سیف اسفرنگ

دیوان سیف اسفرنگی

ای زاده در بخت عقد ثریا — طومار نویس فلکت صاحب جوزا
در غنچه کلک تو خواص دم عیسی — در طره توقیع تو صبح شب یلدا
اجرام فلک زاده ورای تو روشن — تاریخ جهان از رصد رای تو مبدا
بی عدت تدبیر تو از علت و بیمی — فالنفس نشود قوت ترکیب اجزا
گر کشف کمالات بتقریر تو بودی — عاجز نشدی در کنه ماهیت اشیا
ور حل مقالات بسر کلک تو کردی — حرفی نبدی در خط موهوم معما
چون نامه منشور رفاه تو عطارد — خواهد که برآرد علم صورت طغرا
اول بخط نور نویسد نعم الملک — وانگاه ابونصر علی خواجه دنیا
ای دولت دین را ز مکان تو تفاخر — وی تیغ و قلم را بشرف ذات تو تولا
در طالع تو غلغله ایست سعادت — در دشمن تو دست فنا نیست تقاضا
کیفیت جاه تو بجاییست که گر کرد — انگار رسد در شب معراج من و ما
گر مبدع اندیشه تو از روی حقیقت — انگیخت که در عهده او نیست تماشا

هر شب که از حادثه خصم تو زاید — چون لاله روز قیامت بود خامش [illegible]
شب بازی دوران بمحال رخ مه ما — در کلک [illegible] چو تو [illegible] نما
آراسته بستان رضا هر صف موران — پیوسته سرافراز بود در رات غوغا
تا قابل کلک سخن آرای تو باشد — [illegible] بکار معانیست چه سود
چون لاله جگر عرصه است پر از گوهر معنی — از نظم ثنای تو سواد خط دریا
مشغولی ذهنت نه وهم رصد آرای — در زایچه طالع تو خانه الجدی
از رخ علمات تو پی تن سر حکمت — چون سرو علم با [illegible] در معرکه بالا
از هیبت تو از خصم دوتا میشود از [illegible] — بر قاعده اصل [illegible]
حالی بود از سهو و خلل بجده [illegible] — گر راست بود صورت [illegible]
کلک تو که بیدل [illegible] — در کار ضعیف است و با آثار توانا
از حرف تو در کار جهان دور [illegible] — کار [illegible]
الحکم که [illegible] — در آتش [illegible] نهان گوهر [illegible]
اندر که [illegible] اندیشه تو خاری که برآید — خسته بود از زخم تو چون [illegible]
با تحفه [illegible] طبیعت [illegible] — تا در بر حرص [illegible] عدا
گر نقش [illegible] طبع تو [illegible] — دیباچه [illegible]
[illegible] — چون [illegible] جام [illegible]
[illegible] — [illegible]
امروز [illegible] — در مدح تو چون رشته [illegible]
از رنگ دو رنگی که در ابنای [illegible] — از رنگ سفید و سیهم شاد [illegible]

یک نقش ز توقیع تو هم زاول فطرت / از بهر کتابت علم شام گرفته
تا دفع کند آفت غیرت ز جنابت / اجرام فلک راه در و بام گرفته
بیهوده بسی گفت تجنیل شیاطین / بر خواه تو چون مردم سرسام گرفته
ناچار هم از بیم تو چون لاله مر او را / در کام زبان نیست بناکام گرفته
روزی که شود مسند دیوان جلالت / آرام پذیرفته و احکام گرفته
نواب بیکسو صف اقبال کشیده / خدام بیکسوی کلقام گرفته
آن نوک قلم در خط خورشید شکسته / وین تیغ شرف از کف بهرام گرفته
در پایه قدر تو مستوفی گردون / استاده بود دفتر و اقلام گرفته
در راه صفا قافله سالار امانی / هر رفته سوی صدر تو احرام گرفته
بر سمت سما لشکر اجرام همی تاخت / در کوکبه قدر تو اعلام گرفته
مریخ که لشکر کش چرخ است همی راند / در موکب اقبال تو صمصام گرفته
یعنی ثقة الملک در آمد بسعادت / صیت شرفش عرصه ایام گرفته
دستور جهان صاحب اعظم که کلکش / پیوسته بود ملک سرانجام گرفته
دیریست که جانهای جگر سوختگان را / بر قصد نظر باز بانعام گرفته
در دایره منت خود خلق جهان را / چون بحر محیط از کرم عام گرفته
ای صاحب دیوان فلک از قلم تو / تعلیم نخست از خط ارقام گرفته
گر صبح یکی دم بخلاف تو بر آرد / گردد دمش از بیم تو در کام گرفته
ماه ار یکی شب بمراد تو نتابد / پیوسته بود ناقص و مادام گرفته
[illegible] نفس صبح جهان گیر نماید / بی رنگ شب آینه اجرام گرفته

بزم تو چنان باد که می در کف ساقی — چون لاله بود در گل باده ام گرفتم

ای کلک تو کلید نهان خانهٔ امانی — توقیع تو نتیجهٔ تأیید آسمانی
عالی علای ملک که باشد زمینیان را — ذات تو از خصایص بد اعیان ثانی
در حل و عقد ملک جهان اعتزاز کرده — با قوت نفاذ تو گردون بنا توانی
آموخته به روز وغا تیغ خسروان را — فتح از زبان کلک تو تاریخ کامرانی
لطف هوای مجلس جان پرور توام — آب حیات را باز داده دستگاه تشنگی
اندر قوای دولت اندک بقای حشمت — سیماب وار سرد شده آتش جوانی
دست اجل در آتش کین تو آب داده — پنهان ز اختیار قضا تیغ جان ستانی
نصرت داده ولایت مهدی تو ای بمعنی — چون از پی خلیفهٔ اول امام ثانی
اخلاص خاندان تو چون کعبه زائران را — اقبال این سری بود و عز آن جهانی
چون حرفهای زایده حرفی بیاد دادن — بر نسخهٔ کمال تو دیباچهٔ معانی
تعریف عدل تست که با اختلاف طبعی — در عین آتش آب بخورد گوهر معادنی
اندر مسام سنگ بتأثیر زر نگارد — بوی بهار بزم تو چون باد مهرگانی
بر مسرعان ناطقه پی بزم دلگشایت — چون حلق نای بسته شود راه خسروانی
تا چون ز ساغر تو جرعه بد زدود — در روز بزم جشن کند آب زندگانی
از ابتدا که گوهر انسان نبود چراغ — در دور طرهٔ حوادث روز و شب امانی
صورت نگار نقش عطای تو دید و اگر — بر دل نگاشت صورت آیینهٔ امانی
با سایهٔ وقار تو دریای آسمان را — چون اشک بر سار نقصان بود روانی

با اعتماد عزم تو گر کوه را توان را — همچون سپهر علت دوران شود گرانی
در پرده‌های بیضه زین پس سیاه گردد — با احتساب عدل تو روی خروس ارانی
از تیغ بندگان تو بر چرخ سایه افتد — گشت از نهیب چشمهٔ خورشید زعفرانی
وز آفتاب جام تو گل کرد شاخ باده — گشتند از صفاش عارض یاقوت ارغوانی
از بیدلی چو بیژن ز بطر زد بگوشتن بر — روزی که برق تیغ بجنبد ز خون فشانی
خصم تو دل دهد بتمنای آنکه آخر — بازش خری بآنقدر از حادثهٔ جهانی
ای حلیهٔ کمال تو پیرایهٔ معالی — طاق ظفر برای تو فهرست شادمانی
نام از سخن طلب که مقامات خسروان را — آب حیات شعر دهد عمر جاودانی
گر من سخن نرانم ازین طرز در حکایت — میگو برای سخن سخن خویشتن تو دانی
اندر مقام شرح مقامات عشقبازی — گویا ترست غمزهٔ جانان از زبانی
با شعر من که چرخ اثیرست بر دستش — بازیچه دان حقیقت اشعار بیلقانی
اعجاز عیسوی چو طبیبی کند بجایی — عاقل خورد فریب عقاقیر صیدلانی
تا مرغ عقل راست چو عنقا بود کسی — پرواز در هوای سراپردهٔ امانی
ماند خانهٔ تو اول ویران دشمن تو — بادا بروان پر روح عنقا ز آبدانی

ای طایری که بیضه مثالست بکرت — در زیر پر بیضه نهانست ما ورث
بی بال و پر چو زاغ کمانی و کاه کا — همچون عقاب پر سرترست شهرت
از طرح تا روانه شوی بر میان دام — اگر کند گرانی معده سبک سیرست
گر محیط گر خلیفت مستدیر — تو نائی چو قطب روان مستدیرست

در تاب وحشم سر بخط آری قلم مثال آندم که بسته شد رگ خشک چو مسطرت
تا تو تهی دلی چو صراحی نشانده ات چون پر شدی روان کند اکنون چو ساغرت
چون تیر در کشاکش شوی غرق اگر کسی نگذند بجا ره پر کسان آشنا درت
بر خاک مرده جسمی و در آتش نه دله با آنکه از نتایج هر دو هست جوهرت
چون ماهی که هست تخمی گراکند سیلی باد و جنبش سیماب پیکرت
گیر در زبان ناطقه در کام آن زمان گر لوح سیم خام نهد باد مسطرت
داری مزاج طرفه که در عین امتلا خشکی چو یافت هیضه کند معده ترت
سر تیز زرکی و چو مانده شوی کند تا نیر تا زیانه صرصر روان ترت
هر شیر کز کنار تو افتاده گر روا خورد دش نهفته مادر فرزند پرورت
چون مار گرزه در شکم میر دی و هست از زهر باد مهره تریاک در سرت
بی پای میروی و کند پای ساکنت بی بال میروی و کند بال رهبرت
بر تخت نیلگون چو کنی پای خود دراز چون دست زنقش ... و از لرزه ...
دار و چو چاه بام برو در از زبر طاق خیال خانه بی بام و بی درت
چون نرد مقبلی که چو مفلس شود کند دور فلک مثال امانت تو اکثرت
شه بیت کار نامه نوحی و میکشد چون شعر آبدار خط بحر در برت
از ظلم آب خیز خراب امان و مهد تایید عدل خسرو آل پیمبرت
عالی علای ملک که عدلش نجات داد در مانده را ز کوششش اندر کشتیت
دریا دلی که پیش عزم او بطبع ز نور ... بخشند چو لشکرت
ای جان جان نگار حسن گفته در ازل شایسته میوه دل زهرا و حیدرت

دی مشتری برغم عطارد هزار [illegible] کرد از خطاب صاحب فرخنده [illegible]
تو کاملی بعقل چو آثار خویش و هست از مکنات هرچه کمالست در خور [illegible]
خون میخورد ز گیسوی تو از گزاف [illegible] درد سری که می بدید مشک اد [illegible]
زانست مشکپاشی شب آفتاب پوش کو سایه ایست منعقد از رو [illegible]
زانست گلنگاره بوستان فروز کو قطره ایست منجمد از فیض کو [illegible]
گوهر نتیجه ایست زلفظ مذهبت عنبر نمونه ایست ز خلق [illegible]
مستوفیان قدس ز دیوان کبریا ای آفتاب سایه رای [illegible]
گاهی برون گفته امام معظمت کو خوانده و در نشانده [illegible]
گر بر سر زبان تو گردی گذر سحاب طوطی شدی نبات [illegible]
در جوشش سحاب چو نیزه سنان برق میلرزد از نهیب [illegible]
از کلک [illegible] ساز تو دیباچه وجود پر نقش جا [illegible]
وز موج [illegible] تو گنجینه ضمیر پر گنج گو [illegible]
چون گنبد [illegible] گل دست آرزو بام و در [illegible]
نظم مرا که توام شعر است در شرف همچون رد [illegible]
تا از سریر چرخ [illegible] بوس میکند روزی [illegible]
در بلدر [illegible] تا ب ار هر روز تر [illegible]
[illegible] نظم ملک تا بند باد نصر [illegible]
از خوف [illegible] نظم [illegible] ثابت شده و لاد [illegible]

ای ظلم جنگجوی سبک تو جان ببر
کام از درون طلیعهٔ انصاف از کمین

کوی آتش فساد که بالا گرفته
ایام دولت تو برون شد فرو نشین

آمد بطالعی که سطرلاب آفتاب
باشد در ارتفاع ز تابش و قبضه یمین

دستور شرق و غرب وزیر فلک نهاد
بونصر بن علی ثقة الملک مجد دین

درایات بارنامهٔ اقبال در قفا
آیات فتح نامهٔ اسلام بر جبین

آن صاحبی که بر سخن آفرین کند
بر زلف و خط و طرهٔ توقیعش آفرین

اشکال ممکنات کند حل به رای او
در خط و رسم خامهٔ صورتگران چین

پهلوی آز زو که نحیف و نزار بود
شد ز امتلای مایدهٔ جود او سمین

ای تشنگان بادیهٔ امتحان تو
همچون سراب ز آتش قهر تو آتشین

گر جوهری ز نشان تو بودی در آفتاب
بر روی ماه سایه نیفکندی این زمین

ور نیستی نتیجهٔ رای صواب تو
بر حاشیهٔ ز لوح امانی خط یقین

مهر از حروف نام تو اعداد نقش کرد
در کان برای نصرت و فتح تو بر نگین

فیض هوا ز لطف صدای تو می نهد
سودای ائتلاف سخن در سر جنین

باد از بهار لطف تو ترکیب میکند
آثار رنگ و بوی به اجزای انگبین

بندد ز رشته موم بر پروانه چراغ
از عشق شمع بزم تو زنبور انگبین

با قوت نفاذ تو شیران شرزه را
پیوسته در حمایت آتش تو در عرین

در ملک از فتنهٔ غوغاییان چه باک
خرم تر از سپاه ظفر در کمین کین

بوجهل را ز یاری زنهاریان چه سود
اسلام را چنین بینت نصرت بیز زین

ز آثار انتقام تو پیش تو برنشست
بازیچه درفش فریدون آهنین

ابی

در قاف از سایهٔ سنگ وقار تو
در زخم شکست گوهر تیغش چو حرف سین

آب حیات خصم ترا ز آتش خلاف
خاصیت سرابی بر چشمهٔ وتین

گر طبل زد حسود تو زیر گلیم عجز
دانند بوم مردم اندیشه آفرین

در خانهٔ تو خلل ره نیابد ار
بر رقص عنکبوت کند خرمگس طنین

شب بد بر روزگار نشد رام کس از آنک
داغ وفای عهد تو میداشت بر سرین

بگذشت زیر مهرهٔ مار طلسم بود
طومار روزنامهٔ تاریخ سخن دفین

اکنون باعتماد خریداری تو باز
در گنج شعر در سخن میشود دفین

تا بر سپیده منتظران صبوح هست
برگ و نوا ز یاد نگاران نازنین

دربان پردهٔ شبستان صبح باد
با دو دعای دولت دستور راستین

ای آفتاب سایهٔ چتر سیاه تو
اکسیر فتح گرد هوای سپاه تو

روزی دوی چو سایه بنهد روی بر زمین
خورشید در مقابلهٔ بارگاه تو

با امر نافذ تو چو زه تیر آسمان
یکتا شود به پشت کمان دوتاه تو

غم نیست ار همای ظفر صید میکند
زاغ کمان بیازوی پر کلاه تو

جایی که بارنامهٔ ملک جهان کنند
شمشیر راست کار تو باشد گواه تو

پر زن بر حجت ار بجهان آمدی ورا
جام جهان نمای شدی ظل جاه تو

آخر بزیر بال سعادت گرفت باز
سیمرغ عدل بیضهٔ دین را بگاه تو

روزی که صفدران دلاور روان شوند
اندر پناه رایت نصرت پناه تو

افعی کند گیاه زمرد غلاف را
زهراب تیغ از نفس کینه خواه تو

فتح از سواد دیده سپاهی چو دود تو / خصم ترا بصورت چتر سیاه تو
رایت بار حمله براند از دو آستین / در قصد جان چو گرم شود رزمگاه تو
درکام اژدهای فلک مختفی شود / شبدیز باد در گذر برگ کاه تو
ای ملک پایدار از آن مانده که شد / تایید عدل شه سبب انتباه تو
وی تیغ آبدار از آن گشته کرست / دریا در نثار کف دست شاه تو
ای ملت حنیفی اگر زنگ خورده بود / آیینه سپهر ز تاثیر آه تو
روی عروس بخت تو دولت نگار شد / در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو
ای رایت سعادت اگر تیره گشته بود / زاسب بر فتنه فروزنده ماه تو
امروز سرفراز گر برداشت تیغ او / از صفحه گنا به شه اشتباه تو
ای ظلم جنگجوی اگر بود اندکی / آشفته ملک شه ز دماغ تباه تو
هم بر زبان تیغ گهر دار خویش خواست / امروز در مشافهه عذر گناه تو
شاها در آن زمان که برارد چو آفتاب / سر از نیام خنجر خونخواه گاه تو
حیران شود چو صورت دیوار در نبرد / فغفور چین ز جمله مردم گیاه تو
تا در مثال عقل نشان آنچه دیگر باد / عمر ابد مثال بر سال و ماه تو
نظاره گاه راه سلاطین عصر باد / آیینه ضمیر منیران جاه تو

آخر ای برق ضیا گستر خورشید نمای / بکرداز گرد شبستان ظفر بر دو زا[illegible]
پشتی بند میان چون کمر کوه مباش / چشم در چشم رجا جو کهر آسیب [illegible]
بندار سلسله گیسوی نصرت برگیر / زنگ ز آیینه روی ممالک [illegible]

گره از راغ کمان خانه عزلت بگذار / در زه تیر فلک صورت خود باز نمای
بسر چشم مراز عدت آن رزم بشنوی / پای خود در ابر از بند جواد شبگیر بیای
کوکب طالع تقویم چو خورشید بسوز / خام شیر فلک از جرم چو آتش برآی
چون زرگ دست اجل نخل گشادی بنشین / چون بشتاب نشستن اقبال شدی نصرت رای
پی نگهبانی انصاف تو گنجدی بود / اختر جادونه مسعود جهان قلعه نمای
رخ روی طلبی اشک صفت دل شو / رخ بگردان دل بدخواه شهنشاه آلای
نصرت الدنیا والدین ملک شرق که کرد / تیغ او را گهر خنجر تایید خدای
خسرو اعظم سلطان سلاطین که بود / عفو جان بخشش در معرکه جانی بخشای
آنکه چون مردمک دیده بود پیوسته / فتح را در صف کین چتر سیاهش پای
هست در نظم جهانداری شاهان جهان / گهر دولت او واسطه عقد آرای
جز زراع اسد از برج مهیبت او / نیست در وهم مسافر خط شب پیمای
عکس در سهم ظفر گستر او نگشت بدر / زیور عاریت از تاج سر قیصر و رای
چرخ را اگرچه بلندست کلاه از مضمار / در کشید باز وی اقبال شه عالی رای
خسرو اسکندر جاه تو بجایست که هست / هفت میدان فلک عرصه دلیر سرای
زآفتاب گهر خنجر تو وقت نظر / خصم را ابر ذره نیزه شود خون پالای
هر هوایی که در او باد خلاف تو وزد / نوش را در دم زنبور کند نیش گزای
هر زمینی که در او سایه چتر تو فتد / در پر مور نهد خاصیت پر همای
زآهن سرد زدن خصم ترا یاد دهد / چون تو بر ترک زنی خنجر دشمن فرسای
تیغ هندی تو چون گنج گهر صحرا کرد / شد دل خصم نهان خانه رنج گرای

گار خصم تو بکاهد ز فزونی چون عمر — عمر او کو بس از این خواهد بگذرد چو هوای
بر فزود و آرد تیغ تو مدد ور ایکن — هست در خنده دانی خطر ما را فسانه‌ای
باز نیزه نگشت بیش کسی در عهدی — که مخالف ببرد ز خمه ز نو رود و سرای
ماهتاب از اثر عدل تو بندد هر سال — نقش دیباچه زربفت قصب بر لای
اندران روز که در چشم سر انداز آنکه او — چون سراب از اثر حمله نماید بجای
خاک میدان شود از قد یلان سر و نگار — باد پیکان شود از زلف زره حلقه‌بای
بگذرد تیر تو در رزم چو سوزن ز حریر — خصم چون کوه گر از خاره کند جوشن قبای
پای کوبد بر پرچم چو زند راه بقا — جنگ شیر علم و لحن سرود و حرنای
رنگ گردد چو در از ژاله تیر سیراب — کوه گردد چو گراز سیل بلکو منا وادی
چشمه تیغ ز رخسار سواران ماند — همچو در آینه و آب وان کاه ربای
از غبار سپه و عکس رخ گشته کشند — در هوا میغ اجل کهگل خورشید اندای
بر در رخانه دیده چو شود ادم دود — گرز در باد ون کلم چو شود شود آسیای
حقه مغفر بر خواهد شتر دل آن دم — آهنین دل بر شود از صلابت ز حیدر ا
گر بمیدان تو آزد و ز صبا بر گذرد — همچو سوهان شود از خنجر تو آهن خای
گرد از هیبت تیغت چو در ارحام جنین — صورت خصم چو اشکال کری پیسر و پای
تا بود خانه تابید قضا فتح نگار — باد در ملک جهان تیغ تو فرمان‌فرمای

از سر حال چاک ز صبح ردای آسمان — قطب چو خرقه را ساخت تو طیلسان
شاه برد و ز بحو گرد از نفس بغنیده دم — وسمه کل نگار شب ابروی طاق آسمان

خط گشاید سحر چون نمود نیزه شد — بر کتف قبای شب نقش طراز کهکشان
بر سر پرچم افق آتش مهر زد علم — همچو سنان شعله بر قبه مغفر دخان
گوئی بر فروخت در فصل سپیده آتش شب — دود اثر دم صبا چهره شمع ارغوان
جنبش ذره‌های خور بود چنانکه ساعدی — بر لب زلف زنگئی درود مد آب زعفران
بر سر سفره صفا صوفی وار میزند — لحن سرای الطرب شهپر مرغ صبح خوان
هیچکه درین نفس نزد صبح خرد دم صفا — رو که درین زمان رود در رخ دعا رایشان
تا بصبوح عشق در محرم قدسیان شوی — خیز و چو صبح راستین از سر صدق بر فشان
مجمر آتشین دل غالیه سوز کی شود — تا نشوی چو عطر با اشهب دم معان
گر تو عمارتی کنی بام دل خراب را — هر چه بجا بر از هوا دفع کند چو ناودان
داغ جمال بکوان تا نشوی چو چشم بد — همچو سپند رقص کن بر سر آتش هوا ان
پیش که از هوا شوی گشته چو شمع از آه دل — شمع مثال بر هوا نیزه کش آتشین سنان
از تو شود بلند نام اسم شرف چنانکه شد — دستگه وزارت از آصف پادشاه نشان
آصف ملک جم کهین ناصر دین نظام ملک — آنکه زبان تیغ او چون قلمست کامران
دست وزارت از کفش سلسله بند کبریا — خط اشارت از درش مهره گشای کهکشان
کرد هوای هیبتش شیر هوا رود و تکون — سوی فنای دولتش مرغ هوا ز دستان
زهره در سیل باشد از روز نشاط او کسی — از غم دل درین غزل بود در او کند فغان

گای ز طریق آشتی چون خطر بر گران
بسته کمر چو تیغ کوه از پی جنگ بر میان

تلخی کام عاشقان در شکر تو تعبیه — شوری بخت بیدلان از نمک تو امان

هست چو نقش کعبتین عشق تو چار سوی دل / پیش رخم چو مهره در ششدره اگر زنی گمان
چون خط دایره خرد از تو کجی گمان کند / خط امید تا بود نقطه مثال بر میان
گرچه درین محیط غم زاب دو دیده میبرم / چون تو بساحل عدم کشتی عمر بر کران
کم نکنم ره وفا در شب هجر تا بود / مشعل خیال تو رهبر کاروان جان
خاتم شوخ دیده چون لعل تو دید از حیا / زد بهانه نگین مهر بر سنگ دهان
کله لعل بسته ام خانه دیده را و من / خواب خیال باز را کرده برون چو پاسبان
مانده چو پیکر فلک چشم نهاده ام سحر / منتظر خیال تو همچو خیال بی نشان
خواجه جان نهاده بر مجمر بوی سوز دل / تا چو پری خیال تو رنجه شود ببوی آن
کرده چو نیزه عشق تو موزه آهنین و من / همچو شمال بی سپر خار ببوی گلستان
سوزنش لعل ریزد از پر بهادران هوا / گو ببرد ز کشته لعل لب تو استخوان
گر تو نهان کنی ز من صورت خویش میشود / زاینه صفای من صورت حال تو عیان
هست ضمیر من کنون آینه دار راز تو / صورت رخ و نقش از آینه دار [illegible]
چون ز فروغ روی تو آینه تیره میشود / مردم دیده دارکی صورت رخ ز خود نهان
گر تو بسنگ بر زری بهر زنشی کنی مرا / از زر چهره بشکنم سنگ ترا با متحان
عزم درست کرده ام تا ز جفای تو چو خط / جانب کاغذی کنم بر در خواجه جهان
آنکه نظام ملک را گوهر او دهد شرف / داده دوام عمر او دولت او کند ضمان
آب نهال کلک او روح نگار نامیه / کرده هوای صدر او روح طراز بوستان
گر نکند فتادگی چون سر آستین فتند / طاق سراوق فلک پیش در شه آستان
از کف بحر موج شل راید بهند تیغ را / گنج گهر دفین کند چشمه مهر در فشان

ای

ای ز کف جواد تو همچو جنیبت شهان / گردن سرکشان شده بسته طوق امتنان
کرده نسیم خلق تو وجه روح را عطا / داده قبول صدر تو پیکر نظم را روان
پشت ضعیف همچو کشته بزور تو قوی / دولت پیر مردمی بوده بعهد تو جوان
بر فلک سپهر کجی بردشان نام تو / حلقه زده نظر کند باز ز خانه کمان
زورق سپهر را ملک پشت و عزت / جا بزد شرف بار چون قلم تو هر زمان
آتش تیغ کین تو مردم سرد خصم را / بزره آتشین کند در دهنش چو شمعدان
هر که مزاج گرم کرد از تف کین تو از دو / قطره خون برون دهد لعل شده چو ناردان
صورت لوح مح تو گر بصفینه بر کشند / شهپر روح از خطش سر نکشد چو بادبان
چرخ سه دایی ار نهد لطف تو مهد دم هوا / نرگس تر برآورد از سر شاخ خیزران
دکر عطاد نگر دمی پیشتر از نخاستی / حرف مجازی نام او چون قلم از سر زبان
از پی عمر جاودان کرد سخای تو شبک / گوهر بحر شعر را همچو عطای تو گران
بر زر سد بعهد تو گرچه سخن بلند شد / تا نکند قبولت از پایه عرش نردبان
بر در تو ز فاضلند آمده بر سرا سر / هست کمال هر یکی سابق پیک داستان
چون نظر خرد همه راهبر دقیقه بین / همچو دل نگاه همه قلب شناس و خرده دان
چون نظری فتد برین فرق کشند اگر بود / یکسر موی کمتر از شعر مجیر بیلقان
من شده ام ز دشمنی چون سایه در سر نگون / سایه فکنده همچو شب بر سر مهر درستان
داده بباد عشق دل چون گل و برز مالک من / بسته خرد در سخن همچو زبان ضمیران
در ره عروس نظم را جلوه چنان بداد من / کز رخ او علم شدی دامن آخر الزمان
گرچه چو مویش میان بود اندکی ز بیش خرده / تا نشود بانتقاد خصم ضعیف شادمان

من بطلسم کرده ام از پی دفع چشم بد | بر سر گنج این سخن صورت مار شایگان
تا بساط سبزه پر از پی زینت چمن | زر درست بار رواز گرد هوای مهرگان
گو گره جلال تو باد چنانکه در شرف | افسر لعل گل نهد بر سر شاخ برزبان

ای لعل تو رازدار گوهر | وی جزع تو نقش بند عبهر
دلخسته غمزه تو بادام | پرورده پسته تو شکر
در ماه تو طوطی کمان کش | بر سرو تو هندوی زره ور
از بهر شکار مرغ دل را | زلف تو نهاده دام عنبر
آنجا که علم زد آفتابت | مانند چو کتابه صبح بر در
راهیست عزمت که چشم خورشید | چون سرمه شود ز میل او تر
از طره تو شکستگی ماند | بر صفحه دل چو خط مسطر
رویم بامید جلوه وصل | چون آینه پشت سازد از زر
وز خون دلم ز اشک تا حلق | آزار ز روی لبت چو ساغر
چون بچه موی تو نباشد | شب با سر زلف تو برابر
گر هیچ نبار بر نگارد | از صورت خیال خویشش چاکر
از هر رقمی شود ز خطش | بر سینه جراحتی چو دفتر
آنها که عاشقان تو سینه | بی حرف بود چو خط محور
ور زینهار حسرت آزا | همچون خط نجم کرد میتر
ای بسته خیال سرو قدت | پیرایه حسن بر صنوبر

بلی

تا کی بارم ز دیده پیشو | چون کلک نظام ملک گوهر
نصرت ده خلق ناصر الدین | آن مهرلقای مشتری فر
دستور که از شمال خلقش | شد روضه قدسیان معطر
آنجا که شود زبان کلکش | همچون خط دلبران معنبر
دم در کشد از حیا عطارد | تا روز قضای صبح محشر
در سایه انتقام او بست | که برگ ضعیف راه صرصر
وز بازوی احتشام او ساخت | اقبال ظفر نمای لشکر
در نوبت عدل او برافتاد | سرتیزی تیغ فتنه گستر
وز خجلت کلک او فرو ریخت | در بسطت ملک آب خنجر
شکر دهد از نسیم لطفش | هر مهره مار زهر پرور
حنظل نهد از سموم قهرش | در شاخ شکر هوای عسکر
جز مردم چشم زاد رشیش | چیزی ناید بچشم او در
چون شمع کند کفش قلم را | از گوهر شبچراغ افسر
ای کرده بگاه کامکاری | اقبال تو تیغ را دلاور
از جام خلاف تو بکدم | آمد چو خمار خصم بر سر
باکی نبود اگر ببندد | بارای تو مهر نور زیور
نقصان نکند بچشمه مهر | کین خفاش و قهر کار زر
از چیره سری اگر برآویخت | بدخواه تو یکزمان چو آذر
در آتش غصه چون سر شمع | هر لحظه همی رود فروتر

در نامه تو گر در خط او هست
در آینهٔ خرد نماید
از رقعهٔ آز دشمن تو
با رستم زال از جگر خورد
امروز توی که می‌شناسی
در نظم معاوران بنده
تا نجم خفیف شعر بینی
تا از دم صبح تیره کردد
با دو آینهٔ عروس دولت

اسرار ضمیر غیب مضمر
بر لحظه عطاردی مصور
قارون صفت ار چه شد توانگر
بر سفرهٔ مغفوران کشور
اعجاز مسیح از دم خر
کو کاه بچشم عقل بنگر
از منطق شان گران چو لشکر
آئینهٔ شب نمای اختر
چون صبح بروی تو منور

ای بهار از عکس روی تو گورد
لعل تو گوهر نگار رشتهٔ جان
حجت دعوی ز خط تو مبرهن
کرده روی عاشقان تاریخ تجربت
در شبستان سر زلف تو گشته
روز اول خامهٔ تقدیر کرده
پیش سرو قد تو در باغ هر دم
هر کرا دل در غمت چون شمع سوزد
وی شکایت کرده از دوران جهانی

ما در زنجیر زلف تو مقید
خط تو صورت نگار صفحهٔ خد
بیعت معنی بنام تو موکد
زر و در چین راست چون داغ مزرد
حسن او جاه چه خورشید مسند
بر مثال حسن تو توقیع سرمد
سجده برده قامت سرو سهی قد
زنده ماند چون چراغ جان مؤبد
با علاء الملک شاهنشه محمد

صاحب اعظم قوام الدین که شد
بار با از خجلت تیغ زبانش
بر شکسته هر بحار از بر جا بش
با دو اقبال کلاهش سر بوده
بی قیاسی رای دهر گشته
دولت بیدار او بخت عدو را
شاه انجم با کمر شمشیر جوزا
ای سفیر و هم را در راه فکرت
شد عراق از گوهر منشور اکنون
موقف صدرت منزه گشته بالیمن
با عطای دست تو ابر سنت مفلس
از کمینت با فنای لعل در نه
پیش حلمت که را که دعوی کنند جور
رکن حصن جاه تو و ای کرد
در شکم دندان آهن خائی دارد
بار رستم با قبول خاطر تو
شعله رایت عود کرد آسمانرا
هیچ نیست آن زیور معنی که ماند
چون سکندر کرد این خدمت جهانرا

تیر بزمش همچو تیغ مهر مجرد
آب گشته چشمهٔ تیغ مهند
همچو شیشه ساغر صرح ممرد
تاج زرین شعاع از فرق فرقد
چهرهٔ صبح از غبار شب مجرد
در خیال آباد خوابش اختر فرقد
برورد دولت سرای وست معبد
خدمت صدر رفیعت بوده مقصد
چون از زیور در منضد
مجلس انس طرب بوده معهد
با مضای عزم تو برقست مقعد
بود در قیفال کان خونی معقد
بر سر حرفش نهد انگشت چون ید
در ازل چون شد بنای دین مشید
تیغ کام آشوب کین تو چو مبرد
جبههٔ معنی ز داغ وصمت رد
گشت بر دیوان شهابی مؤید
در مجلدها سواد او مخلد
بر ره یاجوج فتنه افکند سد

تا زند بر صبحدم شاه کواکب چتر زرین برین طاق زبرجد
بر سپهر ملک سلطان باد والدم برج قصر کبریای تو کشید

ای بند نهاده سر زلفت بسحر بر عناب تو آورده قیامت بشکر بر
بر من نظری زن تو ور تو دل من عاشق تر از اصحاب طریقت بنظر بر
بر برگ گلگون تر مشکم هوس تو هر نیمشبی تا خوش آرد بسحر بر
در بحر غمت کشتی عمرم بکران شد نادیده ترا همچو جهان جز گذر بر
گنجیست فراق تو که از دولت او تنگ پیوسته رود بیش خیال تو بزر بر
عشاق تو اندر ره امید تو مانده از روی نگارین تو چون پرده بدر بر
خط تو که دیباچه دیوان جمال است از شام خیالت کشیده بسحر بر
چشمم که بر او زد شکن زخم تو تا چند بود فتنه چو کوکب بسپهر بر
هر جا که زتیر غم تو خستگی دید هجران تو شب چو مرهم بزبر بر
پیدا دکمین پیش که بگرو زگه شکستست با دامن مسکین بدل صدر شه بر
عالی نقم الملک بونصر علی آنک ای خامه او تیغ بگیرد بظفر بر
دستور جهان صاحب عادل که زبانش پیوسته بود شیر حوادث بحذر بر
آن قطب معالی که جلالش چو عطارد هنگام علو است و اندر القمر بر
پیدا شود از رهبر ری چشمه حیوان که هیچ و زد نفحه اخلاقش بسفر بر
ای کرده سر صیت تو اوج و گشاده تا روز قیامت در منت بسمر بر
زر بخشش بزه وار و نیندیش که بستست کوه از پی تو کیسه کان را بکمر بر

کلک تو عقابیست که اقبال تو شستست عنوان ظفر نامهٔ سلطانش بپر بر
تا دست بسینه زدی کار جهان را در وهم نیاید که بود بحر ببر بر
شمشیر تو زان میکند از جگر خصم تا هست نبود قطرهٔ آتش بجگر بر
آنکو هر تیغ تو گرد تیغ زبان راند چون مور چه مرغ نشیند بگهر بر
بگران تو کوهیست که از بس سبکی کام چون دود و نهد وقت تقاعد بشرر بر
برخاست با قبال تو باری که چنین بود از جور زمانه بدل اهل هنر بر
بر خصم تو گردون که سپر ساخت که زخم تیر تو زند طعنه چو نیزه بسپر بر
انداخته بر وی تیر غضب ارچه همیشه دارد چو زبان ممتحن جوشن بسر بر
تا شکل حباب از مدد ژاله نماید چون خرگه بر روزن پیدا بشمر بر
در اوج شرف اختر قدر تو چنان باد کز رشک فتد لرزه چو سیماب بخور بر

ای برق شب نمای کمر نور دیده کز شام طیلسان تب اندر کشیده
گل بخوری چو شانه از آن زرد چهره زرینکشی چو سرو از آن سر بریده
بسته مر زبان تو هر جا نشسته مانده نشان پای تو هر جا دویده
چون تیغ مهر در دل شب کار کرده تا همچو وهم بر سر حرفی رسیده
نوک زبان بریده و چراغش نگفتی سری که از زبان سخن دان شنیده
شبهای تیره را بسر آورده چو صبح زان همچو شمع زرد و نزار و خمیده
تا رخ سپید دام نمائی ببرف بر چون مرغ نیم کشته بسی طپیده
سر همچو مار بر خط دریا نهاده هم زان دمی که بر خط دریا دمیده

پیوست بر دو ز دو مهندس حساب کار | بر تختهٔ ضمیر ز صد میل بیده

چون عنکبوت هر نفسی از لعاب خویش | بر روی ماه پرده دعوی تنیده

گوهرفشان چو ابر از آن کف که آشنا | دریای دست صاحب عادل گزیده

بونصر بن علی ثقة الملک مجد دین | کز دست او بساط شرف گستریده

از نقره هر چه نغز قبول او | صف نهب زر ز خطی دریده

هر زر که شمع صفت بر سر آوری | زآب حیات دشمن او آوریده

ای طاق آسمان که چو ابروی لعبتان | از سنگ آستان نیز خمیده

عنقا مثال در شکن حرف قاف قدس | با صحن خویش هوای درش آرمیده

وی قلزم کمون که چو خوی از مسام ابر | از شبنم هوای کفش چکیده

چون مرغ بال جمله تن بال گشته | تا در فضای عرصهٔ جاهش پریده

ای برق تیز حمله که با نیز عزم او | بر جای مانده همچو جبلی کشیده

بر گرد یک صیت جلالش کجا رسی | کاندر وطای ابر حلیت فخر پریده

وی کوه پای بسته که با سنگ حلم او | همچون دل آبی زده از خود رمیده

باز زکینه وار چه ادل نهاده | با دستش آرزو نه همچو نگین شوخ دیده

ای صاحبی که گاه غضب تیغ انتقام | چون تیر در که در دل اعدا خلیده

همچون بهار نامیه را روح داده | هر جا که چون نسیم صبا بر وزیده

از بر دلی چو خیمهٔ گردون بهیچ وقت | دامن ز گرد قصد جهان در کشیده

از کاینات عقل زمان بر سر آمده است | کاندر حریم فکر خودش پر دریده

آزاد شد چو دامن سرو از زمین سپهر | زانگه که تو بلند کی او را خریده

از جام روح قدس و از در ازل | آب حیات دولت باقی چشیده

یک آفریده نیست که بی آفرین تست | منت خدای را که چنین آفریده

آسمان صدر مجد که قطب ثبات | ناصر دولت و دین احمد شاه سادات

خسرو آل حسن مفخر عالم که بود | خدمت درگه او پیش رو راه نجات

آمد از حضرت سلطان سکندر دولت | چون خضر یافته از خاک درش آب حیات

گر هوی جاهش ز نطاق جوزا | کوکب نعل سمندش ز ثریا و بنات

خورده از دبدبهٔ صولتش گجان شکوه | گرده در کوکبهٔ دولتش اقبال ثبات

تیغ برندهٔ او گوهر دندان اجل | کوس غرندهٔ او زهرهٔ صور عرصات

ای کف بحر عطای تو امل را کعبه | وی در حج فنای تو شرف را عرفات

هر چه جز خدمت تو عمر هبا و ضایع | هر چه جز مدحت تو شعر دروغ و طامات

بحر با ثروت جود دیده ز دست تو نصاب | چرخ با رفعت و برده ز قدر تو زکات

کرده خطاط قضا از پی اظهار شرف | آیت مدح تو بر لوح معالی اثبات

در سر خامهٔ تو آب حیاتست آری | آب حیوان بتوان یافتن اندر ظلمات

یافت اضداد از انصاف تو تألیف چنانک | گشت روز و شب تاریک بمانند دوات

جوهر ذات بد اندیش تو شاید عرضیست | که عرض و ارش از عین وجود است نفات

روح قدسی ز لب چشمهٔ تیغ تو رسید | عمر باقی شود ارش طعمه کرد آب حیات

همچو آتش که ز آهن جهد از هیبت تو | وقت زادن بود اعدای ترا روز وفات

کوکنار بست خلاف تو که نا خورده تمام | گشت بخت بدخواه تو بیمار سبات

بدسگال تو که چون شاخ شکر پی کمیست — بر میان چوب که نقصت ز غصه چو نبات
گرد دریا بدار نفحهٔ خلق تو صبا — عوض برگ برآرد شکر از شاخ نبات
طاعت ار هست و تو هستی و یکی عشره دهد — راست چون مجلد جهد بود ویش منهات
خصم تو اگر تهی دو چو حبابست بر آب — بشکند دوا کر آید بجبل در حرکات
بر فرات ار اثر حر حر قهر تو رود — خشک گردد چو لب چشمهٔ خورشید فرات
بر فنات از خبر نکهت خلق تو رسد — زنده گردد چو دل امید در خاک رفات
ماند هر جای بداندیش تو بر رقعهٔ ملک — راست همچون خط شطرنج که افتد در مات
تا که در جلوه‌گه کون همی آراید — ذات اشیا را مشاطهٔ قدرت بصفات
باد عمر تو در آرایش پیرایهٔ ملک — صفت دولت و اقبال ترا لازم ذات
ماه شعبان که بود شحنهٔ دیوان قضا — خاصه بر جان بداندیش تو آورده برات

ای ظفر موکب ترا همراه — طاسک پرچم تو قبهٔ ماه
وی بساط سپهر صحن ترا — شاه انجم پیادهٔ درگاه
خرم تو منهیان علوی را — بکشند از ضمیر خویش آگاه
بشکند گرد ران مرکب باد — شیر ایوان تو بپنجهٔ کاه
چشم روشن کند بدولت تو — صورت آینه سپهر از راه
راست کرده سواد پرچم تو — طرهٔ خط فتح نارسته
لطف تو در نقاب شرم برد — عفو جانبخش بی قصد گناه
نشود ماه نو تهی جسم ار — بدر از مهر تو شود یکماه

کلک تو لعبتان معنی را — جامه از لای میکند که کاه
زانکه از بهر زیب میکنند — مردم چشم را ابرو سیاه
گر سخن دعوی کمال کند — شاهد نظم تو بس است گواه
چون ز باد خلاف تو افتد — خصم در چاه بخت بد ناگاه
موی او بر زنخ رسن گردد — تا بر آید بآن رسن از چاه
هر کجا قهرت انتقام کشد — زهر گردد مزاج نوش گیاه
گر نه از فر بدرقهٔ عدلت — شهرهٔ ملک انجم نگاه
در شب از بیم برنخیزد پیش — کاروان نسیم صبح بگاه
مستان بجز تیغ تو که از فرق — گذری نیست خصم را بشناه
لاجرم از نهیب موی — می برد عمر را ابر چو کلاه
آخر نالی که یاد کرد زکنند — حال بر دشمنان ملک تباه
سرکشان از نهیب روان آیند — جمله چون تیغ یکدل و یکتاه
همه دل چو باد در حمله — یکدگر را چو آب نصرت خواه
مجو سیل از کوه حمله برند — کس چو باران نایستد در راه
از نم خون که بر زمین ریزند — شر آتش بر دکرد ابر سیاه
شیر افلاک را بگاه مسیر — در هوا پوستین کند روباه
از نشاطی که مرکب اباشد — تا شود مدح تو زبان کوتاه
در روش تا به شاه راه تو — طرب افزاید از دو گیتی کاه
دست دور فلک بآن نرسد — که وراه دولت تو داد پناه

گرچه از یک پیاده زخم خورد   پیل شطرنج با حمایت شاه
تا که باشد کتابه شب و روز   علم عمر خلق در افواه
همچو ماه علم مباد جدا   علم عمرت از کتابه جاه

ای وصل تو عمده امانی   لعل تو نگین شادمانی
شمشیر اجل ز غمزه تو   تعلیم گرفته جان ستانی
از قاف قبول تو نداده   سیمرغ امید کس نشانی
در شام غم تو دیده وهم   گم کرده صلای شادمانی
صبح سحر از صبح رویت   پیش آمده روز ناتوانی
عناب ز عکس پسته تو   پوشیده لباس ارغوانی
پروانه صفت فتاده دل را   با شمع رخ تو کار جانی
خلقی ز غم تو داد خواهند   در محکمه شیخ ثانی
فرخنده جلال دین که لطفش   برد آب ز گوهر یمانی
انصاف دهی که حکم او کرد   بیرون ز سر جهان جهانی
در نوبت عدل شاملش ظلم   چون لشکر ملوک شد نهانی
ای یافته از در تو امید   مشروح عالم امانی
بنوشته بنام تو عطارد   منشور ولایت معانی
از صوت صریر تست عنقا   در پرده شرم چون اغانی
در صحف مجد و مفخرت هست   القاب تو سبعة المثانی

معروف

معروف شده مخالف تو   همچون ماهی به پر بیانی
بگذاشته عمر دشمن تو   در ناودانی چنانکه دانی
هر دم ز دلی چو صبح دیده   دولت ز تو عشوه جوانی
از نغمه خامه تو برده   برنامه شمال زندگانی
معمار حمایت تو خوانده   طبع می را به آبدانی
در پرده غیب دیده همت   رخساره دیده کامرانی
از پر حرفی ز حلم تو هست   هر هیکل قاف را گرانی
گر در تو کرنجی چو عمرت   باقی ماندی سرای فانی
از هیبت تیغ احتسابت   سیر است فلک ز مهربانی
ور سر تیزی که هست خصمت   بر نیزه کند سرش سنانی
احسنت زهی سخن که نظمش   چون آب روان ز سر گرانی
گر نامه اصلی نداند او را   از شعر فهیمی و کیانی
وقت قیمت پدید باشد   خرمهره خزف ز لعل کانی
تا هست میان خلق مشهور   موسی و حکایت شبانی
بر ذات مبارک ترا باد   چون روح بقای جاودانی

ای شکن زلف تو غالیه دان صبا   کشته عشق ترا هر دو جهان خون بها
عارض و خال ترا خادم روم و حبش   شام مرصع کلاه صبح ملمع قبا
جان طلب آورده با که گشایم زبان   قصه یکان کرده با که کنم ماجرا

خون دل من که با در بر سر کویت صدر / شبهت قصد تو دید کرد بهار اهیبا
صورت تو جز بخواب روی نیارد نمود / تا نشود با خیال مردم چشم آشنا
زخم غمت در دلم نوش گوارنده ایست / محنت جانست و شربت سقمونیا
داو جفا خوانده مهره بکش از بساط / نقد روان برده دست باز از دغا
بسته دام تو بود مرغ دلم روز و شب / تا نکشی چون شود از قفس غم رها
پیش مه رخ چو صبح پرده خود وای بچرخ / پیش مکن همچو چرخ قصد من ای بیوفا
گر تو فکندی ز چشم شکر که نفتاده ام / از نظر تاج دین صدر صدور الورا
مفتخر بانیان اکرم جد و پدر / عنصر اسلاف راست گوهر او کیمیا

جرعه فشان شد چو صبح ساغر گردون نگار
ساغر چون آفتاب جرعه فشان داد مرا

جرعه آن جام چیست فضله آثار مهر / جرعه جام تو بلند چشمه آب بقا
صبح بر تیر سحر زهره زهره مکافات / قطب کهن خرقه ساخت درع زر از دعا
صیقل زنگ شبست آینه آفتاب / یافته از آه صبح آینه داران صفا
چاک صفت فراخ کرد کشبانیک صبح / رقص کنان پرده کرد زهره بسوی لقا
وقت صبوحست خیز باده روحانی آر / زانکه مسیحا صبح خورده بود در خلا
خشک لبان تشنه اند بر لب آب حیات / صبح روان خفته اند بر سر راه رجا
صبح بروی تو زد بار شکر خنده / خنده زنان همچو صبح خیز و قدح اندرآ
در چمن عشق جوی نزهت ایام گل / در نفس صبح خواه دولت عهد صبا
چون زدم صبحدم مجلس ما گرم شد / جرعه مستانه بر زبر سر اصحابنا

فلی

خاک در تاج دین بوسه بده نرم نرم / حلقه تعظیم زن بر در آن مقتدا
مرغ سلیمان شو و نامه بلقیس بر / سوی بخارا که هست غیرت شهر سبا
صدر محمد خصال مهدی عیسی نفس / آنکه بآثار او فخر کند مصطفا
ناصر شرع رسول هادی امت شدست / خامه او رهنمای چون سخن انبیا
رای بهیست آفتاب فلک مستقیم / تیر ارادتش بسمت خط استوا
مرکب نعل از اثر گرد خویش / سرمه چشم بنات کرد برغم سها
خانه فتوای اوست عاقله ملک دین / خانه تقوای اوست زمره اولیا
عقده راس است در عقده عرش و ملک / در حرم او آفتاب پیش نماید ضیا
در نظر رای او هر چه که آید صواب / از قلم وهم او هر چه که افتد خطا
خاک گل آباد از مشهد اجداد او / چون ز حسین علی رحله گه کربلا
از مدد روح شان مطرح انوار قدس / در گهر پاکشان قلزم جنت عطا
ای ز سحاب کفت نخل امل برگ دار / وی ز هوای درت گلشن جان با نوا
ازلی اعزاز دین آمده در شان او / سوره اقبال جاه آیه عز و علا
چون اثر فایض است صدر ترا اعتبار / چون صفت لازمست ذات ترا کبریا
اختر اسلام را هست فوات تو مطلع الشرف / داور انصاف راست صدر تو دار القضا
حکم نفاذ تو گر جبر کند بر خواص / برگ گیاه در کند خاصیت کهربا
تا بکمال اوج همچو فلک قایمی / دست تعرف بدار از شرف انما
خلقت وانیست علم و آن نسب عارضی / این دو صفت لازمست ذات ترا اجتبا
طره دستار تست شکر دین الحلم / برق اقبال تست فتح مبین را لوا

در بحر حرف گوهر او تو سودالی کمی / تا بقیامت جواب باز نگوید صدا
فر و جلال ترا هسنگر نتوان شدن / بر گهر پاک تو بحر محیطی گوا
سر برکش انجم است جا که جنابت ولیک / چشم سهیل دارد از سرمه دید تو تیا
نیست ز حرف زمان حلم ترا اضطراب / مایل تغییر نیست قاف چو حرف ندا
حسبت بعد تو کرد جا در زیر سیاه / ناقص از آن شد نهان در دهن اژدها
روز نبرد و جدال از علم علم تو / گشت نگون خصم را رایت چون و چرا
زلزله قهر تو چون بزمین در فتاد / جمله اجزای خاک شد همه از هم جدا
از شکر شکر تو طوطی جان لقمه خواست / در چمن مدح تو مرغ سخن زد نوا
نغمه کلک تو شنید روزی عنقا و گفت / بلبل دستان کند از کیست این بینوا
خصم باغوای دیو کرد تشبه بتو / چون نگاران چنین صورت آدم کجا
نیست در تسلیم شرع همچو قضا و قدر / کلک تو اقطاع دار حکم تو فرمان روا
قصد بد روزگار در تو اثر کی کند / منفرد ده صد لشکر از عصمت حق در قفا
ورنه ره آسمان راه نیابد اگر / برکشاید عیسی تیغ زند کند نا
گرچه که خورشید راست عرصه که ارتفاع / پایه صدر تست عرصه وسط السما
خاطر من هر شبی خنجر تیز آخته / نقب زنان میرود در طلب گنجها
گر چنین کردی ناطقه چون رحتی / بر سر تو هیدریغ گوهر مدح و ثنا
شعر غذای دلست خاصه بدین چاشنی / وای آنکس که خاست زین سر خوان ناشتا
هست شکر گر بها در سخن من ولی / گر به او شیر گیر اشتر او پیل ها
منفره دعوت بکش بر سر خوان از انک / خوشتر ازین نیست خوان اما ایها

من بزبان قلم سحر نمایم ولی / معجز عیسی نمود صورت مار از عصا
نیست در انشای من تیر فلک را سخن / هست باشعار من ناطقه را اقتدا
ذوق سخنهای من اصل شفای دلست / زانکه کنم داروها در کل معنی چرا
چون مگس انگبین خورده غذای حلال / فضله او را غذای داده خواص شفا
هرکه کند این زمان پیروی نظم و نثر / در همه عالم ورا کیست چو من پیشوا
من ز جفای دو سه خربط جعد آشیان / مانده چو سیمرغ در زاویه انزوا
خانه کعبه گر دید سوخته بولهب / دانه گوهر گر یافت کوفته آسیا
جمله دعوی شعر صاحبانی ولیک / بود همه بحر از خبر و مبتدا
ناقد گوهر شناس خاطر وقاد تست / قیمت ما باز گوی شرم چه داری کیا
قدرت داری همان تا که کند روزگار / خلق سزاوار را سعبه هر ناسزا
مدحت تو برکشید آنچه طالع / یافت در و مشتری والی بیت الرجا
تا زپی نظم دین خنجر برهان تست / زایچه روی او ماحی زنگ هوا
باد چو عهد ازل عهد تو بی انقلاب / باد چو عمر ابد عمر تو بی انتها
حکم ترا آن نفاد کز سر صدق از خوی / قفل بقا می نهی بر در دار فنا

ای فخر تو ملک جهت زاد جهان را / نازش بکمال تو زمین را و زمان را
در وقت نظر مرکب دید نظرت / رو کرده به تدبیر خواص دبران را
بگذاشته احسان تو تا سایه فکنده / بر رهگذر مسرع امید کمان را
بخشانی اگر در علم نام تو وا کرد / آموخته مر ناطقه چهره دبا را

یعنی ثقة الملک و زبر ملک شرق — شمس دول و دین سر اشراف جهان را

بیرون برد ابهیج کند حزم تو تیر — از شمس و قمر علت دق و یرقان را

با قوت تمکین تو لی جذب طبیعی — بیجاده بجود باز کشد کاهکشان را

از نور صفای تو توان دید مصور — در قالب اصحاب دول ارواح نهان را

تا سکهٔ انعام تو بی کار نماند — اکسیر زر آموخته شد باد خزان را

لی رهبری رای تو بینند خلایق — در جوهر هر حادثه خورشید امان را

با تحفگی عدل تو بینند کواکب — در سلسلهٔ حادثه دست حدثان را

از اطلس کلرنگ کند قابه بهمه — در نوبت تو خرقهٔ نوزاده کان را

تیری که نشد بر نفاذ تو کشیده — چون روی سپر راست کند پشت کمان را

آنجا که شود تیز زبان قلم تو — دندان غضب کند شود تیغ و سنان را

آن موبره کاندر حرم جاه تو زاید — پیوسته سپه گوش بود شیر ژیان را

ملوک گر از آتش طبع تو پذیرد — در حال کند خشک مزاج سرطان را

پیش از اثر فتح زبان قلم تو — شد واسطه قوت ترکیب سنان را

تا پیش جیبی برد پیش رکابش — اقبال نفیر است که تو بر بست میان را

چون ذوق افلاک پر از در ثمین کرد — آب گهر مدح تو این بحر روان را

اول ز لب چشمه آثار خورد آب — وانکه بسخن ناطقه بگشود دهان را

تا نام تو چون عمر خضر در بماند — در آتش دل آب دهد تیغ بیان را

ای آنکه در ادراک کمالات معانی — تعلیم دهد رای تو عقل همه دان را

صد سال بزی بر صدر صدر وزارت — کور بهره بدرد دشمن بی نام و نشان را

تا از پی صد سال بقای تو خلایق — گویند نکو بود ره و رسم فلان را

ای همایون مرغ بی پر چون بشیر بکدری — گر توانی بر جناب صاحب اعظم بری

چون نما بو ترکیز ماهی بیک بی پا شهبری — قصه حالی که بنویسم با آن حضرت بری

در حریم دولت او ساعتی منزل کنی — بر هوای مجلس و ظل نصرت گستری

همچو زاغ کلک او تا شهپر مشکین شود — بر گشایی از دو دانش بند زلف عنبری

شمع وار تا عو و زاید بال پر چون بیاتی — گرنشی چون شمعدان روی بساط کیفری

از قبول و پای تا بزرگی زنهار — مال وحال او چو مطلوبات چو خادم پیر

از زبان ما بگویی کای عدالت کرده گستر — بچه روباه را در مهد بیشه با دری

مجلس عالی عمید الملک قطب دین جلیش — ای کمال تو چو عدل از وصمت نقصان بری

باز خواه بدرست این پس باشمال لطف تو — شاخ و برگ سرو بن از سنگ و نام بی بری

دور خواهد گشت شاید با نفاذ حکم تو — از مزاج طبع چو از این سیه دو پیکری

هست در زیر نگین خاتم اقبال تو — گنبد فیروزه همچون حلقه انگشتری

در وفای خدمت صدر تو بنده دیر بهار — نور بر براستین جار نقش مشتری

خرم بیدار تو گر کمند هدایت بکبلد — جهل پیوند نفاد وارد و چرخ چنبری

گاه دیوار تو گر کمند حمایت بشکند — بار گو بان ثریا تو ور زا از لاغری

تا او بیرون شد می باید سپهر تیز رو — از حد وعرصه جاه تو از پهنا وری

بر شکسته از برای عشقبازی بهای ملک — طره تو تیغ تو نجهر خط دلبری

در نظام ملک عالم کلک تو آموخته — تیغ شاهان زاجرات دعوی اسکندری

حلم تو چون مضطرب شد ز استیلای خشم
در هوای کان مقام قهر تو آتش فروخت
در زمینی کآفتاب مهر تو سایه فکند
ای بگاه جلوه از کلک تو آبستن شده
نصرت حق را در این دولت معاون چون تو بی
اندرین ملک که با دانا قیامت پایدار
چون جوان بخرد و پیر سری نزد یک عقل
گنج بهتر عاقلان را چون سفیهان سر شوند
بهر فواید در جائی که باشد تاجدار
وارثان انبیا را سر نباشد پی حفاظ
حجت الحق داور اسلام قاضی القضات
آنکه گر بر فلک از شرم پنهان میرود
مفخر عالم ضیاء الدین پناه اهل شرع
احتساب بدار و مردختران نعش را
صدر دین استاد عالم قاضی مطلق که هست
شمس دین و صدر اسلام آنکه روز و شب بود
مفتی امت جلال الدین که کلک او کند
سیف دین کز صارم شمشیر لطفش در جدل
نایب صدر قضا قاضی ظهیر الدین که هست

در سراب ایمن نباشد در که گم از تری
عار نبود گر کند آسمان را خاکستری
تشنه دارد از سراب آنجا امید کوثری
ای بپوشان معانی درها وان دختری
بس اگر کمتر بروز حشر چه عذر آوری

عالمان پیر را همی نباشد پی سری
وار چون دولت شود دولت بود ای مشتری
عار نبود با زر او در عهد اوپی افسری
سابقان حاج را از غول نبود رهبری
آنکه هست از نرم پدر میراث او را داوری
در ردای عصمت او طیلسان مشتری
آنکه شد شمشیر حق از الماس طبعش گوهری
آسمان بیرون ز نور از چادر [illegible]
دو ده شمع کمال و چراغ خاوری
سعد اگر از جانش مایه یابد اختری
روز بزم امتحان با اهل ود ان خنجری
از نظر بیرون زند اعدای انبیا چون پری
در بلور الفاظ او چراغ دری

آن

آن دو کس در شهر ما امروز فتوی میدهند ... از جوان و پیر دیگر چون از ایشان کند رای
وز پس ایشان چنانکه چشم بینا جو آنکه کرد ... بر جبین هر یکی عنوان نیکو محضری
هر یکی زیشان که از اعجاز نفس شان روز عا ... مار و کژدم را نماند عیش و کوری کری
هم تو انصافی بده اکنون که اینها چون کنند ... مر بری را پیروی و جاهلی را
حال او روشن شود بر رای عالی بکو ... گردد اشکالش بعبرت [illegible] ابتری
آنکه با شرع محمد این زمان او میکند ... والعدار بادین کند هرگز جهود خیبری
پیشوای شرع پیغمبر تو اند بود آنک ... نزد او یکسان بود بوجهل و پیغمبری
پرده کعبه در بد و پایه منبر فروخت ... باز خر شریعت را از این پرده دری
حاصل از وقفی که بر اوراق مصحف کرده اند ... بار ها هم خورده باشد گر بحسبت بشمری
پوست از سر باز ها می نقف جامع پاره کرد ... تا کند انبهر شهوت کیسهای پر زری
جام می خواهد که در دستش بخندد در بهار ... سقف جامع از خرابی گو مستان چون کری
در سرا و فقهای هست کان را این بها ... شرح نتوان کرد چون اندیشه بکنید ادیدی
گر جهان انصاف دادی از برای عز دین ... بر سر او موی کردی ذو الفقار حیدری
از ظلم آمدن والی چه مانع میشود ... مهتر از ضعف پری کهتر از ابتری
شرح اینها مخلص دولت ضیاء الدین کند ... زانکه در گوهر بود اندر سخن چون گوهری
هر چه میگوید درین معنی حقیقت آن کراو ... خاندان علم وار دحسن سیرت بر سری
آرزو بودم قبول صدر تو بالاحرام ... تحفه کردم عقد دو ار بهر نظم از بری
گر چه دورم تربیت ده زانکه م خورشید را ... بی نسبت مانع قرب و بعد از طبع گوهر پرور
از کمال بخ من در هر فنی چون برسی ... گر کسی منکر شود باشد کمال منکری

در بر بی‌بیم در آن حضرت شکوهیده اینک هستم — شبنمی از فصل فضل من ز دریای شاعری
داغ خاص خویش کن تا بنده مقبل شوم — زانکه از داغ حبش خیزد نشان مشتری
تا ز تاب چشم خورشید ناپیدا شود — دیده‌های نرگسین گنبد نیلوفری
باد از غم عدو تازه نهال جاه تو — تا تو از شاخ نهال کامرانی برخوری

ای تو فخر ملک دین را — زندگی از تو جان معنی را
وی ز دست گهرفشان تو بر — دامن و آستین تمنی را
نام تو طاهر ست از پاکی — تو ام خلق جان عیسی را
بر شکسته کلاه حشمت تو — رونق بازار تاج کسری را
بخواص اثر کند روشن — خاک صدر تو چشم اعمی را
نسخ کرده سواد نامهٔ تو — لوح از رنگ و نقش مانی را
بقوای نظر کند دفع — نوش لطف تو زهر افعی را
طرح داده در انتقام عدو — خامهٔ تو عصای موسی را
سایهٔ آفتاب دولت تو — داده بر شاخهای طوبی را
با جناب رفیع تو کرکند — نحس آفتاب و شعری را
نزد دانا بدل کجا باشد — بصل سیر من و سلوی را
اعتبار نفاذ تو نظمی — هیجان راست کرد دنیی را
که نگاران ز بیم در شب سور — بر نبندند نقش حنی را
بسوی حضرت تو راه برند — اختر روز کور اعمی را

در تن دشمن تو پیش از نشو — کم کند فیض روح مجری را
بر گشایی حسام یا تو را — بازگیری خواص کسنی را
ره نمایی بنو دخاطر اگر — باز خوانی شب تجلی را
در زمانی که بشنود سایل — از صریر در تو آری را
کوه را دم فرو رود از بیم — گر صدا یابحی و هیدلی را
عیب تر دامنی حسود ترا — زانکه نامست و ننگ خنثی را
بر بقای تو اتفاق هست — منشیان عطای کبری را
در وفای تو اختیار نیست — ساکنان سپهر اعلی را
در جهان چون نماند کس که از این — بر سر آرد بتو هم حرفی را
کو همان بیکسی که در عالم — تو لبی شکر حق تعالی را
تا با فسانه میکنند املی — عاشقان قصه‌های لیلی را
بر گردون بدحت آراید — بر ورقها سواد املی را
بسعادات طالع برجیس — تهنیت کرده عید اضحی را

ای ز جلال تو جاه مسند دین را — خاک درت کحل دیده حق بین را
در کف اسلام تا حسام تو باشی — قلعه‌گشاییست کار فتح مبین را
نام تو سرمایهٔ افتخار جهان را — در دو تو دیباچه کارنامهٔ دین را
ساقهٔ تدبیر تو چو حمله بر آرد — فتنه نبیند گشاد هیچ کمین را
عرش نیارد که پیش طاق در تو — کرسی رفعت نهد سپهر برین را

جنبش مهر تو بفیض نور نگارد / گر نکند فیض روح زنده جنین را
گنج نهد بر بساط دولت تو هوش / خامه صورت نگار نقش نگین را
ناطقه بر وار اصل از پی شکرت / در بن دندان نهاده مخرج شین را
وقت سفر چون رکاب پای تو بوسد / سقف شود گل نگار خانه زین را
آتش مهر از هلال داغ نهد یا منت / حنک فلک پیش داشت لوح سرین را
شاد به آثار اهتمام تو دارد / بخت مساعد هزار جان حزین را
ز آتش خوی کام روز باد بجنبت / قهر تو بیرون کشد زبانه کین را
بر اجل دل حسود تو بردم / نافه بر دم رگ ز باد چمن را
داده خواص دم مسیح بتاثیر / نفحه خلق تو باد غالیه چین را
طره دستار و نعل کفش تو برده / حشمت و بیم رای تخت نگین را
رای تو از منجنیق سعی گشاده / پی مردکس سنه از حصن حصین را
با عدو لطف تو سیاه گرده / خط معمای که لوح جبین را
زاینه و عهده در زمان تو دیده / آزر دی بر کمان جمال یقین را
نفحه خلقت اسیر زلف ولا را / چون نفس عیسویست باغ گلین را
از نظر است کار تو نتوان دید / در سر گیسوی یار صورت چین را
صورت اخلاص خاندان تو دید / آینه عقل بس معاینه بین را
در ربض حصن خانه داده بر بان / چرخ چو بنهاد خشت بازپسین را
گفت که عمر اده فنا کمند نیست / کنگره ارتفاع طالع دین را
چون نتواند چکونه تابد بار / چنبر گردان چرخ حبل متین را

حق چو در دو دید نور صدق و ثبات / محرم اسرار کرد روح امین را
از نظر دولت قبول تو افکند / پیش سنان شهاب دیو لعین را
واسطه عقد خاندان تو ای در / صورت ناهیست خصم پرده نشین را
ماه مقنع که از حضیض بر آید / زو چه بود سایه مهر اوج گزین را
من که بدانم به اجتهاد طبیعی / از خبث آبگینه در ثمین را
منت هر کس نمیکشم که نشاید / طوق دم سگ قلاده شیر عرین را
هر سخن من هنر از گنج روانست / تا چه کنم همچو خاک گنج دفین را
اگر چو خضر از در تو آب بقا یافت / باد شمار و حدیث ماء معین را
تا پی نظاره جمال تو هر شب / جلوه دهد آسمان بنات مهین را
نسخه تاریخ روزگار تو باد آنک / نسخ کند آیت شهور و سنین را
تا بمقصود بر دعای تو ماند / مرتبه انجا فتاد لفظ آمین را

ای نظر نقشبند زاده کار را / زیور حسنی جمال کون و مکان را
ازلی تو حسین بفیض طبیعی / خنده به تو میفزود دانش جان را
تا عنبر گیتی نمای در گهر نشست / گر تو تو انی دید آشکار و نهان را
وزن ثبت و زر ترازوی دوران / از تو بر ابر شود بهار و خزان را
از اثر طبع تست این که همیشه / چشمه خشک است آبدار سنان را
طوطی گویا کند بدیده تو / باد سحر که خروس نغمه خوان را
آینه سان جلوه میکند نظر تو / خلوتیان جهان ز خانه کان را

دانه دل چو جو از فراق تو پاشید — منتظران طریق کاهکشان را
کار تو داری که بردی از لب صبح — بوسه روی آستان صدر جهان را
مفخر عالم بهاء دین که امام است — سنت اسلاف او کرام زمان را
آنکه یقین کشف کرد از نظر او — خلوت‌نشینان پرده‌های گمان را
آنکه دهد بر نسخه از قلم او — فتح نگارخانه‌های کتان را
گر دبر آتش شود بوقت تصاعد — قوت انشای باصره دبران را
عقرب از آثار لطف او بزیرش — ساخته مرهم جراحت سرطان را
ای بمثال نفاذ و نعمه کلکت — پرده‌نشین کرد تیغ ملک‌ستان را
طره دستار تو کند بطراز د — بر علم آسمان لوای امان را
ناطقه ای اختیار مدح تو سازد — برده قفل سخن کلید زبان را
خشک نگو نثار کرده باز کف تو — همچو محیط سپهر بحرستان را
داغ سلاطین جهان زد از تو بوده — نقش نگین خسروان ملک‌ستان را
از ستم بره در حمایت جاهت — تحفه گرفتست گرگ خوی شبان را
باد رکاب تو در نفاذ و روان — سفته شتر دست چرخ سست‌عنان را
نقش‌بندی تو میکند بطبیعت — آلت ترکیب صوت و حرف بیان را
ای که وقار تو همچو مهر سبک رو — بر سر کوه آزموده تیغ گران را
در اثر سعد و نحس هر چه کو خواهد — حزم تو دیگر کند مزاج قران را
پشه کو از پشه نهیب تو خیزد — طرح دهد اسب و فیل شیر ژیان را
گر ز غرض خدمت جناب تو بودی — بند گشادی کمر کوه و میان را

ور نه سبب صورت نشان تو گشتی — رو و قبول ار چه بود بنان را
مسند جاه ترا ز چشم چه آیت — ور چه در آرد بکار جهد توان را
زرد کند گر هزار حیله برآرد — باد خزان مجوس باغ جنان را
خصم تو گر بگذرد بر آتش دوزخ — دامن او بر کند بخار دخان را
سایه حلم تو گر فتد بهوا بر — برگ نجنبد ز باد شاخ نوان را
بر سر منشور پادشاهی خورشید — نام تو دیده بخط خویش نشان را
بحر محیط است جاه تو که ندانند — آب‌شناسان و هم ساحل آن را
چند کشد از هوای چرخ تو بار — آرزوی بر حبیب بخت جوان را
چند نهد در وفای خدمت تو عمر — بر سر بار گشاد گرد زیان را
کرده ام از کوشش سپهر کشاکش — پاسخ تیر بجز خدنگ فغان را
کام مرا هر که تلخ کند چرخ — خوش کنم از یاد مجلس تو دهان را
با تک این افلاک زنگ چه بنداری — تا بدر گرگ بی مراد فلان را
تا نفس اندر گلوی صبح بگردد — از پس این آسمان دایره‌سان را
پیش تو از دختران دو خاطر — جلوه گری میکنم یکان و یگان را
گر تو بخوانی عیار و لایت — با تو در آرم بعقد خرد و کلان را
تا که جهان را بقاست آب بقا داد — خاک در تو جهان و اهل جهان را
کرده ام باد رکاب جناب تو گردون — تهنیت عید و غره رمضان را

ای بخت ترا اسعاد ... آمین — وی ضبط ترا جواد ... تمکین

بر صدر رسالت ملک سلطان / توقیع تو مجد دولت و دین
نسخه زکیت بر در تو / برداشته حضرت سلاطین
در مصلحت قوام عالم / رای تو چو عقل عاقبت بین
از تست نهال ملک سرسبز / چون روضهٔ دین ز آل یاسین
وز تست جمال صدر دیوان / چون پردهٔ آسمان نگارین
بحران تب زر ادار / لطف تو بیک نسیم تسکین
از گلشن خلق تو که با دا / چون دامن جیب با دگلچین
بر نیل فلک وزید بادی / پر زهره شد و مهیب تنین
از لاله روی نرگس چشم / در مجلس انس تو ریاحین
در جام شراب تو حبابست / چون در شکم هلال پروین
در سایهٔ شام آفتابست / بر خوابگه تو شمع بالین
از صورت تو که عین معنیست / هر روز بخامهٔ تحاسین
اقبال کمت بر نگارد / بر طاق نگار خانهٔ زرین
آن روز که وعدهٔ تو بندد / گردد در و بام حرص آذین
چون خانهٔ زین شهریاران / سازد طمع آستانه زرین
با کین نهیب کستر تو / گند سنان سست رویین
کر سایهٔ حشمت تو ورسی / نور اندازد چین و ماچین
گردد چو صحیفهٔ سطرلاب / آیینهٔ آفتاب پرچین
خلق تو در امتزاج ارواح / چون عطر نسیم و برگ نسرین

لطف تو

لطف تو در انبساط با خلق / چون شاهد تلخ گشت و شیرین
عزم تو ترازوی فلک را / طیار کند ببال شاهین
عدل تو ستمکشان کان را / فریاد رسد ز جور مسکین
ای بخت ترا سعادت آثار / وی نفس ترا سلامت آیین
بر مال کفت چو زهره بی مهر / بر خصم دلت چو عفو بی کین
من بنده بحجره چند باشم / با شادی خدمت تو تمکین
در دور نبردگاه و ساران / بر سر زده دست چون تبرزین
بر روی بساط خرسواران / که گاه و پیاده گاه فرزین
چتوان کردن که نا توشکر است / سرنامهٔ این سخن بتعیین
شیران خدای را درین صف / حرب آتشدان و پشه صفین
ای شاهد جلوه‌گاه جان را / کار روز قبول تست کابین
هرگز نه‌هم بغیر تو رنگ / بگرست عروس و شاه عنین
تا در عرف سخن طرازان / ابتاج ثنای تست تحسین
بر ذهب روح قدس بادا / لا بد دعای جانت آمین

ای ملک سرافراز بکام تو برآمد / سیمرغ ظفر باز بدام تو درآمد
بر طالع ایام سعادت نظری کرد / در روضهٔ اقبال نهالی ببر آمد
آن دور پریشانی عالم بقفا کرد / وان نوبت ناکامی مردم بسر آمد
با جزر و جال حوادث بکشد نوح / چون نام شه ای کشتیم ابحر آمد

ای نایبه برخیز که کار تو فرو خفت / وی حادثه بگریز که وقت سفر آمد
بگشید سراپرده بصحرای عدم زانک / چون کوکبه خواجه خورشید فر آمد
یعنی شرف الملک که ایوان فلک را / از پایگه حضرت عالیش در آمد
مستوفی عالم که زبان قلم او / دندان کلید در فتح و ظفر آمد
گر در رگ جان ناخنش اجل خست عدو را / صد فتنه برخاسته از پای در آمد
شد دفتر دستور زرافشان فلک را / هر حرف که از دفتر او در نظر آمد
با کلک وی از صولت شمشیر چه آید / از جمله چه خیزد چو نفاذ قدر آمد
با هرچه بسنجید خرد دشمن او را / از هیچ بتر آن دغل خشک تر آمد
هر نقد که در بار موالید جهان داشت / اندر نظر همت او مختصر آمد
ای صدر فلک قدر که تاریخ جهان شد / دوران تو که سیرت تو فرد در سیر آمد
از حزم تو صد کار بر آورده فرو شد / وز عزم تو صد کار فرو رفته بر آمد
طبع تو در آثار طبایع نظری کرد / تا همچو عرض جوهر آتش زبر آمد
روزی که در سکه انشا بگشادند / اقبال تو در عهده نقد هنر آمد
اشکال رسوم تو ز آثار کمالات / چون عالم کبری همه در یکدگر آمد
بس تیر عطارد بضمیر تو در افتاد / تا در صدد طاعت تقویم گر آمد
از بار سفر زنده شد آبستن آثار / رای تو چو در تربیت نه پدر آمد
هر جا فلکان از موکب تو تعبیه ساخت / ابداع بنظاره بدان رهگذر آمد
تو کز قلمت ازلی تغیر حوادث / میل نظر اختر خیره نگر آمد
با جنت بساطین تو ای اعظم نباشد / آبستن میان الستین در سمر آمد

ادی

گر در رگ جان ناخنش اجل خست عدو را / خون بر سر رخساره چرا از جگر آمد
بدخواه تو در هیبت شمشیر زبان او / در طاعت او از همه اطراف سر آمد
با بخت تو روزی که بیاری کعبه ظفر جفت / لیکن بتو لا عوض اسپ خسر آمد
عیدی که بر اجزای زمان خاصیت او / چون عشره ده دور تو همایون اثر آمد
از یار مبارک تر از آنک که امسال / از آمدن موکب تو فرخنده ور آمد
صدر ابنهالی که ز بستان ضمیر / هر سبز تر از فیض هوای تو بر آمد
لی تربیت نامیه چون سدره سرافراخت / و آتش همه از نایره نیشکر آمد
از مصحف اخلاص تو این خادم مخلص / هر فال که بگشاد بنام تو بر آمد
در عین تمنای قدوم تو همی بود / کز حضرت الهام بکار آن خبر آمد
بر خاطر او یاد ثنای تو گذر کرد / معنی بسر تیغ زبان پر گهر آمد
هر نقش که در حقه اندیشه او بود / تقصیر نکرد آنچه که میخواست بر آمد
آری همه بر شهره تایید بود عظم / هر جا نظر همت تو راهبر آمد

ای آینه روی آسمان ترا / وی مشعله راه کهکشان ترا
وی چشمه خشک لب که داری / سیراب چو کوه اشک کان ترا
ای شمع که تاب آتش تو / از آب بر آورد دخان ترا
دور تو کند ز سوزش سیم / بر تیشه هوای مهرگان ترا
تیغ تو چو خوشه تیز کرده / بر کلش دید باستان ترا
از فیض تو ابر شیر داده / اطفال نبات بوستان ترا

زنگ از تف خنجر تو دارد / آیینهٔ روی آب و دین را
ماه از اثر تو پرورانند / گلگونهٔ روی گلستان را
آب از لب چشمهٔ تو دارد / سرسبزی حدیقهٔ روان را
پروانهٔ تو خلاص بخشد / از دود دهٔ شب چراغ دان را
وقت نظر تو چون نگی تیغ / پرایه نه دهد فنا را
هر شب ز فراق تو نماید / رخ پر خوی سرد آسمان را
بیدار کند بریدن تو / شب زنده دلان صبح خوان را
برخاک ز سیم برگ سازد / تاثیر تو شاخ زعفران را
در زر گیرد بهر هر سال / اکسیر تو سکه خزان را
پرچشم شدی چو نرگس گردی / خاک در صدر کامران را
دارای جهان موید الملک / آن فخر بدو را و جهان را

ای روی تو شمع بزم جان را
دود از شب زلف تست آن را

تیر نظر تو کج نهاده / هر لحظه هزار بی کمان را
لعل لب تو بطنز گفته / نیکو لی رویی ناروان را
جز بر سر در دمی نیست / در کوی غم تو شادمان را
جز نادرک منزلی نیست / در راه تو کاروان جان را
شد غرق و ندید دیده هم / در بحر هوای تو کران را
بر سر نامه چو باد جز خاک / در کار تو صبر حیله دان را

ای بسته چو چرخ نرگس تو / پیوسته بجون من میان را
فرواجری کنم از بی جل / ز صاحب پادشه نشان را
ذات شرف اختیار دین انک / عزیست بنام او نشان را
صدری که نهیب او برافکند / بازیچه چوب پاسبان را
با کوکب رای ثابت او / قطب ار بدلی کند مکان را
بیند چون شمع آتشین طوق / در گردن خویش طیلسان را
حاصل شده کنج نامه زرق / بانسخه خط او بیان را
بس مایده ز دست او بصد میل / امید دو راهه کمان را
تیز کرده چون سپاه گلکش / خوش کرده چو نیشکر دهان را
ای طاق در تو چو بیت معمور / بر چرخ نهاده آستان را
پیدا کرده هوای طلعت / سیمرغ ز خویشتن نهان را
در نطق زبان دهر پیری وار / توکی قلم تو ضمیر آن را
منسوخ کند نفاد حکمت / تاثیر درفش کاویان را
بر موقف اعتبار حدیست / با عمر تو ملک جاودان را
در مصحف اختیار وقف است / بر آیت مدح تو بیان را
آن لحظه که چون کمان برارد / بخت تو حسود ناتوان را
نشناخت همای چون کمان پیش / از خستگی پوست استخوان را
چه کند بره با حمایت تو / گرگ آشتی سگ شبان را
ننمود بچشم دزد در خواب / پاس تو خیال کاروان را

گر هیچ مرد کند بقوت / خاک درت ابر درفشان را
روز شمار چو بام کعبه / زرین شود آب ناودان را
عهدیست باتفاق محکم / با بخت تو دولت جوان را
حکمیست باتفاق ثابت / با خصم تو صورت امان را
دوری نبود اگر نتابد / در دور تو چرخ ریسمان را
وز عدل تو زود باز یابد / شاهین ترازو آشیان را
دست تو بکرمت سحاب هست / بر خاک نشانده قیروان را
خصم تو به بیدلی چنانست / بر باد نهاده خان و مان را
من بنده که نسخ کردم از شعر / آثار مجیر بیلقان را
همچون شمع در آتش دل / ترکرده بشکر تو زبان را
خوش باش که آفتاب دولت / از رغم حوادث زمان را
در زیر نگین تو آرد / پیروزه چرخ حلقه سان را

ای شمع در هوای تو جان بسته بر میان / پیش چراغ روی تو پروانه ایست جان
بیچاره شمع تا بکرانه برد بسر / جائی که داشت با غم تو بود در میان
چون خانه نو است تمنای راه تو / جز جان آشنا نبود در حریم آن
در بسته وهم از تو در مقصد و امید / کم کرد با تو صبر سر رشته امان
از خجلت فروغ رخ روی آفتاب / در نور خویش همچو پری میشود نهان
پروانه وار هر سحر از شمع روی تو / آتش گرفته بال و پر مرغ صبح خوان

نقش

نقش خیال تو نتوان جز بخواب دید / چون از دم تو زنگ زد آیینه گمان
پسته تو لب بشکر خنده باز کرد / چون پسته دل شکسته شد از شرم ناگهان
در انتظار عید شب قدر زلف تو / پژمان تر از چراغ بروز زمان زمان
زنده به بیم جان و بصد رنج تا زود دل / سیر آمده ز عمر و بصد حیله شادمان
پنهان کنم در آتش سودای تو چو شمع / تابی که دارد از تو دل من چو ریسمان
در دام چون نسیم سحر دل بباد داد / خود را ببوی عنبر زلف تو رایگان
بر آب دیده لعل تو خوش خند کو که هست / یاقوت وار در آتش اندیشه بی زبان
خورشید عدل و مفخر دنیا جهان گرفت / تیغ جفا کشید تا زین پس کجا توان
ذات شرف مؤید ملک اختیار دین / خورشید آسمان کرم خواجه جهان
آن سروری که نیزه خطی کلک او / بپیچد از نهیب خدنگ همچو ریسمان
نا رانده بر زبان سخن بحر دست تو / سیراب میشود ز بار گوهر بیان
نارفته در بهار سموم سیاستش / خشک است خون نامیه در شاخ ارغوان
در روز بزم از اثر باده عطاش / هر دم سر امید سبکدل شود گران
ای پای مرد حلم تو کوه گران رکاب / دی پیشکار عزم تو برق سبک عنان
آنجا که شمع رای تو پروانه دهد / بوسه زمین و فخر کند شمع آسمان
بر گوشه عمامه برجیس افکند / پر کلاه جاه تو از نور طیلسان
در سایه جناب تو همچون صدف بطبع / در سینه هما شود گوهر استخوان
بوی بهار لطف تو بنهد بخاصیت / تأثیر روح نامیه در باد مهرگان
در روزگار دولت بیدار تو / شب پاس رود دیده رفته بچشم کاروان

گرگاه اگر بصورت بیجاده میرود | مه در زمان عدل تو در راه کهکشان
هر ماه لاجرم چو سیاوش میکند | در آتش محاق بگیتی هوس امتحان
تا بر سکال جاه تو بر چشم تر شود | چون آفتاب دست تو زر می کند نشان
پروانهٔ خلاف تو چون پشه طفل را | در پردهٔ مشیمه کند نیزه ور دهان
گر برای عزم تو زورق روان کند | چون پیک باد برزند از تیر بادبان
ور در پناه عدل تو آتش علم زند | پیدا شود صفای تباشیر در دخان
در گردن عطای تو باشد بروز حشر | چون تیغ مهر از کف تو ریخت خون کان
فیض سحاب دست تو ارباب فضل را | چون ناودان ز ژاله روان میکند بنان
بحریست دست تو که در و کشتی امید | بر یخ انتظار برد رخت بیکران
نادر زبان خامهٔ تیغ انتقام تو | در بحر شو آب سخن را کند روان
مدیا ولا زبان گهربار من چو ابر | گر در بهار بزم تو گشتی گهرفشان
گردی بحسن عهد وفای ثنای تو | همچون خضاب دولت پیر را جوان
در عهد بند و شاعر خرابط بود دیسی | چون جعد شوم دور ازین دولت آشیان
بی نور تر ز نجم خود از چشم پیل گوش | بی برگ تر ز فضل خود از شاخ ارغوان
خفقلم بنور دانش خود دیده فروغ | بحرم ز موج گوهر خود میکنم فغان
هر شد گزین عیار بنام کسی زنم | یابد چو روح خضر از و عمر جاودان
تا از گشاد مهرهٔ انجم چو کعبتین | هر شام خیمه خیمه شود چرخ حقه سان

از رغم دشمنت که چو حقه میان تهیست
پاینده بر بساط نشاط و طرب بمان

برد

برد ای نسیم صبح ای دم تو چو جان مصفا | بجناب سعد دین واسطهٔ نظام دنیا
مرد و رنظم عالم که مدار دور عالم | بکمال دست قایم بکمال دست پیدا
بلب افق زمین بوس و بعطر دم بیفشان | بساط صدر او بر نفسی چو نافه بویا
چو بکام خود رسیدی ز زبان بگو بگوشش | که زهی جهانیان را بجناب تو تولا
قلم عطارد دست از سخن تو لوح معنی | کتب و اهلست از قلم تو خط دریا
بجمال تو خراسان کند افتخار یعنی | بفضایل محمد بود افتخار بطحی
چو نفاد شهریاری نظر کشاده ابرو | چو نهال کامرانی سر کشیده بالا
اجل ستیزه کار از دم تو چو حزم کم | امل نهاد و خار از کف تو چو بحر رعنا
بنسیم لطف جان زاز هوای مجلس تو | گل شاخ باده داده اثر دم مسیحا
ز نجار جام جود تو امید دل تهی را | رگ آز ممتلی شد چو سر از خمار صهبا
تو فروتنی ار سپهر ارچه نتیجه از وی | چو کمال خط که باشد ز سواد نقطه پیدا
بکمال تو جهان را نظریست دور بنود | بوفای انتظام گهر ست میل اجزا
قدر سپاه و جاه تو بعرض کرد رایت | بحساب مساقر کرد فلک نه دور انجا
بجواهر امتحان نظر تو بازدارد | گر روی آسمان را برضی بجنبد عدوا
شرری که در هوای تیغ بیال دل بپرد | چو چراغ روح قدسی شود از نژاد اعلی
دم عیسوی تو داری که معجز ابتدایی | دل مرده کرم را بکنی بطبع احیا
زتعهد گمین تو بخاصیت بسوزد | دل گهر باد یا توت زتیغ حسامت صفرا
قلم قضا بجایی که مثال تو نباشد | بگشاد تیر امکان نکشد کمان طغرا
تو بروی بحر و کان ار برجو کلیم نیل و گنگش | که کفهٔ ولا ور شاه اکرم هرست بیضا

زنفاد کارساز تو سپهر کامران شد — چو کمان پیدلان در ره جهاد رشیدا
بقیاس مهر اگر خط جوار تو ندارد — با مان روز هرگز نرود چو سایه تنها
ز سیاه انتقام تو مجو دست اکنون — مه رایت ظفر از اثر غبار عنبر غنا
بهانه شفق شد چو کرا سر امام از — نظر وقوف تو نه ورق سپهر مینا
تو غم جهانیان خور که جهان بدولت تو — بتقوای معنوی شد ز نشاط پر نوا
بمثال اختیار تو طبایع ار بجوای — بنفاد باز گردند اثر خواص ز اشیا
ز نشاط بزمت آمدم کز هر طرف برآید — بهانه صدا از دل کوه خاره آوا
بخیال حضرة جام تو آنچنان نماید — که ز چنگ شیر پرده بشنود نوای عنقا
ز کمین کین خصمان چه زیان رسد بجانت — ز کمند زلف خوبان چه خطر بود مسیحا
ظفر از هوای تیغ در کل تیره حوادث — بستان فرگه چو بدرگ آب جان اعدا
چو زره کمان تا بچپل ازین اگر نباشد — چو زبان تیر ما بو فلک … و تا … کمیت
سخن فراخ روز ابولای که دارد — گر منت بان بریده بجنایت تقاضا
با میدوعده دی ز کف تو باز رسته — طمع نیازمند از غم انتظار فردا
بجو صد سخن نگار زر سواد حرف آگه — که چو عقل در اشارات ثنای تست مینا
سخنم بلند نام از سخن تو گشت شاید — که در … نامی از نام مسیح یافت بیدا
بثنای دیگران دم نزنم از این سپس را — گرم از بکام شد ملک قبول تو مهیا
هوس دعای … روان نکرد اف که بندد — … سارکی را … جبل ثریا
چو رخ سپهر هر شب کند آید … — قدم منبر و هم از قدم در … نشا
چو رسد بمهر خویش … چه … طبع … بشوم — ز زبان … چو … ز دو بیکرم چو جوزا

بدلاوری چو چرخ گرگرانم و سبک رو — بسخنوری چو تیر اگر ضعیفم و توانا
بر صوت حرف باشد بخشان لیک دانم — رقم مهندسان زاخه دارد خط معما
ز کی زمین برآید بهار سرو سوسن — زکی درخت خیزد بقیاس خار و خرما
سخنی بود چو کنج از زر و گوهر معانی — دگری قند بیخ از … شایگان و ایطا
همه گوش ها شکسته اجابت دعا را — بکرامت تجلیست نشانه طور سینا
بمزاج امتحان تا که بصحدام شود کم — سر شمع را دوای که بود ز درد و سودا
بخواص همچنان باد مزاج دولت … — که بود … دوار سپهر چرخ عنبر آسا

پرده درگر دمد صبح نوار را — خیز و بدر پرده شاهدان صبا را
از اثر شب بفیض نور فرو شست — چشم خورشید گرد روی هوا را
چون سر زلف بتان بپای درافتاد — تاج مرصع شب نسیج قصب را
میل افق ریخت سرمه وان شب تار — چشم سیه کرد روشنان سما را
دود شب تیره پست شد چو برافروخت — بادکه خیز صبح شمع ضیا را
چرخ روان کرد سوی دایره خاک — بر اثر دختران نعش سها را
زاه غم آلود شب دوان سحر که — قطب پری وار خرقه کرد ردا را
چهره گشائی کند نسیم دم صبح — نقش طرازان کارگاه هوا را
از پی نظاره خیال نگاران — پرده برانداخت صبح مهر لقا را
تا بشعاع چراغ مهر ببینی — بر در قاضی القضات چرخ دوتا را
شاه شریعت علاء دین که کلاهش — بالش دولت نهاد صدر قضا را

اگر ببوی هوای او بتوان یافت
طعمهٔ زنبور شهد زهر گیا را

صبحدم از خلق او چو آتش لاله
دامن پر عود یافت باد صبا را

خامهٔ معنی نگار طبع لطیفش
بر ورق گل نوشت فصل شتا را

یهوی یائی برگ در حمایت عدلش
روز و شب از چنگ باز رخنه نوا را

وقت سخن بر سر زبانش چو بگذشت
کرد تهی جسم خامه صورت لا را

گو کرهٔ چشمش چو باز کش ببیند
در صف انصاف روی ماه لوا را

از پی آن تا زیاده بکند پیش
حبس کند در حصار غنچه نما را

ای چو گلستان خلد طبع تو دایم
زاب خرد تازه دیده عهد صبا را

ناوک حکم تو در نفاذ جدا کرد
از گهر تیغ برق آب سنا را

از نظر عدل تو بحکم فرو بست
عقدهٔ نا راستی زبان گوا را

آب دید از سرشک چشم حسودت
نامیهٔ گل نگار شاخ حنا را

کلک نویسنده در بساط تحسین پیش
کج ننهد از نهیب تو سر پا را

بحر چو طنبور خشک رود نماید
گر تو دهی دسته دست ابر عطا را

روی فرو ریخت از خجالت کلکت
در صدد انتقام تیغ فنا را

پایهٔ اقبال تو بقوت طالع
کرسی رفعت نهاد بام علا را

باز نماند ز حس کسی بتعهد
دست جواد تو طبع کاه ربا را

تربیت لطف مدحت تو روان کرد
بر که ز بحر شعر آب بقا را

طامیت شکر نعمت تو روان داد
از کرهٔ چرخ کوه صوت صدا را

ریشهٔ دستار تاج بخش تو آموخت
عقد شکر ریز نوعروس رجا را

بشنو

شیوهٔ من نیست این که بر در دونان
تحفه کنم زادگان بکر ذکا را

نازد و آب دیر در بر نماید
نافهٔ استاد در پس بها را

جز بهوای تو رایگان نفروشم
درج نو والی بهای درشتن را

می برم از خویشتن چو ناخن افزون
زانکه ندیدم چو موی رنگ وفا را

راست نگردد نشان صورت محراب
تا نکند سوی قبله کعبه قفا را

چون ببر کند مدح تو نرساند
ناطقهٔ من زبان کام روا را

ختم بر این شد که ختم مدح تو سازم
قافیهٔ آسمان نورد دعا را

دوش چو ناهید شب آهنگ صبا
مژدهٔ فتح رسانید بما

طوطی ناطقه‌ام کام و زبان
کرد در عالم ارواح ندا

کای ستم یافتگان شاد شوید
که ستم رفت بزندان فنا

صبح انصاف علم زد بر بام
ظلم را گشت سیه ماه لوا

آفتاب از نظر سعد امروز
سایه انداخت بر احوال شما

رفت آن نوبت بیداد که بود
ظلم را بر سر خلق استیلا

بقوای قلم و تیغ نشاند
فیض اقبال شغب ز غوغا

فتنه کز دست درازی میکرد
عدل ببرید بشمشیر قضا

شکر ای نعمت نو یافته را
بکه صبح بگویید دعا

هاتفی گفت که این دولت چیست
وین سعادات که گفتی ز کجا

گفتم ای بیخبر از کار جهان
از علی خواجه نظام دنیا

سید ملک ظهیر الدوله / صاحب شرق قوام الوزرا

آنکه چون تیغ زبان قلمش / هست بر اهل جهان کام روا

وانکه خورشید حوادث امروز / گشت از سایهٔ او ناپیدا

حشمت حکم متانش بزده / هیبت تیر و کمان طغرا

پایچه بر نفاذش کرده / بر فراز خانهٔ چشم اعدا

ای چو آثار کواکب بنفاذ / ای چو ارواح ملایک بصفا

مرکز بر قسمت تیغ ستم / سیر با مکرمت آز گدا

طبع تو وقت غضب بحر آشوب / دست تو گاه سخا ابر عطا

صدر دیوان وزارت تو یافت / همچو اورنگ شهان فر و بها

کلک بستان معانی ز تو خورد / چون گلستان فلک آب بقا

ای ز عدل تو خلایق آزاد / از چه از بند غم و غل عنا

آنچه با خلق تو کردی امروز / حق چرا باز رساند فردا

هم در موقف عجز نه کنون / متحیر شده ز اجناس جزا

لیک در نیست که آنگاه کنی / بهره کرده خویش استیفا

تا زمین است بقوت ثابت / تا سپهر است بدور اندر روا

عرصهٔ جاه تو چون کرسی سپهر / باد فارغ ز نشیب و بالا

دوش در وقت سحر پیک شبانگاه صبا / مژده آورد که در کوکبهٔ عز و علا

باز از صدر خلافت بسمرقند رسید / فخر دین صدر عراقین سپهر الخلفا

آنکه بر پستی ایوان فلک میخندد / از کمال هنرش مسند دیوان قضا

وانکه تا حشر ز خاصیت خاک در او / بخورد دجلهٔ بغداد او دهد آب بقا

از سواد خط او صورت آمیخته را / قوت باصره بخشد نظر نابینا

در پس آینهٔ غیب کند طوطی وار / معجز منطق او مرغ گلین را گویا

ز احتیاط نظر او دست قضا پیوسته / چون زبان قلم و تیغ شهان کام روا

چیست حلمش جبل الرحمه که ترکیب کند / حرف و سورهٔ اخلاص با ملای صدا

عقده چو ز هر و عقدهٔ عامه ش گر چه / در نظر هر دو یک شکل نمایند بما

فرق باشد که ازین ماه در افشان گردد / باز خورشید بگیرد چو در افتد آنجا

ای جهان داور صدری که کمال تو دهد / طیلسان شرف مشتری از عطف ردا

یوسف مصر کمالی که ز دیوان عزیز / کامکاران جهان را تو بوی عهد و لوا

هر کرا جاه تو در بیعت اسلام آورد / آید از پرسش طاعت او بوی وفا

جان افعی زده را نسخهٔ تریاک بود / لطف جان پرور تو بر ورق برگ گیا

کر سپاهی کشد اقبال تو بی منت تیغ / دشمن ملک بر کنج روان نعل بها

عرصهٔ جاه تو فارغ شده در عالم روح / از چه از منت نقد بر کی تا بکجا

بمحالات اگر دولت تو روی آرد / از جواهر بضرورت شود اعراض جدا

از تمنای پلاس آخور خاص تو فتاد / در سر نفس هوایی هوس نشو و نما

تا ز نقصان بود ایمن مه و سال غرت / هر زمانی سوی وی باز پس آید فردا

هست از غیرت دست تو سعی چرخی / آنکه در صورت ملک بر آرد دریا

بر سر فتنه سگالان کمین گاه ستم / قهر تو همچو اجل گشته آن در غوغا

هنر بتابید ثنای تو بکه خیزا ابرا
بهدفهای اجابت رسد تیر دعا

دولت بی‌نیاز سخن آرای ترا
اهتمام تو بود در کل احداث عصا

ز هوایی که در وبا ز خلاف تو وزد
اعتدال دم عیسی نکند دفع وبا

هر کجا طایر میمون تو پر باز کند
بسوی دام طمع تیز پر و مرغ رجا

شاد باش ای بسعادات تو فایض دولت
دیر زی ای بکمالات تو قایم دنیا

تا با قبال تو ماند اثر این باقی
تا بتابید تو آید همه آن پیدا

مخلص صدر همایون تو یعنی بنده
آنکه در خدمت او هست چو جان جمله صفا

بوده چون منتظران کوشش نهاده عمری
تا کی آرد خبر موکب تو باد صبا

تا بشکرانه کند بر سر و پای تو نثار
عوض زر که ندارد گهر مدح و ثنا

حضرت غزا منت که از و می یابد
سکه مملکت و منبر اسلام بها

گرچه آراسته باشد بمقامات شرف
تا قیامت بجمال تو قرین بادا

ز شام پرچم سلطان هلال فتح شد پیدا
چو شمع از برگرفت این بار بر کار ملک و دین بالا

نسیم صبح نصرت داد روح شرع را امداد
هوای جام دولت کرد بخت پیر را برنا

بسان چشمه خورشید آب ملک روشن شد
ز گرد موکب سلطان علاء الدین والدنیا

شه سلطان سنجر که چون در صف کین آید
بجوف کوه دوزد ز تیر تیغ ناوک نیزه اعدا

سکندر رایتی کز نور موسی ار نماید
سنان در کوه تا ریگ دل جمعش ید بیضا

جهانداری که تیر آسمان بر صفحه تیغش
کند از خون بدخواهان مثال فتح را پیدا

اگر طوفان کین او ز مشرق حمله آرد
بجز مردم در چین نماند صورتی برپا

وگر ماه لوای او شبی خیمه زند در چین
نیارد آفتاب از بیم تیغش جوش در صحرا

از آن سودای ملک او نگردد در سر دشمن
که مغز سروری کز رشک او ماند پر از سودا

جهان را اعتدالی داد عدل او که بی‌خنجر
نیارد پیش جنبانید موی ایت سرما

زمستان روز وزدی گر دشاید از زبان او
گر از بیمش سیه کردند از دود شب یلدا

حسام آبدار او بکوه از نیک تر دل آشید
برهنه زان همی گردد بروز رزم در هیجا

ز عشق آنکه همچون سایه بوسد خاک آن سپاه
چوی برخود همی جوشد و طراح جهان پیما

چو لنگر کشتی دوران رود برلای چون آدم
که از آتش ز تیغش علم بر دامن خارا

اگر الماس قهر او بکوه قاف و آرد
هوای تیر او از تف بسوزد شهپر عنقا

وگر در چشم نابینا رود گرد سپاه او
عطارد را تواند دید چون خورشید نابینا

در آن ساعت که از کوشش گزیر گران گردد
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

تا بد نعل شبدیز آن گرد معرکه گویی
هلال عید پیدا شد ز روی قبه خضرا

در آید مجلس اعلی بزیر چتر سیمای
کشیده تیغ چون خورشید زیر قبه مینا

غلامان سپه کش اجلال قدر او واره
سنان نیزه را جوزا بکر شمشیر از جوزا

صف جوشن وران لشکر بچشم بند کاکاش
نماید چون سرابی نور و پیچو دشت در پیدا

ز عکس روی بدخواهان ملکشاه در میدان
بتابد همچو بیجاده گهر بر روی او هیجا

بیاد حمله بنشاند غبار از عارض نصرت
بآب تیغ بنشاند شرار فتنه و غوغا

چو ماهی از در دولت روید نیزه او هیچ
کشف‌وار از شود جوشن عدو در پوست بر اعضا

در آن روزی که بر خاک زمین نم افتاده
بماند ارواح تنها از بیم تیغ او تنها

چو سایه ز آفتاب تیغ زیر او خسی گردان
چو خس از باد میکرد و همی سوی نکند گرایا

گزین عمری که ما را قیامت آورد بر سر / خلاص از طاعت شاهست آنکه او [illegible]
شهنشها بسوی که فرمان تو بنیوشد / همه تن گوش خواهد چو گلبن سحر و صبا
بآن امید که مهر تو روزی بهره ور گردد / ز خدمت کند در کان صدا [illegible]
چو از گرد سپه خواهد که جان خصم [illegible] / شود در چشم تیغت چو آب تیغ ناپیدا
چو شمشیر [illegible] از باد نصرت باد پیمایه / مزاج کلک شکر گیرد نفس بکام از [illegible]
دل معنی نگار از نور انشای قبول تو / نظر باشد ز فکرت سواد خطبه [illegible]
همیشه تا نگار از نور شمع چهره گرد / ز راه شب روان عشق و دو عنبر سا [illegible]
چنان باد آتش قهرت که پیش از نشتر [illegible] / عدوی ملک از هیبت چو شمع روح [illegible]

ساخت از لاله نقش نبد صبا / باغ را باز شقه و دیبا
شاهد باغ را کش و بهار / بدم صبح تکمهای قبا
کمر کوه شد ز لاله و گل / چون نطاق مرصع جوزا
کرد خطبه بنام [illegible] / تخت گل یافت بلبل رعنا
نوعروس شکوفه را ایام / بست بر سر عصابهٔ خضرا
رعد از آن طبل زد بزیر کلیم / تا زند لاله خیمه بر صحرا
هودج بسد بن خویش است / گل سوری بجلوه مینا
از کمان دو رنگ قوس قزح / میگشاید بهار تیر صبا
چون عذار شکر لبان ز نبات / ناگهان سبز شد خط دریا
گرد گلبن کنار شاخ نثار / باد در بزم سید الوزرا

نوالک

ثقة الملک مجد دین بوعمر / آنکه [illegible] مجلس علا
صاحب شه نشان که از رتبه او / روز اقبال را صبح لقا
افتخار جهان که روشن کرد / چشم امید را بکحل عطا
از شکنهای خط او شکست / زره زلف دلبران خطا
ور نواهای کلک او پر شد / حلقهٔ گوش منهیان قضا
اثر لطف او بر [illegible] / شکر از شاخهای زهر گیا
نطف قهر او بریزاند / چنگ از پنجهای دست فنا
آب گردد ز کوه سر لفظش / کوه [illegible] رسوم روبینا
با نفاذ مثال او بنود / مضطرب چشمه سراب در بیدا
دستش آراسته بزیور جود / گردن و گوش نوعروس [illegible]
طوطی خامهٔ شکربارش / ساخته کار عالمی بنوا
سرکشان را هوای حضرت تو / هر دو روح گشته همچو هوا
ای وزیری که نقش توقیعت / در سر زلف شب نهد سودا
دستگاه وزارت تو گرفت / تا قیامت چو آسمان بالا
کین تو تیغ را ادهد دسته / از پی مسخ روی اعدا
صاحبا پای عنبر موکب تو / تیره بود آب زندگانی ها
دل گرفته چو چشم خورشید / دیده را پی تو از فروغ ضیا
از پی آنکه مرحال جهان / ور پی آنکه تا به مدح وثنا
صفهٔ بارگاه پای تو باد / تا دم صبح حشر اوج سما

خلعت خاص تو ز خازن غیب	کله دولت و قبای بقا
کیست آن بحر آفتاب عطا	کرازو روشنست آب بقا
خرم آباد عمر ازو محکم	نرگستان دل ازو بینا
دختران ضمیر او پنهان	همچو خورشید در لباس ضیا
خرد آموز جان اصیل الدین	زبده فضل سید الحکما
آنکه برداشت رای صائب او	از جبین عقول داغ خطا
آنکه نگذاشت نور فکرت او	در سر آتش آفت سودا
گشته با لطف طبع او ساکن	از دم باد رعشه دریا
بوده در مهد عهد او ایمن	طفل نوزاد و شر رنجی
حسن تدبیر او فرو بندد	بمثال شفا دو دست فنا
خشیه قهر او فرو شوید	بهق روی ماه را بصفا
بر زمینی که آستانه او	ذره خاک برفشاند هبا
بیخ عود الصلیب ماند	از پی صرع کرد باد سوا
ای ز قانون فضل تو روشن	آب قانون بوعلی سینا
یمن انفاس تو کجا هست	نوشدارو کند ز زهر گیا
جرعه شربت تو باز خرد	خانه ریگ را باستسقا
وز نسیم دم تو باز رهد	روی آتش ز علت صفرا
صحت افزای درزمان تو شد	چشم بیمار دلبران خطا

روح پرداز درزمان تو شد	عقل فعال و علت اولا
معجز دست تست ای که بطبع	بر زبان نبض میشود گویا
زاده لفظ تست دوری هست	گر بود در مزاج شهد شفا
در هوای تو دیده نرگس	یرقان پیش چون کند پیدا
گر فنون دم تویی ببندد	قرص کافور مرتبت تریا
نکند با دم تو هیچ اثر	خود غلط در حقایق اشیا
لقوه موج در لب قلزم	سکته کوه در زبان صدا
ای بتأثیر در قوای نفوس	اجتهاد تو پیشکار دعا
وی بتأیید در مزاج جهان	اهتمام تو کارساز دوا
باشکوه کمال تو کم زد	فالج الحمر را ید بیضا
با خواص علاج تو کم شد	برص جذع را اگر عدوا [غدرا]
از هوای بهار مجلس تست	معتدل بوستان نشو و نما
در پناه رکاب دولت تست	بی خطرش براه خوف و رجا
این گهر را اگر قبول تو نیست	در نهانخانه وجود بها
همچو مریم بنفس روحانی	بکر زادست مادر انشا
سرفراز از درین ماتم که برفت	دست غوغای بیسری بالا
گشته تیغ پکیست که کرم	زرده قحط مردمیست و فا
چون تو عیسی دمی چه کرد اگر	بر نسیم دمی کنی احیا
تا بود در زبان اهل سخن	بازوی زال و شهپر عنقا

بودوام چو پشت زال تو پیر — بازوی نام تو بجز رشت

زره رسان مبین بفتح تیغ و قلم را — صدر سعدی مفخر ملوک عجم را

صاحب ایران محمد آنکه نفاذش — قوت تأیید داد تیغ و قلم را

آنکه بتدبیر کارسازی دولت — قاعده نو نهاد جود و کرم را

طعمه دهد در وغا نکایت پاسش — از جگر شیر چرخ شیر علم را

شکر کند بر ملا سیاست عدلش — در سر بازار ملک جور و ستم را

همت او همچو خاک راه شمارد — حاصل گنجینه وجود و عدم را

فکرت او در حساب صفر برآرد — عقده عقل آزمای جذر اصم را

برکند آثار دوستکامی جودش — از دل زوار بیخ و ریشه غم را

روح طبیعی روان کند بدم او — در رگ آب حیات خون بقم را

جرعه سفره مکارم او بر — پر نکند لقمه نبات شکم را

وقت طهارت سموم باد جلالش — خاک تیمم دهد بدست قدم را

شحنه حکمش اگر خوهد بنماید — ابروی طاق هلال صورت خم را

ای بوفای در تو بوده تمنی — صاحب عیب در او صاحب جم را

کلک تو بر جا بحکم جزم زبان داد — تیغ قضا برگرفت عصمت دم را

در سر میدان روز و شب بگذارد — حسبت انصاف تو زیادت کم را

از گهر آب آتش ار تو بخواهی — خرم تو پروان بر دهر ارتنم را

نام تو در سکه نفاذ و باکسیر — داد عیار قبول زر و درم را

گرد خواص از کفایت تو برآید — علت صحت دهد مزاج سقم را

قطره باران که ابر جود تو زاید — غوطه دهد در نوال لجه خضم را

پست کند با حمایت نظر تو — عصمت نهاریان حصار حرم را

تیر کند از اشارت که تو — دیده ابر برق صاعقه دم را

بخت جوان تو هر دو قعه مس است — حجله نشینان خانقاه قدم را

آنکه بدل برزکین نور قمر داشت — جست و تصحیف یافت قلب قمر را

در نظر همت تو پرده خواهست — سرمه لا چشم پاسبان نعم را

روز وغا بشکند به پنجه اهیبت — سپر را پرده تو شیر اجم را

محو کند بنفیض اعتدال مواجبت — زاخر لوح شباب حرف هرم را

بر سر میدان فتح تعبیه سازد — نعره و جادو وشش حشمت تو حشم را

وز بن دندان مار زهر برآرد — جذبه تأثیر اهتمام تو سم را

از زدن عمر و زید در نمط نحو — لطف بیان تو برگرفت الم را

من که درین فن امام اهل زمانم — مدح نگویم جز اولیای نعم را

سبحه اوراد جبرئیل نشاید — در پس سجاده پیشکار حشم را

چند ازین بر سر بر عرش نشاندن — قدر فرو پایگان پست قدم را

تا کی ازین رتبت بلند نهادن — پایه نو دولتان پست همم را

نقش کنم بر طراز روح ازین پس — مدح ملک صدر دین نظام امم را

واسطه شد ثنائش ار نه درین عهد — در چمن شعر کار بود ندم را

تا نرسد هر زبان بهیچ زمانه — باد خزان مجلس باغ ارم را

باد جهان تازه مجلس تو که دارد
شبنم او تازه روی ابر کرم

طوطی است عشق تو بر در کعبه صفا
پرده فرو گذاشته از در بارگه کبریا

مانده و چو آفتاب در پرده نور و ذره بیان
سایه نشین و مضطرب در پس پرده هوا

بر سر کوی بیدلان جرعه اشک ریخته
وز قدح صبوحیان یافته نکهت صفا

ای دل هجر دیده را وصل تو مایه شرف
جان بلب رسیده را درد تو باعث شفا

خلوتیان عشق را راه تو پرده نظر
منتظران وصل را یاد تو خانه نوا

بخط بزار جان در ره تو میرسد
قافله امید را رخت بمنزل وفا

ترک سیاه چشم تو چون بجفا کمان کشد
بر دل آشنا زند ناوک غمزه بخطا

مرغ دلان که بسته دام تو اند روز و شب
تا نکشی کجا شوند از قفس ستم رها

بحر هوا بهر کجا کرد دلی محیط شد
بر سر موج خون رود کشتی عمر آشنا

عود که در قمار مرغ غالیه را فره دهد
دست خوش هوا شود بر سر آتش هوا

شاید اگر که با همه دعوی حسن میکند
آینه ایست اندر دل تیره و از بر دل صفا

کیسه وز پیش از پی زر از اکسیر ربود
سیمکشان عشق را سکه فقر کیمیا

روشنی گر جوی بسه زمان کند چو مهر
از در بار سیف دین سایه حق ملک وفا

جمشید تیغ زن حسن اگر چراغ رای او
چشمه آفتاب را داد بنور خود ضیا

خسرو مسند سند کز دولتخواهش تاب او
دست گشاده بهر دو نوبت مهدی صبا

بر کرم فراخ رو عرصه کار تنگ شد
زانکه نماند از کفش بدره آرزو کیا

شحنه ممکنات اگر داور حرم او سپهر
علت اختیار کرده ز خواص کهربا

در قلم زبانش تا حرف کژی نیوفتد
از قلم زبان رود وقت سخن شقه ها

روی سپهر برآید از جنبش جلالش ار کند
سوی نبات شاری قطب بغمزه سها

روز و غا کردن و تمکینش سر علم
همچو مشعبدان بدم مهره ربا بد اژدها

بوی بهار خلقش ار تربیتی کند نهد
قوت نفس ناطقه نامیه در سه کیا

با دلبسوی کوه اگر نسخه مدح او برد
صورت حرف کوه را حرف سخن کند صدا

مایده عطای او تا نهاد آسمان
بر سر خوان آرزو بود نیاز ناشتا

ای نظر هوای تو مردم دیده وجود
وی مدد عطای تو مایه کیسه رجا

بر فلک ار نفاذ تو هیچ تعرفی کند
نقطه قطب را نهد بر سر خط استوا

خاک هوای بزم تو گر نشدی نباتتی
دیده شمع روز کور از شب تیره توتیا

صورت نعل اسب تست ار نه فروغ چراغ بستدی
ناخنه هلال در دیده اشهب سما

قلعه کبریای تست اگر فراز برج او
بر زر و بجهد جز زاغ سپهر دغا

جز تو سوال خلق را اگر کری نعم کند
هم ز سر زبان بود منشا آنچ حرف لا

دایره هوای تو گر گرد پای را
خندق آتشین شود بر در قلعه فنا

نیست ز عدل تو که نای ربابرا زبان
نیست ز دست کس که چنگ عقاب بینوا

مبدع نشو زین سپس جبر کند خواهش را
تا نکند ز بادی پیش بعهد تو نما

سوزن وار شد عقد و جامه از رو رشته دو
زین سبب است ششش از رشته بسوز رو بتست دو تا

همچو چراغ بهو کان میل بکه بشکند
زانکه چو شمع بیخورد خصم ز رستن قفا

تا ننهد قدم برون از گل تیره بشکند
دولت بر خصم را بخت جوان تو قضا

دشمن تو بهر کجا با تو دم خلاف زد
شد بآثر دران هوا روح تنبحه او با

من که چو روح خرّم از جنبش خویش مرده دل / آب حیات تحفهٔ مرده دلان کنم چرا
گرچه بروزگار تو مسیح وش نظم من / همچو کف تو روز و شب بر سر جلوهٔ عطا
دُرّ سخن را بکان پیشکش تو میکنم / ور ز کرم بکان خرد بیشترش کنم بها
تا ببهار بحر هم ز نسیم لطف تو / طرّهٔ مشک بید را جلوه گری کند صبا
باد عنان آسمان دستخوش تو چون کرم / نصرت آسمانیان جلوه گر تو چون ثنا

[illegible]

ای نوعروس حسن ترا از نور آفتاب / آیینه را ز صورت تو در بر آفتاب
تاری ز شب نشست سایهٔ زلف تو بر قمر / مسکین خطیست نقطهٔ خال تو بر آفتاب
از رشک ماه روی تو هر شام تا سحر / چون گرد باد خاک کند بر سر آفتاب
دو بسرای حسن ترا وقت او دگر / پیوسته همچو سایه بود در بر آفتاب
شبها بسوی چشمهٔ نوش تو میرود / در ظلمت حجاب چو اسکندر آفتاب
از خستگی طبیعت و با گرمی مزاج / چشم از هوای روی تو دارد بر آفتاب
گر در پناه سایهٔ زلف تو آمدی / هر دم شدی چو ماه نوا فزون‌تر آفتاب
گر صبح وقت جلوه در آیینه بنگری / در مشک ماه بینی و در عنبر آفتاب
ور بشنود سماع تو در حال بشکند / چنگ و رباب زهره و خنیاگر آفتاب
در بزم شه چنانکه تو آید برقص در / همچون حباب در فلک ساغر آفتاب
خسرو ملک پناه ملوک عجم که هست / تیغ ظفر نگار ورا گوهر آفتاب
آن شهریار عهد که او راست روز بار / کرسی فلک سریر قمر افسر آفتاب
مهر سپهر قدر که بهر رصد شناس / در برج کبریاش کمین اختر آفتاب

روزی از درفش رایت شیر افکنش کند / اندر سر نبات مهین چادر آفتاب
ور پیلک خدنگ بیان آورش نهد / بر فرق شب ز پرتو مغفر آفتاب
آنرا که در خطبهٔ مدحت بنام او / از پایهٔ سپهر نهد منبر آفتاب
تا بر سپاه زنگ شبیخون برد بصبح / خواهد ز رای او مدد لشکر آفتاب
بر اوج آسمان جلالش عطارد است / در خلق مشتری و بر زیب و فر آفتاب
یعنی جلال دولت و دین آنکه در جهان / از نور رای اوست ضیاگستر آفتاب
آن سروری که گر بجو بدرای آفتابش / بنده رهی بسیر ارادی بر آفتاب
هر کوکبی که یافته در از صفای او / بر تیغ کوهسار زند خنجر آفتاب
از نقطهٔ کمالش در بعد ابعد است / تا بگذرد ز بدر ره دو پیکر آفتاب
گر در اثیر آتش خشمش علم زند / بر چرخ دود گردد و خاکستر آفتاب
چون روز و شب بقوت تیغ نفاذ او / اعراض را جدا کند از جوهر آفتاب
با نام او که با دعلم در جهان بخیر / چون اسم مشتق است ز یک مصدر آفتاب
ای تیر فطنتی که بود حضرت ترا / خادم زحل سفیر قمر چاکر آفتاب
صاحب عمل بجاه و دفتر چو تیر چرخ / چون ذات تو گزیده بعالم در آفتاب
گر کلک تو مثال دید بر کشد به تیغ / حرفی و قطبه از خط محور آفتاب
از بیم شب و آن فلک پیچد از او / در نکند روز گر چکد از خاور آفتاب
ملکش ز ابطحی عهد و ز آنکه روز ابر / پنهان نکرد و از غضب کافر آفتاب
با آن سمو سخا و کرم رحم میکند / با بخشش تو بر دل کان زر آفتاب
از شوق خدمت تو در ارحام مادران / جان را بسوی جسم بود رهبر آفتاب

تو سایهٔ عطاردی و از خط تو عجب نیست — ور کلک تو در دل شب مظهر آفتاب
دو پیکر کان طبع مرا در ثنای تو — سازد ز نور روح ملک نور آفتاب
تا مهرهای ثابت و سیاره را بروز — بر این بساط سبز کند منتشر آفتاب
چون مهره سپهر کواکب نگار باد — گرد بساط صدر تو تا تخته آفتاب

بر طارم شقهٔ شب چون علم زد آفتاب — پرچم شب بکشادند ابر تیغ شهاب
نسر طایر شد نهان از دام طوطی سبک چرخ — تا برآمد پر زنان خورشید چون زرین عقاب
برخند از مشرق از سیماب خطی شد پدید — همچو نور شیب کافتد در خط مشکین شباب
آفتاب از در ریاض صبح پیدا شد چنان — کاتشین زورق روان گردد به نیلی در سراب
در میان پوستین قندز شب همچو طفل — بود مانند چو لعل زیر بازوی غراب
دود وا کرد از شمع بالا گیرد اکنون پس چرا — دود ظلمت پست شد از نور شمع آفتاب
وز زمین را آسمان سیراب شد دوش از چراغ — صبح چون دم زد نماند از چراغ ماه تاب
دو زبون دیگر بیکدم عالمی گیرد از آنک — صبح زحاکست و مهر تیغ زن افراسیاب
خیمه گردون چون خرگه سیه بود از شکم — گشت روشن همچو صدر مجلس عالیجناب
مفخر عالم علاء الملک یکی آنکه چرخ — همچو بحر است از علو قدر او در اضطراب
آنکه باشد نقرهٔ خنگ آسمان اندر سیر — زیر دستش چون عنان و پایش چون رکاب
پاسبان حزم او گشت با ملک آشنا — بخت بیدار عدو شد غرقه دریای خواب
اندر آن مجلس که موج و ساغر بخشد طرب — دجله‌ای از خجلت نهان کرد دختر آب
ای ز قانون جلالت بیش کی دون تو ورق — وی ز فهرست کمالت چار عنصر نیم باب

ای بود

گر نبودی جلوه‌گر ماشطهٔ انعام تو — چهرهٔ بکر امل تا حشر بودی در حجاب
مرغ امید ار بپرد در هوای جاه تو — همچو باز چتر سازد آشیان از زر ناب
هر که آمد در وجود از جاه چون دیگ حسود — از غم بیچاره زان شد خسته مرغ کباب
از پی تفریح اهل فضل در ایام تو — دور نبود گر طرب آید چو باده ماهتاب
باد وفا عهدی مدار همچو موی عارضت — گر بجلیت بر سر آید بد سگالت چون خضاب
گر نه چون خیمه شبدی پای در دامن عدو — دست قهرت همچو میخش در گلو کردی طناب
تا ز چشم عدو را ستان از لعل شد — چون بخون آل بیت و گهر گرد الکتاب
تا تراشه میر آبی داد و نتوانست کرد — سیل آبی بی نهال برگ کشتی اجراب
قطره گر یابد از دریای دست تو مدد — چشم خورشید ماند همچو ماهی در آب
سرورا می‌پسند از پس که سپهر دوران — ور مرا دار دچو زلف دلبران در پیچ و تاب
گر بخواهی از برای مدح تو در نظم و نثر — دختران بکر معنی برانداز نقاب
تا بود در دور دوران موج اختر دل روان — تا بنالد رعد همچون وعد مسکین بی رباب
خصم اختر دل ز تو چون موج دریا در خروش — ور دو دیده چشم افتاده لالی خوشاب
بندگان خاص تو چون لاله کل همیشه کامکار — با دهان صدر تو چون مل همیشه کامیاب
چون شب عید یتیمان روز خصم تو سیاه — همچو صبح روز هجران روز عزت شتاب

چون افق از دم صبا غنچه صفت بگشاد لب — شد گل مهر تازه در فصل سپیه ماهتاب
مطرب نرم پرده ساخت چنانکه زهره را — کرد هوای فند قش تنها بی خسک بتاب
شاهد مست خوش ادا دید چو صبح تازه دل — روی بروی میرود همچو بیاله طلب

گه چو شراب می‌رود بر گل او گهی عرق / گر چو حباب میدمد دگر ته نارگی ز طرب
عاشق مست چون نشود وقت صبوح آمده / بلبل چنگ در هوا شاد به بزم
ساقی نیم‌خواب ارچه نیمه قدح / چنگ مثال سرو در برد او مانده در عجب
کان بجمال این چرا شیفته شد به یک نظر / وین بسماع آن چرا جامه درید تا به سبب
مجلس اکرم جهان ائینه جنابت اربود / از زدن و نواختن چه زر دف و چنگ با عجب
صدر جهان حمید دین فخر عجم که در کرم / بر وی ببست او آب ز گوهر عرب
اکه لطیف هر شب از نیم زبان کلک او / عذر گذشته میخورد پرتو ماه از قصب
تا نبود ز کلک او بستگی برون کند / مغز فکندن گره تا نمیاز غضب
صرصر اگر گذر کند از سر کوه حلم او / کم شود از فسون او آتش تیز از غضب
بر سپهی بگذرد باد در کاب جاه او / تر شود مزاج خون در رگ فتنه چون عصب
باد صبا بر آتش ار حرز وفای او دمد / شاخ شکر برآید از شعله عقوان
ای ز کتابه درت طاق سپهر مختصر / وی ز صحیفه کفت بحر محیط منتخب
آتش عشق جام تو کرده هزار ای دمی / چرخ فسرده جسم را دیده پر از حوالی
چون مه تو شبهی کرد نعل اسب تو / روی گشاده میرود از عقد
از کف تست تیر بار آز چنانکه / مایه خفقان شود قرص مفرح از ادب
گر به وفای تو عهد میل نگردد بود / نور شرع صافی از گرد هوای بو لهب
غم مخور از برای خصم آمد یک دو که تیش / وقت خطر نمیشود در سرد سپیچ
تا نشود ز تاب دگرم مزاج خاک از آن / خورده زبار ره قمر نعل تکاور تو جب
گرد هوای گرمسیر از پی نقل بزم تو / دانه خشک مغز را مایه تری رطب

وقت تظلم از تو در گردن خصمت افکند / گرته کاغذین که در فصل خزان کند کنب
از پی صدر تو در آموخته منشی فلک / نفس نفیس را خرد منهی عقل را ادب
من که چو مهره بسته شش شده ز ششدر دوام / مانده ز حقه حقه چون مهره بدست بوالعجب
بلبل خوش‌نوا ام از قوت روح ناطقه / طوطی بی‌کر آب و دست نطق مکتسب
مو و مثال خو شده‌ام گرچه بسوختن درم / کآتش دل مدد کند قوت شیر را به تب
گر تو به مهر یک نظر در سر و کار من کنی / هم بکند بسوی من گوش کری یا رب
تا ز برای معرفت گرد بلند نام را / گرد جهان به نیک و بد جلوه گری کند لقب
خانه نقش بند تو باد چنانکه بر سحر / شام سیاه و بافت آثابت ز سود شب

دوش که ترک زمان او که ز رنگ شب از تیغ آفتاب / بر داشت تیر صبح به پیکان برق تاب
با لجر بجان جهان دیده میشود / پیکان تیره آه من از ناوک شهاب
از روی روشنان سر اپرده خیال / پنهان ز نور دیده برانده ختم نقاب
آمد خیال دلبر و گوهر نگار شد / طاق نگار خانه خلوت سرای خواب
روشن که بود گلشن راحت فزای انس / از شبنم هوای لطافت ده گلاب
برگ سمن ز نرگس چشمش سرشک ریز / خاک چمن ز سنبل زلفش عبیر یاب
گفت ای در آشنای دریای چشم من / ای تشنگی ز موج دو تهی و تر از حباب
روز از سپیر چو موی تو گشته راهنون / سودای تست در سر هر موی چون خضاب
یاد شب وصال نیاری به هیچ وقت / خط وفای عهد نخوانی ز هیچ باب
آن تو دامن بخون جگر روی بچو اشک / دل داده تو بعشق سماع و شراب ناب

هرگز خوشت مباد اگر نوشش کرده | بی من مباد نرگس مخمور من شراب
در با کسی ز عشق بنایی نهاده | باد از سیل حادثه بنیاد آن خراب
یاد آیدت به روز سر و قصه پریش من ترا | شام شب چهارده از عکس ماهتاب
ای بس شبی که از کرم چون کرستاگ | بر آتش هوای تو بایم چون کباب
کز شمال بوی مجسته ام اثر | کز با خیال روی تو میکرده ام عتاب
با این همه ز دور فلک نیک شاکرم | کاسوده بود و سپهر زحل جناب
عالی نظام ملک که برق سبک عنان | در موکب عزیمت و شکر گران رکاب
دارای بحر و بر سر اشراف که هست | بحر دلاور از کف رادش در اضطراب
آن کز گشاد بازوی اقبال میرود | چون تیر صبح ناوک تدبیر او صواب
از تیر چرخ باز پر و در هوای او | سودای کژ روی باز شهپر عقاب
پیوند جوهر و عرض از هم جدا شود | گر تیغ را در آتش قهرش دهند آب
بر خط بحر بیره همه با سنان دهند | گر آب خور ز چشمه تیغش کند سحاب
طوفان نماید آتش قهرش شیر چرخ | از حشمت و دبدبه و هم خسر اباب
روزی که اشک چشمه تیغ فنا کند | دریا و دجله شیر علم را ز لعل ناب
از کام اژدهای علم خشک تر شود | در کام شیر از آتش شمشیر با لعاب
اسپان برای نصرت و در انجوان جوشش | برگستوان ز پوست برآرند چون ذباب
ای صاحبی که قوت شمشیر تو کشد | در سلک نظم تیغ و قلم را با کتساب
جایی که دستگاه تو لاف علو زند | آنجا صدا چو کوه فرو ماند از جواب
بنهد همای عدل تو تا شید رای تو | در طشت سرنگون فلک بیضه غراب

میزان چرخ راست کند وزن او شب | در روز کار عدل تو از راه احتساب
چون میخ زیر خاک رود خیمه سپهر | بر بارزوی از نداد و حزم تو چون طناب
در جیب بحر دست تو با پردلی محیط | بحر خویشتن نماید پیوسته چون سراب
دریا نپرسد پاک بگشت دست تو | نشگفت اگر نیابد از تیغ آتشش حباب
بر بوی ساغر تو عجب نبود ار صبا | یاقوت را در آتش لاله کند مذاب
گر از بهار لطف تو بوئی رسد بباغ | پیوند شاخ نسل بید و با بید از سداب
با زخم تو چو مهره گردان نهاد خصم | چون مهره زر و جان برد از دست انقلاب
تا در حجاب پرده بعید عاشقان | از التهاب آتش اندیشه در عذاب
صدرا تو بارگیر سخن باد چون خرد | دست تو راز دار امل باد چون حجاب
در مقطع دعای تو در روز بان من | بادا بر چشم حاسد جاه تو مستجاب

دوشش چو پنهان شد از سایه شب آفتاب | گشتی چو خون شفق ماه نو اطلس نقاب
چون علم آفتاب کرد فلک سرنگون | بافت تا باید فتح رایت شب انتصاب
بود چو در درع ابر لمعه شمشیر برق | بر زره کهکشان آتش تیر شهاب
روز که پرده سپر داشت نماز روح | همچو حل کرگفته در پر و بال غراب
چون ز خیال شفق شام شد انجم نگار | خانه کف الخضیب کرده سیه چون خضاب
نقطه عیوق در دایره آسمان | راست چنان می‌نمود کز خط ساغر شراب
خنجر بهرام در پشت اسد خفته چون | چنگ بهرام گور در شکم شیر غاب
کرگی بر خفته خوش در دم ستنج شب | شیر فلک کرده تیز بر سگ جبار ناب

آتش آه مرا در هم پیوسته دیده / خیمه زد ترک شب گرد آتش طناب
جرم هلال آن زمان سوی افق شد روان / چون طبق تولای باد زورق زرین آب
مرکب سلطان شرع کو پی نعلی فکند / بر لب دریای نیل وقت غروب آفتاب
مفخر ارباب دین آنکه جهان خواندش / تیغ گهردار دین صدر همایون جناب
آنکه باو میکند ملک جهان افتخار / وانکه ازو میبرد ملک شرف اکتساب
سایه حلمش دهد چرخ فلک را ثبات / سرعت عزمش برد از سر قطب اضطراب
نکهت انفاسش ار جبر کند بر خواص / می برد از دل نشاط درد سر از گلاب
در چه نماید مجال با نظر عزم او / تا ز تعصب کند خاصیت‌ها بتاب
از پی آن تا شود مدح عرش دمساز / خضر برون آورد آب حیات از سراب
خواب ستاره ببست دولت بیدار او / دزد چو بخت عدوش است تمنای خواب
گر بزند مجسطی را ز ابر بخشش / حقه گوهر کند جیب تهی را حباب
ای بنفاذ سخن چون پدر و جد خویش / بر سر اصحاب ملک حکم تو مالک رقاب
قافله جاه را صدر تو ام القری / فاتحه عقل را روح تو ام الکتاب
مسبل تو در حساب وارث عدل عمر / رای تو در اجتهاد همنفس بو تراب
برکند منجنیق خشم ز تند عنکبوت / گرد جهان هر کجا حزم تو باشد حجاب
دود خلاف تو گر بر گذرد اندر هوا / قطره باران شود صاعقه در فتح باب
دست جواد تو گر جنگ بدارد ز ابر / لجه دریا شود خشک چو رود سراب
گوش صدف پر بهار چشم گلستی گر از / بحر کفت خواستی گوهر اشک سحاب
طبل زدی همچو رعد صبح بزیر گلیم / آتش خشم تو گر شعله زدی برق تاب

کار کند از آن چرخ پس ورای تو تیر / یعنی سایه کند پس روی آفتاب
بود چو ذات و صفات لازم یکدیگرند / منصب اسلام را ارث تو و اکتساب
از پی دفع گزند هر چه خلاف ترا / مایه تریاک ساخت مار سلیخ از لعاب
جز تو درین عهد کیست آنکه عطایش بود / همچو عطای سحاب بخشش و بیحساب
چون در تو کو دری کان بصدای کرم / سایل اگر سنگ خوید باز دهی جواب
خصم تو چون کند تا گرچه برو بید خاک / قطع کند نسل او تیغ اجل چون سداب
بر دستی گر در خیل تو کرده شکست / از بن دندان کند کاسه تان از ذباب
هشت حریری گر از جنبش کلک تو خاست / نغمه عنقا بود دکم ز طنین ذباب
هست وقار تو آن کوه که در تیغ اوست / همچو در آینه ای لعل آتش پی التهاب
خشم تو در کوه اگر آتش فتنه زند / خون فسرده شود در رگ جان نهان آب
از پی خصم تو بر مایده رعب تو / گر به مطبخ نهد از دل شیران کباب
جود چو باران تو بدم و شد درا / قاعده همت از سیل امانی خراب
من بتقاضای فضل مدح تو گفتم از آنک / قربت خورشید یافت تیر برای صواب
صدر صد و جهان صدر بزرگ تو آن / کز همه شاهان ورا بود براد در خطاب
در صف خدمت بسی است سخنور چون / ساخته از سیم و زر حلقه اکام و رکاب
زان همه اکنون منم تذکره عهد تو / بر در سفلی خران مانده چو خر در خلاب
لیکن من از روزگار باز طلب کنم / کیسه سیاه دوش خواسته ام از کواکب
هر که بخواند که در مدح تو گوید دعا / ناطقه تلقین کند قافیه مستجاب
از پی اصلاح خلق تا بقیامت مباد / عمر ترا انقطاع جاه ترا انقلاب

کوش گو خواه تو درشت را صدف / جان بداندیش تو تیغ فنا را قراب

که کرد تعبیه در آتش عذار تو آب / که دید کاینه آتش بزینهار تو آب
چگونه آب که افروخت از تو آتش آب / چه آتشی که فزون گشت از جوار تو آب
ز نازکی تو زبیدو نسیم صبح بود / فرو همی چکد از آتش عذار تو آب
بسا شبی که ز سر همچو موی درگذرد / مرا چو چشم خود از رنج انتظار تو آب
غلام دیدهٔ خویشم که هر سحر بارید / ز باد تست با اقبال بحر بار تو آب
چو جزع دیده که بست در وفای چندان / که یافت عاقبت از لعل آبدار تو آب
بغمزه گر ببرد آب عاشقان چه کند / چو نیست در جگر جزع جان شکار تو آب
اگرچه تلخ کند کام چون سخن گوید / دل شکر شود از لعل تنگبار تو آب
چو ساخت پردهٔ عشاق زود بگشاید / ز رود بستهٔ طنبور در کنار تو آب
نثار وقت دلی باد گوهر شادی / که رو نشست بنزدیک غمگسار تو آب
ز روشنی بود چاره چون شود حاصل / ز خاک مسند دستور شهریار تو آب
عماد ملک شهنشاه و آفتاب عراق / که هست از لفظ گهر نثار تو آب
قوام دولت و دین آنکه خنجر خود را / ز تیغ کوه و بعزم تیز کار تو آب
بسان موم پذیرد بطبع اگر خواهد / نشان خاتم اقبال کامکار تو آب
سپهر قدرا غیبست صدر تو کآید / ز ناودان مجره بجویبار تو آب
نهال قدر ترا داد چرخ پیش از شو / ز فیض چشمهٔ حیوان هزار بار تو آب
بجای قدر تو جایست که علو نرسد / بجایه که زند ابر سیل بار تو آب

بر آنکسی که سر افراخت با تو آتش وار / چو گرد باد کند زود خاکسار تو آب
حسود بد گهر جاه تو اگر تیغ است / گذاره دو نه بود در درون کار تو آب
ز لطف طبع تو نشگفت اگر سوی آتش / همی برود از عشق عقد از تو آب
کسی که جرعهٔ جام خلاف تو نوشد / سراب وار کشد تشنه در بحار تو آب
اگر چو آب نشد ابر با تو صافی دل / کدیره ماند همه عمر چون بخار تو آب
محیط گرد جهان میکند نفیر از آن / که برد دست جوادت سحاب وار تو آب
نسیم خلق تو بر آتش ار وزد روزی / چو اشک شمع بپیدا آید از شرار تو آب
سموم خشم تو در بحر اگر کند تأثیر / شود چو خون بتن خشک در بحار تو آب
کسی که جان ز تب کین تو دهد ندهد / حمیم دوزخ اندر میان نار تو آب
چو چرخ خصم ترا اگر هزار دل باشد / شود ز آتش کین تو هر هزار تو آب
خدایگانا شعری که کرد بنده ردیف / بامتحان ضمیر سخن نگار تو آب
بنجر او که روان باد در معنی را / کند چو جوهر شمشیر آشکار تو آب
همیشه تا که نماید چو ماهی مه نو / که افکند بتموج بر کنار تو آب
عدوی جاه تو بیجان چو ماهیی بادا / که خشک سال برآرد باضطرار تو آب

ماه که شمع نگارخانهٔ شام است / شمع نگار سپهر آینه فام است
پرده ور شاهدان پردهٔ قدس است / مشعلهٔ شب وان شهرهٔ شام است
تیغ شفق رنگ بر لوح سپهر است / جرم قمر بوی سوز عود ظلام است
گرد عبیر خطا سیاه شب تار / صبح پری زاده را عبیر مشام است

گردن طاوس گل نگار شفق را / شهپر زاغ ظلام طوق حمام است
لشکرگاه سیاه زنگی شب را / در شب قدر و روز بهره ما ایام
لشکر انجم درو روان شده گویی / کوکبهٔ خواجهٔ سپهر غلام است
صاحب فرخنده صدر ملک که جاهش / خانهٔ طغراکش مثال دوام است
آنکه به پیش صفیر صیت جلالش / مرکب خوش گام باد تند لگام است
از نظر اعتدال طبع لطیفش / میل مزاج شکر بسوی قوام است
وز گهر آبدار لفظ غریبش / طبع جهان اکسیر بار در کلام است
مرغ زبان آور خرد تنگ اجل را / چنبر حلق عدوش حلقهٔ دام است
چون سپر کاوسار ز آتش جنگش / شیر فلک در پناه جوشن خام است
تیغ مرصع روا نهیبت کلکش / معتکف کنج خانقاه نیام است
عرش مقام ارکن کعبه اجابت / دست وزارت چنان بلند مقام است
گر شرف او بروز بار رسد اندر / شاه فلک اوج خویش اگر کدام است
خصم براو اختیار دارد و لیکن / اصل نکونساری قلم ز قیام است
خانهٔ دیده بسر فروشده چه شد / ازرق و تیر و رکه بر در و بام است
خنجر خورشید خون لعل بریزد / ور چه کشف ار در حصار رخام است
خرم شهر دل بگرد چشمهٔ شیرال / از اثر عدل تو گسسته زمام است
بر جگر خصم تو ز تاب حوادث / قطرهٔ آبی که هست از آب حسام است
روز نشاط تو بر سپهر معالی / خیمهٔ خورشید عکس جرعهٔ جام است
ناوک عزم تو آن شست که از دی / همچو زره تیغ که گشاده زمام است

بر سر قومی که خاکیان خدایند / سایهٔ خورشید اهتمام تو عام است
شاد بر این نازی که عالمی بتو شادند / فخر بدین کن که جای فخر کرام است
خاصه بدوری که نزد اهل زمانه / هر که هنرمند نیست مردم عام است
فرس اگر رقص کرد عشوه گری کرد / شیر اگر علم خواند عالمی خام است
تا سر بر ماه و یال خنگ فلک را / از مه نو طوق وا ز مجره ستام است
باد ستام مجره طوق سمندت / زانکه رکاب تو را ستاره لگام است
نام تو زین شعر زنده باد که در دهر / شعر نکو آب زندگانی نام است

لعل تو چو باده غمگسار است / مهر تو چو صبح جان نگار است
از سایهٔ طرهٔ تو خورشید / پوشیده و نمای و آشکار است
مه با گل روی تو چو بر است / شب با سر زلف تو چو مار است
بر بوی شراب وصل تو عقل / چون چشم تو مست نیم هشیار است
بر یاد خیال روی تو خواب / سرگشتهٔ کوی انتظار است
صفر است ز دفتر خیالت / هر عشوه گری که در شمار است
جزو است ز ذرهٔ جمالت / هر زنده دلی که در شرار است
هر چند غم تو خوش حریف است / با جور زمانه دستیار است
در پردهٔ وصل عاشقان را / درگاه خیال بکبار است
در سکهٔ عشق بیدلان را / اکسیر مراد کم عیار است
هر جا کنجیست قفل آن را / مفتاحش در دهان مار است

زنبور که نوش زاده او است / از صحبت نیش سوگوار است
تا صورت مردمی ببینی / آیینه چرخ زنگبار است
منور ز هستی مجوی کز وصل / میزان سپهر چشم‌دار است
هر نعل سپهر بشکند سم / آنجا که مجال اختیار است
با این سم بردی که گل را است / بازیچه باد خاکسار است
نفعی که نتیجه محیط است / چون کوه مدار داد بجا را
خوانی که طرب سرای روح است / سرمایه تخم کوکنار است
گر کام دلیست با زمانه / در خدمت صدر روزگار است
فهرست جلال فخر ملک آنک / سرمایه حشمت کبار است
تحریر کتابه در او است / خطی که طراز افتخار است
اکسیر عیار گوهر او است / دری که تنش روزگار است
با گرد سپاه همت او / صحرای امید بی‌غبار است
در عهد نفاذ دولت او / بنیاد کمال استوار است
ای آنکه چو ابر بر جهانی / دست کرمت گهرنثار است
همچون افعی بزهر خنده / حلمت با ثر عدو شکار است
با صاعقه نهیب تو برق / چو لاله در آتشین حصار است
وز صرصر انتقام تو چرخ / چون باد همیشه در دوار است
خصمت چو دوات سرنگون است / لیکن چو قلم نهاده خار است
با غایت سرکشی قناعت / بر در که تو امیدوار است

از جام تو خاک جرعه‌خوار د / زان نرگس مست پر خمار است
در بزم تو شاخ باده گل کرد / زان در دل باده خارخار است
تیر گردون ز شرم نطقت / سر در کش کاتبش عنقدار است
تیغ فتنه ز بیم کلکت / محبوس نیام زینهار است
با آنکه سواد هر خطی زین / دیباچه لوح اعتبار است
بایسته در این طریق این را / لی برون ز راه اختصار است

گر بر از پایه خرد راه است / پایه رفعت علی علیشاه است
فخر دین آنکه بر سپهر شرف / آفتابی زکوه مهر ماه است
آنکه از ذاتش آفرینش را / غرض اصل نقش اشباه است
از سه فرزند کون چون خورشید / گوهرش در کمال یکتا است
با مثال نفاذ تدبیرش / قلم تیر چرخ کوتاه است
آنکه از زور بازوی قدرش / پیکان تیر چرخ آگاه است
جان بدخواه او چو درع فلک / هدف ناوک سحرگاه است
چون زبان هر که نام او گوید / کام خواهد چنانکه دلخواه است
عدل او در میان جبر و قدر / اختیاری بنقض اکراه است
کرم ابر را مجازی دان / که جواب نذار در افواه است
با وجودش چه رزق بوسته است / وان ابر بهار که گاه است
ای بزرگی که در طراز هنر / نقش نام تو آیت الله است

کوشش شیر با سگ صید نیست / جنگ شیران از قفس و باهست
با وفای تو در ترازوی عقل / کوه بی برگ چون پر کاهست
زاثر لطف تو که در دل خلق / چون خواص شراب همراهست
صفر اگرچه میان تهیست بشکل / بعد ده نقش پنج و پنجاهست
با نطاق بجوه صدر ترا / کیست جوزا و شاق درگاهست
بنود چون تو در علو هرگز / هر یکی را مکانت و جاهست
مجو زر خلاص کی باشد / خبث نقره که در کاهست
گرچه بر روی رقعه شطرنج / لقب چوب پاره شاهست
آن بود شاه راستین کو را / بهر تخت خسروی گاهست
سرورا این سخن نمی‌گویم / که مرا نیست زحمتی یا هست
زان چه نالم که روشنم اینک / دل آیینه تیره از آهست
گر بود خرده در پی انشا / طبع در را که راه در راهست
زانکه آغاز این بدیهه مرا / پس رنجوری دو سه ماهست
تا نهالین آب از لا نیست / تا هوا را کلاه و دیباهست
دشمنت ز آفتاب دولت تو / تا ابد چون سایه بر جاهست

گر مشتری بنفس سعادت موید است / تایید اش از عمید ممالک محمدست
والا جمال دین که نفاذ مثال او / در عقد و حل بخط عطارد موکدست
آن کافتخار ملک و سرافراز دولتست / وان کاسمان منصب خورشید مسندست

صدری که در مقام شرف آفتاب را / اوج سپهر همت او بعد ابعدست
بر هر که کارسازی لطف نفاذ اوست / در زهر مار گرزه خواص طبرزدست
وانکه که دستکاری برق عداوت اوست / آب سیاه با جگره پر دراز زمردست
تا ننهد آسمان قدم از حکم او برون / پیوسته در سلاسل دوران مقیدست
در باب معجزات کرم وقت امتحان / همچون کلیم آیت کرمش در یدست
در تیغ کوه از اثر ابر فیض او مدام / هر برگ لاله قطره خون معقدست
بر حرف آن نشان که کند بر سر جلال / نقش نگارخانه اقبال سرمدست
گر خصم او دو سر چو شتر حرف مرتدست / سرگشته‌تر ز نقش دوم حرف ابجدست
ای شمع فکرتی که شبستان عنکبوت / با منجنیق حزم تو قصر مشیدست
برق جهان نورد که یکیست تیز پای / بر شاهراه عزم تو چون کوه مقعدست
فصل بهار مجلس تو از نسیم خویش / چون اعتدال گلشن رضوان مخلدست
تاثیر رای تست که از تیغ آفتاب / در نیل چرخ جوشن ماهی زمردست
گر گوهرست طبع لطیف تو دور نیست / الماس برق در سر تیغ مهندست
و قوس قزح ز پرتو خورشید جان تست / گر پیکرش ز گوهر لعل و زبرجدست
قدر تو یوسفیست که بر متکای ناز / پیراهن کمال بجالای فرقدست
نقشی که از تصور مردم سراب رست / در سینه امتحان تو صرح ممردست
خواهش جلال بخت عدو را که این زمان / در هر کمین حادثه صد جای مرصدست
خصم ضعیف اگرچه که موریست اژدهاست / مار بری اگرچه سپیدست اسودست
اینک ز غار آزرده لوک شوربختست / الگ نه تیغ خسته دندان مبردست

مندیش از آنکه مردم اختر شناس را / در زیجهای کهنهٔ اسلاف مستند است

تا بر هزار مهره درین ششدره هست / در چار طاق ملک بساطت ممهد است

تو یوسفی که عزت مصر کرم بهست / آری عدن عزیز بدر منضد است

نام ترا محاسن آثار شعر من / تاریخ کارنامهٔ عمر مؤبد است

تا گر از نهان شدن جرم آفتاب / روی زمین ز سایهٔ شبها مسود است

چون کعبه قاصدان طریق کمال را / در ملک دین جناب رفیع تو مقصد است

صبح که از نسیم او گلشن روح خرم است / پروردگان عشق را در ره همه تیمم است

مرده دلان کفر و دین زنده شوند از دمش / خندهٔ صبح را اگر عطسهٔ روح همدم است

کشتهٔ تیغ مهر را چشمهٔ خضر در لب است / خستهٔ تیر صبح را درد نیاز مرهم است

قافلهٔ نیاز را در عرفات امتحان / موسم صبح کعبه و چشمهٔ مهر زمزم است

آب بهشت دیده بر سر کوی تو باد حرم زی / از پی آنکه زمزمش همچو سراب بی نم است

تو سر تشنگی مکن در دل شب که کعبه را / چون خط زلف دلبران راه دراز و درهم است

آنکه بروح حج کند از در روضه حج او / وانکه بنور روزه کند با دل شاد در غم است

گر بقبول هیچ دل میل کنی شکسته شو / زانکه در ابروی بتان آلت دلبری خم است

نیست عجب که از بدان سیرت تو گر شود / زرده مهر با ذنب اشهب ماه ادهم است

زهر که در هوای دین شکنیده مزند / گر بجوئی درین زمان کار طلسم را اسم است

عکس ضمیر شد چنان کار جهان که این زمان / مهرهٔ مار گزیده در شکر زهر ارقم است

گر زده آیت وفا یاد نماند خلق را / عیب مکن ازین که در قرص مه در یکی کم است

عصمت و علم ایمان از آنکه بروزگار ما / زاغ بنام اعظم و آه بصورت اعلم است

در کمر از مقام نیک و بد همه جهان / چون غرض تو زین سخن مدحت صدر اعظم است

ناصر حق حسام دین صدر صدور روزگار / آنکه بروزگار او عهد کمال محکم است

عاقل سدهٔ حسن اگر بقدر چون آیه علی / از خلفا مؤخر و بر علما مقدم است

شاید اگر جهان با و میکند افتخار از آن / کانچه کمال آدمی وارث اسلم است

همچو خط اشارت جد و پدر ملوک را / بیعت انقیاد او تحفهٔ تاج و خاتم است

هست اثری ز شبنم فیض هوای لطف او / رومی که در سر گوهر نسل آدم است

کوه وقار اوست آن کوه که در حروف آن / پی نغمات ناطقه قاف چو نون مدغم است

ظل عمامه اش مه و چتر ملوک می سزد / نور درفش خسرو و از پر کلاه رستم است

ای علم جلال تو از شرف تو آستین / دامن آخر الزمان از لقب تو معلم است

مجلس انس روح را خلق تو عود مجمر است / روی نگین شرع را نام تو اسم اعظم است

سایهٔ عقل کل تویی کار که از بر زمین / سایه چه تو عقلی از صورت و مجسم است

بند طلسم آسمان باز گشای چون ترا / روح بعقل کامل و عقل بروح ملهم است

در سر کوه حلم تو تیغ غضب نهان بود / وانکه اثر دو زخم کان بر سر قاف معجم

مادر شب که در شکم داشت بنات دهر / از نفس تو این زمان حامل روح مریم است

هر که ز گرمی تب کین تو جان نبرد را / تربیت را آن جهان در طبق جهنم است

روح جهان تویی و دو پایهٔ چرخ اگر چه در / گوهر تو در اصل شرع آیت روح مبهم است

چون نظر تو بر گرفت اصل خلاف ... / تو نفس ظلمت ناطقه ضد ابکم است

بار زده بود که پیش این کوه عقل و این ... / شیر فلک بدور تو صید سگ معلم است

گرچه بجای خویشتن با شادی و ناز آیدی
سوی کی امید سلف وار که جای کامست

آب حیات تشنگان توئی تو چشم خاصی
جام اجل بیابی و شربت غم دمادمست

چون بنگار خانهٔ مجلس خاص پرسوی
بر طرفی که بنگری صورت مخلصی کم است

با دو سه ماندهٔ تازه کن عهد و فاکه حجله را
توشهٔ راه پخته و عزم سفر مصمم است

تا کلاهی که بر دو در فلک شناس را
وقت حساب غرهٔ سال عرب محرم است

غرهٔ روزگار تو در نظر جهانیان
همچو رجب مبارک و چون رمضان معظم است

ساقی بیار باده که نوروز عالم است
روز نشاط و ناب دستور اعظم است

قانون فضل طاهر بن نصر فخر ملک
آنکز شرف خلاصهٔ اشراف عالم است

رایش چو مهر ضامن انوار انجم است
ذاتش باصل گوهر اولاد آدم است

در لشکر امارت و صبح برق است
بر رایت جلالت او شام پرچم است

آنجا گروهم کشف مقالات او کند
برهان عقل چون خط موسوم مبهم است

بخوان ای ستاره طبیعت تا بدار
با بخت او بقوت آثار توام است

ماه مقنع اختر جاه حسود اوست
زان بر طلوع دولت خورشیدش مقدم است

ای آنکه هرچه هست بجز خط استوا
از شرم راستکاری کلک تو در خم است

صاحب قلم نظیر تو در کاینات نیست
گر صاحب یمینی اگر صاحب قلم است

پیوسته در تعرف اسرار آسمان
چون روح قدس ای مسیح توهم است

در نسبت معالی ذات تو این زمان
زآسمان بکمینه و جاه تو خاتم است

بر هر طرف که لشکر فتح و ظفر رود
بر سمت آن طلیعهٔ اقبال تو همراست

زهر خلاف نشست بکیفیت انجمنک
تریاکش آزموده و دندان ازو قم است

از خسف انقلاب بدو این ستاره نیک
در کوه قاف حرف قرار تو محکم است

آن بحر دست تست که دریای آسمان
بر سبزه جز بره خضر آتشش شبنم است

وان خیمه جاه تست که در عطف دامنش
خشکسال ز جهان زرسوزنی کم است

شیر اجل شکار حسود تو میکند
صیدش حلال باد که کلبش معلم است

بیزار گشاده چشم تو گستاخ میرود
شاید که در حریم دل خصم محرم است

این جاه مستفیض که امروز مر تراست
از جمله ملوک گرا بن مسلم است

گر دولت تو بر سر خصمان در آن جهان
چتر سیاه سایهٔ دود جهنم است

دست ستم بدست تو ماند ولی در اصل
آن زهر انگجان و این فیض زمزم است

داروی چنار کف و بصورت گشاده لیک
چون دست جود نیست بمعنی فراهم است

آن پاکدامنی تو که طاق سپهر را
از نام تو چو قوس قزح جیب معلم است

خلق کریم تو که پری بوی کشش زر است
در قالب فرشته جان مجسم است

از لطف تو چو عطسهٔ آدم دم صبا
سالی دو بار حاملهٔ روح مریم است

درکار زنده کردن اطفال بوستان
اینک ببین که بنفس روح مقدم است

ابر سیاه کلهٔ فروهشته در هوا
زو بین همی گشاید از آهن گردیلم است

تا بوستان ز لشکر سبزه کشیده تیغ
سرو علم چو شاخ گل از باد در هم است

بهمن نشد از طلیعهٔ نوروز در گریز
گوئی که در طلیعهٔ نوروز رستم است

گر خسته میشود دل برق از سنان گل
در جیب باد صبح ز کافور مرهم است

الی بهره از شراب فاسا غر گل است
آگاه دار نسیم صبا محرم است

گر لوح دشت از خط سبزه منقش است / ور حرف کوه از نقط لاله معجم است

در بزم باغ نالهٔ مرغان جفت جوی / چون در میان انجمن سور ماتم است

نوروز بندگان ترا مژده میدهد / از سال نو که غرهٔ ماه محرم است

تا سه گهر نتیجهٔ این چار عنصر است / تا هفت شمع لازم این چار طارم است

بالسیر ماه موکب صیت تو همره است / با عهد خضر بیعت عمر تو محکم است

ادراک هر مراد که خواهی چو طاعت است / میسر بر آن طریق که عزمت مصمم است

روی تو ماه را گلستانیست / زلف تو روز را شبستانیست

در شب هجر تو چو شمع بروز / دل پژمرده را زغم جانیست

از تمنای وصل تو بر دل / عمر بر عاشقان چو تاوانیست

زانکه بر خاتم سلیمان را / بر عقیق لب تو دندانیست

دل امید وصال تو دارد / گرچه در کار خویش حیرانیست

چون خیال تو از دیده وهم / زیر هر پرده نکته پنهانیست

شب روان ره وفای ترا / منزل اختیار زندانیست

رهبران خیال روی ترا / آرزوی کمال نقصانیست

نرگس تو چو ترجمان خرد / بر زبان هندوی زبان دانیست

غمزهٔ تو بامتحان نظر / بی سخن جادوی فسون خوانیست

در غمت طالع مرا با تو / سعد بخش سپهر یکسانیست

گر تشبه بر ماه برجیسی / در تربیع مهر کیوانیست

بدان

آب من با تو چون شود روشن / کاسمان رنگ خواجه یکتانیست

نیست بیم از جفای تو کاخر / در شب درد روز درمانیست

جز شب قدر را که آل یاسین را / هر شبی را که هست پایانیست

آنکه بر دعوی طهارت او / فرق سادات شرع برهانیست

سر آل حسن که همچو علی / خلقش روح قدس را جانیست

لطفش آب حیات را بحریست / دستش ابحار رزق را کانیست

ای که مهمان سرای جاهت را / سبز چرخ ترا خوانیست

وی که انجم نگار خوانت را / قرص خورشید قبهٔ نانیست

لوح دیباچهٔ کتاب شرف / بر نسب نامهٔ تو عنوانیست

کارداران چرخ اعلی را / با بقای تو عهد و پیمانیست

شهسواران صف معنی را / در ثنای تو جای جولانیست

با نشاط هوای مجلس تو / آتش باده آب حیوانیست

بی نشاط سرای دولت تو / خانهٔ سور بیت احزانیست

در زمان تو نام بخشیدن / بر یسار محیط بهتانیست

پیش دست تو لاف دریاشی / زابر دریوزه کرد طغیانیست

جنبش موکب کمال ترا / عرصهٔ وهم تنگ میدانیست

حال دریا چو آب دیدهٔ ابر / از کف راد تو پریشانیست

چرخ مینا چو حلقهٔ خاتم / حکم جاه ترا نگین دانیست

کرهٔ خاک پیش سکال ترا / آن کش از زلزلای تیره خفقانیست

چون عرق از مسام بیماران / هر کجا سر زند گریبانیست
سر فرازا درین زمان که هنر / در نورد ابای عیب پنهانیست
کیمیای که هر سنا سازد / سکه اعتبار دکانیست
گوهری پر زری فسرده شمار / امتحان آزموده هر آنیست
گر بودی اهتمام چشمیست / بسته تو بنای جسم آنیست
دل بیمار تا ز تبیان زا / از بن حادثات بحرانیست
بر سرم نور ماه و شمشیریست / بر دلم یاد تیر پیکانیست
مرهم ار که بر نهاد و هم / بر دل آزار خلق چندانیست
گو به اهل زمانه بر دل / راست با آبگینه سندانیست
اثر رنگ تیغ محنت را / خاطرم تیز رو بدو سوهانیست
تا ز احداث عمر پاک شود / خاک را آرزوی طوفانیست
مادح تو که گلشن جان را / خوش نوا از هزار دستانیست
اهل بیت رسول را امروز / در خور روزگار حسانیست
تا قمر را بذات تاثیریست / تا فلک را بطبع دورانیست
چرخ تاثیر بخش را هر دم / بمکان تو نو نوا مکانیست

چون حجاب شب از میان برخاست / از خروس سحر فغان برخاست
در کلیم شب ار غباری بود / مشتری را ز طیلسان برخاست
عاشقان را در آرزوی صبوح / دود آهی ز شمع جان برخاست

مطرب و بر خیز باده طلب / الطرب الطرب کنان برخاست
ساقی نیم خواب با دیدار / الصبوح الصبوح خوان برخاست
شاهد از جا چو چنگ خفته گرفت / بسرود نوا آنزمان برخاست
مرغ اندیشه در هوای ثنا / همچو عنقا ز آشیان برخاست
از نم دیده اشک ریز انرا / موج خونابه تا دهان برخاست
وز در عقل صبح خیز انرا / حلقه بند امتحان برخاست
ناله زار زیر بشنیدم / دل بسودای دلستان برخاست
وز رصدگاه قدسیان آندم / بثنای خدایگان برخاست
شمس دین طاهر انکه از کلکش / هیبت تیغ کامران برخاست

مردمی گرچه از جهان برخاست / از سر مردمی توان برخاست

عافیت از جهان کرانه گرفت / رسم انصاف از میان برخاست
بیخ اقلیم حس در هم شد / وز دو راه امید امان برخاست
مردم از روزگار با خود جفت / وز هوا و هوس جهان برخاست
گر بمنزل خوانچه عیسی / جان پری دار در نهان برخاست
سرو آزاد زیست و زیر او / بارلی برگی خزان برخاست
جان غم مست دلشکسته بخورد / از در مرگ شادمان برخاست
باز رستار و بال بخت کشان / بر کرفتانه کان برخاست
زینت تاج شهریاران شد / ورچه از مهر خانومان برخاست

چون قناعت قبول نیکان یافت | از همه چیز رایگان برخاست
آتش فتنه‌ای که طوفان داشت | وقت نوح از تنور نان برخاست
از گل شاخ باده رنگ آورد | لاجرم بوی ارغوان برخاست
بخت بر خاک ره کسی را ماند | کز در مطبخ جهان برخاست
مخر ملک آنکه گاه باخرمش | بس بها و مهرگان برخاست
آنکه از خواب فتنه در دورش | نتواند بصد قران برخاست
وانکه از آب در هوای کفش | ابر نیسان گهرفشان برخاست
با ضمان حمایت عدلش | گرگ کی از سگ شبان برخاست
در جهان با سیاست باسش | تهمت ظلم از انس و جان برخاست
آرزو را ز صورت کف او | رنگ از آیینه گان برخاست
دست تاراج جود او بگشاد | عصمت از گنج شایگان برخاست
سنگ حلمش به تیغ کوه رسید | اثر تیزی از فسان برخاست
سرور از غبار موکب تو | گرد از راه کهکشان برخاست
با عطای تو آز مفلس را | اعتماد از یسارکان برخاست
تا نشان تو یافت نامهٔ ملک | از مثال ستم نشان برخاست
تا کمال تو دید دیدهٔ عقل | نقص از عقل خرده‌دان برخاست
امل خفته در خمار غرور | از عطای تو سرگران برخاست
بر دو کون آب شد ز گوهر تو | همچو کشتی فلک ستان برخاست
ز اثر عدل تو که دزد دل شب | بج نزد و بر پاسبان برخاست

الف

رعب زندان فتاد در دل شیر | از رباطی که کاروان برخاست
کوه بتواند ار بود عزمت | یکی تار ریسمان برخاست
عکس جام تو بر طبایع زد | پرده از روی گلستان برخاست
ز انقلاب حباب ساغر تو | پوست از روی ناروان برخاست
روز اول که ز آستان عدم | کوه ز انو زنان روان برخاست
خواست تا پیش تو میان بندد | گرو تنفس از میان برخاست
ز آتش قهر تو که از تف او | موی بر شیر آسمان برخاست
مجان خشک شد که نتواند | خصم را پوست ز استخوان برخاست
یاد لفظ تو بر زبان راندم | گوهر از خنجر زبان برخاست
حرز مدح تو بر خرد خواندم | گره غم یکان یکان برخاست
نقشبند ضمیر بنده که زو | شکلهای بدیع سان برخاست
نقش دیباچهٔ ثنای تو بست | صورت شعر جاودان برخاست

چو چتر عودی شب روز از جهان برداشت | فلک افسر خورشید سایه بان برداشت
سپید باز جهانگیر صبح نوبت زد | چو مهر کاسهٔ روین منقوان برداشت
چاده‌وار فرو ماند هر چو شام نجوم | ز پشت ادهم شب زین کهکشان برداشت
سواد یکتهٔ مهر چون برون آمد | بنیزه خال شب از روی آسمان برداشت
بزار حلقه ز درع فلک چکه حمله | سپیده دم به سر آتشین سنان برداشت
ز دور ساغر مینا بخت جرعه خور | چو زهره از طبق آجرعه دان برداشت

لب افق بشکر خنده چشم بندی کرد
که پسته وار بحر قفل از دهان برداشت

کلاه گوشه خورشید چون بصحرا شد
شب از عمامه برجیس طیلسان برداشت

ز روی آینه روز زنگ ظلمت را
سپهر آینه گردار در زمان برداشت

خیال بازی صبح سپید کارست این
که مهر از دهن مرغ صبح خوان برداشت

چراغ صبح تو گویی که سایه شب را
بنور خاطر خورشید دودمان برداشت

کمال دولت و دین احمد آنکه تیغ ظفر
بعون خامه او فتنه از جهان برداشت

زبان خامه تیغ انتقام او در کار
قلم مثال سر تیغ کامران برداشت

هوای مجلس او صورت نگاشته را
باختیار زبان بند از زبان برداشت

زمانه صورت زلف بتان همی پرداخت
ز روزنامه خطش سواد آن برداشت

سپهر خواست که نقش هلال برگیرد
ز نعل مرکب او کوکبش نشان برداشت

زر است خاکی طبع او سنگ بار
که تیر صبحدم از خانه کمان برداشت

زهی سحاب نوالی که با فراخ دلی
محیط منت احسان او بکان برداشت

صبا بروضه خلق تو یک سحر بگذشت
طبایع از دم او نقش گلستان برداشت

ز جان خسته دلان سپهر مرهم وار
کمال لطف تو آزار از میان برداشت

ضمیر خرده شناس تو از تراز و نظم
ز بهر نقد سخن سنگ امتحان برداشت

گل حباب که بر روی جام تو بشکفت
هوای باغ ازو شکل ارغوان برداشت

گشاد دست تو تاراج بحر چندان کرد
که از زبان گهر موج الامان برداشت

بروز رزم تو از جیب کان و کیسه بحر
گهر بدامن آخر زمان توان برداشت

جهان که در رگ کان خون امتلائی دید
بدست برد عطای تو خون کان برداشت

بها

ز بحر دست تو آیین گوهر افشانی
نمونه ایست که دریای قیروان برداشت

همای جاه تو شهپر گشاده تا زدش
عقاب بچه تهور ز آشیان برداشت

عدوی جاه تو سیمرغ وار تا بوده
ز شرم خویش دل از مهر خانمان برداشت

همه شکوفه ثمار و ریخ بار آورد
بری که خصم تو از شاخ زعفران برداشت

اسد بسوخت ز غیرت چو دید بر در تو
که شیر پرده در سر باستان برداشت

ز بیم کلک تو چون نی شکست کردن قاف
ز بر پرده چو عنقا صدا فغان برداشت

هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان
ز دامگاه رجا دانه از جهان برداشت

نظام گوهر مدحت سخن سرایان را
گره ز رشته پر گوهر چنان برداشت

چو گنج نامه مدح تو بر زبان راندم
امید من نظر از گنج شایگان برداشت

بدین قصیده دعای تو ختم میکردم
که دست قافیه اعمر جاودان برداشت

پرده بردار که سور چمن است
باد در عین نثار سمن است

باغ چرخست و بحره میدان
شاخ جوزا و شکوفه پرن است

در شبستان بهار از مهتاب
شمع گل از قصب پیرهن است

بر لب جوی خرد را نظر است
در خط سبزه و نظر را سخن است

نوعروسان بر آراسته را
تاج و پیرایه ز در عدن است

کمر غنچه ز شاخ میناست
کله لاله ز مشک ختن است

در خوی سرد رود آتش دل
ابر گویی که گل نسترن است

باد تا تافت سر طره بید
زلف شمشاد چو خط دلشکن است

صورت انگیزی نقاش صباست	آنچه بر لوح طراز چمن است
بر زمین خیمهٔ تر دامن گل	سایه پرواز زی از نارون است
بر سر آتش لاله در کوه	کبک رقاص تر از بابزن است
لب گل غنچهٔ عقیق است مگر	در دمش باد خواص یمن است
آنچو زر یوسف دل را امروز	سر چاه زنخ یا بهمن است
موسم خرم نیکست از آنک	روز بزم شه آل حسن است
شمس دولت سند ملک فزی	که چو چید درصف دین تیغ زن است
آنکه در آینهٔ روشن عقل	صورتش جلوه گر انجمن است
وانکه از هیبت حکم جزمش	باد صبح است که بیخویشتن است
تا لب ساغر او بوسه دهد	مرتن غنچهٔ گل را دهن است
شمع در مجلس او در بارد	ورچه در زر بر زبانش لگن است
مهر بر سایهٔ او زر پاشد	ورچه دریا به بخشش وطن است
ای ور ... گو خط ارزق امید	بنشان کف تو مرتهن است
کشتهٔ مهر کرانخشم ترا	همچو سیماب به هم از تن کفن است
مهر تر پرتو چون خاتم جم	معجزی پرده در اهرمن است
عهد اقبال تو چون نام فتح	آیتی بایخ خط حزن است
گرچه از بر گهری چون سیماب	خصم تو مرده دل و زنده تن است
همچو شمعست که تا زنده بود	آتش حادثه در سوختن است
بسر گیسوی تو کین سوگند	اصل دین را ز شعار رسن است

الکم

گر گهر های نثار را امروز	آب بر آتش انشای من است
خوش شد لم ز انکه در اقلیم سخن	هر کجا زنده دلی ممتحن است
شب آبستن و امید عقیم	در غریبخانهٔ این بیوه زن است
چون من از منزل جان درگذرم	در جهان هر قدمی زان من است
تا بشب شمع بر افروخته را	تاب بر کلهش پرشکن است
باد در سایهٔ پر کلهت	هرچه در بند قبای زمن است

ای بر طراز دولت خط کتابه نامت	طغرای فتح و نصرت توقیع مشکفامت
عهد ازل نشانی از دولت جوانت	عمر ابد زمانی از مدت دوامت
انوار سعد صغری از لوح اختیارت	آثار نحس فضلی از باب انتقامت
کاهی جمال دین است از قدسیان خطابت	گر خواجهٔ جهانست از خسروان پیامت
و تعبیه کامکاری بر آیت تفاوت	حرفیست نامداری بر صفحهٔ حسامت
از بهر حرز خود را خواند هلال هر مه	ربی و ربک الصمد بر نعل تیزگامت
در روز بار تو ثور دیده ز دور بهرام	چون کشته نقش کرده بر دامن جنابت
قایم بکند گردان همچون عرض بجوهر	اقبال جاودان با ناموس احترامت
باشد چو عهد خوبان احکام چرخ واهی	جایی که کار سازد پای حسن اهتمامت
تا از زبان نقصان الیس یوم بهمشه	در شرکت عنان بست با حلقهٔ ستامت
آن صبحدم که در بزم کار صبوح بازی	ارواح قدسی آرند از حور عین سلامت
از بهر فرو گشایی نه چنبر فلک را	گر خویشتن نبندد بر حبل اعتصامت

چون آب زندگانی در حجره شعر مضمر   آب حیات معنی در گوهر کلامت
با بخت و کامرانی منشور تازه دارد   مهر از بیاض صبحت ماه از سواد نامت
همچون زبان خامه بشکست تیغ فتنه   تا همچو خط در انشا ایام شد بکامت
شمع ار چه سفره دارد پنهان چه روی خود   آری ز غم بمیرست چون خصم ناتمامت
خصم ترا اگر باد در خاک تیره جا بیش   بر آتش غم انداخت آثار لطف عامت
از عود دود بخور چون آتش مجمر از بی   جز این طمع چه باشد از بد سگال کامت
گردون چو دولت بر گشته حال گشتی   گر عهد تو نکردی با جاه مستدامت
چون پای مور و ماهی گرد محیط عالم   سر در کش است دریا از دست چون غلامت
داغ وفای تو داشت بر آن جهان گشتی   لیکن ز پا نه چند گردش سپهر رامت
چون کوه موج فتنه اشتر کنان برآمد   دور آتش ار نه دارد در بسته زمامت
روزی که راز گوید با جان خصم شمشیر   پنهان ز دو قعه ارکی در پرده نیامت
در گوش رزم جویان کوس زر با گوش تنها   تکبیر فتح گوید در موقف قیامت
هنگام جلوه بخت در پیش تخت شاهان   جز همت تو نبود عالی تر از مقامت
ای سایه دار گفته خورشید را جنابت   وی خواجه تاش خوانده اقبال از غلامت
تیغ ستم سرافشان پی کلک کارسازت   حال گهر پریشان پی کلک انتظامت
سیمرغ جاه پرور در قاف قرب آورد   بر شهپر معالی تا گر چو زال سامت
تو همچو آفتابی در شرق و غرب از آنست   گامی سوای جنت گامی نشاط شامت
هرچه آن جواد دادی شاید گرم جوابرا   زین گلستان نسیمی تحفه کند مشامت
تا روی باده لعل در بوستان مجلس   گوهر نگار گردد از آفتاب جامت

آب حیات تو با در روشن مدام چون   آب حیات بخشی از جرعه مدامت

آنرا که غمزه تو ز کشتن امان دهد   اینست خون بها که زیاد تو جان دهد
تیریست زرقت اگر بکشش اجل   در آتش دل آرد و آب روان دهد
شمعیست عارض تو که پروانه خرد   تن در غذای و بدل ریسمان دهد
بر سر نهد چو آتش لاله چراغ ماه   پروانه که شمع تو بر آسمان دهد
در گلشن هوای تو مضمون کسی و در   گو را بهار یاد گل و گلستان دهد
بگشای لب بخنده که صفرای عشق را   تسکین اگر دهد و شکر و ناردان دهد
همچون خیال قصد شبیخون کند غمت   بر جا بیش ز دل شادی نشان دهد
دل میدهد بغمزه مرا جز غ تو و لیک   بخشای بر کسی که دلش و لستان دهد
دم میزنم چو باد تو بر بوی اگر گل   دل را بباد از دم سرد خزان دهد
گو نرگس تو از سر مستی می چو هد   بالسته تو بر لب ساغر دهان دهد
می کیست کو بعربده لعل لب ترا   همچون خمار درد سر رایگان دهد
لعل تو نیست خامه صاحب که هر زمان   بر خط جام بوسه شکر فشان دهد
دستور شرق فخر دول صدر ملک تنگ   نظم جهان بگوهر سلک بیان دهد
صدری که در زمان تنزل نفاذ او   چون تیغ بیقرار قرار جهان دهد
در روز کار دولت او ابر بر را   باد بهار مژده بخت جوان دهد
پیغام او بجان بد اندیش مرغ دل   تیر اجل بیازوی زاغ کمان دهد
با عدل او ز هیبت بانگ جرس شب   رهزن و را بدرقه کاروان دهد

جای که رفت تف سموم نهیب او | تشنه روان بچشمهٔ خضر روان دهد
با جود او بکوه سخن کان که چون صدا | گوینده هر چه گفت پاسخ همان دهد
ای صاحبی که منکر جاه ترا قضا | سوگند انتقام بگرز گران دهد
شد سرخ چشم کان ز رشک لعل و شاید ار | دست تو توتیا ز پی امتحان دهد
خورشید را بقوت عکس نگین تو | تا نفخ صور رابطهٔ نور کان دهد
شمشیر را شکوه تو تعلیم انتقام | بر روی لوح غنچهٔ برگستوان دهد
عزمت بتیغ کوه زبان صد ابر ده | تا خصم را جواب زبان سنان دهد
زنبره را اگرچه زبانیست مستعار | کلک ترا بداد و نصرت زبان دهد
در بزم تو زبان شبا منک تر شود | از عطسه که مغز صراحی نهان دهد
گر خصم را ز حزم تو تهمت دو رست | تهدید بدسگال طپانچهٔ شیر ژیان دهد
تا زخمهٔ رباب سیه کاسه بشکند | کوس تهی شکم خبر مغز خوان دهد
در سایهٔ همای حسود ترا بلطف | اندر نوالهٔ بخت بدش استخوان دهد
سهل است اگر زمانهٔ شوریده مر ورا | از بیدلی بدست هوا و هوان دهد
روشن دلی ز گوهر باطن فزون شود | از ناکسی که تیغ شهان را فسان دهد
از جیب عسر نقد روان مهر و حسود | گر گوهرم بهای آخر زمان دهد
قطبی کجاست بنده که تا شرح این سخن | در بارگاه روح قزل ارسلان دهد
لی لی غلط سخای قزل ارسلان کجاست | تا داد این قصیده بقدر توان دهد
روزی نهال جاه تو هم برد بر درا | گر روزگار حادثه گستر امان دهد
از نظم این قصیده تدارک پذیر باد | بر زحمتی که بنده برین آستان دهد

ای قاعدهٔ ملک ز کلک تو ممهد | وی قصر معالی بمکان تو مشید
در ملک جهان رای تو مهریست منور | در باغ هنر کلک تو سرویست سهی قد
نافذ بتو در حکم مثالی که نباشد | توقیع بر و ناصر بو نصر محمد
شمسی ز تو نور بر در کوکب دولت | صدری و بتو فخر کند ملک مؤبد
در سایهٔ پر کلهٔ جاه تو گفته | خورشید و قمر ترک کله گوشهٔ فرقد
آن برق که از ناوک عزم تو درخشد | در تیغ زر اندودهٔ خورشید نهد حد
بر پای خرد طرهٔ توقیع تو بندست | از سلسلهٔ خط نگاران پری خد
هر نه پدر پرورده فرزند جهان را | در فیض شرف بخت جوان تو بود جد
بر دار و از آن خاک که از خیل تو خیزد | تکحیل بر آن آبله از دیدهٔ ارمد
دست تو محیطیست که پیوسته نهادست | از موج کرم بر خط او جایزه مد
مستوفی دیوان فلک آنکه مر او راست | بر صفحهٔ ایوان فلک مسکن و مسند
در نظم جهان چون ید بیضای ترا دید | دانست که هست آیت اعجاز تو در ید
انصاف سخای تو چنان نیست که آنرا | در دفتر اندیشهٔ تو آن کرد مسود
هرچند که در حد حسابست ولیکن | عاقل عدد قطرهٔ باران نکند عد
دای نشود دیش بر زال قیامت | گر حزم تو در رخنهٔ یاجوج کشد سد
بر گنج سخن کلک تو مار دو زبانست | در حفظ عزیمت خط تو کرده مقید
در مجلس انس تو ز عکس رخ ساقی | چون گنبد گل شاخ شرابست مورد
در آتش می از اثر نرگس خوبان | چون در دری جام گلابست معقد

چون باسر اعدای تو شمشیر اجل را / پیمان از تازه شد و عهد مجدد
از دهشت تو وقت نظر باز بماند / در چشم سر مور چه تیغ مهند
چون ساغری خصم ترا اختر وارون / بی آب کند اول و آنگاه کند رد
وقت نظر از وهم رصد ساز بماند / بر کنگرهٔ قصر مقامات تو مرصد
عاجز شود ادراک ذکی اختر کواکب / تلبیس کند از زیج بتقویم مجدد
ای کار امانی ز عطای تو مرتب / وی عهد اعالی بوفای تو موکد
از تلخی کامی که بد اندیش ترا بود / در شربت او زهر گیا گشت طبرزد
یکچند اگر قصد تن و جان تو میکرد / تا بر خلاف تو رساند بمقصد
بیدار شد از خواب غروری که همی بود / شیطان تماشاگه اقبال مخلد
امروز ز عین عمل خویش معینی / در تختهٔ خاکست چو سین در خط ابجد
میخواست که از بهر سکون سکهٔ ایمان / همچون بهرمان کرده بتدبیر مقید
برداشت بمعماری تخییل شیاطین / از نفس سراب آخته کج مرد
خوش باش که او رفت بشادی ز پس اوج / عمر تو بود بیشتر و دولت سرمد
از عهد تو صد قرن پیران سماوی / تاریخ نویسند برین لوح زبرجد
بر هر طرفی لشکر عزم تو مظفر / در هر نفسی رایت جاه تو مؤبد

باش تا مرغ سحر باز نوا برگیرد / پرده از روی عروسان صفا برگیرد
گوی مه بر سر چوگان افق چالاک آرد / زنگ شب آینه از روی هوا برگیرد
اثر داغ شب از شقهٔ سیمای چرخ / چشمهٔ مهر بسیماب جنیبا برگیرد

ایضا

هر غباری که زمین را بود از موکب تو / بیاچی نفس لطف صبا برگیرد
ذره کاهکشان از بستان آتش مهر / حلقه گرد از میدان سما برگیرد
رشتهٔ سبحهٔ پروین چو فرو ریزد چرخ / باد صبح از کف صبح روا برگیرد
حقهٔ نقطه نمای فلک دایره وار / از سواد خط شب حرف سها برگیرد
آسمان قبه ز شب ادرم سر دیجور / از کلاه فلک سبز قبا برگیرد
گویی از صفحهٔ ایام سواد شب را / خامهٔ صاحب خورشید لقا برگیرد
فخر دین صدر وزیران جهان صدر الملک / که برای از گهر برق سنا برگیرد
آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد / عقدهٔ نفی ز دیباچهٔ لا برگیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود / هر کجا او قلم کار روا برگیرد
سحر فرعون بهر نیرنگ خیالی که کنند / چون کلیم ازلی اعجاز عصا برگیرد
چون الف راست شد از دولت او / که کژی را قلم از سر یا برگیرد
کوه را عشر پدید آید آنگاه که او / خون لعل از رگ کانها بسخا برگیرد
صاحبا هر که سراپردهٔ اقبال تو دید / نوشهٔ راه امانی بنوا برگیرد
یا در سایهٔ انصاف تو نتواند پس / که بصولت حبشی کو فنر را برگیرد
فتنه از بهر بد اندیش تو بردارد نهد / نردبانی که ز دیوار فنا برگیرد
گاه در نوبت عدل تو بطبع ار گوئی / قوت جاذبه از کاه ربا برگیرد
بر هوایی که بر او گرد سمند تو رود / ابر از عین سراب آب بقا برگیرد
بر زمینی که بر او نفحهٔ اخلاق تو زد / تهمت حادثه از زهر گیا برگیرد
ملک از خود و از کلک تو چون هندی تیز / تیغ را با همه حدت بها برگیرد

سرو با دامن پاک از پی حرز تن تو   دست در سر زده رایت به عبا برگیرد
هر که در صدر تو چون خامه سخن چین باشد   تیغ پاس تو سرش از قفا برگیرد
برق الماس ضمیری که بر روی تو جهد   نظر ناخنه از چشم رجا برگیرد
تیر بر راستی ار محضر دعوی طلبند   اول از طبع لطیف تو گوا برگیرد
ناظر حزم جهانبین تو وقت نفاذ   مهر غیب از در و دیوار قضا برگیرد
خصم جانباز تو از دشنه چو جان نبرد   مهره ششدر محنت ز بدغا برگیرد
کیمیا بست هوای تو که مهدا ازو   دشل از انشای ثنا کیمیا و وفا برگیرد
بنده چون با شرف خدمت تو الفت یافت   زحمت صحبت اغیار زجا برگیرد
قفل با نقش نگاران پری روی چگل   نسخه از صورت گرما به چرا برگیرد
تا چو بخت تو بتائید جوانی هر دم   بر سر شاخ طرب عهد صبا برگیرد
با گلستان صبا بخت ترا عهدی باد   که ز هر برگ گلی بهره جدا برگیرد

چو باد صبحدم از زلف یار برخیزد   عجب نباشد اگر مشکبار برخیزد
شبی که باد سحر زلف او بجنباند   شب از چراغ سحر دود وار برخیزد
در آن زمان که بسوداگری ز مو تبجح   ببوی ساغر می باده خوار برخیزد
ز ساقیان مهوش میان مجلس انس   چنان ز هر طرفی گیر و دار برخیزد
گر از سر آوق مینای سبز نرگس مست   پیاله وار بعذر خمار برخیزد
هوا بشبنم اشک از بساط بنشاند   اگر ز جنبش دوران غبار برخیزد
همین که مرغ سحر پرده نوا سازد   چو چنگ شاهد من از کنار برخیزد

بروی چشمه خورشید چشم سرمه کند   که گرد موکب صدر کبار برخیزد
مجیر ملک علی آنکه از کفایت او   مهابت از گهر ذوالفقار برخیزد
علای دولت عالی که از نم کلکش   گهر ز آتش تیغ آبدار برخیزد
هوای بخشش او فیض جان دهد بهوایی   که آب چشمه حیوان غبار برخیزد
شکوه حشمت او گر بجا بگذرد   میان جبر و قدر اعتبار برخیزد
ز بیم هیبت عدلش بروز مجلس او   حباب از سر می آشکار برخیزد
نیاز نان طلبان پای مردی کوشش   چو ابر از سر گنج یسار برخیزد
هم از لطایف مهر او تو اغر بود   که از میان طبایع نقار برخیزد
نسیم گلشن احسانش ار برد روزی   ز گلستان رجا خار خار برخیزد
علی نبیست و نامش چو در میان آید   ز ذوالفقار زبان کامکار برخیزد
علا بقوت بختش چو بر زبان گذرد   ز نصب رایت خصم اعتبار برخیزد
زهی نفاذ ترا آنکه گر مثال دهد   فلک ز جنبش و قطب از مدار برخیزد
لوای کین تو جایی که سایه اندازد   ز ذره های هوا زینهار برخیزد
کسی که جان بخلاف تو داد در محشر   چو گرد باد تنش خاک زار خیزد
سرای بر تو که جز ز جان تن نبود   امان ز مردم پرهیزکار برخیزد
اگر نه بر زر سخن رواج از تو   ز نقد گوهر معنی عیار برخیزد
خواص حلم تو گر در جهان کند تأثیر   گزند رعشه ز دست چنار برخیزد
مدبران فلک از نوک خامه تو   حجاب جادوئی از روی کار برخیزد
عطارد بیست ضمیرت که از تشنی خطش   هزار پیکر چون زلف نگار برخیزد

اگر غلام تو از آسمان کمر خواهد / زبیک میان دو پیکر بزر برخیزد
وران زمین که گل از آرزوی خدمت تو / سپر مثال ز پیکان خار برخیزد
کمین خصم تو خنجر کشیده در میدان / بجای پیدپیاده سوار برخیزد
اگر ز جبهت خنگ فلک بهر ماهی / چو نعل اسپ تو نقشی دو بار برخیزد
خیال صورت آن از زمین بهر کامی / ز مشت کوکب نعلش چهار برخیزد
چنان ز عدل تو باطل شده است خوی خنگ / که فتنه از اثر کوکنار برخیزد
بمهر و کین تو در اصل خلقت اربابم / میان خوف و رجا کارزار برخیزد
ز ابر دست تو از موج آب اشتر دل / ز حمل بار که سیر بار برخیزد
ز دور کی عرصه جاه تو کوکب امکان / ز نعل ارز لیل و نهار برخیزد
ز ماجرای ادای بحث طرازنرا / بدور تو خلل روزگار برخیزد
ز جان آنکه بچاه آرزو خواهیست / بوعده و تو غم انتظار برخیزد
همیشه تا بدم صبح صورت انجم / ز روی آینه زنگبار برخیزد
صفای رای تو بادا چنانکه از عکسش / سواد طره شب تار تار برخیزد

چو صبح از افق باز خندان برآید / نفیر از خروس سحرخوان برآید
ز آه غم آلوده صبح خیزان / دم سرد صبح آتش افشان برآید
دم گرگ پیدا شود از دل شب / چو یوسف که از چاه کنعان برآید
حمل چون برآید ز تنور مشرق / ز تاب تباشیر بریان برآید
بخود برکدازد چو شمع از تف خور / گر از ثور پروین چو کوهان برآید

دو پیکر نبارد کر چون تحمل بندان / درآید دم بهار از دوران برآید
چنان صف کشد لشکر روم و چین / که خرچنگ از آن ره به بستان برآید
کند ساغر صبح چون کرد باده / اسد کز نهیب حیران برآید
شود خوشه چرخ گردان شکسته / چو کشتی که مفصل زمستان برآید
حسود وفادار شاه است گویی / که هر شب دم صبح با جان برآید
کمان سیف دین آنکه از بازوی او / مرادی که دارد ظفر آن برآید
حسن آنکه از مصحف اختیارش / همه آیت بذل و احسان برآید
پروانه عدلش آتش نماید / که دود از چراغ شبستان برآید
حوادث در آثار انجم نباشد / بتدبیر اگر گردش آن برآید
چنین آنکه نور خورشید آری / چو در سایه لطف یزدان برآید
بگردون برار بگذرد باد خشمش / ثریا از آن پس پریشان برآید
سرای که هم نقش دستش نماید / از و در هوا ابر نیسان برآید
ز تیری که بر قصد دشمن گشاید / برفتن در از برق پیکان برآید
ز شمشیر او موج خون روز هیجا / ز هامون سوی کوه چندان برآید
گر از تیغ آن کوه تا روز محشر / بجای گیا خشک مرجان برآید
بعون سکان درش کار شیران / ز هر بچه شیر ایوان برآید
برو ز شکارش ز عشق تماشا / پر و بال تیر از نشیمن برآید
زهی پادشاهی که در دین و دنیا / اشارات رایت بپرهان برآید
خواص سعادت بد طالع تو / اگر با جناب تو کیوان برآید

بهر دری که شحنهٔ نفاد تو باشد
ز نو بتابید کتان برآید

بجایی که داور بخشای تو گردد
ز دریا و کان هر دم افغان برآید

سپهدار اقبال تو تنگ دارد
زنجی که در حد امکان برآید

هوای دل بدسگال تو جوید
که موج از خط بحر پیچان برآید

غباری که از نعل اسب تو خیزد
ز هر ذره آب حیوان برآید

بران تیغ کز دست تو دسته یابد
چو سوهانش از روی دندان برآید

بروز نشور از زمین کشته آن
چو از دم گیا زنده پرشان برآید

ز بهر جنابت که هر دم ز رشکش
بسی باد سرد از گلستان برآید

چو انگشت طفلان کمر بر نبندد
زه ناخن از گوشت پیکان برآید

ز تاثیر لطفت بروز نبرد ار
ز شست تو تیری بخشتان برآید

مسامش نه ره سان شود چشمه چشمه
که تا جان دشمن بآسان برآید

ز سودای آن ناتمکین تو باشد
چو خونابه لعل از رگ کان برآید

فراخی که گرم از هوای تو گردد
بجای خوی از پوست پیکان برآید

زهی گرچه در عشق آن صبر دارد
که با حمله در هجران برآید

چو ساغر زده و هر دم از دست اگه
که مست از سر کوی جانان برآید

سپاه غم او چنان حمله آرد
که گرد از دل تنگ میدان برآید

زبان محرم راز آن غم نباشد
از و لاجرم آه پنهان برآید

فرا خود غم این بس که هر تیره روزی
که رازی بخاید ز قیسران برآید

بتحصیل سودای بیهوده خواهد
که با من ازین راه یکسان برآید

طلس

طلسمات عفریت مغلوب شد
دگر چه بتخت سلیمان برآید

جهان تا چو شد تیره از پرچم شب
سر تیغ خورشید تابان برآید

سپهر جلالت از آن باد ایمن
که ماه کمالش بنقصان برآید

خط تو طرهٔ قمر دارد
سایهٔ شام بر سحر دارد

روح با آنکه نیست نقش پذیر
نقش روی تو در نظر دارد

تشنگان هوای تو آب
دیده اختیار تر دارد

عاشقان از خیال تو بخواب
پردهٔ روح بر صور دارد

گر نه مست عارض تو چرا
از شب تیره جلوه کرد آرد

ورنه مشک است زلف تو از چه
از دم صبح راهبر دارد

لعل تو باده‌ایست نوشگوار
که حباب از در و گهر دارد

خط تو طوطیست شیرین کار
که شکر زیر بال و پر دارد

کاروان امید بر ره تو
رخت بر منزل خطر دارد

پاسبان خیال شب رو تو
دیده از خواب بی‌خبر دارد

میل گر آتش تو گرم شود
جا چو سرمه بدیده در دارد

داغ گر تابش غمت خیزد
دل چو لاله ز سینه بر دارد

در دل تو نبود جای مرا
ز آنکه ایام بر جگر دارد

بار اندیشه تو بسیار است
دل نازک چگونه بر دارد

بیکسی گر ز حال ما ناگاه
خواجه خواجگان خبر دارد

شمس دین آنکه در کرم دریاست / از کفش شرم وار دارد
آنکه قرصی ز خوان همت اوست / هرچه اکنون ماحضر دارد
و آنکه صفری ز لوح همت اوست / هرچه ابجد معتبر دارد
باد با حلمش ار درآویزد / جنبش از دور چرخ بر دارد
خاک از عزمش ار مدد یابد / بر هوا پای چون شرر دارد
آفتاب از هوای ساغر او / زیور نور بر قمر دارد
آفرینش برای خدمت او / دامن کوه بر کمر دارد
سرو را دیر در خرابه جوش / از تر و خشک بحر و بر دارد
پیشکش کرد دست آسمان همه را / چکند حاصل اینقدر دارد
زاده خلق عطر پرور تست / اعتدالی که نیشکر دارد
فضله دست جود گستر اوست / امتلائی که کان زر دارد
ترک خشم کار دیده تو / قصد بر لشکر قدر دارد
اهتمام تو در نظام امور / چشم بر رایت ظفر دارد
خلق تو بوی مشک را بازار / از پی چهره زرد سر دارد
خانه چار طاق کون و فساد / بر بنا اندیشه تو دو در دارد
تا در کون چون فرو بندد / حلقه وارش بدان دگر دارد
بوستانیست بزم تو که لطف / ناخوش از لعل یار ور دارد
آسمانیست همت تو که طبع / میل صحبتش و [illegible] دارد
اندرین نمط روی چهره تو / بخدای ار کسی این هنر دارد

کند

گوهر خوار کرده خود را / مهر احسانش نامور دارد
تا زلای شب سیاه گلیم / هر که روز اختر دارد
باد طاق درت چنانکه مدار / شقه وارش جهان ز بر دارد

دلا وقت صبوح غم چون پرده براندازد / چون صبحدم از شادی جان خرقه در اندازد
گر پیک خیال او در دیده رود غیرت / ز الماس جگرسا زد بر رهگذر اندازد
بر لوح ضمیر از دل تصویر کند نقشش / کاندر ره او اول چون خامه سر اندازد
عاشق نبود وصل ار کشته شود شاید / غواص به بوی در جان در خطر اندازد
صد شور برانگیزد تا تلخ کند کامی / صد رنگ بیامیزد تا یک نظر اندازد
در رزمگه فتنه چو عشق چو کمر بندد / از ناوک مژگانش گردون سپر اندازد
ترک سیه چشمش چون آب دهد پیکان / سیمرغ هوای جان ز اندیشه پر اندازد
عناب شکربارش لعلش چو در افشاند / خورشید زره پوشد چون طره براندازد
جادوی فسون خوان شد چشمش که به هر لحظه / از عقل سخن سازد از راه در اندازد
هندوی بتان شد گیسوی پری وارش / گر مشک خبر گوید چون بوی براندازد
شهریست پر آشفته ابروش که لب لعلش / چون پسته و دندانش ز یک گهر اندازد
پیوسته می دارد و از پسته نمک سودی / تا سوخته را باز هم بر جگر اندازد
هر نیم شبی ما را یاد گل روی تو / در خوابگه دیده خار سحر اندازد
در مجلس صدر دین از پسته شکر ریزد / وز غمزه به سوی من بادام تر اندازد
شاه سخن آرایان بونصر که کلک او / بنیاد دبستان را بنیاد بر اندازد

آن کز نظر بخشش مرطا بر گردون را — چون خواب خوش از چشم زغ بحر انداز
از جمع نیار دپیش سیماب پر چشمی — دستی ای اگر سایه بر کان زر انداز
در نسخهٔ احسان از ابر از کف او گیرد — بر صفحهٔ تیغ کوه دریا گهر انداز
یک جام عطای او از موسم تابستان را — تا صبحدم حشر از خود یک خبر انداز
تاثیر هوای او از خاک بخاصیت — از نرگس اعبهر کحل بصر انداز
زان گرد که برخیزد از موکب جاه او — شب سرمهٔ بیداری در چشم خور انداز
آنجا که سر کلکش خطی کشد از عنبر — در خنده بجای رشته افعی شکر انداز
اکسیر شرف سازد از خاک درش باد ار — یکذره بر اجزای قرص قمر انداز
جایی که کمین سازد لشکرکش قهر او — روباه کمند کین بر شیر نر انداز
ای مهر کمین صدری کز طره دستارت — اقبال روا از سر بر تاجور انداز
گوهر ار بصد اخواهد تا از تو سخن گوید — در حلقه دگر اول تیغ دگر انداز
درگشتن صیت تست آرام جهان آری — خورشید سوی انجم مهر از سفر انداز
انصاف فتح نکند ار دیوال الهامی را — تا بار جوی بر طبع هر عشوه خر انداز
همچون تب کاروز در جان بد حشمت — لرزه به سپر نیزه از دم شکر انداز
احداث سوی دشمن از قلعه حزم تو — سنگی که در انداز دم بر خطر انداز
تنها بدو قت مری خط تو نتواند — تا جامهٔ لالای بحر بر کتف بر انداز
شمشیر اجل از سنگ دون جهد و خود را — در سوخته تهرت همچون ناشرر انداز
در دور تو بحر شعر چون ساغری مردم — موج طرب در سر اهل هنر انداز
تا خاک بهار از باد پیرایه گل بندد — تا چشم مهر از آب سایه زبر انداز

چون سایه چه با و اسد زیر گیتی را — از حلقه جاه تو بخشش بدر انداز

در عشق از نازکی آسیب جان برندارد — خون دل بر خاک این ره بار تا دامان برندارد
در حریم عشق پنهان رو هستی اگر هر کز — تنگنای عرصهٔ غمخانه در بان برندارد
بهر نقش پریشانی مکن چون باد چندین — کان در اقلیم وفا پیدا و چندان برندارد
دل که مست عشق شد آرام هشیاری مجو — هر که با روی صلح آید در هجران برندارد
تا خیال عشق را دل نقش روحانی ببندد — از خیال آباد معنی نقش آسان برندارد
در تماشاگاه سودا دم فرا پیش — زانکه گلبن زحمت فصل زمستان برندارد
عاشقی معکس سپر از حمله بیدادی جران — سست پی باشد اگر و بار پیکان برندارد
باد کبر بهای از خود در ره معنی گر هر کز — خانهٔ چشم بتان آسیب طوفان برندارد
زلفکان از رخش چند پای بند دل که گرد — باد کرد و گدا آن جهد تخت سلیمان برندارد
آشنایی کرد با خود مردمی دیده — لاجرم از آتش نفس جان برندارد
شاه راد و لشکر آرای این عمارت پر زر — تا خراج کبر بار اسباب رکاب برندارد
از کران روبان برضجت که طبع کینه — عشقبازی کردن خایسک سندان برندارد
مرد صورت جوی را چون خاتم اندر آتش اگر — دل لعل خوب و بابا چنین نگین دوران بر
تا ز اجزای سوال همچو می صافی نگری — ناسره گردون تر از خاک حرمان برندارد
همچو دردی تیره گرد و جام بخت اگر او — دولت لشکر کش ایران و توران بر
صاحب تیغ و قلم عالی علاء الملک آنکو — از قلم چون تیغ تیزش حرف طغیان برندارد
آنکه عقد مملکت نظمی نسب بر تا کف او — از نشاط نظم کلک گوهرافشان برندارد

کس نداند کرد صورت وآستان آن دستانش | تا ز تاریخ کلکش نسخهٔ آن برندارد
در پناه احتسابش زیر عدل راستگان | رحم آزار جراحت پیش پنهان برندارد
نیزه جاری زبانش از دل تنگ مخالف | نقطهٔ موهوم شبهت جز برهان برندارد
تا شعاع تیغ تو نکند عدو تیر بحیرا | زنگ شب آینهٔ خورشید تابان برندارد
روز رزم او چو خیمه کوه دامن برآرد | تا چو کاه از جاش سیل تیرباران برندارد
باد گرزش زیر گرد و در تنین رایت | گر عدو را همچو مار از پوست خفتان برندارد
شاید ار از گرد و فر زرکمش کوه آهن | پیشش بیخ چار میخ نعل یکران برندارد
هر کی حمله کند هر نباشد این که ز رخش | روی تیغ کو را آن دم بسوهان برندارد
اندران میدان که طبع جنگجویان آتشین | جز نوای کوس و طعن نیزه بجان برندارد
ناوک خصم از هوای معرکه بر دل نپرد | حملهٔ دشمن غبار از صف میدان برندارد
حوت وار از چشمهٔ خورشید مشواری آمد | تا ز پشتش مار عکس تیغ کوهان برندارد
از لب شیر علم دندان برآرد باد حمله | تا ظفر از دستهٔ شمشیر دندان برندارد
غبن باشد با نفاذ تیغ نصرت گستر او | گر پریشانی صبا از زلف جانان برندارد
تا بدور او جهان معمور ماند خود نباشد | عدل دیگر بار خراز شیر ایوان برندارد
ای رسیده صدر تو جایی که روز بار انجا | قصهٔ برجیس حق بهندوی کیوان برندارد
تا صف آرای سپاه شاه در میدان توباشی | روز هیجا هیچ کس نتواند که فرمان برندارد
عدل تو هر جا غریبی که دبیر احکام فرمان | مرحو مار انجا سپهر از خط پیمان برندارد
گرچه چون زاغ کانب جلوه استخوانش | خصم را هرگز همای از کنج ویران برندارد
رمح تو از خط کج شعر خرد زشت باشد | از دل خصم ار سواد بیت احزان برندارد

در کوی کان خلاق آرد بخار کوی خون | دست تو گر خون لعل از دل کان برندارد
از دل تاریک چون عدو ولی فتوت تو | چشمهٔ تیغ سکندر آب حیوان برندارد
آسمان وار از شرف چشم کرد درگه تو | ابر آز تهی دست و دست احسان برندارد
سکهٔ جاه ترا معمار دولت تا بنا بر | آنچه از چار طاق اخشیجان برندارد
بر دل ار با غباری هست از دشمنت اگر آن را | از میان جز فیض لطف ابر نیسان برندارد
چون درت ز نخل بندان دست و دل نخل بندد | هر که نخل ز جا چون شاخ مرجان برندارد
تا همای چتر را از استخوان رنگی نباشد | تا عقاب ابتا ز دام زره دامان برندارد
همچنان بادا که هرگز از عقاب دولت تو | سایهٔ نصرت همای چتر سلطان برندارد

زهی سرادق سبز سپهر خیمه نهاد | برپیش کلش اقبال نو خیال آباد
طناب خیمهٔ جاه تو چشمهٔ خورشید | حباب قلزم دست تو دجلهٔ بغداد
چو وهم ذروهٔ قدر تو دید تا روش | ز اوج طاق زمردنمای گردون باد
اگر نه همت معمار دولت تو بود | اساس مای اقبال کی شود آباد
چو بار کبر بود موج جلال ترا | سرای پردهٔ این دو شناخ زر نهاد
گر چون بحیم اقبال تو زمانه بساخت | چو نقطه دایرهٔ چرخ در میان افتاد
سیه شده چو شب گیسوی تابان یلدا | ز شرم خلق کریم تو طرهٔ شمشاد
ز برق ناوک سرتیز عزم تو تیزی | نهان شده چو عرض بر جوهر فولاد
بهانه تا ز موج بحر شوریده | چو رعد کرد جهان از تو میکند فریاد
بخط خویش تو بسند نغز نامه محیط | که ابر دست فلان چیست کمین ایجاد

جهان به بندگی جاه تو کمر بسته ‌‌ ‌ بوجه دامن سرو از چه میشود آزاد
نسیم خلق کریم تو یافت چه کند ‌ ‌ گر چون پری زده بیخویشتن نگردد باد
بنوش ساغر شادی که میکند بر گل ‌ ‌ خمار باده کین تو خصم را ناشاد
بران زمین که بکارند صور نکف تو ‌ ‌ درو سحاب تهی دو چو بحر گردد راد
ز عشق مدح تو از خاک بر دمد نرگس ‌ ‌ زبان گشاده چو کلک تو سوسن آزاد
مثال شاهد اقبال و صدر تست چنانک ‌ ‌ هوای مجلس شیرین و رحمت فرهاد
زبان کلک تو خاصیتی عجب دارد ‌ ‌ از آنکه بار زجو بر گرفت و عنبر زاد
هلال عید چو بربست وش کله نور ‌ ‌ جهان نقاب شب از روی آسمان بگشاد
درست خالص خورشید را چو بوته زر ‌ ‌ فلک بر آتش تاب آورد اثر بنهاد
بزد بنام تو گلبرگهای سیارات ‌ ‌ نهاد در طبق شام و این ندا درداد
که خیز و ارشد اضیاف بامداد پگاه ‌ ‌ برسم تهنیت از کن بر مبارک باد
بصدر صدر عراق آنکه مشک از خط او ‌ ‌ شکسته زلف نگاران ز شرم در نوشاد
عماد ملک محمد که حال می‌آرد ‌ ‌ به پیش عرصه جاهش سپهر کوی نهاد
بآن خدای که تا تیر آتش قهرش ‌ ‌ نهاد کیف قضا بر جبین ملک قباد
نگاشت بر صدد طبع چرخ را ابیات ‌ ‌ نکند لی مدد و هم خاک را بنیاد
گشاد روی سخن را نقشبند ضمیر ‌ ‌ نمود شکل خرد را بفکرت استاد
سپهر بسته نطاق ز مجره بر در او ‌ ‌ بیار کن فیکون ای قدم بپا استاد
که مست طبع من اندر ثنای تو نادان ‌ ‌ مثال ز کی بکر و خشت و اماد
همیشه تا گردد اندر خنگ فلک ‌ ‌ به پیش ساقی بهمن طلیعه خرداد

ز طبع

بطبع تو گر شد آینه عروس سخن ‌ ‌ ز گرد موکب حادثات افقی رسانی

سریر ملک و سرای سرور و مسند داد ‌ ‌ بر آفتاب زمین بود زمان مبارک باد
غیاث دولت و دین داد بک سپهسالار ‌ ‌ که هست عرصه اقبال او فتوح آباد
خدایگان معالی که روز و شب دارد ‌ ‌ بنای نصرت حق را نفاذ او آباد
سپهر مجد و علو آنکه قصر دولت او ‌ ‌ بار تفاع طبیعی بود سپهر آباد
بران زمین که گذشت آفتاب حشمت او ‌ ‌ لوای فتنه بینداخت سایه بیداد
سبک عنانی عزمش اگر ضمان نکند ‌ ‌ به بارگاه تولا کند نگار در باد
بوقت جلوه عنبر بخانهای گو بود ‌ ‌ بنای جاه و نیز را در زمان او بنهاد
زهی یمین نظر منشیان علوی را ‌ ‌ کفایت تو در ابداع کار را استاد
خدنگ لی پر الماس با زبینی برق ‌ ‌ فکنده بر ضمیر تو در مقام گشاد
بر اکتساب کمالات عاشقی در نم ‌ ‌ چو تیغ نفس تو کو هر بیستی در زاد
بروح نامیه نقش بهاری می‌بندد ‌ ‌ نسیم خلق تو در کارخانه خرداد
چو فیض عقل عطای تو داد تیست که بست ‌ ‌ ز طوق منت او هیچ گردنی آزاد
نخست روز که بر گنج حکمت امور ‌ ‌ باختیار قضا قفل حادثات نهاد
خدای جل جلاله گشایش آن را ‌ ‌ کلید فتح به تدبیر اهتمام تو داد
بلطف تو که دم صبح را بقوت آن ‌ ‌ همیشه غالبه دان صبا کند تمشاد
که هیچ خفته جام خلاف تو هرگز ‌ ‌ ز خواب مستی آجال بر نخیزد شاد
حسود جاه تو چون دختر رز از مادر ‌ ‌ بپارها [illegible] کار [illegible] زاد

زند باد خلاف تو در مزاج عدو / قوای باد کند چون سداب قطع مراد
اگر مهابت اعجاز در میان نبود / کند خواص نفاذ تو موم را فولاد
هنوز دست تو در انتظار مطلب بود / که صیت بخشش دریا و کان بکان افتاد
چو گشت مسند تو صورت پذیر بیش نماند / مدبران فلک را ز نام ایشان یاد
ز خون لعل فسرده شود بکام ایام / بیاد موج بر آمد ز حلق او فریاد
اگرچه دیده بجاه و دیر بسی ماند / بشعر نیک بود زنده نام مردم راد
بدین قصیده ترا خضر شاید ار امروز / بذکر دولت باقی کند مبارک باد
حدیث خسرو و شیرین فسانه گشت هنوز / هنوز جهان سخن عشق نامه فرهاد
درفش طبع مرا در خواص یکسان است / مضیق کلبه فقر و طرب سرای جاد
چو رنگ بوی جوانی نماند چشم مرا / چه دیو مردم رنگی چه دلبر نوشاد
نگار پی بهوای تو می سکنم اگر / اگرچه داد شکست عمر را بنیاد
همیشه تا که بود در نگارخانه روم / خیال نقش نمود از طره بغداد
جهان ز لوح جبینت امید را انتشر / سواد نسخه ز اخبار گنج نا رود باد

سپیده دم که شب تیره بار بر بندد / سپاه روم ره زنگبار بر بندد
چو دور و سر برد از موی مشک گیسوی شب / فلک عصابه خود را بکار بر بندد
غبار موکب شب را باب بنشاند / چو صبح رایت مهر آشکار بر بندد
دوال تیغ ورم را ز خویش اگر خورشید / بحلقه کمر کوهسار بر بندد
چو ابر بار تماشا صبح بگشاید / شب ز بان زده رخت فرار بر بندد

افق

افق چو گوشه دستار صبح بنده بیش / ز نور منصب مشعل دار بر بندد
جهان دلشده را آن دم نشاط نو باید / که سر بسلسله مشک شب بر بندد
گهر نگار شود تیغ مهر چون خود را / بکلک صاحب دریا یسار بر بندد
نظام ملک و زیری که زلف تو نقش / بحلقه گردن مردان کار بر بندد
قوام دولت مسعود اگر بقدرش / کمال عهد و فاتر سار بر بندد
چو شیر او شیر خویش اگر دوان / به پیش طاق درش وز بار بر بندد
ز عشق جام او خون لعل در رگ کان / بتاب آتش مهر آبدار بر بندد
گل امید که بر یاد بزم او شکفد / هزار بریک نما در بهار بر بندد
در آن زمین که نگنجد سپاه هیبت او / طریق دور فلک را غبار بر بندد
در آن زمان که بجوشد محیط فکرت او / بزار چشمه حیوان بخار بر بندد
ببوی گلشکر لطف دست این که بطبع / به رنگ ابر تموزی بخار بر بندد
اگر ز باد شکوه نهیب دیوار / بپیش حادثه روز کار بر بندد
بجوهر دولت بیدار او عجب نبود / که خواب را باش کو کنار بر بندد
بگرد خانه دیده عدوش و ز نشاط / ز اشک کله گوهر نگار بر بندد
خدایگانا آن دم که فتح در صف تو / میان چو بنده و که کار زار بر بندد
عروس وار سر انگشت بحر را در خون / کف خضیب حنا و نگار بر بندد
نفاذ حزم تو در معرکه رگ جان ترا / بنوک ناوک جوشن گذار بر بندد
بر زمکاه ظفر جز انتقام ترا / قضا جوازوی خنجر گذار بر بندد
بگرد اسپ تو که رسد اگر برخو / بتار موی دمش حلقه وار بر بندد

ازآنکه اسپ ترا نعل بند بر ماهی / چو ماه نعل بدست چهار بر بندد
نمونه از طرب آباد مجلس تو برد / صبا چو نقش بسیج بهار بر بندد
خیام جاه ترا دامن قیامت راست / چو کوه دامن خویش استوار بر بندد
نهیب عدل تو تا دست برنیارد پیش / ببند خار شود دست چنار بر بندد
زبان جرم که کار زر اجر ز خرد / کمال عفو تو از اعتذار بر بندد
باعتماد سخای تو شاید ار زین پس / کلید وعده در انتظار بر بندد
بروی وقت زمان اجل شعری را / یکی نهیب تو پای اختیار بر بندد
کسی ز شاخ برش میوه چون تواند چید / درخت موم اگر میوه دار بر بندد
بخلق تو گرنه شبیر را غرض منع آن / ز لطف تو بدم سوسمار بر بندد
گرچه رشته نه بر چرخ چون فسون خواند / بنام من کرمی راه و بار بر بندد
شود چو صورت دیوار مرد خیره نگر / چو دیده از نظر اعتبار بر بندد
همیشه تا دل شوریدگان عاشق را / هوای طره رعنا یار بر بندد
جناب قدر تو بادا چنانکه توسن گشت / چو چنگ چرخ جنیبت هزار بر بندد

عید بر فخر ملک میمون باد / طالع وقت او همایون باد
اثر موکب سعادت او / از رصدهای وهم بیرون باد
قلزم چرخ را ز مدحت او / لوحهای سفینه مشحون باد
کارساز حسود بدخواهش / نظر اختران واژون باد
زر که بی مهر نام او باشد / خاک بوس نیاز هر دون باد

دایما

در که از بحر طبع او خیزد / گوشوار نبات گردون باد
زهر مار گزند حاسد را / از دم صبح جانش افسون باد
شهد اگر خوش کند دهان حسودش / در فراخش چو جهل افیون باد
قاف با حلمش ار سر افرازد / حرف او همچو نون ذوالنون باد
دشمن جاه او گر از زمین / در عذاب ابد چو قارون باد
تا شود پاک از نجاست جیش / دستمال قفا چو صابون باد
خاک خصمش از آتش دوزخ / زنده دل همچو گور ذوالنون باد
از گل جام او چو ساغر شام / روی زرد سپیده گلگون باد
از رشک عقیق فام عدوش / چشم تیغ کوه پر خون باد
لشکر منتشر اکفایت او / مدد نصرت شبیخون باد
نام او چون درفش کاوه بفتح / آیت فتح صد فریدون باد
کمترین عالمی ز دیوانش / عین بردار ربع مسکون باد
از سموم نهیب او هر موی / بر تن خصم او طبر خون باد
حال بدخواه او ز جور خوش / پر ز مانع چنان عرض کرکون باد
حکم او چون نفاذ جبر و قدر / فارغ از وهمت چه و چون باد
هرچه بعد از ابد نخواهد گشت / در زوایای طبعش اکنون باد
تا زمانش همیشه خوش باشد / فصل او در بهشت کانون باد
در ثنای جناب او که بعدر / از مقامات عقل بیرون باد
زاب عذب روان شعر ترم / بحر خشک عروض جیحون باد

سخن تیر در سخاش مرا
در ترازوی طبع همچون باد

گوش من ز استماع این خدمت
تا ابد درج در کمشون باد

تا نبینند کاه را چون کوه
تا ندانند خاک را چون باد

بر خیالی ز جام او در بزم
دانه طایران موزون باد

هر که او را دعای خیر کند
با جابت دعاش مقرون باد

عاشقان در تو پرده در زنند
همچو پرده از ان برون در زنند

از تجلی شوق پیوسته
از تجلی همه پرده در زنند

تا بر رند پرده وحدت
پرده سر خویشتن بند رزند

همچو جان زندگان بجانند
چون جگر خون کرده جگر زنند

صبحدم چون صبوح عشق کنند
جز تمنای وصل تو بر زنند

شاکه چون در باغ وصل پرند
جز غم اختیار تو نخورند

سالها شد که قاصدان امید
ره عشقت ببیده ای پی سپرند

گر تو تیغ جفا کشی جمله
از سر خود چو موی بکند زنند

تشنگان سراب عشوه تو
آب حیوان به نیم جو نخرند

خستگان سنان غمزه تو
ترک را از رحم شفا نخرند

دار خود را چگونه پوشم چون
دل و جانم بعشق تو سمرند

جور کم کن که جان و دل بردی
هیچ کوی وزیر تا منورند

ثقة الملک مجد دین کاعداش
در خور ضرب و طعن چو آن [illegible]

اگر بر تصرف قدر او ز علو
آسمانها بحیلهای بکرند

سایلان در فلک قدرش
همچو خورشید در لباس زرند

در ره کبریای او (او را)
رفته عمری هنوز در سفرند

در هوای حسود او مرغان
همچو پیکان بهر تیر پرند

حکم او با نفاذ چون افلاک
همه قایم بذات یکدگرند

بهنر دیدها چو او نبود
ورچه مردم نمای چون هنرند

ای وزیری که از پی صدرت
کوهها همچو مور با کمرند

نو عروس ممالک شه را
خامه و فکرت تو جلوه گرند

کلک و لفظ تو و بنان و بیان
هر دو پیرایه بند نیشکرند

طره خط و نقش تو قیمت
عارض و زلف شاهد ظفرند

عزم و حزم تو در مضا و نفاذ
شهسواران لشکر قدرند

در ممالک دوات و خامه تو
اختر شب نمای چون سحرند

سخا جان دمند خصمات
این سخا از کجاست کز گهرند

الف شان ز نیست طرب تراک
در محاق نفاق چون قمرند

هفت دریا چو حجه شعری
از سحاب کف تو پر گهرند

تا ز انبای هفت کشور را
چار مادر طبع نه پدرند

تو بزی شاد ز انکه دولت و بخت
جز ز شاخ بقات بر نخورند

عاشقان چو بلبلان گرباز برکشند
دامن صبح هر دو عالم در کشند

در صبوح عشق چون بخویشتن خلوت کنند / شاهدان نازنین قدس را در بر کشند
روشنی چون آینه ز آه سحر جویند از آنک / در شب خلوت عروسان حکمت زیور
هر سپیده از وفا رنگی بیامیزد ز آن / وسمهٔ ابداع برابروی زال زر کشند
تا نگردد تیره موج ایشان بر بحر / روشنان پاک دامن عطف دامن بر کشند
چون قلم هر که بخط نسخهٔ معنی رسند / خط نسخی بر سواد طارم اخضر کشند
گر ز مرغ دیده و دل در دام عشق افتد شکست / پیشتر مرغان درین فخ تیر از زر کشند
شاهباز آن پای بر دست سلاطین کی نهند / گر چو هدهد ز آفرینش منت افسر کشند
تا تو همچون شیر بحر پای بند صورتی / تن بگرد عود دوارت زیر بار خر کشند
شیر گیران نسیم جام وحدت را چه باک / از خیال صورت شیری که در مجمر کشند
ساقیان عشق چون ساغر بپای اندر نهند / جان وحشی را چو باده در خط ساغر کشند
از شراب جام وحدت نقش جوش شود / چون چهار مجلس صدر هنر پرور کشند
صدر دین بونصر امام الملک آنکه نام او / نقش نصرت بر طراز ملک سنجر کشند
آنکه از گلزار معانی در شبستان خرد / پرده لطف از ادای لفظ او بر در
جامه گل بر کرد و زاهد ذکر گلستان / روز بندگیش لعبان پرده بر عنبر کشند
دختران نعش روز احسان حسد او / بربط ناهید را در گوش جان در کشند
از پی بید باده در بهار لطف او / بادپای دی عنان اشهب و عنبر کشند
در سر زلف بنفشه ها دهان حسن او / حلقه‌های عنبرین در گوش سیسنبر کشند
ای فلک قدر آفتابی کاختران خصم ترا / همچو سایه بر زمین از رغم یکدیگر کشند
در طبایع از ضمیر تو اگر نوری نهند / کحل بینایی بشب در دیدهٔ عبهر کشند

در سر حال ار کسی در مجلس تو جان دهد / طوطیان از خاک کویش تا ابد شکر کشند
آتش و غیظ تو در کوه ار تجلی کند / که کنان از کان بجای لعل خاکستر کشند
آسمان در قبهٔ قدر نگارین دیده است / گر برای رفع وحشت فاطمان بر در
پاک بنو دکر اعادی ارسن بوار بخز / برخلاف نور شاخ سدره بر خنجر کشند
عنکبوتان بال عنقا را ز خیره چون کشند / ور دی از دام مگس بر شارع صرصر کشند
ساقه تدبیر تو هر جا که رو آرد بکار / اختران تیز رو بر سمت آن لشکر کشند
همچو شعر کودکان بی زن شاید خصم تو / ور به میزان سپهرش هر زمانی بر کشند
هر غبار موکب جاه مسیحا کی رسد / گر گروهی از خری چون خوشه جو سر
کوکب اقبال تو در اوج و آنکه مخلصان / در حضیض جاه حرمان فاقه را بر کشند
مادران آسمان شیرشان بکشند باز / تا بود کاهای علوی بارگه بر بر کشند
شاعران گنج نامه کرد داز روی قیاس / بر رقم کز مدح تو بر صفحهٔ دفتر کشند
نظم سلک کاینات از گوهر مدح تو باد / تا عروس اختران در رشته جوهر کشند

لبش چون پسته صبح اگر خندان نماید / چو حاتم لعل را دندان نماید
نسیم طره او زلف شب را / چو باد صبح مشک افشان نماید
بروی او نماید گر نسیمی / بخیلت در چمن ریحان نماید
چو نقش گل نبندد نقش یعنی / خیال آن پی که در بستان نماید
جمال آفتاب از شرم رویش / چو ذره در نظر زان گم نماید
ز غیرت چون ورشه صورت خویش / بخود از خویشتن پنهان نماید

دم او خورد آیینه عجب نیست / چو من گر صورتی بیجان نماید
سر مجنون را ماند دل من / که باشد ساکن و گردان نماید
چنان عشقش مرا در غم بپرورد / که رنج و راحتم یکسان نماید
بچشم تشنه چندین دور نبود / سراب ار چشمهٔ حیوان نماید
چه خواهم کرد اگر در صدر دستور / کسی از دست او افغان نماید
نظام ملک سلطان ناصرالدین / که کلکش تیغ را برهان نماید
وزیر شه نشان صدری که اقبال / براهش هرچه خواهد آن نماید
عطارد با کمال خرده دانی / به پیش کلک او نادان نماید
محیط از دست او با آب رویی / بسان ابر تابستان نماید
بعالم از دولت نامهٔ او / گشاده روی چون عنوان نماید
اگر معمار جاه او نباشد / بنای مملکت ویران نماید
رجا را از امانی دل بگیرد / بقدر رحمت احسان نماید
چنان از بار غم خصمش فروشد / که قارون در ثری کیوان نماید
ز نوک کلک او وان تیغ گردا / که زخم رخنه چون سوهان نماید
که داند آن کف تنها نمودن / که در دولت سلطان نماید
شهنشاه مظفر آنکه در رزم / برستم تیغ او دستان نماید
هوای تیر او در خطهٔ چین / ز چشم دلبران مژگان نماید
شعاع تیغ او در گرد هیجا / بنصرت تا شود ره امکان نماید
چو شیر رایتش بر خود بجنبید / در آن میدان که او جولان

اسد بر آسمان از خاک ... / بشکل شیر شادروان نماید
چو شمشیر برکشاید باز چرخش / بمرغان بر هوا زندان نماید
زمین باران کفی کز فیض ... / هوای حرص را بستان نماید
ز الماس ضمیرت گوهر برق / در آب دیده باران نماید
کفت در نشر احسان کرم را / ز فیضی کابر در نیسان نماید
بچشم اندر چه آرد خاطر تو / ز رشکی را که چشم کان نماید
گر از عشق یکنیست حرم عیوق / بشب در صورت مرجان نماید
حسودت چون چراغ بوکاشت / که باشد زنده و ترسان نماید
نکرد چون تو گر گردون یکی را / بچشم خلق مردم سان نماید
نباشد راست خانه هر نوایی / که چرخ از پرده دوران نماید
عروس بکر معنی گرچه مردم / رخ از آیینه حرمان نماید
چو چندی روز با نوار قبولت / سفتهای گران ارزان نماید
همیشه تا قران هفت اختر / چو در میزان شود بار آن نماید
چو شاهین با دولت رایت تا بسر / ز شاخ جدی در میزان نماید

اگر ز باد سحر بوی نفس یار آید / ز نسیم عنبرین طره با گیر و مشکبار آید
چو نیست خواب که آید خیال شاه مگر / ز جبین طره او یاد دیار آید
نگار رو ... چشم من در تن / شبی آرزوی روی نگار آید
عشق مشکل شود خرقه روی من درخون / هر آنکه ... مرا با دل لعل یار آید

بهار زایست غروب آفتاب را که شام — که زیر سایهٔ زلفش پرنهان آید
مرا که دیدهٔ مرا چون کنار دریا کرد — سفینه وار چه باشد که بر کنار آید
چو لعل پیش لبش لاف زد بکین کشتم — که شوخ دیگری ار ورنه را بکار آید
گذشت کار شمار فراق وزان چه — که عقد صد یک آن پیش در شمار آید
چو رفت صبر من از دست امید از آن — کجاست پیش که در کوی انتظار آید
ز تیر غمزهٔ شوخش ولی امان یابم — که در پناه در صدر روزگار آید
علاء ملک محمد جلال دین که فلک — همیشه بر در غایش حلقه وار آید
ز بهر خدمت صدرش بنفشه از مادر — نهان ز نامیه هر سال خانه وار آید
بسان آینه هر روز مشتری صد بار — بروی طالع سعدش باختیار آید
امید هست بخار از دست پادشاهی — بران محال که گویندش استوار آید
درخت موم که برباد بزم او بندم — چو شاخ باد وزیده قوت گل نگار آید
زعکس جام وی اندر فروغ باده بشب — پری زریخ پری وار آشکار آید
بوقت مهر اگر از فیض دست او هرگز — چراغ ماه بپروانه زنجار آید
قبای خاره که کهسار زیر لای شود — لباس موج ببالای کوهسار آید
عدوی او بدر رگ کی امان یابد — بپای خویشتن ار صد هزار بار آید
ز تیغ تابش چو خورشید جان برد هرگز — سنان لاله که در آتشین حصار آید
زهی محیط نوالی که دست داد ترا — بوقت بخشش جام از سحاب عار آید
اگر بلفظ تو ابر تموز برگذرد — همیشه بر سر بستان شکر نثار آید
ولیکن ار تو نشستی چو نشود شیرین — نه رنگ برگ که بر شاخ و برگ فخار آید

بلم

سپهر دایره گردار چون نقاط تو دید — چو خط دایره بر مرکز قرار آید
ز رنگ روی حسود تو چشم چشم تتبع — چو تیغ چشم خورشید زر نگار آید
بقصد خصم تو گر یک کشد امروز — بسان تیر بحر آسمان گذار آید
چو پی سپید شود خون لعل در رگ کان — چو بحر دست تو در جوش گیر و دار آید
همیشه تا که بود جوی آب و بین تن — سپید گشته چو بهمن بکار زار آید
نسیم خلق تو را باد آن اثر که بباغ — سپاه بهمن در کسوت بهار آید

هر چو مهر از جیب شب تمام برآرد — آینه مهر زنگ شام برآرد
برگذر سمت خشک رود دجله — حوت چو شیمی بر دکه دام برآرد
چون رصد آرای قطب چشم بهنه — تا فلک از اختران کدام برآرد
خوان سپهر از تنور تا فتح شب — قرص قمر را چو نان خام برآرد
خسرو سیاره چون ز روی افق — یوسف ماه از چه ظلام برآرد
چون ز رضای که نگار مهر تو — ادهم مه نعل شب ستام برآرد
از سر کوی زمین غبار شب تار — جنبش این خنگ تیز گام برآرد
شکل شفق گردد آنجا که پیر چرخ — لشکر صبح از سواد شام برآرد
موی کشان گر چه منسد وی شب را — نادر خورشید به غلام برآرد
نه در این خواجه جهان که صبا وار — کار جهان را بلطف عام برآرد
آصف جمشید گر طالع سعدش — برج شرف را باهتمام برآرد
انکه ز تف سموم کینه او خصم — جان بلب چشمه حسام برآرد

وانکه به پشت سمند شد بر شود / شور ز دریای تحکّم برآرد
شیر سپهر از هوای عون تو نیش / براثر دو دعو و خام برآرد
کوکبهٔ شب بنور ماه ضمیرش / رعلم صبح را ببام برآرد
نیشکر از رشک لفظ او چو شود / آب هم از نیچ با قوام برآرد
شاهد نو خط کاغذ از قلم تو / سلسلهٔ خط عنبر فام برآرد
ای که زبحر کفت امید تهی جیب / دامن پر گوهر مرام برآرد
نقش نگین تو همچو موم در آن دور / گنبد فیروزه را ز نام برآرد
روز نشاط تو عکس باده چو خورشید / قوس و قزح را بشکل جام برآرد
رخنه کند کلک تو چو تیغ سر کوه / خنجر ظلم از ره از نیام برآرد
دست ستم برزده چو شاخ چنار / با تو کسی دست اختصام برآرد
طفل که در سایهٔ خلاف تو زاید / موی به پشت چو زال سام برآرد
شیر علم پیش روز با تو نخسبد / کین تو چون تیغ انتقام برآرد
شاخ درخت از نسیم جام تو بادم / ساغر میگون گل مدام برآرد
باز دی اقبال تو بفوج طالع / نکهت صبح را تمام برآرد
عزم تو در کوه قاف یابد چه / تیهو سیمرغ از مسام برآرد
فر همای سعادت تو بجای / طوق زر از گردن حمام برآرد
دو دست هست کز محیط کرجود / دست تو بر صورت غمام برآرد
همچو دم صبح کسلد در بان در / گر نفسی خصم تو بکام برآرد
چون شعرا در سخن دعای تو گویند / دست با آمین او دوام برآرد

بحر ز شعر شان بگو هر معنی / از پی تو موج انتظام برآرد
بیت دعای ترا چو قافیه جویند / روی ورق نقش مستدام برآرد

هر کرا در کار با اقبال تلقین میکند / آن باستصواب شمس دولت و دین میکند
صدر عالی فخر ملک آن کز غبار خیل او / چشمهٔ خور سرمه چشم جهان بین میکند
اگه در ملک جهانداران ناکس میشود / هر کرا اقبال او امروز تمکین میکند
سایهٔ پر کلاهش در مقام افتخار / طعنه در پیرایهٔ ملک سلاطین میکند
هیبت کوه وقارش بر لوح وجود / حرف کوه قاف را چون نقش تنوین میکند
دفع اعدا او کمین و بتاثیر خواص / آب را در آتش یاقوت تمکین میکند
خطا نواحی چین او با یاسه کمال / همچو جم در کار دیوان نفرت دین
ازپی کام حسود خاکسارش در هوا / زاب و آتش بر تیر انداز روین
خشک صفرا گر حسد کاهی از خشم او / دوزخ آنرا از شراب ز تسکین
کوکب نعل او هر ماه تخت میلید / تا صبا در بوستانها نقش نسرین میکند
ذرهٔ خاک سمرقند است آنکه گوهر ش / عکس بر آیینهٔ افلاک پروین میکند
عقل را در رهبت بازی رخ بهار قتی / کاه همتاش بر بساط ملک فرزین میکند
بحر را از خیل صرصر سوزش دل صورت نیست / از نهیب برق دستش روی یا چین میکند
باد های سرد خصمش در زمستان ابر را / از درفش تیر بهمن درع رویین میکند
ای فلک قدری که خورشید از پی صد را / از نسیج آسمان هر شب نهالین میکند
کام تلخ شور بختان را زبان ناطقه / هر زمان از شکر شکر تو شیرین میکند

گر کسی از خضر آب زندگانی میجوید / در غبار راه اسپ تو صد چشمه تلقین میکند
مشتری از صفحهای دفتر آثار جودش / هرچه آن جز ظاهر بو نصر رقین میکند
از سخن چین زار باشش می بندد و با همه / خامه را سودای مدح تو سخن چین میکند
از پی رغم سخن سازان سواد فضل تو / منشی علوی بر اوراق ریاحین میکند
مدبری بر خصم تو گر آفرین گوید چه شد / چون صدا آنرا جواب باز نفرین میکند
تا بخسپید بخت دشمن دولت از تو / در چه ظلمت زبالش حشو بالین میکند
وقت انشای ثنای تو عطارد را / گرچه هم تایید فیض اوست تحسین میکند
در شکر ریز روایت صوت مرتاح و اسطاست / نوعروسان سخن الحق کابین میکند
باد رم داری بذاتت که در لوح ازل / طفل جان زان ابجد توحید تلقین میکند
وقت اثبات شهادت مصحف اسلام را / وقف مطلق بر وفای آل یاسین میکند
باد ماربرده ضحاک از تایید او / در قوای جم گزند زهر تنین میکند
کانکه جز بر تو ثنا خواند عروس بکر را / در فراش امتحان مجوابه عنین میکند
بس تا بر دست گیرم سبحه ورد دعا / کین زمان روح الامین بر سدره مهین
شادمان بادی همیشه تا بتاریخ فلک / جان بدخواه ترا کی مست غمگین میکند
بر چه خواهی دست خواهد بود و با شید تا امر / دشمنت کو کور شو تا ترحت این میکند

نماز شام چو روی هلال بگشاید / عقاب رایت شب پر و بال بگشاید
فلک بروی گلستان پر شکوفه شب / هزار دیده نرگس مثال بگشاید
علم چو پست کند آفتاب بهار شام / زبر زبان فلک جبر آل بگشاید

جهان زپرده وستان نمای گیسوی شب / رخ هلال چو ابروی زال بگشاید
عروس زهره بیاید بمجلس خورشید / زطی هودج کحلی جمال بگشاید
هوا چو سلسله زلف دلبران گردد / گر وقت صبح نسیم شمال بگشاید
زمانه همچو نگاری شود که از رخ خویش / سواد نقطه مشکین خال بگشاید
قلاده مهر چو آید بسر در ادهم شب / ستام لعل شفق زر از یال بگشاید
زعکس کوکب نعل آفتاب مسعود / نقاب شام جبین هلال بگشاید
نظام دولت و دین شمس ملک آنکه گره / بنوک کلک زپیوند نال بگشاید
زرای او بکفایت عجب نباشد اگر / بدست حادثه بند محال بگشاید
اگر در موکب اقبال او کمین در ره / زعین جوهر آتش زلال بگشاید
بهر دو دولت او خواب در دستوار آمد / گر سوی قافله چشم خیال بگشاید
زآفتاب ضمیرش هلال را هر ماه / دل گرفته بنور کمال بگشاید
زاعتدال نسیم هوای او هر سال / خوی شکوفه مسام نهال بگشاید
ظفر بیازوی اقبال در روی عدو / خدنگ برق بروز قتال بگشاید
زبی هلال رکابی که از عنان سپهر / رکاب عزم تو تا بی زوال بگشاید
فلک بکام تو گردد چو راه بربندد / ظفر بنام تو آبرو چو فال بگشاید
باعتماد سخای تو در طریق چمن / خیار دست بقصد سوال بگشاید
نسیم لطف تو در هر نواحیی که وزد / هوای آذر ابر نوال بگشاید
بکارسازی کلک تو عقده احداث / زمان دولت برگشته حال بگشاید
ببوی جرعه بزم تو غنچه خندان / چو پسته لب بوفای سفال بگشاید

سپهر عزم تو از بازوی کبوتر باد
گشاد نامه جه زمحال بگشاید

بروز بزم تو رود و رباب زآب حیات
هزار چشمه بیک گوشمال بگشاید

بسوی گلشن جان از هوای مجلس تو
در شماره در اعتدال بگشاید

زبان مار طلسم از پی تو مهر خفا
زگنج نامهٔ اکسیر مال بگشاید

بامتزاج طبیعی میان ظلمت و نور
کفایت تو طریق وصال بگشاید

عدو شرف طلبد از خلاف و پندارد
که کار کوکب نحس از وبال بگشاید

چو مست کشتن او عید خلق میشاید
که تیغ روزه بخون حلال بگشاید

زهی بصدر تو با ز شکایت آیم
بصورتی که نیارد که بال بگشاید

فرازونی ذات رچو نال هندی زاد
امید هست که آن ز امثال بگشاید

کسوف شمس که وقت اندرین شاید
حقیقتست که وقت زوال بگشاید

همیشه تا که رخ چون لعل را خورشید
بسوی چشمهٔ تیغ جبال بگشاید

مثال خصم ترا باد آن نفاد که او
بر بیش و کم امثال بگشاید

باد سحر که وزید صبح دمید ای نگار
وقت صبوحست خیز باده گلگون بیار

زار زوی اگر باز بوسه بر لب
ساغر می را رسید جان بلب از انتظار

بلبش که مستان شوند از پی خمر خراب
پرده رها وی مکن و کر وز و لعل یار

گفتمش ای بهره در آرزوی وی تو
کشته چو من زر در وی مانده بر گوشه سار

چنگ زن و باده نوش تا ز پی غم مخور
گرچه مرا صبر من از غم تو گشت زار

زد بسوی من غمزه و رو گفت که ای چرا
غم خوری و من ترا آنچه یاد کار

گر ز جهان

گر ز جهان غمزهٔ مردم آزار زد و مخواه
دور ز فلک در پی چشم و فا زو بدار

بار کو صاحبست آنچه ببالای از او
فر تو عز و ناز ز مرتبت کار و بار

فخر زمین و زمان صدر بدی که هشت
ملک زمین را نظام دور زمانرا مدار

تاب عنانش بتافت گردن توسن فلک
باد رکابش برفت از رخ انجم غبار

لاله عجب نبود ار ز آتش عشق کمینش
بر کهر تیغ کوه لعل شود آبدار

باد بهاری که او دست نامه را بر چمن
در چمن جاه او چیست یکی تره کار

در صف میدان باغ نیست عجب گر شود
از پی دفع عدوش بید پیاده سوار

همچو عدو وقت زخم خنجر شمشیر زد
بحر با سمای موج زابر کفش زینهار

کان زری چون نماند باکر پیش خجل کند
گر ننهد در میان تیغ و کمر کوهسار

ای در و دیوار آن ز کرمت نگار
وی گهر مدح تو زر سخن را عیار

کرده بتاراج جود کیسهٔ دریا تهی
دیده ز تیر عطا کیسهٔ کان زار فگار

والی بیت الشرف طالع و قدر ترا
کوکب سعدیست در ز انجم اختیار

همش عنان نفاذ جاه عریض ترا
سایش قدریست کو کوکبه اقتدار

نام محمد از تو یافت آب بقا لاجرم
بر سر میدان فتح زد علم اختیار

ذات تو و کبریا توام یکدیگرند
زاده ز آثار این هفت سپهر و چهار

خستهٔ احداث را جاه تو گر درد رسد
گر چه شود در هوا صاعقه الماس بار

شیر دم مجمرت گر دم عنبر زند
شاخ گوزن آورد از نفحه مشکبار

وزن شب و روز کن بر اسب آن عقل
تا نکند پیش از این وز دی شبها بهار

عشق طبیعیست آنکه بهوس نرم تو | میفکند بر بهار در دل گل خار خار
خوب طرازیست باز این آخر زمان | از علم نام تو شقه لیل و نهار
طبلخه عنبرین ساز ز آثار خلق | تا نبود بعد ازین چرخ و فلک را دوار
باسل تو کرد دل ز باد حر نکت حیا برا را | پیش تو گردد ز بیم گرگ سحر آشکار
ذره ز ره حلم شد دشمن تو در بر آنک | حرف غضب تو نشست در سر کوه وقار
شیفته عفو شد حامی غافل از آنک | زهر کجا تعبیه است در شکر عهده دار
خاتم اهل سخن گرچه بمعنی منم | همچو نگین جم گم شده نامدار
من بسر قند در چاه عنا مانده ام | بوده چو یوسف عزیز بیدادگی دو خوار
خاصیت خاکدان این که نباشد درو | علم و ادب را حساب فضل و هنر در شمار
ر دو خوهش ز کز اف نیست بنزد خرد | زانکه بر آن بارگاه عجز بود پرده دار
بود خواهش ز فتش در نه یکباره پوست | تیغ فریدون شدی افعی ضحاک خوار
گرچه باخر نوشته در من از دیگران | هست افتخار ازین فیسانه الحاج عیار
گر تو ندانی بدان هندسه دان انداین | گر شمس صفر شد حرف یکی صد هزار
این همه افسانه ایست شعر مرا گوش کن | زانکه ترا در جهان بس بود این یادگار
تا ملیحی بود موج سپردن بروز | بحر اسیر را بوسه دهد بر کنار
چشمه خورشید دار بحر سخای تو باد | از پی کسب نثار قلزم زرین بحار
ایزد جود تو کرده چو فضل خدای | تا خضر خوان او مرهم اسیر بار

باخض صبح نمود از دل شب دیجور | چنانکه نور بصر از سواد دیده حور

چو سایه پرچم شب بردرید خسرو زر | بر اوج طاق سپهر آفتاب قبه نور
صبوح کن که دم صبح رنگ شب را گرد | ز روی آینه زر نگار گردون دور
نه زان صبوح که چون نرگس تتبع خطاش | ببوی باده کله کج کند و دارد مخمور
از آن صبوح که مستان صبح خیز کنند | بیاد زلف او نه وصل ز شب دیجور
ره صواب نباشد درین مال تو دون | بسان پرده برون از درسرای سرور
مساز توشه راه از ریا که نتوان جست | نوای خانه عنقا ز پرده زنبور
اگر چو صبح دمی خوش زنی غنیمت دان | که در کمین که عمر ست روزگار غیور
بفیض عقل هدایت نما و محرم شو | بسان فکرت ابدال در سرای حضور
قدم چو روح برون نه ازین خیال آباد | که هست تعبیه در جام او شراب غرور
عروس نفس تو تا هست در نقاب هوس | چگونه بینی نقش نگار خانه حور
دریغ کاینه ات تیره کرد زنگ هوس | که دور چرخ نگرددش تیره از دم صور
ز نور عشق مدد خواه روح قدسی را | که جز بعشق نیامد کلیم محرم طور
جریده شو ز همه چیز و ارسال اخلاص | بسدره تحفه بر از اوراق دفتر دستور
عماد ملک محمد قوام دولت و دین | که هست سده عالیش بوسه گاه صدور
مرصد و عراق انکه رایت اقبال | بمن طره تو تیغ او بود منصور
زبان خامه او تیغ دولت قیصر | نثار خاتم او چین جبهت فغفور
غرایب گهر نظم او دهد هردم | نظام عقد ثریا بلولوی منشور
لباس لای کند کوه معانی را | ز مشک خامه او در جریده کافور
شمال معدلت او بلطف برگیرد | غبار حادثه از عارض سنین و شهور

زهی مکان وزارت بدور تو عالی | خهی حدیث کفایت بنام تو مشهور
سرای بار تو بر نشر معدلت موقوف | قضای رای تو بر شرع مصطفی مقصور
بجنب هیبت تو بیکستهای باد صبا | بپیش عزم تو در غیبت سکون دیجور
ز لطف عفو تو گیرد مزاج جانبخشی | نسیم صبح قیامت بحشرگاه نشور
چو روزنامهٔ جاه تو مشتری بگشاد | عطارد از سر انصاف طی کند منشور
درین سرادق نه ترک اگر نمی گنجد | کمال قدر تو از کبریا بود معذور
محیط قلزم مینای آسمان نشود | اگرچه قبهٔ سیمین شود حباب بدور
تهی شد از کف تو جیبکان کیسهٔ بحر | مکن که زر شنت بود ضبط ملک کی مجبور
نهیب عدل تو گر نیستی خراب شدی | ز رود بسته درین دور خانهٔ طنبور
خرد نگار شود همچو روح پیش از نشو | هوای جرعهٔ جام تو در سر انگور
جهان ز صحبت تو یافت اعتدالی چنان | که هیچ کس هم نکرد در مزاج در باجور
چو چرخ جوهر پیروزه رنگ می آرد | ز رشک خاتم تو در زمین نیشابور
هم از حمایت معمار عدل تست که نیست | سواد شعر ترا هیچ بیت نامعمور
همیشه تا که بود حکم آسمان نافذ | مثال امر ترا باد آسمان مامور
سر امید ز جام عطای تو پر لهو | دل کمال بتایید ذات تو مسرور

چیست آن دریا که باشد از روانی برقرار | چون صدف افتاده بیرون دُر گوهر نگار
ساحل او را ندیده هیچ ملاحی بوهم | ماهی او را نکرده هیچ صیادی شکار
شکل او پر دایره چون بحر شعر و زو نشیب | قطب او را چون سفینه خط دریا بر کنار

هیچ دریایی کجا باشد عجب تر زین که هست | لای او از خاک و آتش آب او از باد نار
چون سراب از دور بحر آید پدید از تیرگی | چون طبقهای سقر پر دانهٔ نار از شرار
اندرو ماهی ما را زانسوی این ره گذر | تازه ای آب بی خفته ای لی خاک بار
لیک پابست وقت نوح سیر و دود | بر خط سطحش حباب سیم پیکر صد هزار
مضطرب موجش ولیک از طبع چون سیماب اضطراب | همچون زکش ولیک از بحر دیگر مستعار
بر سر موجش که متوالیست دایم میرود | بر خلاف رقت و مرغ زرین بیشمار
از برای گوهر احکام غوطه میخورد | خاطر صاحب صد در قعر او غواص وار
عکس نعل مرکب سلطان ز عزت میکند | زورقی زآتش روان بر روی دریا مردوار
وارث علم علی یحیای ضیاء الدین که هست | با زبان چون صادق صد لجه بار از غار
لازم ذاتیست او را همچو ثعبان کلیم | وصف بر زهری و عیب عقد بی قدسی و قار
سایهٔ عقد عمامش عقدهٔ راس سپهر | می نماید روز و شب خورشید و مه را انکسار
گاه همچو ابر سپهرش ماه کیوان منزلت | گاه میگوید جهان بر حسن خورشید اقتدار
از خط باریک آن فارغ که آن استاد | چون خط روحانیان ز حرف عجم و عار
از نسیم خلق او وزان نزدم گرگ بحر | چون دم شب سر مجمر برآید مشکبار
حلقهٔ مهرش بگوش هفت اختر در کشید | شد بجد و جهد ایشان کار عالم برقرار
نفحهٔ اخلاقش بجیب چارها در دمید | نافهٔ آهو گرفت از فیض آن از مشک بار
دوش پیش از صبح آن وقتی که فرا بود | همچو رودی بر سکال الوجان از اوج بقا
خواب دیدم افضل سادات حیدر را | اکه باشد از زبان او عطارد شرمسار
از سر جدی که بود او نشاد دیگر دی چو دُر | در ثنای او چو شعر خوش نظمی آبدار

یکزمان خاموش بود مطلعی آمد بگوش / گفتم این شعر که باشد گفت عقلم گوش دار

ای زعمان و پدر اسلامیان را یادگار / آل یاسین را امامی نسل دین را شهریار

کلک تو بر آسمان دین هلالی شب نمای / تیغ تو در انتقام خصم جان را اشکار

طره دستار تو نقش طراز دولتست / کرده نقاش قضا بر شقه لیل و نهار

نعل رخش خوش خرام تو هلال آنحضرتست / ساخته از عکس او هر ماه زهره گوشوار

گر نفاذ تو بخواهد دور گردون بخت / شام را از جبین برارد صبح از زر نگار

تا نشست برخاست خصمت از سر خوان جهان / زانکه همچون نیش کژدم دید نوشش نیشدار

آفتاب جاه تو بر هر که تابد این زمان / سایه او را کنند اجرام علوی اختیار

اهتمام کار ساز چشم بخت خفته را / زود برخیزاند از خواب ای از انتظار

گر نبودی انتظام کار عالم را سبب / در نگشتی انسلاف نسل آدم را مدار

احتساب جود و انصاف تو گر نگماشتی / تا دهد هر نشوی را حکم طبعی از چهار

تا خواص طالعی بر بست خواب بخت تو / همچون دارد که در سوی خصمت کوکنار

با امانی بیکند پوشیده از چشم طمع / انچه با بستان کند تاثیر باران بهار

پیش خالی می نهد پنهان ز حرم کعبه گوی / عفو تو بر شاهراه شرم نزل اعتذار

خاک تر خوش که دارد از دل و دستش امان / کان و دریا بر زمین و آب همچون ابر بار

گر علی در ماتم عم تو بودی این زمان / بر زبان کامکارش چون گذشتی ذوالفقار

سید سادات عالم شمس دین بوجعفر که / بود نام او کتابه بر طراز افتخار

تا قیامت در رسم قند ازلی عز از دین / خاک پایش سرمه بودا دیده جانها مدار

ای

خاک خوش باشد برو تا روضه پاکی است / خوابگاه خیر امت ناصر دین کردگار

مشتری قدرا ترا از آل یاسین ابن عم / از پی احیای حق حکم و مسائل را زاختیار

هیچکس اجداد تو چنین هم الکتاب است / تا شود در عهد او جزیت کیدار رو کار

چون ترا آن دست باشد هیچ حاجت دولتی / گر در این تاخیر عذر آری نه دارد استوار

من حال خویش با تو میگذارم نکر / این شکایت نیست از تو خاطرت نیگذار نهار

از تو تقصیری نباشد لیک این فضل را / دست زمان ولادی طالعی این دیار

مرا جاییست کز اصل بخت حیران ابرو / که بخندم خیر خیر و که بگریم زار زار

در پیش مهره اشتر زادان می نهند / گوهر نظم مرا نقش خران گاو سار

از خایا نرا بسی ترجیح ظاهر میکنند / در میان یکدگر بر بلبلان خوش گذار

بر بساط صدر چون تو کس نهادی پیتیم / فارغم از کعبت و کوی کودکان سوار

مرجع ادی سرکشم بر آخر آخر زمان / ستور غوغا لنگ باشم در هنجار هموار

وای اگر این چند خاشاک دمن در ورا / انگور بودی زمانی بر لب آب جویبار

تا چه مرد بهامو دندی چو سرو بوستان / با خیال رستم دستان بعزم کارزار

تخت مشکل کار باشد در ریضی جاه تو / گر که وی سست بخیه دستیابد بر حیار

تا چمن را از مه رایت نباشد رنگ وی / تا فلک از کر انجم نباشد خار زار

چون مه رایات نصرت باد حالت کامیاب / چون گل بستان دولت باد حکمت پایدار

بر در سه حرف حسب چار عنصر دادی خود / در محیط پنج شاخت معنی قطاع خواه

در گلشن ملک بار دیگر / طاووس ظفر کشاد شهپر

اکنند همای فتح سایه
وین چه کار نامه ملک
یعنی که علای دولت و دین
شاهی که کشد کمان طغرایش
عمریست که هست بر سر پای
تا از گهر شناسش بند در
زان تا بشود مخالف زار
در اصل بریده حلق زاینده
آلایش خون لشکر چین
از چشم تیغ بند گاشش
آندم که ز آب چشم پیکانش
میداد بعروس جان حل را
روزی که رود بکارزار جانها
از جامه‌لای خون مردان
صحرا اگر دجو کوه با لا
زانسان که رود چو قبه آب
بر روی زره ز دوده بنشند
وز هر هر حمله خز قبا بند
شمشیر زمغفر ان مسیحا

برچشمه آفت بخجر
شد ختم بنام شاه سنجر
سلطان مجاهد مظفر
بر گردون بحظ محور
در شارع انتظار منبر
بر گردون او خطیب پور
زیراب حسام او کمر
چون ماهی بی زبان زمان
با فیض سحاب سیل گستر
هرگز نزد و چو داغ کار
شد چهره شاهد روان تر
در آینه هوا مصور
چون دود بر زرد و دم مجمر
پوشیده نبات نعش چادر
از جوشن مرد کوه پیکر
بر گردون بر تیغ او بر
آئینه شب نمای اختر
در آب حسام چشمه خور
میخورد غذا از کاسه سر

ورخانه دیده مردم ازیم
از تاب سنان شده بعیون
وز خون مبارزان بهر سو
مانند رسن دم گسسته
میرفت خدنگ برق پیکان
اندر پی آب زند کاینه
بر جوشن گشته میدویدی
زانسان که برور باد برات
ای آیت کبریای شاهی
فرمان ترا که بر جهان نافذ
دریا بزبان موج خواند
خورشید کند بمهر در کان
از عدل تو پیش بر نیاید
تا شاخ زند نهال دولت
کز بار عرض شکسته گردد
از تیغ تو آب پیکر زر
شمشیر تو حجتیست قاطع
طغرای تو آیتیست ظاهر
انکه که جو کرد با خصومت

میجست بچشمه سنان در
ماه و رایت بشکل آذر
پران شده چون حباب مغفر
در چنبر حلق مانده مضطر
بر حاشیه سواد لشکر
در ظلمت رزم چون سکندر
در معرکه از دم تکاور
می پرد مرغ آشنا ور
در خط کتابه تو مضمر
از مسرع وهم تو روان تر
در حلقه گوش ماهی گر
نقش لقب تو بر رخ زر
با تیغ کشیده شاه خاور
دین را بنا به سعدل پرور
بی قوت عدل پشت جوهر
در زاویه مسام گوهر
بر منکر ملت پیمبر
در مصحف اختیار لشکر
افتاد برون ز دور ساغر

چون کوه سیاه او گران شد — از بس پیکان که داشت در بر
تا زلف عروس فتح گردد — از گرد سپاه تو معنبر
در معرکه با دل شکرت را — اقبال ظفر نمای رهبر

دوش که از گرد شب طره برافشاند یار — زاینه صبح شد صورت مهر آشکار
شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم — کرد بروی و طره شب تار تار
گر تو بیابی ز صبح بوی شبستان عشق — گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار
مملکت اختیار نامزد عشق هست — انده دربار خیال برده فروتر گذار
روح ببوی وصال روزه بریم گر رفت — عید مسیح است خیز روزه گشای بیار
خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنند — ترک ادب باشد ار دردسر آرد خمار
هر که خوهد تا چو نقل محرم بزمی شود — دانه دل را بخون آب دهد چون انار
در پس هر پرده ایست سوخته مهر او — شمع صفت تا بصبح در قدم انتظار
بوی بدل میبرد در ره او چون صبا — راه بجان میرود بر در او چون گذار
عادت سیماب گیر هر دل و جان [illegible] — تا نکشند ناکهت عادت سیماب وار
تا ز محیط هوا خشک برای چو ابر — در قدم خاکیان هرچه که داری ببار
یکسته چون آفتاب بر سپه شب زند — هر که بود چون سپهر [illegible] سوار
همچو دم گرد دست کار جهان هر که ره — چون دم گرد دم زده چند [illegible]
قبله آمال ساز خاک دری را که هست — کعبه اقبال را حلقه او گوشوار
بارگه شمس دین طاهر بوجعفر آنکه — از شب گیسوی اوست با صبح مشکبار

آنکه بدریا اگر نفحه خلقش رسد — گوئی معنبر کند روی هوا را بخار
زار زروی صدر او زهره همی گوید باد — این غزل دیگر است بر تن خود زار زار

ای دربار رسیده از تو شده تنگبار
از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار

خانه دل جای تست پیش بهجران مسوز — منزل جان زلف تست بیش پریشان مدار
با شکن زلف تو صبر فرو شد ز غم — از نظر چشم تو عقل برآمد ز کار
همدوج ناز تر است گلشن جان را [illegible] — قبله راز تر است نور خرد پرده دار
صورت قد تو رست در چمن چشم من — زانکه سهی سرو را جای بود جویبار
از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی — همچو فلک میخوهم دیده روشن هزار
پیش رخ زر بر نقاب روی نیارد نمود — گر بدهد چرخ تو حادثه را زینهار
از تو بسی میروند خاک بسر همچو سیل — با توچه کوبی کنند روز شمار این شمار
بس بود از عشق تو چشم امید مرا — میل دو راه کان سر کش اعتبار
گرچه ادب نیست این قصه چو گفتم تمام — باشم آن رسول از غم تو چند بار
چشم و چراغ حسین آنکه بود چون بنور — دشمن بی آب در دو جهان خاکسار
آنکه چو حرز حرم دوستی او بود — پیدر و دیوار و بند بیضه دین استوار
خاطر او در خیال هرچه که صورت کند — جذبه قدسی در وفا شود جان نگار
گر قلم او ستی نامیه را نقش بند — شاخ حنا در بهار سر نزدی بی نگار
ز شکم آسمان حامله بار اوست — بر سر یک خشت از ان مانده چنین بی قرار
در شب حیرت گناه راه اماله گم کند — پیش برد عفو او مشعله اعتذار

بگسلد از حمل کمند عقده راس و ذنب / بر در او ار کشند پرده لیل و نهار
بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل / از سر او بر کشد مغز بر پیکان خار
چون رگ آب حیات با زمی یافت خصم / گرد با قبال او تیر اجل بی گذار
حیدر کرار کو تا بکر کارزار / از گهر لفظ او آب بود ذو الفقار
روز وغا نصرت از طره دستار او / پرچم تا بید بست بر علم افتخار
تا با ثر خواب از چشم حسودت برد / سوزنش آهن شود مغز سر کوکنار
بر ره اخلاص او از رخ زنند گرد باد / طبل و علم کی زنند زیر گلیم غبار
بحر مسیست بحر کلک روان بخش او / گرد جهان میکشد منت او زیر بار
ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام / دین چو دعای بحر عدل تو ظالم شکار
چون سخن انبیا هست تو عالم گشای / چون نظر اولیا خرم تو پرهیزکار
لفظ تو چون فیض روح در تن تنها روان / رای تو چون عقل کل بر همه جا کامکار
مهدی امت تویی زانکه لمعی سراست / عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار
حکم تو بر جا رسید از پی تنفید آن / دامن خود در زند گرد کمر کوهسار
تا گر از خصم تو سفته گوهر کنند / برق شود همچو ابر بر سر الماس بار
بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن / بی گهر کیمیا سکه چه آرد عیار
آب سخن رفته بود چون بگذران نهال / دولت تو باز داد آب چو باد بهار
کشته ز طوفان قهر چون دل [illegible] / خاک خراسان که [illegible] بار
در همه اقلیم او جای امانی نماند / چون تکمی همچو جد هجرت بی اضطرار
سیل بلا شسته بود نقش کرم زین سپس / با دو فقار رده بود و بوی [illegible] دیار

برد و بفر تو باز تازه شد و دور مست / قطب بود چرخ را ثم بطبیعت مدار
نام بلند از تو یافت شعر من آری چه شگ / از نظر آفتاب سنگ شود نامدار
قحط سخن گشته بود زنده ز من شد سخن / از دم عیسی پر است بود این یادگار
باده در ایام بجید مرغ گلین میکنند / تا شود از غم من مرغ حکایت گذار
گرچه بسی بود ه مند مرده دلان را بروز / همدم عیسی شود دخر بدرم سوسمار
حاصل نظمی کنند وزن وی از یا گهر / از نمط بحر شعر مانده چو خس بر کنار
لفظ پریشان نشان بر دل اصحاب ذوق / خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار
منطق بی آب این لنگر بحر عروض / سکه بر نام آن کو همه اکسیر عار
چون نفس ساحران صورتش ابله فریب / چون سخن شاعران [illegible] سوس جوار
صورت دیوار او چشم نهاده کز تا / روح نگاران کدام نقش کنند اختیار
تا بسی چند گاه از پی زار خوش / اطلس فرز دیده را وز در برادر بکار
همچو کسی را او باز بخواهند اگر / دایه بجان پرورد طفل کسان گمار
وقت عروسی شود شاه حکایت کند / هر که ببوی دروغ زلف نهد بر عذار
طرز غریب منست نقش خرد در اطراز / شعر بدیع منست شرع سخن را شعار
یافته چون آفتاب روشنی از نور خویش / شیفته ای چون سحاب از گهر مستعار
گوهر خود پرورد به خاطر من همچو تیغ / زاده خود پرورد فکرت مرحم بکار
از تری شعر من هیچ نخیزد چو گرد / تری مغز امید کوش و فا استوار
با همه دور کساد مر سخن را مرا / هم بخریدی اگر نشدی روزگار
همچو سماع حدیث گشت خوش و رایگان / دل سرا [illegible] اشت کرد سخن اختصار

دوش بوقتی که خروس صبح	کرد بر آهنگ نوا تیز تر
بر حسب حالت عشاق خست	پیشرو پردهٔ مستان کر
راه نوردان جهان دیده را	باد سحر سوی جنان راهبر
بزم نشینان سحر چون شدند	از اثر جام صفا بیخبر
چاشنی گیران ملک یافتند	کرد طربخانهٔ جان جرعه خور
طایر روحانی دل باز کرد	در قفس تنگ هوا بال و پر
دست بتاراج خرد بر گشاد	مردمک دیدهٔ خیره نگر
در هوس آتش سودا مرا	دل همه تن جان شده همچون شرر
باده بکف جرعه فشان مست خراب	شاهد من باز در آمد ز در
همچو ستاره بسحر که درو	خیره شده چشم ستاره شمر
بر خطش از تابش دهانش ازان	بر تنش از داغ جگرها اثر
بر زده خوی از گل خود رنگ او	همچو ثریا ز مسام قمر
در شب گیسوی خم اندر خمش	سایه نشین گشته چراغ بصر
در قدم خسرو تیان می فشاند	لعل لب خوش نمکش کان شکر
کرد تو گویی سخن لعل او	بر قلم صاحب عادل گذر
سید سادات جهان شمس دین	مردمک دیدهٔ خیر البشر
مفخر اشراف محمد که هست	از گهر آل علی نامور
آنکه کند منع صبا را بطبع	غالیهٔ گیسوی مشکین اثر

بحول

چون کرم و عافیت اقبال اوست	زیر تصرف زمانه اسیر
چون اثر دور فلک مهر اوست	اصل موالید جهان را پدر
عرصهٔ میدان بقیاس ار کند	کوکب حشمت اوی سپر
ای ز بقای تو ابد منتخب	وی ز کمال تو جهان مختصر
قبهٔ ایوان فلک را دهد	قاعدهٔ دولت تو زیب و فر
جرعه کش بزم تو آب حیات	دست خوش خلق تو باد سحر
عاقلهٔ عمر تو عهد شباب	واسطهٔ لفظ تو عقد گهر
موکب جاه تو چو جنبنده شود	شیر علم زنده باد ظفر
داور عدل تو چو در بر گشاد	مشک تتاری ندهد درد سر
در نظر همت عالی تو	نیست کمالات جهان را خطر
تا ز پی صدر تو بندد میان	کرده چو نی طفل همه تن کمر
از حرکات سر کلک تو گرد	باد صبا نغمه در نیشکر
بی نظر همت تو سنگ را	چاشنی زر ندهد قرص خور
بی هوس خاتم انگشت تو	نقش نپذیرا نشود روی زر
پرده نشینان سحر را شده	آینهٔ وحدت تو جلوه گر
همچو قلندر زده از دست تو	خانهٔ فرزین اهل عشوه خر
همچو رقیبان شده بدخواه تو	دل زده مردم صاحب نظر
بر در تو منتظران تو اند	ای ز تو مقصود جهان منتظر
همچو خط دایره یکسان بود	خصم تو از حادثه زیر و زبر

بی قلم وهم خط خرد کار — بی قدم وهم فلک را سفر
دل بقضا داده و خوانده بر — زانچه اسرار ضمیر انقدر
چند می مردم آزاده را — عیب کسا دستن عیب هنر
تا که بود سفره گردان چرخ — کاسه کش شاه کواکب حشر
خوان پر از کاسه افلاک قی — مائده قدر ترا ما حضر

ای غلامان ترا شاه فلک سر زنجیر — یافته از سر تو حشمت و افسر زنجیر
هم از آن روز که زنجیر بسر بربستی — گشت چون تاج باقبال تو بر سر زنجیر
اگر زنجیر تو شد قبله جان و دل خلق — حلقه کعبه همی رشک برد بر زنجیر
ذو الفقاری و ترا گوهر نفس تو حدید — مرد کاری و ترا حرز ز حیدر زنجیر
چون تو بر جیش کمر دیر ازه نو حلقه بگوش — چون تو خورشید که بسته است ببر
محرم خانه دولت شده با تو گهری — حلقه سان از چه بود مانده بر در
کفر در حلقه زنجیر تو اسلام آورد — در مقامات تو مستی ان شری
گر ز زنجیر تو تسخیر شیاطین آری — دیو را بر در جم کرد مسخر زنجیر
تمنای قبول در تو دوری نیست — گر عطارد کند از شکل دو پیکر زنجیر
پر تو جبهت تو بر سر تو سایه فکند — همچو اکلیل شد از نور مصور زنجیر
سر زنجیر بجنبان تو که در صف جهاد — فیار دار ز هیبت تو هیات خنجر زنجیر
لشکر عزم تو گر روی بروم آرد زود — افکند رعب تو در گردن قیصر زنجیر
از پی داوری خلق گر آید بجهان بود — ز آسمان معجز داود پیمبر زنجیر

تو پی ایوب به سفیران ره حق راستی — بسوی منزل آثار تو رهبر زنجیر
وز پی بسطت انصاف اگر کسری را — زر جان حلقه در بود دشمن داور زنجیر
حلقه حلقه شده بر فرق تو بحو نثار بست — خفته بر کان زر و مخزن گوهر زنجیر
از پی نصرت ایام درین دور تر است — حلقه دیگر زره و تیغ دلاور زنجیر
جز ببالای تو بر جبهت پاینده ای — در چه غیر تو بسر بنهد از زر زنجیر
در خور گوش نگاران نبود بر حلقه — لایق در گه شاهان نبود هر زنجیر
طره حلقه زنجیر ترا دید خرد — گشت دیوانه دلش داده تن لاغر زنجیر
در نظر عاشق دل بسته زنجیر ترا — دلستان تر بود از طره دلبر زنجیر
بر دی گر کف تو بحر شود شوریده — بنهد هم ز پی جستن صرصر زنجیر
باد از صیت جهان گرد تو بحو نشنیست — آب را از چه نهد بهده بر بر زنجیر
چون خرد جوهر زنجیر ترا نیست عرض — ان بسا طرفه که هر دو نادره جوهر زنجیر
دیر خادم که ردیف دو شعر موزون — کرده اند از پی تو چند سخنور زنجیر
هم بر آن قافیه گردست ردیف — از پی خدمت تو خاطر چاکر زنجیر
تا بود پای دل عاشق چران شوره را — از سر زلف دلارام معنبر زنجیر
حلقه گوش فلک حلقه زنجیر تو باد — ای غلامان ترا شاه فلک سر زنجیر
زیر هر حلقه زنجیره خط جاییست — در چه چون حرف دیگر سخنگر زنجیر

شب جلوه داد شاهد مر عروس وار — وز شام گشت آینه چرخ زنگبار
پرده فرو گذاشته خلوت سرای قدس — بر داشته حجاب خیال از سرای بار

ای خفته خیز و عذر گنه گذشته خواه | ای دیده اشک از غم یاران رفته بار
چون چنگ پیش پرده عشاق رکبر | چون نای پیش چشم براه نوا مدار
گر صادقی چو صبح دمی از صفا بزن | در عاشقی چو ماه شبی در سپهر گذار
دل را بیاد ده که عروسان قدس را | با پای بند دل نتوان کشتن استوار
از ششدر حواس برون شد که کس نکرد | در چار طاق طبع بنا خانه قرار
با نقش انبساط نماید نقاب قدس | همچون خیال خانه فکرت خرد نگار
آیینه ضمیر تو روشن عجب شود | تا شانه وار ماند در بند زلف یار
ماه نو بعین نتوان دید تا بود | بر روی آسمان ضمیر از هوا غبار
جان را بگوی ترک دو بقعین دان که هیچکس | بی ترک جان چو شمع نگردد کلاه دار
برکند روز مرتبه خاک همچو آب | تا پای بر هوا ننهد فرو نار روار
عاقل کسی بود که بر آن شود بطبع | همچون خروز باده و چون صحبت از خمار
از بهر نیم حبه که سنگی بیاورد | گردش بر حسنی چو تراز و فرو میار
این جمله اگرچه نیز دیک اصل دل | دارد مزاج باده که تلخست خوشگوار
باشد مهم تر آنکه بود مطلع سخن | دیباچه محاسن و فهرست افتخار
ذکر ثنای ناصر دین سید اجل | قلب ملوک خسرو سادات کامکار
نور چراغ چشم علی احمد آنکه هست | روشن ز تاب گوهر او آیت و الفقار
آن کز ثنای طالع اقبال بخشش دست | بر جبهه فرخنده و ناهید بختیار
بوسندگان ز خجلت دست گهر عطاش | سر در کشند بدامن بر خاک کوهسار
برخوان او چو صورت آیینه روشنی | هند و لیک از نبیس آهنین حصار

ای سده رفیع تو اقبال را مآب | وی ذروه منیع تو افلاک را مدار
کین ترا چو صاعقه الماس دل شکن | رای ترا چو مشعله خورشید در کنار
چشم ضمیر تو چو نبیره خیره روی | کوک زبان کلک تو چون شمع زرنگار
پوشیده در رکاب تو و بهیم تاج قدر | پیچیده در عنان تو ابر گهر نثار
شمع سیادت از گهر تست با فروغ | اکسیر دولت از نظر تست با عیار
چون چشمهای صورت دیوار مانده باز | در انتظار خدمت تو چشم روزگار
آن ساعتی که تیغ کشیده چو آفتاب | بر خنگ بادپای تکاور شوی سوار
آب روان خصم تو از گرد معرکه | در چشم سنان تو آید بزینهار
چون ناوک شهاب بشب در رحم هلال | تا بزره کمان تو از گرد کارزار
گردد چو تیر غمزه سنان تو دلربای | باشد چو ترک زاغ کمان تو جان شکار
بر جای پای بسته شود از غبار رزم | در پیش تو چو برد پیاده سوار کار
دریا دلا ز گوهر معنی نگار رمز | سازد عروس بخت که جلوه کو شوار
صورت نمای آینه سالها نیستم از آن | در طبع من معانی بکر است صد هزار
عنوان صفت اگرچه بظاهر نکرده ام | چون نامه راز روزم و چون خامه حق گزار
بر آستین دولت دور کمال تو | بس باشد این طراز ز من بنده یادگار
هر سال تا بزیر گلستان آسمان | طاووس عید جلوه دهد خوش بنوبهار
بر تو که هست عید معالی لقای تو | هر روز عید باد و بپاید کردگار

غره ماه جمال و شه آل حیدر | هستا ز غره سال و ماه میمون تر

ناصر دین ملک آساده که از فیض کفش / بحر چون چشمهٔ خورشید شود پر گوهر
آنکه از عطر سر گیسوی سکینش صبا / کرد چون نافهٔ آهو دل شب پر عنبر
مستبا روضهٔ خلقش چمنی بهشت / همسبا شعلهٔ رایش شرری منجم اختر
طاس مکرم او آینهٔ شاهد فتح / تیر نصرت پر او شهپر سیمرغ ظفر
ای چو میدان سخن صحن جلالت بی حد / وی چو دوران فلک دور کمالت بی مر
در زمینی که رسد نفحهٔ خلق تو برو / تا قیامت سر طوطی دمد از شاخ شکر
در هوائی که در و دود خلاف تو رود / طایر وهم شود از تف او سوخته پر
هر که در خدمت تو همچو قلم بست میان / تا ابد چون کمر کوه نشیند بر زر
کرده مشاطهٔ طبع از گهر مدحت تو / گردن و گوش عروسان سخن را زیور
لاله را برد مدار از غیرت شمع رخت / با دل سوخته چون شعلهٔ آتش ز سر
روی دیوان نخواهش ننهند [illegible] / هر که چون دیده بیابد ز قبول تو نظر
بحر شعری که در و باد حسام تو دود / تا ابد پر گهر آید چو زبان خنجر
آشنایان محیط کهن معنی را / همچو کشتی ز محیط تو بجست گذر
تا نگه دار جهان سر انور گردون / هر شب از کاهکشان بسته بر میان کمر
اندرین دور که دولت در عدل تو گشاد / باد کش خانهٔ زین است و سپه خانهٔ قمر
گر بنقصان کمال تو سخن راند خصم / همه دانند که چه دارد از عیسی خر
طعن بو جهل رواجی ننبرد هرگز / هر کجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر
ای سلال شرف از دولت تو یافته نور / وی نهال سخن از مدحت تو یافته بر
وقت آن شد که نسیم سحری بگشاید / از جمال گل خود روی نقاب حضر

شاهد لاله برون آید از موج خاک / اختر غنچه برون آید از برج شجر
طرهٔ بید برافشاند تا بر صبا / علم نور جدا افراز و شمع سحر
بکند از روضهٔ اقبال بعالم بجای / تا جهان را بر ماند ز عنای حرم
تا شود در روی قیر فلک ابر جهان / تا بود چشمهٔ خور بحر سما را در بر
چشمه باد ز فیض کف تو بحر سما / ذره با در خاک در تو چشمهٔ خور

مرا بوقت سحر دوش در مقام حضور / رسید نگار خرد کرد اشارتی از دور
که خیر و مژده ده ارکان ملک و ملت را / که اوج برج شرف باز زد تجلی نور
بطالعی که سعادت از و شود فایض / طلوع کرد دگر بار آفتاب صدور
علای دولت عالی گهر ملک علی / که هست ملک جهان را مثال او دستور
سپهر مرتبه صدری که از سواد خطش / نمونه ایست سواد بیاض دیدهٔ حور
ز شمع ریزی و آتش فشانی خامه اش / شراب چشمهٔ نوش است خانهٔ زنبور
غرض ز نقطهٔ خطش شبهی باشد / که ماه در شکن جوزهر شود مستور
زهی مراتب قدر تو بوسه جای صدور / خهی مدارج مدح تو عرصگاه حضور
باختیار مثال تو مقتدی انجم / باتقای جناب تو مفتخر جمهور
غبار خیل تو بر هر زمین که بنشیند / ز خاک و خار وی آید نسیم صبح نشور
ولایت تو بتایید علت الیست / که حال او نپذیرد بدور چرخ فتور
گر انقلاب طبایع روا شتی ز خلق / نفاق را ز تو کردی خواص مهجور
صفای جام تو پوشش ز وجود کعبه کرد / مزاج آتش و آب حیات در انگور

نهیب خشم تو جایی که قطع نسل کند
فواید طبع سقنقور را کند کافور

چو سطح خانهٔ شطرنج جای دشمن تو
که در حوالی او نیست گوشهٔ معمور

حسود جاه تو در تیه امتحان از جهل
ز خشک رود در جا بخورد شراب غرور

در آن یقین شود آنکه که از سموم نهیب
بهار خانهٔ سوداش را کنی باحور

هوای ساغر تو چرا دشمن را
باعتدال برد وایم از بر محرور

باعتبار معالیست مصدر حالت
که مشتقی ست ازو نام قادر مقدور

کرم منصب خود داشت تا جهان بر تست
در رئیس خراسان محمد منصور

بزار ماه در آن سو که بود تا امروز
کف تو جلوه گری کرد بر سر اسرور

مرا که بخت بارشاد طالعی کرد دست
چو آفتاب بخلاص صدر تو مشهور

بسوی جلوهٔ اقبال بخت مبدارد
میان خوف و رجا چون عروس در شب سور

نشانده بر سر گنج گهر چو مار طلسم
توانگری نه بزر و قوی دلی نه بزور

ز شاهبازی دوران حریف کم بازی
باسپ عاریتی گشته از جهان مسرور

طمع چو وعدهٔ سستست و هیچ مشتاقی
بمکانات مجازیش چون شود مغرور

ولیک در ازل از پیشکار و شنیدی
نگاشتی سخن شعر در جهان مذکور

همیشه تا بنظر والبان علوی را
تصرفست در آثار خلق بی منشور

تصرف تو چنان باد در جهان که بود
مثال امر ترا شاه اختران مامور

مو وج اقبال را تا گشت پیدا بارگیر
طفل بخت ملک شد در مهد دولت شیرگیر

آسمان بی اختیار اختر گردون نهاد
در دبستان کمال آخر وزارت را کبیر

بخو

شاید ار امروز صبح بی‌نهان پوشد ز شوق
چار طاق یاسمن را کله بندد از حریر

پنجهٔ سرو از طرب بر دست گیرد جام گل
طرهٔ بید از نشر و بر گلشن افشاند عبیر

چشم نرگس سرمه سازد گر کند گرد صبا
شاخ گلبن پای کوبد گر زند مرغی صفیر

طرفه گویان بر آید همچو چاوشان فلک
کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر

ناصر دین آصف ثانی نظام الملک آنک
مستملکش ملک را چون تیغ سلطان ناگزیر

صاحب صاحبقران دستور اعظم آنکه شد
وهم برق آساش از ادراک او کامی ولیک سفیر

قطب بیان ساکن بود ارکان دولت پایدار او
بخت برنا باش او در خانقاه ملک پیر

دور نبود زین سبب کاندر پناه جاه او
کاروان باد را گر باز دارد زمهریر

پیش بحر دست او زاینده مصقول لبی
در خوی خجلت نماید چهرهٔ ابر مطیر

قدر او با عقل کل چون صدر جوید در علو
کلک او با روح قدسی راز گوید از ضمیر

تا کشد در حلقهٔ زلف نزه گرد از خط
خامهٔ او بر سر آرد گوهر از دریای قیر

ز اشتغال آتش تیغ اعادی سوز او
آتشین چوگان شود گر گاه گوی مهر گیر

چون خرد دو خرده بینی بغلط باشند جهل
گر در آثار طبایع رای او گردد مشیر

صاحبا آخر نثار طالع وقت تو شد
گوهر سعدی که می پرورد گردون در ضمیر

تهمت طغیان نبندد برج قاتل اقلیم
گر بتلقین ضمیرت کار فرماید دبیر

ره نیابد بعد ازین در پردهٔ عشاق بیش
گر حزین باشد بعهد عدل تو آواز زیر

با سحاب دست تو دریای پر دل از گهر
دل تهی کرده همیشه چون حباب اندر غدیر

بی کمان خرم تیر قصد اندازد عدو
لیک سهم بر روی فتد از ضعف چون تیغ غیر

در تو جمع کوش اگر چه پایهٔ قدر ترا
از جلالت بر کتف دارد سپهر مستدیر

کاردار ان فلک را زیر دست خویش کرد | خاکیان کوهی را چون سر فرو داری و زیر
تا بمقدار طبیعت مینگریزد وقت سیر | از سنان جنبش گردون در کمان چرخ تیر
کار تو چون تیر با دار جاه سلطان تا بود | بدسگالت چون کمان گاه کشش در نفیر

نقشها دگر دید تاثیر نوبهار | بر روی خاک صورت چینی گل نگار
از حقه زمرد غنچه عقیق گل | چون لعل می ز ساغر مینا شد آشکار
کردند دلبران بنفشه خط چمن | از حلقهای طره شمشاد گوشوار
چون از شکوفه گلها یاقوت سیب باغ | طاوس گل بجلوه درآمد عروس وار
باد صبا چو دست عروسان ازین سپس | دست نگار بسته برون آرد از چنار
همچون شفق نماید از سبزه زار چرخ | از شعلهای لاله سر تیغ کوهسار
بیرون زد ارغوان چو عرق ز مسام شاخ | شبنم بلعل حل شده دیباچه عذار
چون قطرهای خوی که بیاقوت برون نهد | از غنچهای جوشن گردان بکارزار
گویی که ریخت مرد مبارز بگاه رزم | در طی آستین زره دانهای نار
شد همچو چشم عاشق رنجور در سحر | از اشک ابر دیده نرگس عقیق بار
هر روز نقره خنگ فلک در هوای باغ | گلگون شود چو جام می از عکس لاله زار
همچون دم تذرو نماید چو بنگری | از رنگ لاله در شکم خار پشت بار
زنده شد از نسیم صبا هر حسنی که بود | جز بدسگال دولت دستور شهریار
بونصر بن علی ثقة الملک مجد دین | آن آسمان رفعت و خورشید کامکار
آن کز سواد طره شب رنگ خط او | زلف شب عبیر نمایست نیم تار

ابی

گر نیستی ز کلک سیه روی او مدد | امید را سفید شدی چشم انتظار
چون شمع لاله را ز فروغ ضمیر او | بر سر دو دیده آتش غیرت هزار بار
ای صاحبی که خامه معنی نگار تست | مشکل گشای عقده اسرار روزگار
خاصیتیست بحر کفت را که گر ازو | یابد بصد هزار قران قطره بحار
تا حشر همچو چشمه خورشید در هوا | از قوت سخای تو زر میکند بخار
چون دود در هوای تو صافی بود خصم | سرگشته ماند تا بدر مرگ چون شرار
گشته بداغ مهر تو گردن کشان ملک | چون اگر دنان مرکب خاص تو نامدار
خورشید اگر مخالف سایه است پیش حق | در سایه کلاه تو خورشید را قرار
اکنون که روزگار بانصاف می نهد | در دست تو زمام جهانی باختیار
بر عادت قدیم بانصاف و عدل گوش | کز سروران رفته همین است یادگار
آثار رفتگان بجز چشم عقل را | در نیک و بد پسندیده بود و محل اعتبار
از شعر نام جوی که در عین بحر اوست | آب حیات نام کریمان بردبار
زان شعر لی که همچو صدا در جناب تو | گوینده از شنوده گذارد باضطرار
از شعر من که تا بد همچو روح قدس | ننشیند از نبرد تبای برد غبار
من فاضلم بنور طبیعی چو آفتاب | او چون چراغ بوده ز نار از نور مستعار
با من بروی اثر بد گوهری شده | چون لای تیغ آب داده گهی خصم و گاه یار
بوده بشکل اسب نظر گرا ز قیاس | در نقش خود پیاده و در وهمها سوار
تا خیمه مذهب خورشید را زند | صبح طلایه گرد درین سبز مرغزار
باد ازده سرادق عز و جلال تو | تا حشر در مخیم ناهید کردگار

افتخار تاجداران باز آمد بر سریر | فتنه و غوغای دوران باز زنهار داد گیر

مورد انصاف شد اهل جهان زان جوانگاه | معهد اقبال شد ارباب دین را باز گیر

چون نسیم صبحدم ار گرد شبدیز ان نهفت | موکب دارای عالم آسمان را در عبیر

تاج دین محمود شاه سید کرمان که هست | ملک ملت را معین و دین و دولت را نصیر

آنکه دارد پرتو رای جهان آرای او | عالم ارواح را چون شمع مهر و مه منیر

هر درختی کآب خورد از جویبار جاه او | طایر میمون زند بر شاخسار او صفیر

ماه را ماند سپاهش هر کجا خرمن زند | کاروان باد را که باز دارد دار گیر

عزم شمشیر انتقامش هر کجا لشکر کشد | تیغ کوه از باد حمله بر برارد همچو تیر

بر اثر ابر شبنم دریای دستش افکند | ابر تابستان شود حالی بران از آن اثیر

در هوای مجلس او هر شبی تا بامداد | از خمار باده باشد دود شمع او مطیر

در تموز از بادهای سرد خصمش سپهر | جای خواب از پوستین شیر سازد زمهریر

بر کنار دایه اقبال و طفل امید | همچو اطفال خرد تا زاده گردد در سریر

گر نباشد چرخ کحل از خاک پای او کند | رنگ بردارد سپهر از دیده چشم ضریر

ای بتاثیر سعادت کامکار از زاد آنام | وی بتدبیر کفایت شهریار از زاد امیر

مردمی را جود تو چون شاه دنیا [illegible] | آدمی را مهر تو چون زندگانی ناگزیر

سنگ حلم تو فشاند در دل کوه را | گردد تاثیر خواهش کند چون آن تیر عصیر

نکته میرانم ارچه مجلس را این سخن | با کمال لطف تو هرگز نباشد دلپذیر

مستغنی نباید ست ار کار نعمت | یک نه در یتیم از دست راد تو اسیر

شعله از آتش خشم تو بر سر جا زند | نرم گردد از تف او سنگ خاره چون خمیر

گوهر انسان ز لفظ عذب و طبع پاک او | چون بلاد که آب و آتش جمع دارد در ضمیر

از زبان کلک تو باشد عطارد در سر تیر | بر کمان آسمان هرگز نزاد زه در تیر

با تو گر یکسان نماید خویشتن را هر | عاقلان دانند سنگ از گوهر و بحر از غدیر

فرق باشد در تصور ها اگر چه در نظر | آفتاب و قرص زرین را مثل هست نظیر

منطق آموز الهی میفرستد بر سحر | در تقاضای ثنای تو بسوی من سفیر

گر دبیری چون زمان پرده نشین کو شاهوار | در نوای مینوالی زار نالم همچو زیر

ار جوانی گر بگریم وقت پیری دور نیست | از می این طغیان مدان بر من ای خرده گیر

وانکه بر حال خود از خشم آبی داد | در تمنای جوانی خون گرستی بر بر

خار خار هر دلی باشد که در فصل بهار | با دو روزه زندگانی گل بخندد چون حریر

خسروا در عهد ما امروز قومی گشته اند | پر زبان نطق آز رهای پیخ و جا

چون فرزدق جمله در دعوی لیکن | در تنور امتحان لیکن بچون فرص فطیر

شاکر ندارد باب معنی زانکه باری این زبان | می شناسی چه پری از گوهر و سوسن ز سیر

تا بصورت باد بخشد شیر را ایت حیات | تا بمعنی ماه باشد شاه انجم را وزیر

خصم تو چون شیر رایت باد دایم تا بار خوار | تکیه گاه مست سال و چون شاه انجم

همچو چنگ از دست بر پرده سازان فلک | دوستانت در نشاط و دشمنانت در نفیر

ای چرخ نهاد اختر آثار | تو ثابت و اختر تو سیار

بنیاد تو از خرد و ارکان | بگذشته بطبع آسمان وار

بر خط تو راست سر نهاده / نه دایرهٔ فلک چو پرگار
ز اوج تو رسد سپاس دیده / بالا و نشیب چرخ هموار
خورشید ز سایهٔ تو باشد / بر انجمن سپهر دوار
بر بام تو آسمان ز غیرت / گرمی نکند چو نقش دیوار
برج تو ز منجنیق احداث / وایمن شود سپهر کردار
پرداخته بخت مشتری را / از کنگرهٔ تو جای تکرار
برداشته از پی تو نقاش / از آینهٔ سپهر زنگار
فارغ نبود ز چار گوهر / در وقت عمارت تو معمار
جوزا به نم سرشک پروین / در کاهکشان سرشته گل را
از طاق درت که سایهٔ اوست / چون بر همای فرخ آثار
پشت کیوان شکسته گردد / گر نگذرد آسمان نگونسار
در گلشن تو حباب گشته / بر روی شراب دانهٔ نار
در جوف تو چرخ رقص کرده / سرگشته چو مردم پریدار
فرخنده چو سایهٔ همایی / پیوسته بر آفتاب احرار
فهرست کمال شمس کنگ / دین را به کمال اوست بازار
نوزاده ز رای صایب اوست / آثار عقول و فیض انوار
پروانهٔ شمع خاطر اوست / هفت اختر و نه سپهر دوار
از تیر نفاذ او جهان دوخت / بر دیدهٔ حادثات مسمار
وز بر کلاهش آسمان کرد / در گردن اختیار دستار

دیگر

ترکیب نهاد اختران راست / در بوته امتحانش سربار
اکسیر عیار قدسیان راست / بر سکه گوهرش نمودار
در آینهٔ کمال او کرد / با صورت جان حیات دیدار
دریا که نفاد او خواست / از کون و فساد عقل نهار
بادی که ز کوه حلم او جست / شد کوه مثال خویشتن خوار
ابری که ز بحر دست او خاست / شد چون سر کلک او گهربار
ای کشتهٔ خدمت تو زهره / وی خفتهٔ دولت تو بیدار
از سلسلهٔ خط تو هر دم / دیوانه ز دست عقل هشیار
پوشیده رو چو سایه از نور / عفو تو ز خجلت گنه کار
طبع تو ز راز و نیست کز وی / میزان سپهر راست طیار
وهم تو کتابه ایست کان را / اسرار حقیقتست معیار
بدخواه ترا امید رستن / بی سابقهٔ گزند و تیمار
چون شعبده و خیال بازیست / در پردهٔ آرزوی بیمار
بی لطف تو بر نداشت هرگز / مرهم ز دل جراحت آزار
بی خاصیت نسیم خلقت / تریاق نگشت مهرهٔ مار
همچون سر شمع دشمن تو / گر گیست بطبع خویشتن خوار
همچون دم صبح خامهٔ تو / تیغیست جهان گشای در کار
مدح تو که از کمال خویش است / چون نار ز نغزه سهل و دشوار
بر کسوت جمع طراز دیوان / یک نقش چنین کشیده ام بار

بر حرف قش درازای پیچی / ملحوج خنجر نهای اسرار
آلوده شاه بر خط او / پیرایه دختران افکار
امروز که نیست هیچ فن را / در رشته اعتبار بازار
دریای ثمین نظم ماندست / در درج کساد لیک پربار
در نوبت دولت تو هر روز / سیراب تر است در اشعار
تا پردگیان آسمان راست / چون آینه جلوه گر شب تار
در آینه صفات بنشند / پوشیده روان فلک خسار

ای چون دم مسیح نسیم تو جان نگار / چون مریم از تو حامله شد شاخ در بهار
احوال تو چو عقل نه ساکن نه مضطرب / آثار تو چو روح نه پنهان نه آشکار
هست از سیر موکب هامون نورد تو / خاک سیاه چون قدم خضر سبزه کار
جلاد آب در ذی ملاح خشک رو / جان روان آبی و آب حیات نار
سیلی بگاه پویه که تندی ز نرم رو / چرخی بوقت حمله که سستی ز استوار
بر نیل موج بندی و برلای نقش بند / بر کر علم طرازی و بر خاره گل نگار
بر رنگ کهربایی و بوی عطر پاش / آهو نه و مشک اگر نزی ز عنبر
تا در میان آتش و آبست جای تو / جایست اگر شوی ز تب لرزه بیقرار
زافسون تو که پیش رو راه او صبا جان / چون گردباد رقص کند موج در کنار
از عطسه تو نامه در جیب گل دمید / مریم صفت ز روح مسیحا گرفت بار
هیچ نیزه حلقه ربایی ز شیر تیز / از جیبن زلف و خط نزه بیکر عذار

زنده دلست از تو چو تا بو مصلوی / در نیل سبزه آتش گلهای کامکار
کردی برای نصرت حق اصل برگ را / در حمله چو طیرا ابابیل سنگسار
آتش چو با عیار تو در نیستان فتد / پیدا شود ز نرطلی لعل آبدار
کس دل بتو نداده و نزدیک پیل دان / تو متهم بهر دن دلها چو زلف یار
از خشکی مزاج تو خطا بر شود شب / با تری دماغ سحر شمع را دوار
کاه وی تصرف تاثیر ناطقه / از تو شود زبان آتش سخن گذار
ای در غیور پی تو شده پشه پیل زور / دی پار بهار را ز تو شد پیل پشه وار
گر بر جناب صاحب بوان گذر کنی / بوی بساط حضرت عالی بدر بار
در بزم محرمان بساطش دمی بزن / با زلف ساقیان مهوش بسی در ار
گرد از رکاب او بدم صبح دور کن / جان در هوای او بلب جام کن نثار
واکه صریح اوحد دین صدر شرق را / از من سلام گوی و زمین بوس و عرض دار
و هیچ عرضی بود این حرف ز گوی / کای کاینات را بوجود تو افتخار
افکنده بر بسیط زمین سایه شرف / ظل هر ادق کرمت آفتاب وار
در پرده هوای تو ناهید بزم ساز / بر سفره عطای تو امید سیر خوار
دست ترا کرمت جانیست بر محیط / چالاک شیر گیر بجا بند زیر بار
شیر علم که زنده بجان کسان بود / با قوت نهاد تو در روز کارزار
در عرصگاه لشکر اقبال دو رنیست / گر بر کند نتیجه سر کز کاوسار
الماس را بوقت [illegible] فسان کند / برق سنان عزم تو از تیغ کوهسار
در مصحف میان آیات مکارمت / وقفست بر ده آیت عمر تو روزگار

با تاب انتقام تو سیر سپهر را | وا می بود ز ذراع چو سرپنجه چار
بخانه نفاذ تو صورت پذیر نیست | در کارگاه دور فلک نقش اختیار
گر دستم بباد رکاب تو دور کرد | آثار اعتدال الطبیعی از این دیار
عفو تو بچو علت دارو بسوی درد | پنهان برد نوید بعید رگناه کار
عدل تو با مهابت امکان بخیم خواب | ترسان دهد بجام جنا بر کوکنار
لطف تو چون نواتر درمان نظر | بر خستگان تیر طمع بار انتظار
کین تو چون تفاوت دوران اثر کند | در روزگار خصم تو روزی هزار بار
ای ساکنان کوی غم آباد آرزا | دور تو از مآثر اشراف یادگار
در هر هزار سال که فایض شود اثر | از قوت نتایج آن نزد این چهار
اکسیر ساز ناطقه در سکه سخن | ناورد وهم بیار ز نقدی بی عیار
خلاص دولت تو که اکسیر اعظم است | شعر مرا چو سکه زر کرد نامدار
با نصرت سپاه خرد در هوای دل | چون بادشه بندم در آیین حصار
از جهت و خیر دولت تا بود کام دوم | گاهی پیاده چون شه شطرنج و گه سوار
از سعد و نحس چرخ بسیار امتحان | بر روی خویش نظر چشم اعتبار
چون اسب توری بسوی منزل مراد | در موکب قبول ز نیک سکند رهوار
با خویشتن همیشه ز تقصیرهای بخت | چون عفو عیب پوش تو مانده در اعتذار
پیوسته در تعهد احوال خود چو مور | همواره در تشبث رفتار خود چو مار
تا در شکار شیر سپهر آتش افکند | خورشید در حوالی این سبز مرغزار
بادا تن آن نفاذ که در ساغر سپهر | از آتش خلاف تو گردد اسد شکار

ای چون چراغ دولت شمع تو نورگستر | چون عهد دوستانت قدح تو روح پرور
جانی نداری از چه زنده دلی چو پیمن | جسمی نداری از چه جان آوری چو اختر
سیماب خشک چری اطلس آبگینه | از خویشتن از آنی هر لحظه مضطرب تر
غمخوار عاشقانی شد زبانت بسته | رندان شب روانی داری چراغ دربدر
با لمعه سرابی در رود نیل مضمر | جان میفشانی از رو در تشنگان کوثر
چون آتش کلیمی در دیده هم نزدیک | زان میدمی چو گل بر شاخ زر جعفر
از زیر دامن تو تا چشم بر بخوشد | دامن کشان رود ابر بر آب چشم گازر
گر ملک جم نداری زیر نگینه چندین | مرغان پر زبان را چون مکی بحق در
چون دم زنی بسوزد از تاج جمی زر | چون سرکشی فروزد بر آب چشمه خور
گویی تراست در دم نو بانوی ال رحمن | چاه تو راست یوسف بانان رسن برآور
هر که نقاب شب کند ز روی بر گرفتی | انگه نبات گردون در هر کشیده چادر
یا رب چه عشق داری کاینه فلک را | آه دل تو دارد چون روی تو منور
گاه از تو نور روشن از نور بر گرفتی | گاه از تو زنگبار از آتش عمود برتر
بر که نفس برآری بند دسیم لطفت | بر جان نیک مردان از روح قدس برور
در دور دولت تو روشن از آن نشستم | فارغ ز زیج نوبت این چار گوهر
خوش گو ده و فتح در ایام عمده الملک | استاد مکتب عقل مختار سفت کشور

چون کرد صراحی بر گرد چشم ساغر
خنده ز نان برآمد هر سفت گاه دلبر

در مجلس از سر زلف بگشاد حلقه‌ها را … بر مغز گل ببست شمع از نگار عنبر
چون آستین برافشاند آندم بجای پنهان … شد همچو دامن گل از جیب او معطر
تر شد دماغ شمع از سودای طرهٔ او … شد عطسهٔ صراحی از دود او معنبر
گوهر عذار ساقی زیور نهاد از لعل … کرده کنار مطرب از پسته ریخت شکر
چون کرد اتصالی با آفتاب رویش … ماه دو هفته جام از وی شد هلال پیکر
گفتم که ای سخن در وصف تو تنگ میدان … صبر فراخ رو در کوی غمت مضطر
چون چنگ سر فرود آر با محرمان یکی … کیسه مدوز چندین بر عاشقان یکسر
در پرده هوایم پوشیده برشته … از خانه نوایم چون پرده مانده بر در
آیات عجز دیده بر لوح عشق داده … فتوی لاابالی بر مذهب قلندر
در کاستیم از چه غم مخور یم آری … چرب آخر خزان کرد پهلوی زرد لاغر
سایه‌نشین چو کوکب تا کی زنیم آخر … نور وفا فکنده خورشید مشتری فر
شمس دول علی آنکه در اصل گوهر او … برآید ظفر ببست ذوالفقار حیدر
از لطف دست دریا چون شبنم ابر در در … در طبع او سیاست چون آب تیغ مضمر
بحر عروض اگر در طبعش چو بحر آتش … در دیده دان چه پای هر حرف چون کند بر
نقش خیال معنی ناکشته گرد خاطر … در قالب بیانش جانی شود مصور
گر روز و شب چه بلبل بر هم سخن سراید … چون روز و شب نگردد انشای او مکرر
پرورده‌گان نطقش نوزادگان خاطر … آبستنان لفظش دوشیزگان دفتر
بوی عبیر خلقش از بهر صرع آتش … عود الصلیب سازد از خاک شهر مجمر
از آتش از آب کرد چندین عجب نباشد … گر زآتش ضمیرش از سخن شود تر

طبعش

طبعش که آیتی شد در راستکاری او کر … الزام کرد حجت بر قامت صنوبر
در حرف و صوت نطقش زآیتست وصف آیتی … یعنی با دست قایم همچون عرض بجوهر
بربا در مجلس نقش بتان برآرد … از چوب خشک هر سال در صبا چو آذر
دل خسته شد گهر زان الماس خاطر او … و یک از آن جراحت دارد اثر بلاکا
ای نقش جان نگاری کلک تو مسلم … تخت فلک سواری قدر ترا میسر
نو بالغان قدس اند پوشیده کان معنی … با تو نکاح بسته پنهان ز چار مادر
طبع تو تربیت کرد میزان آسمان را … در کفهٔ شب و روز ساعات شد برابر
در سکهٔ سخن کس قلبی نیافت تا شد … اکسیر امتحان از طبع تو کیمیاگر
در شاهراه معنی طبع سخن و راز را … سوی حظایر قدس اشعار تست رهبر
مالک رقاب نظمی کرده بنام عالی … گنج کمال اسکه شعر بلند منبر
سریست در میان با وهم تو عقل کل را … کاحکام لمکانست در لوح او مقرر
معنی بلند نامست از لفظ تو وگرنه … سیمرغ جان نشستی از بهر حرز بر پر
در سایهٔ همای عدل تو جنگ شاهین … طوق فاختار و برگردن کبوتر
بر خصمت ار نبودی قصد زبان درازی … کوته زبان برستی از تیغ کوه خنجر
من ابرم و تو دریا این رنج تست … معذورم ار ببارم هم بر تو بار دیگر
تا در خزان نبیند غوغای زاغ کرکس … تا در بهار نکند تاراج باغ صرصر
باد انهال عمرار ماندست شمشت را … چون شاخ باده‌پی برکی چون نخل موم پر بر

سپیده دم که خروسان خسروانی بار … نوا زنند بر آهنگ خسروانی بار

ز نقش پردهٔ شب شاهدان انجم را / بخواب چاره شد چشم عیبا نواز
فراغ آمد از و من بیم خواب دلبر من / باتفاق رهی کرده دور با وی ساز
چو نور چشم همه روی کشته غرق آب / چو شمع کرده سر رشتهٔ سخن کاز
نشسته گفت که چندین چه شمع پیکر خیر / در انتظار شب وصل خویشتن بگداز
چو یافتی شب قدر وصال باز بروز / شب فراق چو قد امید کوتی باز
چراغ صبح شبستان نیلگون برداشت / در بد خلوتیان زد چو روز پرده راز
بیا رواز اکنون چو آمد بلبت چه کام خروس / همای عشق کند در هوای جان پرواز
بدولت ثقة الملک مجد دولت و دین / که باد همچو ابد مدت بقاتش دراز
بهر کمال که باشد جمال مردم از و / اگر بنازی باری بدولت و ناز
وزیر مشرق کز ارز شکن لف تو عیش / شکسته طرهٔ پرچین دلبران طراز
ز طول و عرض جهان فارغست همت او / اگرچه منزل کعبه است غور و نجد و حجاز
شود خزینهٔ گوهر چو گنج باد آورد / ز دست بر کفش موج گوهر های باز
زمین غارت حدثان کرد و تیغ قضا / سواد ملک جهان را بکلک تو احراز
ز همت تو غنی گشت حرص کو ز کبود / بدولت تو جوان شد امید پیر نیاز
طراز دولت آخر زمان تویی کر راست / بر آستین شرف صورت کمال طراز
جهان خلق که شش روزه طفل بالغ / بطاعت تو کند قصد اربح نماز
ز نکهت حوادث که دل پسند برود / نیاز تست باحسان و لی نیازی از
مسیح وار دم نده کرد نام کرم / نبی نکو میت از چند هست این اعجاز
همان ما که شد ز اقبال تو ملک عظیم / جهان بیک شکم آورد وعده و انجاز

الا نگار

بروزگار تو در قبضهٔ ممالک شاه / خراب خانهٔ جعدست و پیشهٔ سینه نیاز
چو نقش دست تو بر دستهای نگار نماند / چو چشم صورت ایوان دهان در با باز
ز عشق مدح تو در روز بزم دوری نیست / کز اغ خانه شود طوطی سخن پرواز
ز حرف کوه صدا چون لحن کند کسب / با نغمه‌های ثنای تو بر کشد آواز
نسیم خلق تو شود ای خاک پای هر / برون برد ز ترکش که دم اهواز
مزاج دشمن تو مجلس سیندانست / فساد شورش خونش چو نبض شد غماز
مهابت تو چو چوگان امتحان برداشت / جهان چو شکل کری گشت پی سپنج فراز
زمان خصم تو بر صفحهٔ بقا خرنیست / نهاده نقطهٔ انجام بر سر آغاز
ز غدر لی گر دیو مردمان مندیش / کز آن بصورت انسان حقیقت مجاز
چو دید قلعهٔ حزم تو آسمان دانند / که شمع را نبود منجنیق سنگ انداز
سپهر منزلتا نوع وحس نظم مرا / که ساخت حسن قبول تو چو بخت جهاز
جهان بمهر مجبل بهر خرابن کون / اگر بیابد از حضرت تو باز اعزاز
چو شاخ وصل غریبست شیوه‌ای که مراست / نهال دولت نو بار تو غریب نواز
چو شرح نسخهٔ روحانیان کنم خواهم / که در مکارم اخلاق تو کنم ایجاز
بهانه جلوه بخشش اگر نه حاجبست / جمال دولت محمود در انجمن ایاز
همیشه تا که بود در حوادث دنیا / بنای رخصت فتوی باختیار جواز
مدبران فلک را در انتظام امور / بدست حکم تو باد افشان خط جواز

ای شمع جان فشان تو با این فتح سرفراز / وی ملک شاد باش و با این موهبت بناز

کاندر ضمان نصرت و تایید ایزدست ... علائه افاضل عالم رسید باز
عمادی عماد ملت و دین آنکه بر زمین ... چون آسمان بفیض کمال سرفراز
بوالفتح صدر زاده اسلام آنکه هست ... اقبال را ز طره دستار او طراز
آن کز نهیب خامه او تیغ آفتاب ... لرزان بود چو نیزه خطی در اهتزاز
از گوهرش چو نقد حقیقت رواج یافت ... افسانه شد حقیقت بازار ذوالمجاز
آنرا که شد حصار حریم جنابش ... نکند بر و طلیعه احداث ترکتاز
تا شد پدید مرهم لطفش بهیچ وقت ... خسته نگشت شمع ز دندان گاز
گر نه برای حاجت زوار او ستی ... بستی خواص طبع در معدن رکاز
بر هر چه اتفاق کند اجتهاد او ... گردون حذر از آن کند و اختر احتراز
ای گلشن هوای تو چون خلد روح بخش ... وی بیعت وفای تو چون بخت کارساز
هر جا بحکم کلک تو پروانه‌ای دهد ... کوته شود تهور تیغ زبان دراز
تا بر اهتمام تو در رد خاصیت ... آرد برون نوای چکاوک ز چنگ باز
گر از بهار خلق تو بوئی برد صبا ... روید شکر ز نیش عقارب به اهواز
بی اصطکاک صوت کند در حروف کوه ... آثار منطق تو صدا از سخن طراز
در نکته‌ای ز منزل انشا سفیر نطق ... تا تحفه بیان تو ندهد خط جواز
گر در عجم بیان تو تشریح سخن کند ... سر کم شود فصاحت اعراب در حجاز
تو فارغی ز وصمت اشباه گرچه هست ... در هر خط جبین تو برهان امتیاز
در وقف سجده کلک سهی قامت ترا ... تر از پی قیام مصالح بر دو نماز
از سخای تو چو برد آب روی بحر ... در هم شد و بماند دهان از شگفت باز

در خانقاه جود تو بر سفره کرم ... آز محال جوی چو تو باست بی‌نیاز
با هیبت باد سیر تو بر جای ماند هام ... پیش براق صاعقه برق فرخ تاز
در تیر بحر خصم تو گر هست صورتیست ... همچون سراب هستی او آیت مجاز
بار ای و رین تو خصم ارچه کاملست ... بر رقعه خلاف حریفیست سهل باز
بر اهل فضل ظل همای وفای تست ... فرخنده تر ز سایه محمود بر ایاز
امروز چون توی بسعادت طالعی ... بر جیس فضل پرور و مهر هنر نواز
هیچ زیج چون نظر سعد آسمان ... پنهان ز اختران رصد بخت من بساز
تا هر مهی دو روز بپای چراغ مه ... در نور آفتاب نهان گشته مجور از
بادا آفتاب جاه تو در اوج تا بود ... بدخواه تو چو سایه چه در حضیض از

ای لبت طوطی شکر پرداز ... زلف تو هندوی کمند انداز
هین که مرغان عندلیب نوا ... برکشیدند بر زبان آواز
بلبلان از نشاط چون عنقا ... باز گشتند ارغنون پرداز
از نوای چکاوک اندر کوه ... کبک در رقص کردن آمد باز
رعد بر تافت گوشهای آب ... پرده گر دور ها وی ساز
باز گشت از صدای زخمه او ... چشم نرگس که مانده بود فراز
پای کوبان بجلوه گاه آمد ... گل سوری که خفته بود بناز
عکس مهر از خیال قوس و قزح ... کرد بر دامن بهار طراز
رنگ سبزه چو روی آینه بست ... نقش دیباچه بتان طراز

همچو روی سپهر شد ز انجم
باغ را صد هزار دیده باز

خنجر چون سرو در هوای صبوح
بوفای جهان کسری بفراز

تازه کن بزم و پرده بردار
جام می خواه و چنگ بنواز

سنگ بر شیشه حوادث زن
خاصه در موسم کلوخ انداز

روز بازار سعد و نحس فلک
چون شب انتظار کوی باز

بر بساط قبول فخر الملک
نقش اقبال بین و جان در باز

شمس دین آنکه با کفایت او
قصب سوده ماهتاب گداز

آنکه کلکش بیک قلم کردست
نسخه ضبط ملک را ایجاز

تیغ اسباب کامرانی را
بسر کلک و کند احراز

روح اقسام شادمانی را
از پی بزم او کند افراز

با قوای طبایع ارکردی
اثر اختیار او انباز

زهر کیفیت حیات نهد
در سرشتش گر ز دم اهواز

هر کجا جود او کند غوغا
وعده زینهار خواهد از ایجاز

هر زمان شمع لب کند شیرین
در شب بزم او ز بوسه گاز

جان معنی نگار در مدحش
صورت انگیخته بجنبد آز

از عصمت سکار از دستش
کیسه پرداخته چو سبزه باز

شاه روح را بلطف اثر
جرعه جام اوست محرم راز

دور محمود را همین نظر
طره خطا دست زلف ایاز

ای جناب تو مقصد دولت
وی ثنای تو موقع اعزاز

کلک برهان نمای تو برداشت
وهم بر تک بحر ز اعجاز

عرض حشمت چو دولت عرض نشست
کر بود انتهاش در آغاز

یا نه حالش چو طایر روح است
گر بود ابتلاش در پرواز

اثر لطف تو برون برده
از جبین عقول چین مجاز

عفو تو در رمه ز آورده
سجده سهو را بعذر جواز

سر فراز ادرین زمانه کسیست
راه انصاف پی نشیب و فراز

عدل کن زانکه سرو بستان را
دست کوتاه و داد عمر دراز

تا امامان پس رو دین راست
جهت ورکن کعبه پیش نماز

کاروان آسمان را باد
بتولای طاعت تو نیاز

سر کش ای خاک سمرقند و ببین فتح نثار
گوهری بر تو ز آثار سعادت شد بار

موکب خسرو ایران بسرت باز رسید
نصرت انگیز و ظفر گستر و حشمت پردار

تاج دین وارث اعمار سلاطین محمود
که بود در خط طغراش نهان زلف ایاز

آنکه تا مسند اقبال چهار است بدو
رسم و آیین کرم نو بجهان آمد باز

وانکه تا بید نفاذش بخواهش رخوام
چار ارکان جهان ابلق آرد باز

تیغ را نام نکو سود حلالی باشد
گر شود با همه در خون حسودش انباز

سایلان را بجواهر کرمش وقت سؤال
هر یکی را بصد اکوه صدا آرد آواز

ای در انشای کمالات معانی گشته
تیر را کلک سهی قامت تو پیش نماز

کامکاران جهان از اجال تو نزاع
کارداران فلک اکمال تو نیاز

انتقام تو بهر جا صف کین آراید — شب ذره در شود آنجا و سحر تیر انداز
فیض یک روزه عطای تو حکایت کرد ار — ماند تا روز قیامت همه دریا باز
شهر بند ستم دور کجا ماند چرخ — که ز دیوان نفاذ تو برو جواز
هرچه در حیز امکان نتوان گنجانید — پیش از اندیشه کند رای تو آن را احراز
تا جهان حامله بار عطای تو بود — توام وعده شود در شکم جود حجاز
آن زمانی که در دولت تو بزم آراست — از غلامان تو شد سنجر چگل هند طراز
وآن زمینی که در و پرتو اقبال تو تافت — گشت چون شکل کری راست همه شیب و فراز
حرف نون ناطقه دانی که چرا کرد انسی — تا بعهد تو همه نار شود صورت آز
از همومی که در ایام خلاف تو وزد — باز ماند باثر طایر روح از پرواز
ور نسیمی که ز گلزار هوای تو وزد — نیش جراره شود شاخ شکر در اهواز
اندرین غیبت شش ساله که در دور تو شد — بود در آتش غم عمر که و روح گداز
همه آن بود که بی داوری حشمت تو — فتنه در کار که ملک شود نقش طراز
با تو گر تا فلکی گرد فلک ندک و بیش — شمع را واسطه نور بود حجت گاز
جای گنجست که از شادی باز آمدنت — از تبسم نشود پیش لب صبح فراز
خسروا رای تو از تو رقیبست منیر — چکنی مشعله عاریت از زر مجاز
تو بهر چه توان داری لیکن بندش — زانکه با آینه آه سحر گوید راز
چشم بر حکم قضا دار که احکام نجوم — هست فالی که زند وقت خطر فالک باز
سهل زور آن صف آرای سپه را در رزم — سهو باریست تو لا بشه تعبیه ساز
بر کشش قدر جست حجابی نکند — جوشن بازوی چرخ و زره سینه باز

عمر باقی طلب از عدل و یقین دان که تو را — برق را گو تهی عمر ز شمشیر دراز
هر سخن ها ز شود روشن از این شعر که هست — ساحری در نمط شعر بفیض اعجاز
شرح هر بیت از این شعر بنزدیک خرد — گنج نامه است که در مدح تو کردم ایجاز
تا که جهان فلق را ابر زد صبح نشود — باد بر دامن ایام جمال تو طراز
هر دمی در رصد دور حیات تجاب — همچو نقطه که از و باشد خط را آغاز

زهی ضمیر تو اسرار غیب را جاسوس — شکسته دشمن تو اجرام چرخ را ناموس
مدبران فلک از فیض خاطر تو — خواص جذبه قدسیست قوای معکوس
خواص طالعت از نسبتی سعادت بخش — عطارد از نظر مشتری شدی منحوس
تو در کمال حیاتی بلند نام که بود — بعلم و حکمت و طب بو علی و جالینوس
حکایت تو درین شیوه تا برون افتاد — فسانه گشت در آفاق قول بطلمیوس
ولی چو بنهد اعجاز انبیا رقمی — کهن شود چو فسانه حدیث قیانوس
زمین طالع تو یافت نام سعد سعود — وگرنه همچو ذنب بود در شمار نحوس
جلال دین و محمود نام و ذات تراست — کمال صاحب عباد و حشمت قابوس
سریر ملک بود پایدار شاهی را — که اختیار تو باشد بشیر وقت جلوس
تو همچو سایه تیری عجب نباشد اگر — کنند زبان تو بر تیغ آفتاب فسوس
حریر خامه تست فطنتین دور فلک — صدای نغمه داود و نعره ناقوس
سواد نامه تست آن صحیفه که کند — دقیقه های وی احکام زیج را مدروس
چو آفتاب بسطرلاب ارتفاع بیافت — چهار ده شد در گوز ذنب محبوس

عنان سیر کواکب چو در تصرف تست
چراست سرکشی ایام با کنار شموس

اگر تو حکم کنی مهر و ماه گشت ترا
بنور ماه مقنع رفو کنند برنوس

خزینه ایست ضمیرت که هرگز از سر مستی
بهیچ شه ننمود دست روی گنج عروس

حسام قدر ترا در مقام عز و شرف
سرادق فلک اعظم است آبنوس

بحکم رای تو شد راستکار ملک آری
بپور زال قوی پشت بود کیکاوس

ز ابتدای عمارت بیمن طالع سعد
ز طوس نوذر کرنام یافت خطه طوس

بفر طالع میمون تست طوس امروز
چنانکه گلشن صنعا ز جلوه طاووس

اگر تو دور فلک از تو حساب کنی
بچشم وهم مهندس عیان شود محسوس

وگر بحال عطارد نظر کنی هرگز
ز خط حامل زر و بر چون رود معکوس

بگرد تخته خاک زمین بگردانی
چو میل خود فلک مستقیم را منکوس

بطعن خصم مبعکس سپهر گر از ره صدق
ز تیر شرع مرا اندرش است کشش محبوس

حسود جاه ترا چون نشیب فرو گرد
بخار معده شود در مزاج او کابوس

اگر سخای تو بر آسمان بیابد دست
درست ده ده انجم شود ببرج فلوس

زهی بیان تو سر کوفته بهمت کرگ
عمود شب و صبح تخت را ادب بوس

غذای روح مرا مدح تست لیک دریغ
کز تف روح طبیعی بدم کشد کیموس

بروز دولت شتی سیاه کاسه دونان
ز شرم عمر گرانجان نسبت لم چون کوس

مرا حرارت قدری بلطف باز خرید
ز خشک مغزی زرق و بر دو تسالوس

همیشه تا که برهان عقلی و نقلی
قضیه‌های حسابست از غلط محروس

چو خط جدول تقویم باد اسر و تکون
ولی گر از تو شود وقت امتحان نابوس

اقبال

اقبال کرد خطبه دولت بنام خویش
دولت گرفت عهده وفا از دوام خویش

گز عزم اختیار بد اندیش از سفر
منصور باز گشت بدار السلام خویش

محمود بن علی سر اشراف فخر دین
آن کرد در سریر جلالت مقام خویش

تا ملک را بجاه و وفر نظام داد
سر در کشید است عقد گهر از نظام خویش

ساده عطارد از پی انشای مکتبات
در حل و عقد دفتر او را امام خویش

کار جهان چو دایره و سرکم نماید او
بیرون بر وزن دایره اهتمام خویش

انعامش از نمیطلبد خون بهای خلق
پنهان چراست تیغ ستم در نیام خویش

خوانده به بزمگاه کرم طوق منقبتش
آزادگان صدرنشین را غلام خویش

فیض عطای اوست که پیوسته میرود
چون ابر شرمسار ز انعام عام خویش

ایام از سواد و بیاض مثال او
اثبات کرد راتبه صبح و شام خویش

در رزم انتقام بد اندیش او بجو
سر می‌نهد بپیش خیال حسام خویش

یاقوت را که آتش سردیست آبدار
لعل نگینش آب دهد از مسام خویش

آنکس که کرد صورت جام جهان‌نمای
تا در زمانه زنده بماند بنام خویش

گر باز زنده گردد و بیند صفای او
چون آبگینه بشکند از شرم جام خویش

بخنیان آتش ابر داده اند
وقت سخا بدست جوادش زمام خویش

تا ساکنان عالم ابداع کرده اند
از نکهت هوائش معطر مشام خویش

ای بر سر جلوه عروسان قدس را
آراسته بزیور در کلام خویش

بر سمت عدل الحق شد زمانه را
کرده ثبات زیاده اقبال رام خویش

از هزار خانه ز تیر عطای تو / چون خانه کمان بزر اندود بام خویش
تا دیده انتظام خط و خامه ترا / نی بر آمده ز زاج شکر از قوام خویش
روزی که برق را بتو لاف تکی / در سایه براق بجز احتشام خویش
در هر دو گام هشته نوکی بدید / انجا ز نعل بارکی مخرام خویش
جام تو جرعه دان فلک اشهبی را اگر / دارد تهی ز جرعه با قوت کام خویش
این جام زر نگار که دارد مدام نور / در ساغر هلال بریزد مدام خویش
کلک تو طایریست که باز آرد از خوید / سیمرغ آشیان عدم را بدام خویش
با آنکه بد سگال تو پیش از وجود رد / سر آمد از در ازلی عهد مقام خو
از نعره صدا اگر کوه بکسلد / کز کین تو بکوه فرستد پیام خویش
من بنده کز قبول تو اجرام چرخ را / بر صدر عهدنامه نویسم سلام خویش
بچند در فراق تو بسوختم چنانکه / سودائی از فریب طمعهای خام خویش
واخر بمین طالع مسعود باز دید / از نهضت رکاب تو خود در بکام خویش
با بخت من زمانه بتأیید عهد تو / آمد برون ز عهده عهد کرام خویش
تا ماه در مقابله تیغ آفتاب / ای چند از تفاوت سیر انتظام خویش
گر سر کشد ز مح تو خط ساک را / در سم سکن بجا نه تیغ انتقام خویش

بشکر باشی با قوت لبش / بمه آرای زلف چو شبش
بوفاداری جان در هوسش / بجگر خواری دل در طلبش
بدل غمزده من که شدست / سایه پرورده ناز و طربش

بس که کار کرده بر کرمم / بس و کار عجب در عجبش
بهی که رصد دور زند علم / آسمان بسته راس و ذنبش
بشبی کز مه داو برسید / زه مهتاب بجیب قصبش
بشکر خنده آن پسته که هست / مایه خوش نمکی از رطبش
بگهرهای سرشکم که کند / عکس آن لعل ز مرجان سلبش
بعجب و محیط چشم / کز جگر داده آتش دل خشک لبش
بسخن خواری گوش طمعم / بزبان بندی حسد ز لقبش
میکند جور و لیکن نکند / عدل دستور بحسب ادبش
جامی بیضه اسلام علی / قاضی رنگ قضا از لقب حسبش
اختیار دول آن صدر که هست / آتش آشفته باد غضبش
آنکه پیداست چو خط عنوان / بر نشانها ز معنی حسبش
آنکه تا عقل هوای وی یافت / خوار بنهاد در شک عنبش
جاه را دید مؤید نظرش / ملک را گر دمؤید لقبش
شیر مغلوب بروبه بازی / داد اگر خواست قلب ثعلبش
چه زبان باشد از آنچه بلا / در قوت شیر ست تعبش
علم دین چو سرافراخته کرد / آفت چشم بد بولهبش
ای کمال تو بجایی که بود / آسمان حاشیه منتخبش
بجز از دست تو نشد دارد / که بتاراج دهی منتسبش
دل که در بسته انعام تو شد / ضعف آورد خواص عجبش

اثر بخشش او چون ابر است　　کو بریدار نباشد سببش
چون سپاه اجل انگیخت　　کو سوی خصم تو باشد یزکش
در تن دشمن جاه منکی بدار　　کا عدوی جاه برارد کفنش
از تف کین تو خون ار بجوشید　　خشک شد از ره شریان عصبش
تا شود پاک دماغ فتنه　　رای تو داد بتدبیر حبش
گر نه پیوند کمالت گشت　　بدر علوی ثابت نسبش
ورنه بود آبستن شب　　همچو عیسی نکند از عربش
تا بعهد تو عجم را جا بسست　　کر بود بسته پیمان عربش
بمه عید ابد عشرت را　　غره ور باد هلال رجبش

چیست آن ماهی که دریا دایه وارش　　همچو طفلان پرورد اندر کنارش
کله بر بند ز جزع سوده خور را　　چون کنند از مهد مینا آشکارش
هر کجا گامی زند یک پی بماند　　جاودان انجا نشانی یادگارش
در فرو ماند ز رفتن مرد دانا　　بازدارد با عدو در یک حصارش
چون دهد بوسه بروی شاهدی کر　　خط مشکین حلقه جز دار از عذارش
زرد او سر تیز خوش حمله هست لیکن　　قصد جولان بر سر آرد چون فشارش
شعله آتش بود مانند شکل آن　　تیره بود همچو دود آن شرارش
آتش سوداش آب دوده برده　　عارض پر دود دارد شمع وارش
همچو شاخ زعفران برگی ندارد　　ور چه باشد گاه گاه از مشک بارش

عنبر تر در سر دارد همیشه　　خشک مغزی همچو آتش دود وارش
بند بر دارند و سر برند وانگه　　کرده بر سر نعل کلکونی سوارش
میکند در خط بحر شعر مضمر　　گوهر معنی زبان در نثارش
ار نه پیوند بر خیزد چو یا بر　　دست بوسی از وزیر شهریارش
خواجه عالم محمد ناصر دین　　آنکه در بایست سکان بسیارش
صدر دیوان از چشم سعد بیند　　اختر دوران بچشم روزگارش
چشمه شمشیر طوفان موج بردم　　خشک لب گردد ز کلک کامکارش
حمله غوغای فتنه سست باشد　　از کمین کین حزم استوارش
رایت تاثیر انجم پست گردد　　هر کجا صف زد سپاه اختیارش
از محیط دور تا انجام نقطه　　هست خطی از طراز افتخارش
تیغهای کند روی کوهها را　　کرده همچون آب عزم تیز کارش
صاحبا سر و بست کلک تو کر باشد　　در گلستان معانی جویبارش
طایر کلک تو چون پر بر فشاند　　باز چتر خسروان گردد شکارش
موکب جاه تو چون بر خود بجنبد　　چرخ چه بود نیم ذره از غبارش
کیمیای زردی کم نام کشتی　　گوهر تو گر نبخشودی عیارش
ملک بدایع از فنا ایمن نبودی　　پاس عدلت گر ندادی زینهارش
کر فشانی دست بر دریا نماید　　چون طباشیر سحر زرین نگارش
منبر آسا پایه جوید دشمن تو　　تا زمانه سر نماید همچو دارش
در صف آحاد دیده چرخ صد بی　　چون سر میل محاسب خاکسارش

کس حساب از صفر چندال برنگیرد — ورچه می آرند که در شمارش
گوهر دانش که دارد وقت جلوه — نو عروس بکر معنی گوشوارش
جدول تقویم سان آب کشتی — گر چو بحر شعر نکنی آبدارش
چون دهد کلک سخن را نظم خادم — دست غوغا برکشاده بحر بارش
عنکبوت روزن غمخانه گشته — از همه عالم درین غم یار غارش
خسته کردی تیغ سودا گر نبودی — تیر آه برق پیکان غمگسارش
با چنین حالت درین شعر ار ببینی — خرده از رنگ بد مغز دوارش
کی فروزد شمع معنی تا نباشد — آتشین خامه ضمیر جان نگارش
بی تمامی دیده فهرست ضمیرت — بر دعای زین سبب که داختصارش
تا مدار چرخ بر نقطه است بادا — بر محیط دور جاه تو مدارش

چه تیرست این زبیجاده که هست از لعل خونخوارش — چه مجلس آن زراندوده سنانش زبناخ مرجانش
عجب بایجی که مهر بر زرستان او زرفشان جوشش — عجب تیری که میخزد پر مشکین زبیکانش
اگر بادی زند بر روی تیر آتشین ماند — که اندازد شهاب چرخ بر شب ساه دیوانش
برهنه می‌نمود در شب چه سوزن جامه تن بکن — بجای استخوان در پوست شد پیدا سپر خفتانش
چو مار تیز دندانست و میخاید سر خود را — ز خشم آنکه پیوسته همی ارند بیجانش
بصورت همچو برقست و بمعنی ابر را ماند — که چون از خنده در مانی ببینی پیش گریانش
هلالی زیر ران دارد همه تن سیم و از ماهش — عقیقی در دهان دارد همه تن لعل و از کانش
بسان مرد مسکینست حال او چو بندیشی — که چون در گیرد آخر کار رخم آید به پایانش

ستون خیمه را ماند کشیده پای در دامن — درون غنچه را ماند دریده سر گریبانش
تو گویی در نهاد و جبلت او چون شب چراغ آمد — که در ظلمت بچشم خلق بتوان دید پنهانش
وصال تیر و زراو بکاه عمر دارد این خوشتر — که آن ساعت فرو میرد که بیند روز هجرانش
ز سر تا پای چون خامه زبانست و رنگ پای — گهر بر زر همی بارد ز یاقوت در افشانش
بمیدان ماه در شب چه روز رزم در بخشش — کف آن علاء الملک چشم گوهر افشانش
جلال الحق و الدین مفخر عالم که میخوانند — ز بهر عز ملک خویش عز الملک سلطانش
فلک قدری که بر چرخ از رز علمش سایه افکند — مه و خورشید آمال یابند از تاثیر دورانش
چراغ خانهٔ ملکست ای عالم آرایش — صفای چشمه مهرست گرد نعل یکرانش
عدو روزی که بر گرد ماند پلنگ آری — چرا ماندست زیر چوب همچون شیر ایوانش
اگر از باد برسازد چو کشتی خصم او آخر — چو لنگر هم بزیر آرد در شکن همچو طوفانش
سلامت را بود بنده اجل در سایه کفش — قناعت را ز بند طعنه امل در پایه خوانش
محیط ملک احکام الحق از آنها دست شوید — که همچون باد ابر دستهاش را از دریافشانش
شهاب خصم انداز ست چشم آتش افروزش — سماک نیزه در کانداز ست تیر نیزک احسانش
بدانها ربعه او بتابد طرهٔ نوری — بشب تاب تابد از چو روشن شد چرخ گردانش
زهی قدر تو خورشیدی که روز افزون بود نورش — خهی صدر تو گردونی که هم مونس کیوانش
اگر زر نگون بودی محیط آسمان گردی — کمینه موج دریای کفت آب حیوانش
یکی گجسر بیست هیچ و تو از تشنه غواصش — یکی ابر بیستست تو و بذل عام بارانش
چگونه بر کشد بد خواه پی زن تر اگر دون — چو دارد زیر دست خلق چون شاهین پیرانش
ازان زر بند و زن در انس همچو نار داد ان حشمت — که چون زر بد خون باشد خلاص اندر بند و زندانش

اگر شبدیز تو بر خاک میخ نعل نشاند — فلک گاو زمین را چون طبق در پای گویش
چو بر بندگان تو دل به جود تو چو — کان بیرون کند از خانه هر دم از آن ایش
دراز انشای مدیح تو چو استغنا کند مدح — چو بر قانون قصد یار بنظر کردن تعویش
همیشه تا بود ورد زبان هر دم عاشق — مسلمان کشتن آیین گرد چشم نامسلمانش
بدار ایمن جناب تو ز رنجت هر چنان بادا — در افتاده بهران زردی و دشوار بیماریش

الم زعیسیت حالی و بند امتحان داریش — گر میدارد هوای قدس او پرواز بادانش
اگر چه دانه و دام است خال و زلف دلداران — نه آن ابله کند صیدش که در بند آرد آن دانش
شکسته بال و پر مانی به بند امتحان آنگه — که در پرواز عشق آرد هوای چشم بادانش
ز وصل شاهد رعنا چو عقل ار می‌بپرهیزد — اگر چه تلخ خوش باشد بوقت ناز و شناسش
فرو بسته نظر از خلق و در خلوتگه انشا — چو جام ایما کرده ز خود صافی بلهانش
چو نفس ناطقه خاموش گویا هر ساعت — عطارد میکند در سر ز دار غیب اعلامش
ز عشق آنکه روی دل بسوی کعبهٔ وحدت — کعبه پوشیده مشکین ز رم کشی عریان احرامش
جهان زاده چون طفلان که داده ز تحو اهد — چو مردان گفته ترک آن و فارغ گشته از دامش
زوال الدعو مسیح رتبی اصلاح گر از مردم — بمعنی مهدیست بر پردهٔ منور بیعانش
بکام نفس زن زال گیتی نه گشته بلکه الاش — بوقت بسط از آن کل کلی بر بند ابراهیمش
بتیغ مهدی آئینی که دجال شکال جو اوهام — بهیچ وجه معقولی نه اندر کرد الزامش
ختم صفوت آن گیتی جهان روشن گوشش — ز راه حق در افکندن تعرفهای اوهامش
ولی ز ورد های دل ز جو شنگ آمده نوعی — که جز اقبال شاه شرع نکند دفع آلامش

بلغ

نمیدانم عیدست یا عسل انجامش
که دور چرخ دو شیشه نمود از کوره ایامش

ز نور مهر سیمرغ زرین پر دون آید — چو باز و بند زال زر که بر آتش نهند بیاش
تو گفتی حلقهٔ سیمین و نیمه گشته دو نوکش — یکی را اجتماع مهر سر گم زد با عاشش
و گر نی دایره کز زر بمینا بر کشی نا که — سر پرگار از درگه نشیند پیش از آماسش
غلط گفتم که در بزم حریف زال بیدانی — شفق چون رخ باده بود و خم باده و خامش
مگر کان خاتم جم بود کز دیوان جسمانی — بسر منکانه بر داشت بند و وزه بنگاش
چو حرف لام الف در خط شب ساز زرافشان — سواد هر سر حرف عید پیدا در الف لامش
هلال عید بینی آنکه عین الشور میکردی — بعکس جرم یاقوتی چو جام لاله کلفامش
مگر از پیشگر دون بچون صید آلوده — بقصد صید چنگالی برون کرد دست عاشش
ز شرم نعل شبدیز آن سلطان شرعیت دانان — گر پنهان میرود دوران که خدچین سوی شتابش
جهان را افتخار از او ستا نیز بر به — اگر صدر جهان خواند سرداران اسلامش
محیط عالم علم آنکه گلزار معانی را — چو باران شبانروز نیست فیض بخش عاشش
دو پیکر را عطارد از کمند بحر سه خوار — بجای سفت بکر در ز رفت اندامش
نشان فتح را داده زبان کامرانی کلکش — جهان تند را گر ده سپهر عنان رامش
تصور چون توان کردن که دارد نام و نشان — بگنج شایگان مانند نشان خصم کم نامش
چرا نصرت نباشد یار دینی را که با حشم — سلاطین قصد در آل کرد باشند اعلامش
زی اقبال ایامی که دور تست یار کش — حمی امکان اسلامی که کلک تست معصامش
نظر بر اوج دلو انداز تا همچون ان گیسو — بقعر با نما کین ناشود مسعود بهرامش

حسابی بگیر از زیج دوران زانکه عزم تو / چو تقویم کهن کرد نسخ آیات احکام آتش
زمادر بچه شیری که زاید در پناه تو / بر آتش خفتن آموزد سمندر وار از آتش
خواص شکر تو اعجاز ابراهیم میدارد / که از آتش نمیسوزد زبان لاله در کام آتش
اسد با آتش قهر تو گر یکدم در آمیزد / چو زر پخته بگدازد و در سنگ قلب در جام آتش
بدور تو جهان ساکن شد آری کی تماند / که زلزال زمین شد نهان در دوزخ آرام آتش
بخواب ار بخت بدخواه تو بیند روی مدارای / چو خواب مست عاشق آن بیم اضغاث و احلام آتش
اگر در ربع سودائی زین معنی سخن رانم / خیالی آن که در بحران نماید خواب سرسام آتش
وگر گل را دهد وعده نسیم جاودان لطفت / ثمر بوی وفا آید ز عود و وعده خام آتش
بزیر خاک خصم تو چو آب از خانه سازد / چو گور ظالمان آتش برآید از در و بام آتش
اگر از خط حکم تو حسودی سر کشد روزی / چو خامه سرنگون دارد ز تأثیر و ایام آتش
کسی کو نشأه خیزد ز خوان دعوت عیسی / بنی آدم در آشام عصای فتنه آشام آتش
جمال چشمه کعبه زان پاکیزه تر باشد / که نقش و صنمی صورت کشد از داغ احرام آتش
اگرچه شمع اشرف از صفای آن ... / ادب از دایا این خصلت نشاید داد ابرام آتش
بپای خر سواران نیست پای بردن آن میدان / که دور آسمان عاجز بود از درک فرجام آتش
همیشه تا اساس چرخ آباد است از دوران / همیشه تا بنای عمر ویرانست زاحکام آتش
حساب عمر چندان باد سال و ماه عمرت را / که آید در زیج آن هر شب دو صد ایام آتش

زهی زگونه رخسار تو بتاب آتش / هوای تو زده در شمع آفتاب آتش
زبوی طره تو در عبیر و عنبر بار / زرنگ چهره تو در گل و گلاب آتش

بیا د

بیا در روی تو چون آتش خلیل مرا / سخن نگار شود در دل خراب آتش
چو آفتاب ثریا نمای تو در جام / نمود لعل گهربار تو در آب آتش
ز شرم آتش سیراب روی تو جان آبست / اگر چو آب حیاتست در حجاب آتش
مرا ولیست که هر دم ز رشک تو صد بار / چو جان سوخته میگیرد از شتاب آتش
در آتش تو بتدبیر چه میسوزم / که باد بر سر تدبیر ناصواب آتش
چو عکس لعل تو در گوهر شراب افتد / عقیق وار شود در دل حباب آتش
ز رشک آنکه چرا بوسه داد بر لب تو / دوید بر سر جام از شراب ناب آتش
ز ارغوان جگر بر فروخت آتش دل / چنانکه از نم خونابه کباب آتش
فروغ شمع روان یابد از صفای جبهت / بروز بزم سپهر فلک جناب آتش
غیاث دولت و دین آدیاب سپهسالار / که هست از نم گلگشن اضطراب آتش
بامتحان نفاذش قصب نگار شود / شب چهارده از عکس ماهتاب آتش
بانتقام طبیعی سموم قهرش بود / که باز داد کیفیت سداب آتش
بدور دولت بیدار او نیارد حجت / طراز پیرهن شمع را بتاب آتش
زهی خیال نهیب تو شرزه شیر از آن / نموده چون تب محروریان بخواب آتش
سخن بگذار شود همچو آتش موی / ز عشق مدح تو در عین التهاب آتش
کند برغم خواص از نشاط مجلس تو / بروز بزم تو یاقوت از اتراب آتش
امان خواهد ز برگ کاه با چون نبیند / نگنده عفو تو در خرمن عقاب آتش
کفایت تو بتدبیر اگر مثال دهد / عرض صدا کند از جوهر شراب آتش
کسی که از تف کین تو تشنه دل گردد / چه بهره یابد از لمعه سراب آتش

سپاه خشم تو بر عالم ار زدن گیرد / در آب تیغ نهان گردد از حجاب آتش
ز خشکسال خلاف تو در ولایت خصم / نماید ابر بهاری به فیض باب آتش
با عنا و نفاذ تو در مظالم دین / کند بر اهل غوا احتساب آتش
براق عزم ترا آن زمان که زین کردند / کشیده تیغ روان گرد در رکاب آتش
تو ز ابر میزان طبع چون آبت / همیشه بر زر از آنست کامیاب آتش
در آشیانه سیمرغ میزند هر شب / خدنگ عزم تو از شهپر عقاب آتش
چو دود شمع تو در روزن اثر افتد / ز برق خیمه شب افکند طناب آتش
بگاه عرض فصاحت بعید زبان گویم / سپه ز بانی خصم ترا جواب آتش
چو گرد باد به نوق ایستد اگر خواهی / بحکم حزم تو در موقف خطاب آتش
بهار جنتش برفست این که می افتد / ز فیض قلزم دست تو در سحاب آتش
چو جان خصم ترا در ازل بدید آورد / چنان فرید خدا از پی عذاب آتش
چو روز دولت بدخواه تو سپید گرفست / چرا بروی رجا میکند خضاب آتش
ز دست مطرب تو چنگ چون پری خوان شنید / ز فیض زخمه چه افتاد در رباب آتش
ببوی بزم تو در جان عود سوخته دل / بسنگ کو بر الماس زد ز رباب آتش
صفای جام ترا دید و در خجالت آن / چوی ز آب بسوا میکند نقاب آتش
فراز طعنه مستی حسن این زمان چه خطر / کر می فزود زم ازین که بر خوشاب آتش
برای دفع شیاطین انس در دیوان / کشیده نیزه تابد چون شهاب آتش
ردیف مدح تو میخواستم چو بنویسم / مزاج آب روان یافت در کتاب آتش
همیشه تا ز نسیم شمال عطر انگیز / چو زلف یار بسوز ز پیچ و تاب آتش

مهابت تو جهان با دگر غنان سپهر / فتد ز باد و کابیه تو در خلاب آتش

سایه نشین شد آفتاب از سر زلف چو ابرکش / ای که آتشین نفس صبح ز سوز تابشش
بسته شکرین لب چون بگشاد آن زمان / شد بهزار دل شکر عاشق پسته لبش
تا چو خیال دل تهی ما لب و کم دهی / میطلبم چون دل چون خط جام می لبش
در ظلمات زلف او بجو رسته روح را / اینت عجب که چشمه آب بقاست در لبش
طوطی جان بخون دل طوق ار گوچه شد / خون هزار دیده در گردن طوق غبغبش
نیست عجب گر آفتاب از رخ او بشنود / روز قیامتی ز سایه زلف چون شبش
ماه اگر مری کند در رخ او در افکند / نرگس و شعبده و بار نگاه نخشبش
شعبده و طلسم ساز آنچه بسی بکرد / بر در اختیار دین صاحب راستین حسبش
صدر جهان مؤید الملک حسن که در سخا / گرد جهان ز طینت دست علی عرب نسبش
چرخ مکارم آنکه از اختر سعد تست اگر / طالع اختیار را در شرف نسته کوکبش
عاقل جهان تویی که بهر اعتدال را / سلک نظام بگسلد گر نکنی مرتبش
کلک نفاذ تو نقطه بر سر حرف قاف زد / گرد چو لوح کودکان خط محیط مغربش
بر فلک که طوطی ناطقه را شکر دهد / وقت سخنوری بود خامه تو مکتبش
سطح هوا اگر خوهد از که بام تو مدد / راست چو طاق کهکشان باد کند مذهبش
بود ز حشو آز و دفتر آز تو خلل / خامه تو بجای نزد گر جنین مهذبش
هر که مزاج گرم کرد از تف کین تو دمی / از رگ جان گشاد خون چرخ بنیش عقربش
نعل سمند تو گر ز جوشن ماهی تر شکی / شکل مجره گرد از پر تو نور کوکبش

داغ ملال کرد بر ناصیه اسد شبی / قلب زراع آتشین گشت ز تیزی تفش
همت تو بهر کجا مسند کبریا نهد / عرش سریر زیبد و روح امین مفرشش
سال چهار فصل اگر بر قلم تو بگذرد / خط خوشت چو خامه کحل کند منقشش
بر نخی ز پارسی حجت تا زبان شود / وقت گوشتن ار کند خامه تو مشوشش
دشمن تو ز جان بجان آمد از آنکه روز و شب / همسر چو شمع بزم تو گشته بروح قالبش
همت عالی ترا بنده مغلب کان / بازشود تو اگر ابر مسیح کنی نگابش
دست تو ریخت خون کان ای عجب خجالتی / کان گهر بخت بیکند تیغ زبان مخالطیش
نعل سمند تو اگر گرم شود ز گرد و فر / از دل گوگبی دهد با زه ماه قوچ جیش
همچو لب حسود تو بحر عروض خشک بود / آب روان نظم من گر دهد ابر لبش
تا که بر تو دیدلان گشته تیغ عشق را / خوا دهد و گر خطاست قصاص تو مویش
خسته تیغ قهر تو با دجبا که شمع وار / آتش دل برهم روح کند معذبش

شمعیست عارض تو پروانه آفتابش / پروانه سان چه داری چندین دل اضطرابش
پروانه چون بسوزد در پای شمع افتد / آنگاه کار بندد بر سر زند در تابش
پروانه چون سر افکند از تاب شمع رویت / زین پس چو طره خویش اندر غم پر شتابش
از کوی دل برآمد واتش کشان خیالت / چون ماه نو روان شد خورشید در رکابش
با جان چو آشتی کرد پنهان بردم چشم / بر رحمت میانجی برداشتم نقابش
خلوت سرای جان را چون دور گرد دوستان / گر سایه سر زلف پیدا شد آفتابش
دل تن نهاده چون شمع بر آتش هوایش / جان سر فکنده چون چنگ در پرده عتابش

باوله

گر چون رباب می‌برد از زخمه شبان طیش / گر چون کباب می‌بود خونابه کبابش
روی تو آفتابیست کاندر نظر نیاید / گرد و تجلی نور از خلق در حجابش
دل اره محنت هر خانه کز بنیاد / در عهد عشق تو گردد سیلاب غم خرابش
شمعیست دل که زنده‌ست از یاد خطابش / تو در آبی چه دارد در آتش عذابش
خورشید آل حیدر شمس معال کرم / در مردمی و مردی خاوند بوترابش
چون باد صبحدم را دم در گلو بگیرد / چون باد بر فشاند گیسوی عطرنابش
آن کاختیار انجم فضلیست از ضمیرش / آن کاسمان هفتم طاقیست از جنابش
خورشید عشر خواهد از جاش و زجاش / در بارگاه گیرد از دستگان نقابش
کان را چو خط جدول چون خشک دید تر کن / قلزم چو شد تهی دست از بذل بی‌حسابش
این راز دست رادش چون جعفر دید بدیل / وان همچو میل بر خاک غلطان شد از نهیبش
ای آب روی دریا روشن ز گوهر تو / خاک هوای تست ابر تیره مدار آتش
بر دولت تو وقفست که ده قضا جگل / ایام جا فصلش فردوس هشت بابش
کلک سبزه بانت بر نیزه طعنه از د / بر خود چو شمع بگداخت از هیبت خطابش
بر دشت اگر بتابد برقی ز ابر عزمت / شمشیر مهر گردد سیراب از سرابش
خون گرم شد مزاج از باحور گر هوا را / شکر فشان برآید چون لفظ تو بجابش
ابر کفت بریزد آب محیط پر دل / زین پس اگر تهی جسم سر بر زند حبابش
ناهید را عطارد در روز بزم تو دید / اسرار منطق آموخت از زخمه ربابش
از سنگ حلم تو کوه در وزن خشک بود / میزان برآمد از چرخ از بهر احتسابش
خصم تو قصه خود بر کوه اگر بخواند / شاید اگر صدا را انگه بدار جوابش

تا روز نیک هرگز در خواب هم نبیند … الماس سوده ریزد در چرخ دیده خواهش

گر بر کمال حالت بر حد کشاید … چون تیر چرخ لا بد رجعت بود وبالش

چون مجلس سلیمان شد دولت حسودت … کایام داد دیری در مدت شبابش

آری هم از فزونی رسوا شود بآخر … زلفی که در عروسی جلوه کند خضابش

تا هست نو برآمد دامن کشان بهارا … دامن بپای در ماند چون کوه از شتابش

دیوان مرحبا شد از نام تو که انجم … از بهر زر ببندند بر بازوی شهابش

کاغذ سخن بدر بست ورنه زعارض خط … زری فرو چکاند چون قطره گلابش

از دابر و بروشنت سخنوری ز رانک … بر مرکز وفا هست پرگار اکتسابش

تا رایت شهان از روزگار باشد … ظل همای نصرت بر شهر عفابش

بادا آیت جلالت محکم چنانکه هرگز … تا حشر نسخ نکند آثار انقلابش

شمع سرای حسن است پروانه جمالش … خورشید روز عمر است ماه شب وصالش

روح بلند پرواز افتاده در هوایش … عقل دقیقه پرداز آشفته جمالش

مرغ دلی که روزی صید هوای او شد … از بیم دام حیرت بشکسته پر و بالش

هر عاشقی که زنده از آتش غم اوست … بنود چو شمع هرگز در سوختن ملالش

در هم فکنده از شان زنجیر زلف او گر … از خلق می نماید دیوانگی محالش

تا بند بان زلفش باشند تا زمینان … در خواب بسته گیرد ارواح را خیالش

چون زلف او بمانند از خویشتن گسسته … آنها که دل نهادند بر روی چون جمالش

زنجیر عهد داود از خجلت آب گشتی … در خواب اگر بدیدی زلف زره مثالش

آن شب که خوابها را ماه حرام تو شد … کردم چو عید اضحی خون از نخستین هلالش

در بند شکر او هر کس که چون نی افتد … زر دو زر از دوار ایام هیچو نالش

با مقتدای عالم این قصه گر بگویم … در خدمت گستری پیش هرگز بود مجالش

شیخ الشیوخ اسلام برهان ملت و دین … آن کآسمان غباریست از موکب جلالش

ارواح نطق پرداز آموخته ز اول … الواح منطق الطیر از مکتب کمالش

تا بر رکاب عالیش بندد هلال خود را … از خام شبر گردون تحفه کند هلالش

گردون که روز و شب هست آبستن حوادث … ماند سبک ز رخشش او رون [illegible]

از باد صبح وانی چون میشوی پریشان … در زلف شب نشانیست [illegible]

گر نخل موم بندند از شمع مجلس او … خورشید وار برهد نور افکند ظلالش

خاک جزیره تا حشر اندر دهان دریاست … گر لاف بد دلی زد با دستگاه نوالش

روزی که کند گرد تیغ زبان خصمان … از رنگ حیرت خود در وقعه جدالش

چون تیغ حکم راند بر منکر الهیت … قفل جواب گردد هر حرف از سوالش

ای سروری که امروز در ضبط مملکت … اقبال شکافی تیغ و قلم عیالش

در هر هوا که بگذشت روزی سموم خشمت … طبع صبا نیارد هرگز باعتدالش

اندر بیچ ثابت چرخ رای تو کوکبی دان … سیاره حقیقی نی در صد هزار سالش

بر جو زهر فلک خوانند آیات ج زمت … داغ خسوف برخاست از جبهه هلالش

رای تو در تجلی روزی زبانه زد … حرباء سان برآمد خورشید از اشتعالش

زان بوستان دولت نی باشد گر گردون … شاخ خلاف تو گر د پیوند بر نهالش

چون موکب کمالت در جنبش آمد آندم … میدان آسمان تنگ آمد ز احتمالش

خورشید دیده رخ در پای اسپ اختش / گم گشت آسمان شد چون نعل پایمالش

از روزگار دشمن و ایام او چه پرسی / تقویم کهنه داند تاریخ انتقالش

در بند خویشتن بود زنجیروار واجر / از حلقه در مرکز کرد آسمان نکالش

منشور حکم آورد بر در که تو لیکن / تیغ اجل بسر کرد چون نیزه امتثالش

از جاش ور ز جاست کز عشر خواست آنکه / از باد خرمن مه بر میکند جوالش

خورشید قرعه زد روزی بنام رجالی / نوری گرفت جانش مسعود گشت فالش

از خلق تو سلف راهست آن هوا که بادش / با دهر گاه نسیمی از نفحه شمالش

گر در نواحی و کرد و سراب بیدا / خاکش کند بتاثیر از لطف تو زلالش

صد ره بحق فرو بست یکچند بر زبانگی / با خرمگس شکرخور طوطی خوش مقالش

زیر زبان بنده حرزیست مدحت تو / ورنه چرا نگردی شعر حلالش

در مجلس خسان چون بلبل بسی نغز از زر / گلبرگ بر نیاید از شکنه مثالش

از اتصال کوکب ذاتش چه آید آنرا / گر سعد خالی اسپرا فتاد مثالش

چون نقب زد چه گویی با گر گنم خیالش / تا از قلم سیه کرد هر که نهم وبالش

تا حکم چرخ را نشانها شده که هر سر / قمری صفت بر آرد طوق هلال ایالش

باد آفتاب جاهش در ارتفاع چندانک / روز قیامت آید در سایه زوالش

خرد طلسم معانی ز لوح ارواح انشا / نوشته ورد بر روی عشر آیات بر یالش

براز اشکال اقلیدس ز تصویر او خاطر / مهندس وار حل کرده معنی روح اشکالش

ز نجم و حرف آن ترکیب چون صورت کنی او در / بسوی عالم جان نهاد اشارت نامه و دالش

نهاده حرف عجم آن بنوک خامه قدرت / ز چشم و هم پوشیده چو خط کرعنوانش

غلط گفتم عجب طفلیست کاندر مکتب اول / برون برده بلوغ عقل از تکلیف ارکانش

ز روم عصمت آورده جهان شرع در بندش / بنام امتحان کرده خواص طبع زندانش

چو آدم بی پدر در اصل و بالغ زاده از مادر / چو طفلان سنبله کرده بر زد و رخ شبعانش

خطهای سعای کمال آموخته زاد / زبان منطق آموز الهی بی دبستانش

هنوز از مکتب غیب پیدا ناشده روزی / برهان شرح آن کرده اشارتهای پنهانش

بود چون طالع صدیقان جام باده پر نرش / کند چون چشم بیداران خیال خواب پنهانش

اگرچه حال مردم را چو ساعت جمع میکند / چو اشک بر بیدار دنجاری بر نباتش

از استاد اله الهامی ز لوح ابجد معنی / بروی شمس صاحب قضا دیده بیجا خوانش

قوام دین علاء الملک شاه آل یاسین آن / که دستور جهان خوانند شاهان جهانبانش

خداوندی که گر موری بجاه او شود خادم / بیمن همت عالی دهد ملک سلیمانش

سخن شمعیست روحانی و زلف خط شبستانش
بنور قدسیان کرده مردم پروانه جانش

نهاد عقل کل مستور در اجزای ترکیبش / حدیث جان و دل موقوف تاریخ دورانش

مزاج کیمیا دارد که در اکسیر گویائی / عیار امتحان فی نشست طبع راست میزانش

برو چرخ می ماند که سوی مرکز اول / اگر خواهد که باز آید ندارد ضبط امکانش

چو گلبن شاخها دارد همه سرسبز چون طوبی / ولیکن در اثر پیدا مزاج خاک طوفانش

گواه صادق آن باشد بر اثبات کمال او / که بینی کاملان فحص بد تعریف نقصانش

بگوش نو عروسان در چو در شاهوار آرد / زبان جهلت انکیزان بگاه عهد دیباچش

دران میدان که چون رستم کند در رخش جولانش | اگر عنقا شود رستم بدست آرد بدستانش
ز زر بر مرکب نیلگون خنگ و کاهی فتد بیرون | که نقش نعل طفل ناکه در اندازد بمیدانش
چو زر در آتش نکهت ازان معنی شود خالص | که اجرا بدار شعر پرور دست کاوش
نسبت اوده تر ست لیکن مولد و منشا | چو در برج کان باشد بود آب بیکانش
تو گویی فاخته خلس شبر بر فن و خوش لیکن | بنوش و نیش مرح و بجو بر کرده بخش دیوانش
جهان گردست مغلق پوش آرام از گریبانش | که کلک آصف اعظم کند از لای خفتانش
نظام کوه حیدر که شام پرچم شاهانش | سواد نامه فتحست از خط زره بالانش
سواد هیبت معمور سا تحریر توقیعش | نشان لوح محفوظ است طغرای دیوانش
بچشم بخت مطلعی که باشد در پناه او | نماید سعد و نحس چرخ در تاثیر یکسانش
اگر بر آفتاب افتد ز کوه حلم او سایه | دو اطواری فطری طبعی نیارد گرد دورانش
خراسان را اگر معمار اول جاه او بودی | نکردی منجنیق حادثات ویرانش
زمین اهتمام او عجب نبود اگر زین پس | بخاصیت چنان گردد در و کوه و بیابانش
جلاجلهای روز را که بر درگاه او بندند | چو گاو سامری زرین کند خاک خراسانش
دهد آن زر که از منع هوای زر مردم | نماید پوست چون مرغ از زبر و زیر بارانش
زلالی تیره خون حسود کش برنگ آن | ظفر چون دامن کهسار بر بندد گریبانش
خداوندی برین میدان جاه و حشمت آن ارزانی | که خواند خاطر از حیرت بلفظ صوفیانانش
فلک را در مقام آنکه کار خسروان سازد | کند اقبال تو بیکار همچون شیر ایوانش
برای ضبط ملک شاه هر حرفی ز توقیعت | شهاب آتش انداز است از ثنای دیوانش
بطاعت تا کمر بستست در دیوان تو خامه | چو حرز بازوی عصمت بیالود است طغیانش

سکندر گر شدی زنده ز لطف گوهر آگینت | شراب کوثر ارباب ملح دادی آب حیوانش
وگر پرواز بلبل در هوای نغمه تو بودی | زبان بندی کجا کردی دم باد زمستانش
بود چون خار را بر ابریشم در تاثیر خشم تو | حوالی سموم قهر در باطن گلستانش
تویی مهدی برین امت که دجال ار برون آید | کند عیسی باعجاز نهیب تو مسلمانش
سپاه شاه فخرست ایام تو تا بخشش | سعادت این نخست ناید تو سلطانش
هنر خشک گردون فضای جبر جهت | چو رقص گوی بادی آنکه باشد وقت جولانش
ببوی لطف تو ایمن نشاید بود دشمن را | که کوه حلم را در کام پوشید ... دندانش
چو تیغ برق گردد تیز تیغ کوه اگر روزی | پی دلجویی خصمان زند عزم تو سوهانش
کدین بازار کاقبال زر زر کیسگان دارد | اگرچه در گرانی شد کند ادبار ارزانش
ز در بحر شعر من گران شد کشتی عالم | نمی ترسم که از بیم بر آرد موج طوفانش
بسنگ طعن اگر حاسد بعمدا بشکند روی | بکنج شایگان گردون نیارد کرد تاوانش
بآب دیدی این شعرا خورد سوگند میشاید | بخاک ما وراء النهر خاقانی و خاقانش
کسی کو صورت آرایی چنین اندر روا داری | که همچون صورت دیوار دارد چرخ حیرانش
همیشه تا که در آیات دانش نامه قرآن | حدیث یوسف ار گشت استخفاف خوانانش
حدیث امر و نهی تو درین منصب چنان بادا | که فهرست شرف سازند چون آیات قرآنش

چو زر حرف کشتی قلمی بر آسمان کش | بمثال الا ابالی خط نسخ در جهان کش
زکش دنامه دل رقم خیال کم کن | ز هوای خود چو عنقا پر و بال در نهان کش
بعیار سکه خود گهری اگر نداری | رقمی بقدر آن در سر سنگ امتحان کش

قم اگر دو اسبه آید بنظاره گاه جنگت
تو چنین روان کشش کاب او روان

بجو سحر بسر و خنده دل شمع گرم گردی
چو سپیده شبل و برخ شمع سر فشان

ز سپهر اگر بخواهی که بطبع جمع باشی
چو گهر بچشم سر منت تار ریسمان کش

ز من شکسته از غم سخنی درست بشنو
چو گریز نیست باری غم عشق شادمان

سر سرکش هوا را بعنان دل چو بستی
بهوای خویش زین کن چو عبیر زیر ران

چو صبا همه روان باش و روی بدل ارد
چو چراغ ساده دلی دو جهانی جان کش

ز خمار جام عشق ار دل تو سبک گردد
ز شراب روح ریحان دو سه سری گران کش

خرد یگانه رو را بدو در بحر کش
ز نهان خانه غم قدری بر آستان کش

بحساب بیوسکانی بروان عقل دی ده
ز خمارش ار بود درد سری بیا بجان

تو چو روز خود بیابی تنهای تاج گیتی
شب چادر علم سوی کمین لامکان کش

ملک ملوک عالم که برای نصرت او
چو زبان شمع کرد دم تیغ کین زبان

ز نوای هفت چرخ آید بجز این قدر که گر او
بحصار خرم او در زری شوی کمان

ز سر مجاز با تو درش ار سری برآرد
تو چو سرو خاک آن در نظر قبضه دان

ز نبرد گاه کینش چو ز دو دستان بخوانی
ز کمان بدیبه‌ای مصاف مفتخر آن کش

فلک آن زمان قدر اگشاید بر دولت
بدو رفت بیس بکردان کمان آسمان کش

چو رکاب بخت دولت ز کسی عنان تابد
سوی مرکب ای کف تو بود عنان

ز طبیع این نباید که ز دو مرکز فلک را
بقوای متحانی چو محیط بر کران کش

بخلاف چار رکن بر کند از شش جهت را
اگر انتهای عالم چو سپهر در میان

رگ آب بجرد کاز آ چو تو یافتی از این پی
چو سحاب کین بجز از رگ آتشین کمان کش

بنی

بزمین فرو شد آخر بخیال عذر نقشی
بهانه کرم بر خط بجر قیروان کش

بشرف علم فراز و چو لوای شرع و ملت
بهیب ده بر روی رفش کاویان

بدل هلال نعلی ز سم سمند سرکش
بمثال حلقه بر گوش سپهر کامران کش

بقلم اشارتی کن که طلسم اختر از او
چو دم عصای موسی شکوه در دهان

بخوص گهر باده بنشان اد مثالی
که چو برگ که سهار اسوی آه کهکشان

بوفای مجلس تو چو قضا نوشت حرزی
بصبوح دام دل بر ره مرغ صبح خوان

قلم تفاوت آنجا که چو تیغ کام راند
همه تن چو بید که خصم تو خنجر زبان کش

بگناه خر سواری فلک پیاده رو را
جرس قمر بیند از و بپیشگاه روان کش

رسن عزادوه را که حصار چرخ تا هم
تو بپشت رای پرو دل و لشکر جوان

چو شرابش بگیر کر چه بود بخط شاه شغه
بکنار داغ خود بر دل شیر زره زبان

سر حد دین تو داری که بخشم رهزنان دین
بجواز حکم میل ز سر چوب بستان کش

گهر انتظام لفظ گهر ثنای مارا
ز پی نثار جان در سر رشته بیان کش

اگرش قبول داری بی درج اختیارت
و اگر نه هم تو دانی قلم کرم بر آن کش

ز نهیب بر دستت سر و پای بحر گم شد
تو نشان خویشتن بر سر نامه امان کش

بنشاط آستینی بسوی جهان برافشان
بکمال مسلمانی بر سر آخر الزمان کش

روی آفاق چو گیسوی بتان شد شبرنگ
پرچم شام برافراخت سپاه شه زنگ

شد بدیر از تتق عودی شب تیر شهاب
چون لاله تافته بر ترکش مغفور رنگ

چون ز تخت زمین ادهم شب جست برون
اسد از خام خود انداخت و زین پلنگ

حقه مهره نمای فلک شعبده ساز بود چون اره مشعبد که نماید نیرنگ
لوح پر نقطه پروین ز افق پیدا شد گوی مالی ز چه تیره برآورد از رنگ
خط بیجاده مثال شفق آن شکل نمود که بود در ته شیشه شراب گلرنگ
مانده بر رهگذر کاهکشان پیکان قوس همچو زینی که مرصع بودش حلقه تنگ
حوت سر برزده از دایره خاک چنانک بر لب نیل فتد از مد موج نهنگ
زهره بر چرخ خود از نور بریشم می تافت تا که در مجلس دستور جهان سازد چنگ
ثقة الملک بو نصر علی مجد الدین خواجه مهر نگین صاحب صاحب فرهنگ
آنکه از غیرت فیروزه خورشید نگینش چون عقیق یمنی جرم سهیل آرد رنگ
وانکه در ضبط ممالک چو قلم تیز کشد بگذرد کلک وی از صفحه شمشیر چو زنگ
دستش ار خامه ارزاق نگرداند چون پیش بر صورت مردم نبرآید سر رنگ
صاحبا از اثر باده انصاف تو پیش شکر از آب نشاند پس ازین باد دل آنگ
راست شد از اثر عدل تو ایام چنانک در چمن شمر از باد نیفتد آژنگ
عکس جام تو اگر تیغ زند بر سر کوه چو بر خاک سیه لعل شود در دل سنگ
ور بهر ایمن خرد حلم ترا وزن کنند چون ترازوی فلک کوه نماید پاسنگ
هر کجا موکب جاه تو درآید بشتاب همچو سیماب رود از گهر خاک درنگ
گشته قهر ترا در کفن از کاسه سر هر بنائی که برآید چه بود تیر خدنگ
در هوائی که سموم تف قهر تو وزد بر دماند ز سر شاخ شکر برگ ترنگ
در زمینی که نسیم گل خلق تو وزد آهوان نافه گشایند بشاخ از دل سنگ
بر سگال تو که از غایت بی آبی باد همچو انگور سر بی تنش از دار آونگ

بی

بی گل تیره احداث فرو رفت چنانک بیش سر برنکند تا بقیامت از ننگ
گر باز بچه ناموس عدو گیر از آنک وهم شد حمله رستم بر صف کلنگ
علم دست وزارت تبو افراخته شد گو بکش تیر عدو و با سر خود باش بجنگ
حد اندیشه همین است و چو زین بگذری راه مدح تو دراز است و خرد فکر لنگ
تا بدین شعر قبول تو بیابم چو نیافت پایه بر ز ابداع بشعری خیره چنگ
تا که مصباح شب عیش بود جام شراب تا که مفتاح در عمر بود قلب مرنگ
هر شبی زاده طبع گهر زای تو باد روشن از شمع رخ مطرب و آهنگ چنگ

نقشی نگاشت خامه تقدیر در ازل خط کتابه آیت اقبال لم یزل
نقش نسیج خلعت انسان چو بسته شد بر آستین فخر علم گشت در ازل
آن شد خط کتابه طاق فلک که بود نام جلال دولت دین سید اجل
خورشید رای آنکه چو فرش نگار کشد سرگم شود ز قوت تدبیر او زحل
بر آسمان ملک که ثابت ز رای اوست مهر نشسته سر بره مشتری محل
القاب و خط کتابی که نبسته بر روی چار طاق سراپرده امل
در نسخه مکارم اخلاق ذات او سر جمله حروف نخست است از جمل
نساب چون صحیفه انساب دیده‌اند منسوخ یافت ز خطا داده اهل ملل
آن رفعت نجم روان از کوه گران گردی ز دمند مصحف تصویر را مثل
در گلشن فضائل ز باد نسیم وی آمد برید نادر ایام را حیل
خورشید و مه بقوت افسون عزم او مر عقدهای راس و ذنب را کنند حل

خنک فلک ز عرصهٔ عالم برون دود / در طبع او اگر نهد حزم او کسل

ای باد پای عزم ترا برق بر اثر / وی کوه قاف حلم ترا تیغ بر قلل

از جدول کمال تو خطی بود محیط / در نسخهٔ وقار تو حرفی بود جبل

لی نسخهٔ نفاذ تو باز ایستد بطبع / بر چرخ از نوای هفت اختر اجل

اکسیر امتحان تو خاک سیاه را / در کیسهٔ نیاز زر زر میکند بدل

فراش انتقام تو خصم ترا چو شمع / بردارد از میانه بپروانهٔ اجل

ثابت کند نفاذ تو در کار ملک و دین / پنهان ز عقل سبقت معلول بر علل

در چشمهای صورتشان بود ار رسد / نادیدن نظر تو خاصیت حول

از فیض گوهر تو عروسان قدس را / شب از بخار خاک بخور آید و ول

ذره‌های گرد سمند تو هر شبی / گردد سواد دیدهٔ اجرام مکتحل

ماه نو ار شبه رکاب تو نیستی / در چشم او شدی گره چو زهر سبل

بگذارد چشم بخت عدو را بخواب خویش / چون خفته را سبات زیادت کند جبل

اشتر دل ستم خصم تو بی زن تیغ قهر / کابین بود حکم جد تو در وقعهٔ جمل

زهراب داده نیزه کشد در وفای تو / بر جان بدسگال تو زنبوره عسل

آری امیرزادهٔ انسان توی و راست / گر با حسود جاه تو باشند در جدل

پی شبنم هوای تو ارباب فضل را / در باغ عیش خشک شود گلبن امل

صدر اوری زمانه که در کام اهل فضل / زباک زهر و شهد شکر گشت و خمر خل

سنگ از فره دهند بخل اهل عهد و بار / روباه را بقدر نهاد است در حیل

گر نیستی بجود تو تا حشر مانده بود / پای امید مقعد و دست نیاز شل

لبه

سید جلال حمزه که ابکار نظم او / انشای او حلی بود انشاد او حلل

معذور دارم که غزالی نمانده بود / تا کردمی بنای ثنای تو بر غزل

مجبور هستم بقوت الهام و فیض روح / تا بحر را مدد کنم از

گفتم تو با حریفی و من اکسیر ساز قلب / نزدیک تو چگونه فرستم زر دغل

تا از صبا مزاج هوا معتدل شود / چون شد بهار خانهٔ خورشید در حمل

باد از نسیم لطف تو تازه ریاض دین / خوش از هوای مجلس تو گلبن دول

مرسابقان قافلهٔ عمر و جاه را / ایام تو منازل و دور تو مرحل

چون خیزد و شهنشه سیاره در حمل / تا بر روح نامیه زد نوبت عمل

نزدیک شد که باز عروسان باغ را / جلوه صبا کنند ز بر برنیان حلل

بندد قبای غنچه گشاید دم صبا / نقش نسیج لاله کند خامهٔ ازل

در پرده‌های راست سرایند بلبلان / هر ساعتی بروی غزالان گل غزل

از فیض ابر جام بلورین شود جهان / در جام لاله کان عقیقی شود جبل

از ذره‌های خاک که برخیزد از صبا / گردد بیاض دیدهٔ اجرام مکتحل

وز قطره‌های خون دل و چشم عاشقان / بندد بباغ شاخ گل ارغوان کلل

باد عقیم چون بوزد در هوای باغ / آرد بدیدها در انجا در جبل

از تو دهای لاله بر نمونهٔ / خونابه از گشتهٔ دل برفراز تل

بر رشته‌های باغ کند تا قد بهار / سیم خلاص بخته بر زهای گل بدل

زند و شود زمین ز نسیم صبا چنانک / شمع سیاد دن از کهر سیدا جل

برهان دین خلاصهٔ آل حسن که هست	صدر حسین سیرت بدر علی محل
منشور دار آل علی آنکه برگرفت	آثار را و ز لوح سیادت خط جلل
تا زاب زر نویسند اخبار جاه او	زر را کند به آب حیات آفتاب حل
خط کشاده نامه نامش کنابه ایست	بر کوس و چفت طاق سراپرده دول
گنجور دستش ار نشدی ضامن عطا	چون کیسه نثار تهی دل شدی امل
گر تو نیاز خاک درا و نخواستی	در چشم خصم ناخنه گشتی رگ سبل
باد هر آنکه دست بد آورد یکزمان	قهرش فرو شکست سر پنجه اجل
ای سروری که لازم ذات شریف تو	اقبال لایزال بود عین لم یزل
سرگشته باد همچو مثل گرد عالم آنکه	در عهد تو بهمت حاتم زنند مثل
گر منکری دلیل خواهد بر کمال تو	بس باشدش مکارم اخلاق مستدل
عود الصلیب خلق تو هر جا که دم زند	با بدرامان طبیعت مصروع از خلل
بر درگه سپهر نمای تو خادمیست	ترکان ماه روی ترا هندوی زحل
گر چرخ در حساب تو صفر نیست در ثبت	آحاد شعبه ایست ماهی در جمل
منسوخ شد ز هیبت تو آیت سفه	منصور شد به دولت تو رایت ملل
هر جا بجز ثنای تو پای ضمیر لنگ	هر جا بجز عطای تو دست امید شل
در مجلس نشاط تو تا هیبد از خدم	در فرقه وفای تو خورشید از حول
در نسبت محیط کفت نیل آسمان	کمتر بود هزار یکی ز قطرهای طل
آنجا که انتقام تو لشکر کشد ز عدل	خالی کند حصار ستم و الی جمل
تا هست در عقاید اصحاب معرفت	بئس الشراب باده و نعم الادام خل

خیر الکلام باد ثنای تو در زبان	شر الکلام باد هجو تو در وحل
آفتاب وی دولت گشت ایمن از زوال	اختر سعد وزارت رفت بر اوج کمال
برگرفت اقبال و دولت شد نماید ظفر	از جمال نو عروس ملک فال اختلال
صاحب تیغ و قلم عالی علاء الدین که هست	همچو ایام پدر عیسی دم و مهدی خصال
آنکه دارد آسمان بر سده عالیش سر	وانکه گیرد آفتاب از طلعت میمونش فال
هر زمان افزون شود زین چرخ نور او	صدر دیوان از اهتمام او جمال
طول و عرض جاهش از بیرون عالم آمدی	سبزه خشک آسمان زانک میگشتی مجال
گر عطارد را دهد دستوری تحریر خویش	از مقام اوج خود هرگز نیابد انتقال
با نفاذ شحنه عدلش نمی یابد نشان	حاصل عین و زکات از مردم درویش مال
طایر میمون گلشن در هوای راستی	همچو شاهین ترازو میرود در پر و بال
از نهیب آنکه برخیزد ز خواب غفلت او	دولت اعدای او در خفته میگردد خیال
گر ز تأثیر سعادت نیستی صاحب قلم	خوف بودی مرگ را از تیغ تیزش در قتال
در وزارت ای ناقبش بکلکی شد بر آسمان	فارغ آید تا قیامت آفتاب از انتقال
صاحبا صدر وزارت از کمالات بود	مر ترا چون شیر ما در سینه ایست حلال
صاحب دیوان توئی مستوفیان آسمان	تا ابد بیکار مانند از هنرهای ستال
از شبیخون حوادث ایمنند اهل قلم	تا حصار ملک اخرم تو باشد کوتوال
بوستان زندگانی چون هوای نو بهار	از نسیم گلشن لطف تو دارد اعتدال
کدخدای عالمی و در کفایت مر تراست	نه پدر یا چاره ما در وقت طاعت چون عیال

آن زمان کز ساغر عدلت چو مست شیرگیر / آهوان گیرند پنجه با پلنگان در جدال

از دم گرگ سحر طوق سگ جبار ساز / در نهیب شیر رایت ده اسد را گوشمال

تا پرد نسر طایر از سر شاخ درِی / طبل باز انداز خام شرزه شیران کن دوال

شد سفید از انتظار تیر تو در صیدگاه / مرتدر و رخ پر ز چشم چون ابروی زال

تو شکار شیر کن تا از سگان صید تو / هر یکی را در کشاکش آرد دهر برگی شیر یا شکال

همچو نخجیران صورت کرده مینی جسب لب / از حیات خود گرفته رنگ آهو را ملال

مفخر عالم ملکشاه معظم صدر دین / آنکه هست از عطر خلقش شمه با د شمال

آنکه در خاک و هوای ملک از احسان او / آب از آتش همچو ابر آتش از زلال

خوابگه در سایه طوبی کز مدد بادگاه / شانه در باغ کرم چون تو نهالی کو نوال

خفته آب زندگانی داد مجلس او گفت / تا قیامت تازه بادا همچو طوبی این نهال

افضل عزت جلال دین که از اقبال او / با فروغ شانه جاهش مسند عز و جلال

نکته‌ها اندکاند در ابداع معانی مرا / کس نبود دست از ورای دور جایی مجال

لیک اینجا همچو صید خم خورده‌ام بنده را / در میان ساغر گردان و در بر معتدال

راستی همچون صورت تیر او حیران روز و شب / پای بند آب خاک از نام و ننگ اصل و آل

تا بشادی بگذرانی روزگار عز و ناز / روزهای روزگارت باد ایمن از زوال

سایلان را او هب الرزاق داده در ازل / از ده انگشتت کلید پر ز قفل سؤال

ای آب نمای آتشین دم / وی تشنه چشمه تو زمزم

ای آتش تو چو باد بی جان / وی آب تو چون سراب بی نم

بی

بس نادره که در یکی چاه / گرگی داری و یوسفی هم

پیوسته نماید اشهب روز / از سایه یوز کوه تو ادهم

روحی داری بچو روحی / در حیز خویش نامجسم

دستار قصب نگار شب را / طره بطراز از تنت معلم

خطی که ز جنبش تو خیزد / بر نقطه خود بود مقدم

هر گه که ز بی سرادق نور / بر روی بساط این مخیم

منجوق سماک را عمودت / در هم شکند چو موی دیلم

ای از نفس تو بیدلان را / دلها شده از فراق بی غم

گر او شمامهای کافور / در پرده جان عاشقان ام

تا بر در فخر ملک طاهر / بشنید چو روح قدس خرم

شمس دول آنکه کلک او کرد / چون تیغ برو جهان مسلم

تا دولت دست بوس او یافت / گنجوریب ارگشت خاتم

تا دایره کمال او دید / در دور آمد سپهر اعظم

جایی که طلیعه نهیبش / در کمین امتحان زند خم

در سایه اژدهای رایت / روید بدل گیاه ارقم

از تف سموم انتقامش / خون گرم شود در مزاج عالم

در پیر جز واز قوای زنبور / کیفیت نوش را کند سم

روزی که نفاذ او در ابداع / خواهد که کند ز باد و دم کم

اجزای مرکب جهان را / در حال فرو گشاید از هم

ای یافته عفو تو گنه را | در پرده انبساط محرم
در نقش نگینه تو نفاذت | بر پای خواص خاتم جم
تیغ از قلم تو کفر و دین را | فتوی داده بعصمت دم
بادا ز نظر تو نقش چین را | بیرون برده ز ابروی ام
گر عشق ثنای تو نبودی | در طینت جان نگار آدم
بر ناطقه را در آفرینش | کردی نظر عطارد ابکم
نامش بعهد تو نباشد | در صوت صدا حروف مبهم
حرف کوه از سپهر گلگت | پر نقطه شود چو قاف معجم
جام تو ز عطسه صراحی | آبستن روح شد چو مریم
تیغ عزمت به تیزی زیر | ببرد گلوی نای در بم
در دور تو زین سپس نجنبد | از باد خلاف لف پرچم
لطف نظر تو در جراحت | پوشیده اثر کند چو مرهم
از زلزله نهیب تو کوه | چون آب شود ز باد در هم
در فسحت بنای کوه حلمت | در خاک چو پای قاف مدغم
ز خشیت برزبر زان عزیمت | بگداز شود سبرق ملجم
گر هیچ شود کفایت تو | با علت اختیار منضم
انصاف قدر بخواهد از چرخ | بی داوری قضای مبرم
بدخواه ترا چو مرگ در داد | شور آب خلاف تو دمادم
آب حیوان نمود در کوس | خاکستر آتش جهنم

عزم تو بصید شیر گردون | گر در عمری شدی مصمم
گردی بهوس شکار گامت | کلب الجبار را معلم
چون از بحر سخن گذشتی | خوه مدح شمار آن خوه ذم
بر قاعده که در جهان است | در اصل وجود نیست محکم
عنقا گر ز آفت معصوم | در نسبت اوست زاغ اعصم
هر کوش باشتقاق لفظ است | بی آلت کسب علم اعلم
مقصود ز شاهنامه شعر است | بی جنگ سپندیار و رستم
نامی تا بود هزار تا بر | از گنبد این کتاب طارم
بادا در تاب و زنده بر شان | خصم تو چو شمع روز ماتم

ای جان ز اصفای انجم | تازه بدم تو جان مردم
پیوسته ز استلای نورست | چون صبح لب تو در تبسم
نوش از دهن تو خیزد و تو | هستی بمثال نیش کژدم
شاخ خشکی و تر کند معنبر | آتش ز گل تو بی تبسم
دمهای تو نای بر زبان را | آرد چو رباب در ترنم
نغز خشکی چو آب خوردی | گلگون کردی ز یال تا دم
بی پای روی چو ماه و دایم | از پیکر ماه نعل بر سم
سر میکشی از گزاف و هستی | بی پوست روی برز گندم
کان لعلی و در تو در باست | چون برخ آفتاب انجم

گردی چو سپهر اگر برآید / خورشید ترا ز مشرق چم
با جاه تو کاغذین برآید / از دست که میکنی تظلم
در مجلس فخر رنگ کرده / بر جمله شابدان تقدم
شمس دول آنکه از کف اوست / درهم چو خط محیط قلزم
صدری که نهد هوای جنبش / در ناطقه قوت تکلم
در مکتب اختیار او کرد / مستوفی آسمان تعلم
برخوان کجه امتحان او خورد / امید نوال تحکم
ای گوهر پاک تو جهان را / در اصل وجود رکن پنجم
از حلم تو صورتی تواضع / وز لطف تو نسخی تجشم
بی حزم تو موج فتنه باشد / چون جنبش ابر در تراکم
بی کلک تو کارها کرد د / چون رشته دور چرخ سرگم
عمر تو و مدت جهان است / پیوسته چو علت تلازم
عهد تو و دور آسمان است / فارغ ز تفاوت تقادم
ادراک جلال تو نگنجد / در عرصه عالم توهم
تقدیر کمال تو نیابد / در نقش طاعت تفهم
روزی که بشورد از کف تو / دریا بهیات تلاطم
تا ابر رقیق دل بگرید / بر در یتیم در ترحم
با عدل شکسته رو ز تو / محتاجه آتش است هیزم
گردست چو روز و شب بدور / عفو تو گناه را مادام

از د

از دشمن تو سخن چه گویم / بحکم بحدیث او شادم
چون هیچ حقیقتی ندارد / کیفیت حال او بمردم
با نقش خیال آنچه پیش است / بخت خصم تو در تنعم
بر دامن کوه تا نهند ابر / دردی بدل سمور و قاقم
هرگز نرسد بخاطر تو / آسیب ملالت از تنعم

آن چیست که جز ذریت زو گوهر عالم / بر عالم ارواح به آثار مقدم
در طینت او فیض سعادات مرکب / در صورت او روح کمالات مجسم
در برج شرف طالع او مایه برجیس / بر روی زمین سایه او نیر اعظم
از نه پدر اصل یکی فرع ولیکن / هر نه پدر اصل بدو راتبه زو کم
از پرده برون آورم این پرده نشین را / تا جلوه کند در نظر مفخر عالم
ذات ملک شرق سپهدار سلاطین / دارای جهاندار ملکشاه معظم
محمود علی قدر که چون زلف یار است / از رشک خط او خط ز دایره درهم
آن داده خلق که تا روز قیامت / پیدا و نیارد زدن از نسبت آدم
اعداد حروف ز لقب او جود و دقیق / سرگم شود آوازه انگشتری جم
یک حمله ز پاسش نظر موسی عمران / یک شطبه ز خلقش نفس عیسی مریم
بر در که او بهر عمل دان فلک را / کاری نشود در اسلاف قد بکند خم
مشهور شد از گوهر او خطه کاشان / چون بحر بی گهری سر اندیب باآدم
ای صدر تو چون کعبه شده قبله دولت / وز خاک درت آب شده چشمه زمزم

باکوکبهٔ دور فلک حشم تو همره / با مشتری روح خضر غمخور تو همدم

تمشیت انصاف تو در کار جهانست / از باد پریشان نشود طرهٔ دیلم

گر تازه شدی عهد سلیمان بنمودی / بر حرف زلوح قلم تو خاصیت خاتم

ارواح زمین را بتقاضای ضیافت / عنبر دهد اخلاق تو در مجمرهٔ شم

چون باد صبا گلشن صد شاخ امل را / سرسبز کند فیض هوای تو بشبنم

چون عهد صبا جود تو ارباب هنر را / در عهدهٔ رزق آمده فارغ کند از غم

از خانهٔ بی بام و در آب بر آرد / از آتش کین تو شفا دود جهنم

عکس گهر تیغ تو بر جان عدو زد / از قوس قزح ساخت هوا شقهٔ معلم

از آرزوی صید و شکار تو گردد / در بیشهٔ گردون سگ جبار معلم

تا روز وغا سوی بد اندیش تو دارد / ماهی کند از لای سیه جامهٔ ماتم

گر غنچه شکر خندهٔ جام تو ببیند / تا حشر نیابد دهن غنچه فراهم

آنجا که برد عدل تو بر فتنه شبیخون / بر رقبهٔ گردون زند اسلام مخیم

شمشیر تو چون کلیم است چوب بمعنی / در کار بالهام الهی شده ملهم

بر سنگ زنی زآتش او آب شود سنگ / بر آب زنی از تف او خشک شود یم

با مردی و مردی تو یاد کی آرد / از مردی حاتم و از مردی رستم

از حلم تو گر هیبت قدسیست عجب نیست / سرمایهٔ تریاک بود مهرهٔ ارقم

روزی که غلامان ترا در صف هیجا / برگشتن خصم تو شود عزم مصمم

فتح ازلی آید و بندد ز رخ جیب / بر رایت شبرنگ غلامان تو پرچم

چون شیر علم کاو زمین را ظفر آرد / از نطفهٔ شمشیر کند حامله آدم

بر دیده و دل روز وغا خیل عدو را / از بس که زند صاعقهٔ تیر تو در هم

از زهر اجل ساز دو خاکستر دوزخ / در چشمهٔ خود در اسد پیکان تو مرهم

پیغمبر ساحر بود آنکس که باعجاز / در مدحت تو معجزه با سحر کند ضم

امروز توی در همه عالم که بداتی / خار از گل و یاقوت ز سنگ و شکر از سم

دانم که چو اندیشه کنی نیک شناسی / باز نقد ز بسم الله و الحمد ز ادم

هر چند زیک سکه برایند و لیکن / پیدا نبود قیمت دینار ز درهم

کاین چنین بکر که خود خواستی از من / در زمرهٔ احسان تو دریست مجسم

از عالم غیب آمده جز خانهٔ ذاتت / کس در حرم حرمت و نا شده محرم

انشای وی از تهمت اغیار مجرد / اسرار وی از طعنهٔ مکار مسلم

تا زند فر تقوی بنود معجزه بر تنگ / تا نامیه ناقص بنود ناطقه ابکم

چون ناطقه با دانمه آثار تو باقی / چون معجزه با دانمه آیات تو محکم

بر درگه تو فرزده و رتبه معالی / در موکب تو دبدبهٔ جاه دمادم

دایم ز نسیم سحر لطف الهی / در گلشن دولت چمن عیش تو خرم

بزم صبوح تازه کن ای ترک تنگ چشم / وز بیدلان مدار دریغ التفات تنگ چشم

اکنون که نای چشم گشاده نهاده باز / از خانهٔ تو بسوی راه جنگ چشم

هر جا که روح مجلس خاصی کند ز رنگ / از سینهٔ تو نقل برد تنگ تنگ چشم

در ده می که در گل او چون نظر کنی / آرد ز عکس او چو گل لعل رنگ چشم

تا نقش تو چو آینه بر دل کند گذار / آیینه صورتست نهان زیر زنگ چشم

ازرشک آنکه محرم شبهای جان چراست   باسایهٔ خیال تو باشد بجنگ چشم
بحریست فرقت تو که غواص وار ازو   چندین هزار عقد در آرد بچنگ چشم
پیش خیال قد صنوبر نمای تو   دارد مرا چو نرگس تو پر خدنگ چشم
صاحبقران مؤید ملک تو جهان   دست جفاکشیده ز هی ترک تنگ
صدر جهان حسن که طبیعت بداغ او   ترکی که داده ازگهر روم و زنگ چشم
انگنا ز سواد طرهٔ توقیع او جبین   روشن کند چو دیدهٔ عقل اشرنگ چشم
تا در زمان او نبود چشم بندیی   هرگز در آب تیره نپوشد نهنگ چشم
گر بر عدوش طایر میمون گذر کند   چون باز او گرفته بدوزد ز ننگ چشم
ای کرده با عطای تو جود فراخ را   زندان از دست خصم تو بر جل پلنگ چشم
بخزد کیست این که بروز نفاد تو   چون چرغ شوخ دیده نماید درنگ
جز خوی محو شد از عدل تو چنانک   جز در نشیمن خویش ندارد پلنگ چشم
جایی که چرخ مرکب خاص تو زین کند   خورشید حلقه سازدش از بهر تنگ
دشمن نهفته دارد و پیوسته کام خویش   تا در کمال او نرسد از شرنگ چشم
مندیش از حسود که رستم بگاه رزم   بکند سیاه در صف مورد کلنگ چشم
تا دولت تو بار سپیدست پس اجل   از مغز او کلاغ برآرد بچنگ چشم
در آفرینش از پی دور تو می‌شناخت   وقت نظر از آن نماید درنگ چشم
از خاک بارگاه تو چون سرمه یافتست   در بند هر دری نبود چون نهنگ چشم
عاقل ببوی مهرهٔ تریاک بیخ و بیخت   بر زهر مار گزیده نمرود زد چو رنگ
گر نقش مهندس بنهد بر در رواق   چون خاتمست گنبد فیروزه رنگ چشم

تا در خیال

تا در خیال خانهٔ صد رنگ آرزو   خرمای تر ندارد کس از ترنگ چشم
بی آب باد حاسد جاه تو همچنانک   در عین نوحه ترکند از غرنگ چشم

جهان بدولت اقبال سرفراز کرام   نظام یافت چو ملک جهان ز کلک نظام
سر افاضل عالم بهاء دین که کشد   بزیر ظل جلال تو آفتاب مقام
وزیر زاده محمد که حرمتش خواهد   قوای فیض ثریا ز گیر دار اجرام
منوریست ز انوار رای او خورشید   طراوتیست ز آثار خشم او بهرام
بجنب موکب عرشش گران رویست فلک   بپیش قلزم دستش تهی رویست غمام
غبار موکب او بر هوا چو آذین بست   نقاب عارض خورشید شد چو سایه شام
پس حجاب عدم کوه قاف پنهان شد   ز بار سایهٔ حلمش چو حرف در ادغام
ز رشک آنکه نزاید نظیر تو فرزند   نواح ماه ببندد و منافذ ارحام
بسوی دشمن او بنگریست عین الشمس   سرو زاچو سرغول بدلی اندام
زهی بحسن نظر چون عقول صاحب رای   خهی بکاخ چو حسن چون رسول نیکونام
خرد ز کلک تو خواهد صحیفهٔ معنی   ظفر ز خط تو سازد کتابهٔ اعلام
کرم چو نار خلیل از تو شد ولی پرور   قلم چو چوب کلیم از تو گشت سحرآشام
خلل پذیر شود کار عالم ار نبود   مدبران فلک را کفایت تو امام
سپهر قدر ترا آفتاب بنده   بر کلاه تو سایهٔ همای غلام
نبات ملکت از اضطراب خامهٔ تو   چو خط صحت شمع است در تب سام
نشان خاص تو بر روی کاغذ خط تو   چو بر عذار بتانست لف عنبر فام

تو آن هلال رکابی که هست بر تو سخن	بهست ز یمن اقبال کامران تو رام
فلک بقدر تو ماند ولی جهان دوام	که ظل شام کدامست و نور صبح کدام
عجب نباشد از راستکاری طبعت	که پیش کژ ننهد خامه تیر استفهام
کدام جد تو بود آنکه در زمانه نبود	نفاد مطلق و حاکم خواص و عوام
نبود هیچ زمانی که بر فراز نبود	ز دودمان تو چراغی چو شمع در اسلام
نفاد جد تو تقریر کرد اگر نبود	خط وزارت از آن پیش نسخ در احکام
گذشت مدح تو زان حد که پیش در پایه	براق فکر کمیت تکاور اوهام
شراب کین تو خاصیتی عجب دارد	که گشت خصم تو از وی به نیم جرعه تمام
زبان کشیده چو شمشیر بود و غافل از آن	که تیغ را ز زبان آورست جنس نیام
ثنای غیر تو بر من چنان بود که کسی	کند ز رشته ابلیس چاره احرام
لذا ز حالت خود یاد میدهم اکنون	که باد دیده تو چون ورد بر زبان کرام
اگرچه حاجت آن نیست بارگاه ترا	بموجبات شناخت همی هم ابرام
براه بست دنیا همین که می بینم	ترا بکام خود و دشمن ترا ناکام
ازین قصیده دو بیت ار بگوید برخوانی	صدا چو ناطقه انشا کند اصول کلام
همیشه تا که نماید ز غیبت خورشید	هزار منج مذهب بین کبود خیام
اگر ز خیمه جاه تو کم شود سر گز	گسسته باد طناب لیالی و ایام

حبذا آن هلال آتش فام	که ز نقصان شود همیشه تمام
چه هلالی که بر بیاض سخن	بکسیری نماید شام

چو

همچو برقست شکل او چه عجب	گر بر ورکشاد لباس غمام
در مهمان خانه ضمیر ملوک	دوز بانست از آن بود ناکام
از پی صید طایران سخن	بسر از مشک ناب بافد دام
راست چون نور دیده مردم	با سیاهیش می بود آرام
یکسواره است همچو شاه نجوم	زان رود در پیش سپاه ظلام
چون دهد بوسه بر لب خورشید	شود از قیر بر قمر ارقام
گر نه آهوست از چه میریزد	از تکش مشک ناب در هر گام
آب روی بتان بر د زبان	حیف رستم دلان در د پیام
میکند آشنا وری بر دم	در کف خواجه محیط غلام
ناصر دین محمد صالح	که از و یافت عقد ملک نظام
آنکه در ضبط مملکت امروز	شرف بر فراخست اعلام
طره خط او بیارآید	چهره ماه را بر چم شام
نقش توقیع او محیط شود	همچو خط گرد عارض ایام
از نم کلک او فرو ریزد	اشک گوهر ز چشمهای جمام
ز آتش قهر او فرو میرد	شعله باس خنجر بهرام
بر سلاطین حزم او رایج	سکه های سرادق اسلام
در شبستان مدح او روشن	شمعهای نتایج اوهام
گشته با موج قلزم دستش	در کف بر کشش امانی رام
بوده با اوج طارم جاهش	صحن طاق آسمان بر بام

ای گرفته مثال عز و جلال — از خم طره نشان تو بنام
خادمان حریم صدر توانند — سبزپوشان صفهٔ اجرام
شاهدان انیس بزم تواند — نوعروسان چرخ آینه‌فام
می‌نگارد بنفشه خامهٔ تو — از گل تیره بر گل بادام
می‌فرستد بر اوج مجلس تو — مدد لطف لی وسیلت عام
تیغهٔ کلک تو بگاه سیر — شد زبان بند خصم چون سرسام
تیغ کین تو در قفای عدو — کشت چون تیغ مرگ جان انجام
از زبان تو در جواب و سؤال — نفس خصم بگسلد در کام
در نعاو تو در قیام امور — کوه را پر برون دهد ز مسام
هوس نطق می‌نهد با شر — لطف خط تو در سر اقلام
قوت نظم می‌دهد بنظر — گوهر لفظ تو بدر کلام
شاعرانی که در زمان تواند — دور از صدر تو ز بیم لئام
نکتهٔ بکر را نهان دارند — ورز وا یابی پردهٔ افهام
زانکه بنگوتر بن طراز شرف — شعر بشکست بر شعار کرام
بخدائی که آدم شب را — ساخت از بینات بحر مسام
کرد اجسام خلق را تصویر — نقش بند قضاش در ارحام
کز من از صاعقه کنون فلک — تلخ کام چو جام باده مدام
نیست پایان ره هیچ ترا — ندهم پیش از این ترا ابرام
تا بماند بکام خود میداد — در جهان تر از جملهٔ خدام

باده

تا بگردد برای تو بیکن — آسمان را بعنف استخدام

دوش کز دامن سرادق شام — گشت پیدا هلال ماه صیام
از نطاق مجره زین بست — نقره خنگ سپهر را ایام
گرد وش آسمان بخاک نهاد — تیغ زر از خانهٔ بهرام
کمر زرنگار جوزا شد — ادهم شام را دوال ستام
لوح زرین کهکشان زنگشت — شکل محو رخط و نجوم ارقام
گشت روشن چو چشمهٔ خورشید — دیدهٔ اختران بکحل ظلام
نوعروس هلال روی نمود — از حجاب نگار خانهٔ شام
نزد دستور مهر فر کو بلی — هر سر ماه می‌برد سلام
صدر سلطان نشان عماد الملک — که نیاز دید او را و اسلام
آنکه از خاک پای او سازند — عنصر مجد و کیمیای کرام
وانکه در عقد مملکت اوراد — بگهرهای لفظ خویش نظام
کرد شاهد معانی را — کلکش آراسته بدر کلام
مردم دیدهٔ امانی را — کرده روشن بسرمهٔ انعام
ای دیوان کبریا برده — نور اقبال تو مثال دوام
خسروان از قبول خدمت تو — علم معرفت شده چون نام
کرده بر روز شاهد جاهت — ابلق توسن جهان آرام
آسمان از شرم سدهٔ تو — هر شبی خون برون دهد ز مسام

گرد دریا بر از محیط گرفت / سیم بارد بجای قطره تمام
دشمن تو چو خوشهٔ انگور / سر نماید ولیک بی اندام
هر سکال ترا ز موج بلا / تا بگردن رسیده آب حسام
زان بهر دم رود حسود از دست / که تنگ دل بود همیشه چو جام
بخدایی که خسروان زنند / نام او را کتابه اعلام
وز نسیم روایح لطفش / عاشقان را کنند عطر مشام
که مرا گر دخسته دل چو نگین / دور ازین حقهٔ زمرد فام
چون زبانم نشسته در یکجا / از پی آن همی زنیم ناکام
نشدی خاک پایمال چنین / گر نشدی همچو باد بی آرام
تا نمایند اختران هر شب / همچو مرغان در افتاده بدام
باد چون مرغ روی جای عدو / بستهٔ بند خویشتن با دام

شام چون آینه از زنگ آوردم / از می زنگ صفت تیره کن آیینهٔ غم
می چون زنگ زداید بدم آینه روح / ور چه آیینه همی زنگ بر آرد از دم
دور کن بند خرد را ز پای چو بود / عقل کو باشد پی بستهٔ زندان علوم
تازه کن بزم صبوحی دل ار زو بود / بدمی زنده کند باز چو روح مریم
روح را تقویت کن می اگر خواهی / که همه عمر چو فردوس کنی باغ خرم
عمر چون جام تهی نیست مده هش از دست / وقت را دریابی نیست نمی بیش درم
یکدم از جام می آسای که از دور فلک / نیست جز جام می او در حریفی یکدم

ماه

ساغر باده طرب زای بود پیوسته / خاصه در مجلس جان پرور خورشید علم
فخر دین کو هر تاج سر اشراف حسن / آن علی و اعلم کش سزد بی و کرم
آنکه و پیاچه قانون جلال او را / دفتر نه ورق چرخ بود نیم رقم
مه را گر نور ز خورشید کمالش گیرد / نکند باز خسوف از تن او چیزی کم
پیش در بند ز زر و سیم نباشد چو نگین / هر که را دست بهر خدمت او چون خاتم
ای تو از زمرهٔ اشراف چو از عالم روح / وی جناب تو ز افلاک چو از مکه حرم
نصب کند علم فتح قضا روز وغا / تا فکنند مه و برد و از سر خصمت پرچم
هست نقاش ممالک که کلک تو و زد دست / کسوت مملکت از نقش خیالش معلم
گر برآری بجهانی چو پرستش چرخ / پیش سرکم نبود تا بار جنبد راحم
گر عقاب ظلمت عین ز تو تیغ برد / کرکسان کاف ار زند بنوان ز دلا
بر زبان راست کند خامهٔ تو همچون رقا / بنظر عدل تو بیرون برود از ابرو خم
پرتوی گر ز ضمیر تو تجلی کردی / عقل کیفیت جان را نشمردی مبهم
چون تیغم خون دل خویش خورد خصم تو از تنگ / نیستش یک جرعه از خون دل خود چو تقم
در هوایی که رسد سهم تو اطفال در و / لاله وار آید از مادر بکان شکم
آستین وار اگر دست تو بوسد خورشید / جای دست خلل کی دارد ازین چرخ قلم
چرخ چون صورت آیینه بد اندیش ترا / بسته در آهن و فولاد ز سر تا بقدم
نام تست آنکه بقا یابد ای آب حیات / میت تست آنکه جهان گیر دی جام جم
سر و راحم تو ده انصاف که تا چند بود / از تو بر اهل هنر فضل و ز ایام ستم
نامه وارم همه اسرار بود در دل من / بر سری سرکشی را مگذارم چو قلم

حال من همچو کتابست از زردی گو جست — باطنم پر سخن و گشته بظاهر ابکم
نیستم همچو زبان مانده در بند گلو — سالها مانده و نه دندان از بهر لبی نان بهم
گرچه در پرده غنیست تمنای من و نیست — برگ آنم که سلیمان بنوازد چو جم
با دل تنگ بسازم چو شکر چون انگور — هست زر نخم رایج اگر نیست درم
همه جا نیست از قرص فلک نیکی — غصه خور دست از و با همه دستان ستم
تا درین هفت و انست سپیر اجرام — تا برین چار ستونست قوام عالم
باد در برج شرف اختر قدر تو چنانک — ده یکی باشد از و شمش حبّ طارم

گر عاشق صبوحی ز عشق میزنی دم — در بزم صبح خیزان جانرا مدار محرم
با باد صبح بر کوی اسرار عشق کار و — عشاق را نباشد جز باد صبح محرم
گرد و ز آتش عشق بر صبح آه ایشان — شمع نوی فسرد و در این گنبد طارم
آنجا که رخ عشقست سیوست محرم خضر — و آنجا که بند حسنست لعل مسیح ابکم
صد بار عشقبازان خود را کرده نهان — جانی شوند هر دم چون ای بخور آدم
در خوردهای غیرت پنها بوند دایم — در پرده‌های صورت گویا بوند ابکم
آنکه سبکدلانرا در کوی تو بنازی — پابند دل نباشد جز زلف دیلم
تو شادمان برآئی گر زراه صورت و حسن — در جلوه گاه صورت ایشان چو شو دلیلم
چون وجد و حال نبود در رقص گرد باده — آنجا چه زاری زیر چه زار ناله بم
در مجلسی که مونس باشد سماع و داود — از بانگ خر نگردد طبع مسیح خرم
مردان راه آیند گر راه صدق دارم — در صف مغفر شرق عهد و فاق محکم

صاحب ولایت دین کز راه فخر او را — بر فلک گوید صاحب معظم
محمود بن محمد عالی جلال دین آنک — در چشم خسروانست همچون پدر مکرم
خلقش سروش رحمت بودی اگر نبودی — تألیف طینت او از آب و خاک آدم
انوار عقل او در ماهیت کمالش — وصفیست ایدر اکنون لیکن مراب محکم
بلدای عیسوی دان توقیع شاملش — حامل بروح معنی بر خطا او چو مریم
حاویست ملک و دین او در ربای تسلیم — افلاک را محیطست و سپهر اعظم
در عهد شیر ابوانش گوم زند بچین در — خوش کرده آهوانرا چون نافه بجرم
از لطف و جمادی گر پس رو نباشست — در چار طبع ناسوت وحی شود مجسم
آتش کی برزم سازد بد خواه تیره و گردن — خواهد چراغ ره نور از شمع روز ماتم
تا ماه سیاه خود را در دست خصم اند — از نقطه سپید ست عین عدوش معجم
هرچند این نجانی وان معبد ستکینی — با کلک دست شمشیر از روی حکم توام
آثار اهتمامش ننهد بطبع و بر داشت — از تیغ کوهسار نگشت زطبع میغهام
عکس کمین دستش بر آب سایه افکند — قوس قزح براه چون چاپ بر معلم
ای از کمال ذاتی بر ممکنات عالم — چون علت هیولی آثار تو مقدم
از رای کل نهادی احکام کل حکیم — حکم تو آمدستی در زیچها
در مسند وزارت تا نون فرستاد — هم داوری مولا اسم حاکمی بحکم
حرف بجای خصمت چون ناشک طایر — نون نشان حلمت در حرف قاف مدغم
اصلیست کز هر تو چون قوت طبیعی — ذاتیست گشت تو همچون قوای عالم
کلک سپیر زبانت در دفع و قصد دشمن — چون در کف کلیم است ثعبان آتشین دم

دست امارت تو ای معجز سلیمان — دارد خواص قدرت در چار حرف خاتم
از خط استوا را گوهر مسری ندارد — گر حزم تو نباشد با عرض بد خصم
با اعتدال طبعت جان مسیح سازد — زخم پلنگ را از دندان موش مرهم
نقش بنانی ار هیچ قوت نطق جستی — گردد بنور حکمت چون روح قدس ملهم
گنجور ملک یعنی کلک تو گر زه یار نیست — پرورده لعابش تریاق زهر ارقم
از آنکه گر دهد ستیز عداوت تو — شد مرهم جراحت خاکستر جهنم
راه تو با جدی کو حکم کن که تا بیش — جبر و قدر نباشد از اختیار در هم
بر تری حوادث با حمله نفاذت — چون صف مور باشد در پیش خیل رستم
از سایه وقارت در معرکه نجنبد — بر روی ماه رایت از باد زلف پرچم
شاید که باز بینند اگر که چشم رانی — خاک تیمم خضر قوم کلیم در یم
پنهان ز حکمت از نطق بی عقل همگنانی — حزم تو دور کرده تا برج حزم از لم
در فن تو نیسی اندر شیوه مصدر علم — اما باشتقاقند خرگوش و ار علم
رشیم کلاه و ار ندوی عقل کی کز — بر ماه تخت نهند شیطان بخاتم جم
میشاید ار ملایک او رتبه سازد — این عقد را که کردم از بهر تو منظم
چندین رموز حکمت در شان مدحت تو — از غیب لوح محفوظ نازل شده
هم تا تو چشم کنی این بکر نازنین را — الحمد ان یکا و ار سامانی بو بر دوم
زین بکر شاید که حضرتت تا قیامت — آب حیات از طوس تحفه برد بزمزم
وحی که دور کردن پنهان لطف تو دارم — جان نخور از ادر جان آرزو دم
گر قلبی ز زور انبود گذر سوی ما — بس خال دیده کرد و دل رمهغم

[illegible]

شریان را ز خویش بگشادی این دم — هم خناق بودی دل را ز تیزی دم
انکه که بود ملک از عشق خدمت تو — بودم سوی خراسان عزم سفر مصمم
اکنون بدان تمنا کان وقت نیامد — بر جای مانده چون چرخ چرخی زنم دمادم
در کنه مدحت تو نتوان رسید حکیم — آرم پیکتی عطایا زین نکته را فراهم
بودت ز حکم سابق عیشی هنی مهیا — بادت بنغز طالع جاه ابد مسلم

مهر چو طاوس شد جلوه گر ز صبحدم — جلوه گر صبح را وقت صبح و بیستم
اگر چو ضحاک بود صبح و فریدونش مهر — کوره کاوه اثیر باد سحرگاه دم
بر سر ضحاک زد تیغ فریدون درفش — چون دم کاوه نزد دمش از انور دم
در همه عالم که دید جمع بر او زنگ — افسر ضحاک با تیغ فریدون بهم
از دم گرگ سحر کرد قلاده اسد — با سگ چیار شد شیر در ان حلقه ضم
بود قمر جام جم نیم او بسته زنگ — وانه آفتاب صیقل جام جم
تیر سحرگاه کرد نافه شب را کلید — منتشر اکشاد نغمه آن حسن نجم
تا بنود ولی سماع خلوتیان از صبوح — بانگ خروسان صبح ساخت چون نی رودم
بوی کشش آن نسیم صوفی صاحب نفس — دست خوش آن سماع عاشق ثابت قدم
یکتنه چون عرض داد بر سنان شکن سپاه — لی سپهر سایه شد ماه کواکب حشم
دار بر سم عرب بود سیه طیلسان — خلعت نهفت او اد و لیث انجم
خسرو بهرام تیر بهمن رستم کمان — موسی او در ع بهدی عیسی مریم

وقت صبوح است خیز باده بخواه ای حکیم

بر ورق روح کش از خط ساغر رقم

پرده رهاوی کن و چنگ بزن تا زنم — در دل عشاق تو آتش سودا علم
از در بار و فا محرم جانی در آ — زآتش سودای تو شیر دلی در حرم
هین که رسید از نشاط جان طرب آیتی — بر لب و جان فشان تا نکشد زخم
هر شب که از جیب شب قوس کند آفتاب — زاویه را آب زن زآتش می دم بدم
می خور و حکمت بیان کن بتوانی بشوی — از ورق جان و دل نقش حدوث و قدم
لوح ریاضی که بر خط الهی بخوان — تا تو بدانی که چیست حرف وجود و عدم
عیسی جانی و من در تب سرسام عشق — قرصه کافور ساز از نفس صبحدم
معجز عیسویست لب و تعبیه — سورهٔ مریم بخوان بر من بخور دم
جنبش صفرای من باشد سودای تب — زان شب و این که تو عیسی و من در الم
نام تو و دلم مهر سلیمان و تب — باغ تلخ و لبت مهره افعی و سم
آتش خورشید را هست فروغ از رخت — نرگس چشم ترا هست خمار از ستم
شاخ شراب کهن برد بهرت تو نو — گر نکنی بخشش شاه شاخ صفت پیچ خم
شاه علاء الدوله آنکه از و نام یافت — منصب عز و علا مسند فضل و کرم
آنکه از و می زند لاف سلاطین دین — وانکه بر و می کنند فخر ملوک عجم
تیر سرافراز کش است از ترکش بلی — خنجر او چین کس است تیر گزو ستم
همچو مستسقیان در صف میدان او — از نم زهراب تیغ شیر علم را ورم
فتح که از اجر خور تیغ و شاقان اوست — ویدر مقامات او خوانده ولی النعم
موی بر ره را شانه کنندی ز ناب — گر نکند صید ور اختر گرفتی غم

جود وی اثبات کرد ور نه چو لا حرف نفی — در کلمات عرب نفی شدستی عجم
ز ابر کفش یک بهار سیل بدریا رسید — بر شکم ما بیان گشت بشیر و ورم
حاجب درگاه تو وارث افراسیاب — نایب ایوان تو صاحب تیغ و قلم

ای قلم از نطق تو خازن گنج کرم — آیت انصاف تو ناسخ حکم ستم

بر سر و جانیان روز مظالم ترا — گرده خطابست آفتاب چتر و کیوان حشم
لاف زند فرزند کون از گهر تیغ چون — نازش رستم بجد نخبه زبان عجم
نکته عقل را هندسه رای تست — چون نکره هر که را چراست عقده و جذر اصم
سایه چتر تو بر چشمه خورشید تافت — شد بخلاف قیاس مجمع نور و ظلم
دو رخ لاف تو بر پیکر شیر ان فتاد — زآتش و خون گشاد دهنی شیر اجم
دست جواد تو داد مایه کار ز باد — از غم افلاس شد چهره دریا دژم
عقل تو در آب گر هیچ تصرف کند — غرقه چو قوم کلیم خشک برآید زیم
حکم تو در آتش ار خاصیت آن نهند — کوه ز شمشیر برق زنگ برآرد ز دم
نام عمر او خوی عذر کنه کار دیب — کینه در سینه است عفو تو را با ندم
چشم بد روزگار در تو بیند گر ای — باد خزانی بجوش در گل باغ ارم
عکس سنان تو در سینه گرداب زد — نافه برآید از سینه او در شکم
بار بر سوره از صحف خیر و شر — نون نشان تراست فاصله او قسم
در نمط سحر هست معجزه شعر من — مومن و بوتراب میشکر ابوالحکم
بس که ای مراد است از طبع تو — دعوی اگر باطلست حکم تو اینک حکم

شعر را نام تو کرد بلند و رفیع است / کار ده چنگ آرزهای شد بغو بر و تقیم
زاده طبع منست آنکه در ایام تو / همچو بنات سپهر نیست بکس متهم
در صدد کاملان عمر بسر کرده ام / در نظر ناقصان بخطرم لاجرم
هم تو شناسی که من کار سخن را بحق / ناهب خاقانیم بسته شروانیم
در گل غم بسته پای چون گل بلبل دوم / شسته چو اشک یتیم روی کتاب یتیم
چند ازین بیهده مدحت مبی فضول / کافضلشان در سخن مدح بدانم دوم
تا نشود نطق لال صدر تو و شعر من / تا نشود دستمال گوهر در بحر خصم
آخر عهد ابد اول عمر تو باد / ور چه بنز دیک عقل نیست روا ختم

من ز بحر شعر آب زندگانی یخورم / عیب باشم گر کنم دعوی که خضر دیگرم
در هر اقلیمی که انجا شحنه باشد شرع و شعر / من بلبشو قضای آسمانی داورم
از خرد آیینه دارم لی بصبار حیر خیر / در تصاویر فلک چون نقش ایوان بنگرم
همچو مرغ جان ناکام درین تنگی قفس / خسته تر تا میشوم از خلق تر میپرم
تا بحلقم همچو کشتی غرق دریای غمم / دستها بالی میزنم تا بکمند آسمان ابرم
خواب دولت اول بیدار دارم ... / تا شبیخون نا و در دغوغای وران کرم
در جوار نه پدر آرام گیرم آنزمان / گر ز مهر و وفای چار ما در بگذرم
تیغ خاطر را در آتش آب حیوان بیم / تا چو تیغ نفس خود سیرابی باشد گوهرم
هر کجا کامی گذارم بر زمین از فیض نور / سایه جان دو پیکری نگارد پیکرم
هر کرم باد بر روی خود بجنباند ... / نیستم جنس ... بر ... دریای گوهرم

برمن از مهر زحل طبعان نیاید غیر ست / چون بطالع زاده تاثیر سعد اکبرم
در کتابت از پی خط زهر و حنای تن / سوزن جان می نگارم جان معنی پرورم
همچو شاخ ارغوان بوی نیابی از کرم / همچو سنگ امتحان رنگی نیابی از زرم
در سخن هر جا کسی چون نار باشد دو زبان / من چو ماهی گر چه انجا گوش مینهادم
در قلندر خانه افلاس اصحاب دل / تا نهیم پایگاه فقر باشم سرورم
من به بازار نفس در کوچه گاه امتحان / نزد دانایان مسیح و نزد نادانان خرم
همچو صرافان مفلس بر بازار عمر / زر باقی میفروشم سیم فانی میخرم
چون همایم در جهان خوان ... / استخوانی میربایم وقت جا [illegible]
همنشین نوح صد یقان کشتی جان / گر نبودی یار غار اخلاص آل حیدرم
کشتی نوحست ... از موج طوفان ... / من چرا ترسم چو بوی آشنائی میبرم
زین حرمان نو رسیده در بساط امتحان / همچو طفلان وقت زادن جابر ...
همچو سیماب ند قومی تر زمای خشک شعر / نزد ایشان لا که من در شعر از ایشان ...
شعرشان مانده خشکی همچو کشتی بر زمین / تازه عالم چون بنفشه خلق از ...
تر کنت این قوم را آب زندگانی بر گرو / لیک اگر کس درین معنی بدارد ...
در سر خاک برادر چند باشم منتظر / وقت آن شد تا کشد خاک پدر ...
فیض آثار عطارد سایه شعری سهاب / ناظر دیوان شعر اقطاع دارد ...
سبحه روز و شب ... آید در حساب / گرغم ... ذره اور ... شمرم

تا چه خشکی نهال زندگانی دی آه / میوه جانش نداد ... برزمان نو نو برم

نقش اقبال خیالیست نظر بر بندم / بقبول نظر قدس کمر بر بندم
پرده از روی عروسان خرد بگشایم / بدر خانهٔ دلگیر بصر بر بندم
تا نشود منقطع آمد شد پیکان نیاز / دم اگر از درون راه گذر بر بندم
مرغ روحانی جان چون سفر قدس کند / نامهٔ عهد ازل باز به پر بر بندم
از تر و خشک جهان صورتی ار نیست مثال / چشم ار چند گشا دست نظر بر بندم
گر سر رشتهٔ دل چرخ بمن باز دهد / دست سجاده کش سبحه شمر بر بندم
هر چه بیرون نهم از حد قضا بر دل خویش / در آن هم بمسمار قدر بر بندم
چار میخست طبیعت که چو زو باز رهم / رخش جان باز از شرف نعل خطر بر بندم
از شکست تن خود و درد سرم چون زلف / لیکن آن فرصتم نیست که سر بر بندم
گر دو خوبان فرح بو از آن میکرد / که بزنجیر سر زلف کمر بر بندم
پاره باد ار چو فرخنده دلم از همچو نگین / از پی ملک جهانش بزر بر بندم
آب امن زان نرود که مدد مردم چشم / هر دمی بند هوا از حشر بر بندم
تا چو آئینه بصورت ننماید نقشی / دیده از دود نمک خیره نگر بر بندم
خواب شب را که چو افسانهٔ خیال آمد اسب / میتوانم که بافسون دگر بر بندم
باج آه دل آلودهٔ خود را هر شب / راست کرده بتیر سحر بر بندم
گر مزاجم ز تف حادثه گرم شود / گره رشتهٔ تب را بشکر بر بندم
خاک خرگوش ازین روح طبیعی بمژه / آب راه اشک گذرگاه جگر بر بندم
بیشتر قافلهٔ عمر گذشت از منزل / چکنم از پی آن بار سفر بر بندم
کاروان رفت و بایشان نرسیدم باری / جرس همدم ناله بخبر بر بندم

توئی که توست جراحت دلم بر لب کن / مرهمی نیست که آنرا بزخم بر بندم
بدر خانهٔ چشم از پی نظارهٔ گیانت / بسر هر مژه صد لولوی تر بر بندم
خانهٔ نیست که یکلحظه درو بنشینم / تا همه عمر بروی همه در بر بندم
همچو هاروت نگون باد سرم گر پس ازین / خواب آشفته سرانرا بسحر بر بندم
ای تر و تازه نهالم بگلستان سخن / کانچه خود در اشکفانم بشجر بر بندم
همچو شاخ گل سوری بکه جلوه گری / زیوری از گهر خویش بسر بر بندم
اتهام ار دل کروان و پس از جانی / بسخنهای خوش خویش اگر بر بندم
نیستم تیره که بر روی کسی طعنه زنم / یا میان پیش کس از بهر ضرر بر بندم
تیغم ار فاش اگر تیز کند بد گهری / شاید ار تهمت آنرا بگهر بر بندم
آفتابم که بنور دل خویش ار خواهم / پردهٔ نور برخسار قمر بر بندم
چون هنر عیب شد امروز بعبور خود را / زشت باشد بفقرا که هنر بر بندم

از در بار خیال پرده بر انداز مبین / پردهٔ شبنمان نگر بر در بار یقین
داده باقطاع غم ملک جان و دل / شحنهٔ سیلاب اشک نقش غم آن و این
محفل اقبالشان طرح در انداخته / در نگم امهات بار بنات و بنین
از پی آن تا چو داغ نازد دل شود / دستکش داغ عشق ساختم لوح جبین
گر تو درین ره دمی گرم زنی مهروار / پایه کرسی نهی بر سر چرخ برین
نفس تو از حمل تو تا نشود سیر بار / از حرکات فلک گوش نهم از پی این
همچو خضر کی شود محرم آب حیات / هر وگری را اگر وقت اندر جنین

انکه چو میم رقاع پای بخود در کشید   درخط معنی شود تاج سر حرف سین

هر که شکسته شود بوی برد در وفا   غالیه دان صبا زلف بتان شد چنین

هست پشان نظر چشم تو معذور دار   غمزه عشق اوند اشت وحرم دل امین

بار که قطب دین یافته اندر ادای   در صف وحاجیان برتر از کیوان نشین

شاه عمید ان جیش انکه کند افتاب   قند رشیدیش واز ذره حور عین

خسرو انجم چو رفت زه کشان در زمین
خیز و بکش همچو ماه ادهم شب بر زین

مطلع

وهمش عنان تو اند بد که شناسیا   زیر رکاب تو اند گاه گذار ان زمین

بر سر بازار تست خلوتیان را مصاف   در شکن زلف تست شیر دلان را کمین

دست خوشان تواند برد کیان جنگ را   یکه و تنها بسازد چون دل ایشان حزین

وهمش خیال رخت نسخه فرو شسته اند   شکل نگاران روم نقش نگاران چین

دیده و دیدار تست شیره و آفتاب   جان و لب لعل تو خرمن و انگبین

از نظر چشم تست چون سر موی دلم   بر سر موی چنین تیز روی آفرین

با تو چو جوزا بهم یکدل و دو پیکرم   بر رگ جان تیرم دارشی زان تیر کین

تیغ کمش مهر دار بر تر و خشک جهان   زاهد جمشید زر سایه انصاف بین

صدر ملایک خصال انکه بطالع بود   مشتری آسمان مشتری راستین

خسرو برافشان چو صبح بر سر شمع آستین
سوی شبستان باغ رخنه شو ای نازنین

لاله سیراب بین لعل لب جویبار   دیده نرگس نگر چشمه ماء معین

اشهب

اشهب بر تیز باد آمده در جام عود   برزده یکتخت خاک دانه در ثمین

عیسی جان زاده است با لب خندان گل   یوسف دل را چه هست در زنخ یاسمین

زاتش گل دود و ابر گشت معنبر چنانکه   مغز هوا از امتلاء عطر در آتش نشین

دامن گل پر زرست هست امید نثار   از پی آن برزد دست چنار آستین

شاخ در افشان چنانکه گاه نجاشی شود   با کف دستور شاه ابر بهاری زمین

صدر جهان قطب دین مهر عمید انکه هست   رشته در شاه سبحه روح الامین

منجز عالم جیش انکه بود در شرف   قاعده حصن ملک واسطه عقد دین

تا بسحر هر شبی زلی ورد وعاش   گرد فرو عقد پر ان سبحه بنات مهین

رهگذر منجنیق مورچه با حشم او   از تنه عنکبوت حصن برآرد حصین

هر که باول فتاد از نظر جاه او   ابروی او شد چون نفس آخرین

گر نبود دوستدار در سر طاس فلک   خشک شود چون بموم مغز هوا از طنین

ای شده هر بامداد بر در اعلای تو   نوبتی و پرده دار قیصر و رای و تکین

دو ده سرافراز شد از چو تو شمع دولت   عدل فریدون بود جلوه گر آستین

دولت تو هر کجا زد علم کبریا   طاس سپهر چرخ شود دشمن دین را جبین

از پی تاریخ مانده رخ فرو شسته بود   رای تو از روی هر داغ شهور و سنین

کار گذار ان اصل داده معنی ترا   بخت سعادت فزای سر بساخت نگین

از کف تو سایه چون بر زمین در فتاد   ورع درم ریز ساخت ماهی بر زمین

مهر کجا ایمنست حلم تو ز خرد کار سنان   مهر گیا را کمند خشک بر آب گین

هر که درین صیدگاه دام تواضع نهاد   سیمرغ ساخت مگسش دانه چین

باز بخنده نمود دُرّ دلی خویشتن — شیر ز ناموس یافت چرخ برین را عرین
خود به تبسم گرم شود خصم تو — سرد بود زین سپس گرگ کهن پوستین
نیست چو من در جهان خاصه در اقلیم تو — ساحر شعرآزمای شاعر سحرآفرین
زانکه هوای درت کرده نهال سخن — شاخ معالی بلند بیخ معانی متین
حاسد بدفال اگر رد کندم دور نیست — طالع اخترشناس نحس بود در نشیمن
بزم سلاطین نماند نقد چه گوهر سخن — دور افاضل گذشت نظم چه نخشب چه چین
شهپر عنقا چو ریخت مهره بازوی آل — خاتم جم چون شکست خاک سیه بر نگین
زر سخن را تویی صیرفی حق‌شناس — نقد هنر را تویی جوهری خرده‌بین
چرخ کبود دم فرو برد با آب سیاه — گنج گهر میکند در گل تیره دفین
از ستم روزگار رهای من شو بجاه — تا بود دست گرد کار در همه کاری معین

ای حلقهٔ خاتم سلیمان — بر لعل تو تیز کرده دندان
یاقوت لبت تراست مهری — در عکس صفای خویش پنهان
با یاد تو گل نگار گشته — دیوار بهار خانهٔ جان
از عهد تو استوار ماندم — کرداده عمر سست پیمان
در پردهٔ مهره بازی تو — جانست حریف آب دندان
از صبح سپیدکاری تو — شامست ندیم بیت احزان
جان پی نظر چراغ رویت — پروانه مثال زنده بریان
دل پی هوس عبیر زلفت — شوریده چو خاطر پریخوان

از خاک هوای تست روشن — در چشم روح آب حیوان
در راه وفای تست دل — آرایش هر دو کون یکسان
آموخته در کار صد رنگ — از نرگس تو هزار دستان
کم کن ز جفا که از پس این — تصویر خیال ظلم نتوان
در دولت صدر صاحب ایمن — جم قدر وزیر آصف امکان
سر جملهٔ فضل آل حیدر — بو مسلم اهل جور و طغیان

از چشم سحاب گوهرافشان
شد نرگس تر ز رشک باران

شد مرکز خاک قرص کافور — گم کرد تب اثر بحران
آب از دم باد بر لب جوی — شد خشک‌تر از چه زنخدان
دم در دو سپیده بفسرد — چون خون عشق در رگ کان
الماس نرفت ریزه چون زر — بر چشمهٔ تیغ گوهرافشان
از سوزش نقره باز شخت — کس پشت زمین و روی سندان
بر طاق سپهر از زمین شد — چون گوی که سیم برگ پیکان
گویی که خدنگ تیر پر را — از ناوک صرصر ست پیکان
بر لوح سپیدکاری بست — تا نشر بهار نقش ریحان
از پردهٔ پرنیان برآورد حجت — دیباچهٔ کارگاه بستان
در دیدهٔ ابر بهمنی اشک — رویین تن شد چو شاخ مرجان
شاید که ز بیم تیر سرما — آتش سازد ز خاره خفتان

شرط ابر بهشت و جوی مهر — در سایهٔ بال مرغ بریان

بر خانهٔ چرخ خانه گیرد — در دامن پوستین سرطان

تا بازد بهر آتشش پی — بزم دستور داد ایشان

شمس الدوله که گوهر اوست — پیرایهٔ نگار روح انسان

بوالفتح محمد آنکه او را — بخت نبی است و جاه سلمان

ای بحر ز خلق تو جان

بر جان علی فشانده دامان

ای با کرم فراخ کارت — صحرای امید تنگ میدان

بی رای تو شمع آسمان را — پروانهٔ اختیار حیران

در بارگه تو سرو دارا — سرمایهٔ افتخار تاوان

چون مهر نبوت است امت — بر خاتم دولت سلیمان

ای صنعت مبارز فلک را — در موکب تست جای جولان

خط موهوم استوا را — از نسخهٔ عدل تست برهان

بر حاشیهٔ خط نفاذت — نه دایره و نقطه ایست گردان

وز نقطهٔ اعتدال طبعت — بر لوح فلک خطیست میزان

مستوفی آسمان گشتست — از دست تو پیشکار دیوان

از حسبت روزنامهٔ تست — باکرّه کاغذی چو عنوان

از قطب سپهر همت تو — جمع آمده حالت پریشان

بر برج حصار دولت تو — وای شده منجنیق دوران

آتش

آتش زده تیغ انتقامت — در خانهٔ چار طاق ارکان

افسانه شده چو کشتی نوح — در دور تو آب خیز طوفان

بی آب شده ز ابر همت — دریا چو سقایه در زمستان

با قلزم کف تو نموده — بی نم چو سراب ابر نیسان

جز بر هدف رجا نبوده — از ابر کف تو تیرباران

جز خانهٔ آز را نکرده — باران عطیت تو ویران

سیمرغ کمال تو بریده — از گوشهٔ حرف قاف نقصان

روز بار تو پای بسته — شیر گردون چو شیر ایوان

در مورد مدح تو شکر خورد — شد طوطی ناطقه سخندان

بر منبر جود تو ثنا خوانند — دیهیم کمال یافت حسان

تا در بزم چمن بسازد — صد خانه نوا هزار دستان

چون پایهٔ چرخ باد خالی — از دست تو دستگاه احسان

چیست آن کوهر که باشد چون چراغ انجمن — نور او بی مایه و سایه فکنده در جهان

بحر او چون چشمهای تیغ خشک آبدار — وزن او چون بار را اندر سبک سنگی گران

چون نهال شیر اشکار آثار او خورشید وار — در حجاب شب شده و ایام روشن بین نهان

کرده ارواح قدس از نقش او بستر حلی — موج زن دریای و کشتی از آب او روان

خط بحری کرده او تو اند بود و باز — بحر او چون خط سوی حرف دارد بر کران

تیز پای بی قدم از بهر آن آمد که گرد — بار کبر از هوج و هم و جنبش از زبان

تر نمای خشک‌سالان دریای او همچون آب   پای بر جای روان ارکان او چون آسمان
پای‌بند او چه باشد این که نار دوزخ است   همچو آتش از صوفیانش هیچ دانا در میان
بحر او را در سفینه جای باشد این عجب   کس سفینه دید کو در بحر باشد در میان
از نم او تر گردد در چه باشد در وجب   بحر خط بحر او بر چون سفینه بادبان
تا بسر لای سیاه اکنده باشد بحر او   وانکه رو چون از سواد دیده میدان نور آن
بوده چون کف بنان دل ایشان گنج ناز   کرده میزان خرد موزون ز سنگ امتحان
یک سبد اسب اهل ار چه پیش هر خسی   همسر خود بنای خاک آب روی از بهر نان
سفته او را گر از الماس خاطر میکنند   بر جمال هر که شد بسته بماند جاودان

کرده او را جلوه گر بر تخت دار الملک جان
زبدهٔ اقلیم نجم عمدهٔ هفتم قران

اکرم عالم اصیل الدین کریم الله که آب   جمع را در تاب دارد قدر او چون ریسمان
انکه باشد بر سخن چیره چو فتح و نصر که مکان   وانکه باشد در سخا چون لخت دست و لب کان زان
اوستاد اهل معنی انکه با شعر او   در بها ترا بشکند چون کلک و گوهر فشان
همچو دم عاشقان تر سان رود بر خویشتن   بی جواز رای او هر سو که روی آرد کمان
گر نه پیوندی شدی با طبع برق تار او   روشنی بر خاستی از روی آتش چون دخان
جوهر یاقوت مانی ز عشق جام او   تشنهٔ خون دل خویش است همچون ناردان
تا همای همتش سایه بر ایشان افکند   بر تن اجرام علوی نو رکرد استخوان
خویشتن را گر نهد چون حلقه‌های درع راست   با ضمیرش تیر اگر زرگ است نهد چون کمان
بزمی او گر طبیعی نیستی چون تیغ برق   معدن کوهر شدی از تیغ طبع او فشان

آسیای معنی اندر دور چشمش بر بیست   گر چو سنگ آسیا بر چرخ گردد قهرمان
ور بود نسبت نبودی آسیا را این قدر   همچو خصم جاه او بی سنگ گشتی بی زبان
بچه بر لفظش رود گر باز خواهد کفت کوه   حرف صوت آن صدا از لعل گردد در دهان
لعل را طبع نفو دستی ز سنگ الماس وار   گر به مهر خاتم او نقش بستی طبع کان
زهر سودای خلاف و بجای خوی او بوست   قطره‌های خون برون آرد چو شاخ ارغوان
ای چه سطاق قدرت آفتاب تیر جور   زهره را از اوج مشتری را طیلسان
عندلیب خوش نوی ای کلک تو آن ارغ بست   کش زبان بندی کند افسون او مهرگان
طبع تو همچون خلیل از بهر اعجاز سخن   در میان آتش اندیشه سازد بوستان
قوت طبعت که فیض اوست نقش ناطقه   بند بر گیرد ز تا شمر از زبان ضمیران
چون توکل بر سخای تو کند نبود عجب   همچو مار از دانه روید مرغ را از آشیان
تیغ را گر آب او ندی لطف در وغا   آب حیوان ریختی بر طاس کیک بر گستوان
کوه حلما در چنین دوری که رسم مردی   همچو حرف قاف و سیمرغ سب نام و نشان
تا بنزدیک سفیر آسمان همای وهم   منزل جوزا بود نزدیک راه کهکشان
در وفای رای تو بار آسمان تا نفخ صور   چون سفیران بسته از جوزا نطاقی بر میان

خیز کز صبح بر فشاند از سر حال آستین   بر دگیان صبح را بر کهٔ نوا بسیار زمین
صبح چو آستین بر سر خاکیان افشاند   از سر حال جان فشان بر سر یار نازنین
شمع کز گر از سر زنده دلی میبرد   رقص کنان بهر جان بود جای مکین
گر ز سر وفای او بکمر موی کم کسی   در ره و رسم عاشقی شرط وفا نباشد این

ترک سیاه چشم را تیر جفاست در کمان | مرغ هوای عشق را دام بلاست در کمین
بلبل جان بهر گل راه نوای عشق زد | طوطی طبع در آن پرده کجا بود همین
همچو سیاوش ار چه هست ... | تیر دلان عشق را آتش امتحان ...
آن نفسی که برکشند از سر حال اهل دل | همچو قلم ز بیدلی رقص کنند در آستین
هر که به روی دلبران بست چو غنچه چشم دل | باز کند بر دلی نرگس چشم چو عنبرین
چون زر بسکه مرد درست رو شود | خط قبول یابد از صدر کرام همچو دین
مفخر شرع فخر ملک آنکه باختیار او | قاعده نهاده شد کعبه ملک متین
بسته شود زبان رعد ار بکند بعهد او | بر کرم مجاز ابر از سر غفلت آن دین
گشته ز جام جود او حسن نیاز بحر | بوده ز دوام خطا او مرغ امید در آن حصین
آب کسی نماند بی تیره ز روی گلشن از | نقش خطش نه بر روی طره دلبران چین
دامن فخر میکشند رایت ملک در جهان | تا ز کمال در شش ... طراز آستین
باد سموم کین او بر دل هر که بگذرد | شاخ نهال روح را خشک کشید ...
آتش خشم او بدید از تن شیر آسمان | ریخت چو موی در بهار از تب ... پوستین
حکم سپهر ماه و بدنحو ز نعل مرکبش | هر سر ماه میکشد نقش هلال بر جبین
ای چو کشاده امتحان نازدی غم تو ... | دی چو چراغ آسمان داده رای تو زین
از اثر ثنای تو طبع خرد دقیقه دان | در نظر خطای تو چشم امید خرده بین
خاصیت هوای تست آنکه نسیم صبح را | از پی عنبر است ... شب ... زمین
چشم مهر و ... گر نظر از تو یافتی | چاک شدی ز پرزدی آن کوه ره نشین
بر پی عزم تو از سر عجز میرود | همچو شتر جهان جهان ... آتشین

باد صبا از این سپس گر ننهد بدور تو | تاج چهار گوشه را بر سر شاخ یاسمین
روز بخت ... کشید آیت اشتباه تو | بر سر سوره وجود خامه تو خط یقین
مایه اعتدال طبع از نه هوای تو | همتش ار نگاه کند فیض حیات در جنین
صورت هر شبیه زر درست کرد از | ز ابر کف تو گم کند چشمه های زمین
از کف خاک پای تو پاک بری کند رجا | دور بیا شد از دهد آز نبیره او یمین
بر سر ما هر دم از لفظ تو در از ای خطی | روح مجسمی کشد خامه صورت آفرین
شعر آتش اثر از تو چگونه سر کشد | از تف انتقام تو یافته داغ بر سرین
لاف و گزاف دشمن از دولت تو چه گونه کند | طاس سپهر گر شود کم کسی کند طنین
بیدل و جان چو جاه گنج از چه دمی ... | گنج مثال در زمین میکندش فلک دفین
در خم طره خطت راستی جهان بود | کز پی آن شکست ... شکل حروف ... کین
خسته شود بهر دمی ز سخن تو تا کمر | لطف تو مرهمی نهد بر دل کو بود حزین
تا که ز دولت فر بدون چراغ نام او | زنده ز رستم زمان شمع روان آتشین
باد چراغ نام تو زنده چو شمع آسمان | تیغ ظفر نمای را کلک تو ناصر و معین

چند ابا دو بهاری کند نکهت آن | دل بر مرده گل را ابدی زنده چو جان
مسک و شمشاد نهد در شکن طره بید | لعل و یاقوت کند در دهن غنچه نهان
یاسمین از حرکات خوش شیرین صبا | همچو فرهاد در آید بمیان رقص کنان
قلعه ها سازد از لاله نعمان بر کوه | که بود باره او آتش و خندق دخان
بر سر سبزه نهد ابر ز وافر ... | بر لب جوی ... بوسه ز تو ... روان

راست چون دولت دستور جهان خواهی — عالم پیر ز تأثیر صبا تر و جوان

ثقة الملک ابونصر علی آنکه بود — حضرت عالی و مقصد اشراف جهان

کار دیوان ز شهاب است نشان کنون — از شهاب قلمش هست نظام دیوان

ای ز بری که گهر جود ز دست تو محیط — از جهان همچو خط بحر گرفته است کران

هست منسوخ چو تقویم کهن زر و خرد — هر نشانی که درو نیست ز نام تو نشان

اعتدال نفس لطف تو در هر نفسی — بشکفاند گل فتح و ظفر از خارستان

از تو بازار ظفر تیز چنان شد کامروز — نیست جز گرز غلامان تو در رزم گران

ساخت کار بنظر خصم ترا تیغ بسر — ریخته آب شکر کلک تو چون نی ز زبان

روی اقبال حسودت بچه آکت مپند — در سر تیر شده دیده او چون پیکان

از پی فتح سواران تو هنگام دعا — سرو آزاد پیاده شود اندر میدان

بد سگال تو چو سر دار همه تن سر کرد — عاقبت سر زده پیشش چو سر بوستان

گر حمایت بکند لشکر حلم تو بر آب — همچو کشتی شود این لشکر خاکی گردان

شسته روی ز شکر لطف تو عنابی جان — کرده دل زار ز قهر تو چو پسته بریان

تیر عزم تو شده پیش روها که برق — سد حزم تو شده حرز سپاه سلطان

بد سگالان ترا مرگ در غیبت از آنکه — مرگ بهتر ز حیاتست بنزد ایشان

صاحبا از پی غمخواری ارباب هنر — چون ترا کرد درین دور معین یزدان

گر کند هم تو بکو خاصه درین قحط کرم — درد این طایفه را جز تو بعالم درمان

بود در عهد گذشته قدری ادرارم — کو همی بود مرا سوده دل شاد بجان

اندرین دولت چو کار همی ساخته شد — کی نیاید مگر چه چنین شیشه باحرمان

یک لب نان که ازو نیست گزیر مردم را — در همه عمر بکامم نرسد چون دندان

راستم با همه کس هیچ صفت از پی این — خانه خویش تهی دارم مانند کمان

با چنین پای کنم قصد که بگریزم لیک — جستن از دست جواد است بتکلف نتوان

بدعای کنم این خدمت خود را کوتاه — زانکه دریای مدیح تو ندارد پایان

هر که طیار صفت راست نباشد با تو — بادش آب تر از چشمه خشک میزان

دوش وقت صبح دیدم حلقه بسته آسمان — بر سر طاق دو پیکر از نسیج کهکشان

همچو قندیل شب آهنگ از فلک آویخته — تا شبستان هوا روشن شود از عکس آن

در دل شب مینمودی بر سمندی زحل — همچو از جسم هلال گوئی ز قامت نور جان

در سواد شب نظر میکردم و شکل سپهر — بود چون زنگی که از دیباه دارد طیلسان

راهزن نامید دیدم پای کوبنده بتاب — قطب افتاده از آن چون هرج اندر بکان

زیبق آسا مهره هر کوکبی در طاس چرخ — در نظرها می نماید گاه و ساکن گه روان

از سطرلاب فلک پی اگر گیرد ارتفاع — اختیار وقت میکردی عطارد از زبان

آفتاب از مشتری پرسید این زهره کیست — در سعادات سماوی چیست حادث در جهان

مشتری گفت آفتابی دیگر است از سوی شرق — در سپهر حضرت آمد کامجوی و کامران

فر افسر در عماره نور قدسی در جبین — تاج حشمت بر سر و شمشیر نصرت بر میان

ناصر ملت معین حق حسام دین علی — آنکه از نصرت قوی دستست بر عجز ناتوان

وانکه از عجم بد اندیشان دولت جمع آمده اند — افتخار عالم و سلطان تر عرش خسروان

جایگاه قدر او کرسی از تمکنات — در تصورهای عقلی تا بستی لامکان

در رکاب دولت او هم چنین راز ازل | ابلق روز و شب ایام باشد خوش عنان
تا در او هر دو ن نیاید میکشد زنجیر عقل | هیبت او بر درد ناموس ای خاندان
وقت استطلاع طالع دیده ام فیلسوف | مشتری زهره را در طالع و قیش قران
شد که پا گیرد دست حکمش از رکش بود | پای بوس از خسیسی این آخر زمان
گر چو تیغ کوه را افشانسی دست ابر | بر زبان رعد میخواهد ز دست و امان
روشنود خاصیت فتوا ز حروف نام او | گر بعهد او پدید آید درفش کاویان
در عهد ابتدا ز حیات عدوش این هم و نیست | شب وان از عظمت خود شد در بند گران
تا بزهر قهر بکشد خصم او را آشکار | تیغ کوه حلم او زهر ابگین دارد نهان
ای بالهام الهی روشنان آسمان | از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
در ازای همت تو چیست طول عرض کون | کاسهٔ چندی تهی بر چار پایه مغز خوان
همچو خط دایره جاه است محیط است و دور | حاصل خشک و تر عالم چو نقطه در میان
مهر و کین تو کل دل را همی ماند بطبع | آتش این آبدار و آب آن آتش فشان
در رگ جان حسودت از پی قوت بجای | خون سودا دل سپید گرد دا اخر ارغوان
از سر شوریدگی با تو زنندی لاف جود | هفت بحر تر مزاج خشک مغز بیدی چو کان
شاعر ار در شعر وصف آتش تیغت کند | هر الف در خط او شمع کرد در بستان
در جوهر تا در ثنای تو سخن انشا کند | وقت انشا آتشش از ... گیرد زبان
خواست یک روز زی عطارد تا برابداع سخن | بر سبیل امتحان نام من آرد در میان
باز دانست ای که او را سیری از استادها | در ترازوی نظر سنگی نیارد امتحان
این زمان از دست او من پای بسته مانده ام | سیر از آب دیدگانی فارغ از الحمد خان

از هوای خشکسال عهد بر عهد آنکه شده | همچو گل در انتظار مردن خود شادمان
بر سر ما زاد عجز از بی خریداری که هست | رسته رسته در و گوهر میفروشم رایگان
گر چه عیب و ننگ باشد شایگان در جهان | شایگانی را اگر من گویم در عیبی مران
زانکه این قدرت مرا باشد که نهم گر خوهم | گنج بادآورد معنی در حروف شایگان
شاید ار سالی و بار از رخسرو دیوان | ماورا النهر خواهد سر کز بدار سلطان
تا بنوز نده بماند رسم و آیین صدور | بر سر صدر اما مسح چه ... بر مهان
تا جهان و دولت پیدا تو بند بجوی | دولت بر حسودت خسته باد اجاودان
عمر تو چندانکه فرزندان تو مرفوز... | بر سر بر حکم مینه چون پیر خسرو نشان

این هزاران قرصه بین بر سر خوان آسمان | نان چنین چشمه بین در نیلگون ... روان
افراشته زاتش علم انجم در این طاق بخم | خنگ فلک را در تنگ چون تنگ زرین کهکشان
برج اشهب تاخته بر تیر شمشیر آخته | شاهین بزان ساخته ... عقرب آشیان
یح سماک نیزه ور جوزا منطقه بسته کمر | کرده چو شمع خیره سر از شعله آتش سنان
پیدا درین بحر نگون جیرم مرنو سرنگون | همچون نهنگ سیگون کز موج افتد بر کران
تیر شهاب چرخ بین از بهر دیوا ندر کمین | چون تار دهای آتشین کافتاده با بیند دیوان
منور سمور شب نگر بر روی این نیلی کمر | تابنده چون از روشن کهرار روی کالای پر زیان
در کام هفت اورنگ شب بانه بنات ای عجب | چون زاغ سیمای پی نهاده خایه سیمین کمان
شبدیز شب شتافته ... سرا بهم برنافته | زانجم چو ابر بافته در عیبه برگستوان
چرخ چنته زرین کشید خنگ فلک زرین کشد | بر طاق سیمین کشد شکل درفش کاویان

افراسیاب تیغ دار از قوس چرخ تیر وار　　افتاده همچو در خمار از شاخ جدی کمان

از شام سنگ بخته در پای جوزا ریخته　　در چنگ شیر آویخته زهره چو تار ریسمان

دندان زره کرده دنب کیوش حمل را بی سبب　　بر دامن شش ترک شب مانده ز خون و نشان

از تاب این زرین ورق پای جدی از طبق　　چون زورقی چون شفق با اوج برده بادبان

کوکی نهاده جبین از مهر حب زمین　　در مجلس بالای این شمع زرین چراغ بعد از آن

شاه شریعت گستر دشمن بد سعادت اختر　　شمعی که مست از جو هر شش و شش چراغ دود و دمان

با خاک پایش کیمیا از چو سنگی بی بها　　با دست او دشمن زر و از زر بگیرد و کان

دشمن شنیدی کشتنش کز نور رای روشنش　　چون سایه چه دشمنش بر زمین با خشم نهان

دار خلاف کنون چون نار دندان افشان　　خصمش از آن در عین چون مار دست بیجان

از آتش خشمش اگر در بیشه افتد یک شرر　　اندر نهاد شیر نر سیماب کردد استخوان

ای سده میمون تو اقبال را او از الامان
داده سپهر را خاک درت بخت جوان

از خامه خطی رشک بر عارض کاغذ نگین　　چون نافه کو مشک ختن با حشر بر در کشیده جان

آنرا که از جاه تو کین بیهوده در خاک دمین　　از کام دور افتاده همچون نام بی نشان

سر در کشیده چون کشف از ترس تو بر ... صدف　　کور اجو آوردی بکف چون ابر بر ... ارکان

بدخواه تو بی شک شد روزی ... چو سنگ ...　　بهر جوی آورنگ شد چون ترازو از زبان

از خانه چشم عدو بگریخت نور از خشم تو　　هرگز رسد بر گرد او آورده میلی در میان

چون نخورده چشم منو از شست دوستان ...　　زین پس بجای مردم انداز ... درمان

ابر کف ... ار بیشه افتد گذر　　چون سرو بن شاخ شکر با برگ بید و جان دوان

در لطف تو اندر چمن یک مهرگان ز رد وطن　　از نخ نگار دیار من تا اثر با دمهرگان

بنهد بتابید قضا طبع سموم اندر صبا　　در ربع مسکون هر کجا قهر تو باشد قهرمان

از بس که گردد خصم تو موج رسک چشم او　　کاو زمین را از سر و بر و ن دماند ارغوان

صدر را درین میدان منم کافزون ز چرخ و دم زنم　　یکدم ز چین خرمنم صد چون تا بحر بلقان

از شمس چو اوی سخن را اندکی در عهد کن　　در رزمگاه تهمتن گوید کسی از دو کدان

نعطکی را که کهی باشد فریب ابلهی　　پیتی اگر گوید در مهی باشد ز شعر این و آن

در طبع برق آثار من ظاهر کند اسرار من　　در هر خطی اشعار من بالی ز روشن چو جان

چون بحر با چندین گهر لب خشک و ام دیده تر　　همچون تنور اندر جگر آتش زد و از بهر نان

چون ابر یکسان میروم در گریه خندیدن گم　　سرگشته پنهان میروم چون گرد باد اندر جهان

نظمی چنین پر در ختم اصلی به نیسان خاتم　　چندین گهر اندر ختم در دامن آخر زمان

هر بیت و ظرف در معنی چون صدف　　هر بیت و اندر شرف با بیت سعدی تو امان

قلب سخن ز تعبیه صد گنج در سر قافیه　　چون ختم کردم قافیه افتاد آخر شایگان

زهی زاده طبع تو آتش جان　　شده روشن از لطف تو آب حیوان

نظام جهان قطب دنیا که کردد　　چو پرکار را عزم تو قطب کردان

عطارد ظفر نامه ملک دین را　　ز توقیع تو کرده تاریخ امکان

نعاد مثال ترا تا قیامت　　نهد بر جبین ملک ملت چو عنوان

قلم را بتابید و دستت از این پس　　تراش از سر تیغ باشد چو سوهان

هم از معجزات کمال تو باشد　　که کامل شود خامه در عین نقصان

ز جود کف تو اگر آب یابد　　بباغ رجا بر دهد شاخ مرجان
بجایی که لعل از نهیب کف تو　　بجو در بجوشد چو خون در رگ کان
امل را ببوی عطای تو چون گل　　برآید بسی دامن از یک گریبان
بفتح ار ز بالا دهد خامهٔ تو　　برآرد بجای گهر تیغ دندان
چو تیری کشایند ز الماس نصرت　　ببندد در که خواب فتنه به پیکان
وگر تیغ سازند از نعل اسپت　　ببرد بوقت زدن فرق سندان
بروزی که دو لشکر کارزیده　　بسان دو صف برارند یکسان
چو تیر مژه رمح خطی نماید　　بگرد در خانهٔ دیده جولان
چو مشاطکان باد زلف زره را　　زند شانه ز آیینهٔ نعل گران
چنین آن زمان از پی نصرت تو　　کشف وار سازد دم از پوست خفتان
ز نا ایمنی عدل تو از باد حمله　　نگردد سر زلف پرچم پریشان
ز جولان رخش گردان بجنبد　　در ایام انصاف تو گرد میدان
تو در بند نظم جهان شو ز راه خرد　　ببر آنچه در بر کشیدست دوران
بدان نار و آتش جوی و شاید　　که در بند خویش است آب از مستان
بعهد تو گر زنده بودی سکندر　　نگشتی پی چشمهٔ خضر چندان
که گر خواستی آب حیوان کشادی　　صفای تو از چشمهٔ خشک میدان
بذات خدایی که آثار قهرش　　ز تنور آتش برآورد طوفان
بخاکی که در انگه از حکم جزمش　　صبا گشت حمال تخت سلیمان
بسوز دل آنکه در چشمش　　نهانخانه پر شد ز بیت احزان

بآن آفتابی که تا کو ز بالا　　در افتاد چون سایه در چاه کنعان
بصدق زبور و بالواح تورات　　بآیات انجیل و اعجاز قرآن
که شمع مرا بر نداری ز مجلس　　خط نو را و نارسیده بپایان
درازست قصه ولیکن مقرر　　جواب است نزدیک عقل سخن دان
که خصم خطا باشد از روی معنی　　چو یابد شب قدر مرغ سحرخوان
بیکباره شوری در افتاد اینجا　　که تقریر آن را بتحریر نتوان
ز هر گوشه جنگی برون کرد جعدی　　بقصد همایی ز سر کنج دیوان
ازین خوف باشند ماهی ایمه　　چو سیمرغ مانند ناپیدا و پنهان
شده وجله در تاب بی آب گویی　　گرو در ربایند و چاه زنخدان
من و چند کس از فحول ائمه　　که باشد خبر زنده از نام ایشان
بجرم هوای تو بودیم حاصل　　ز غوغای رندان دو سه شب بزندان
چه گویی نگویی بروز قیامت　　چو پرسد بانصاف ازین حال یزدان
که امکان نگشتم فزو بردن این　　که آسان نبودم برآوردن آن
اگر این سخن عذر باشد چه علت　　رسید ندا از باب حکمت تن آسان
تو و سال چیزی برآسوده قوی با　　ز سرمایهٔ نعمت آل برهان
تو والی که بر اهل دین سخت باشد　　بجای علی که بدین آل مروان
زبان دارم اینجا نشسته بکنجی　　چو زندان شده پای بند لب نان
نه پایی که آیم بپا و بخدمت　　نه دستی که آرم خری با پالان
بنام تو هر لحظه بر می فشانم　　چراغ نوی در شبستان دیوان

بدور تو گردون روا دار بار بندد | گواره غلامی چنین داغ حرمانی
ز چین سر زلف شب تا نباشد | چو زنگی لب شاهد صبح خندان
جهان با دو خندان بروی تو چون گل | چو از ابر نیسان جمال گلستان

سپیده دم که نماید سپهر چهر حسین | شعاع زیور صبح از نگارخانهٔ چین
جهان بگرد سر طاق آسمان بندد | ز نور شمع تباشیر کلهٔ زرین
هوای چتر گل افشان آفتاب شود | چو تاج شاخ گل از عکس گوهر نسرین
سحر شمامهٔ کافور زد جهان آندم | که زهره گشت چو عود از نجوم ریاحین
فروغ لالهٔ خورشید چون پدید آمد | چو اشک شمع فرو ریخت غنچه بر روغن
خیال نقش ثریا کجا توان دیدن | چو شمع لاله برافروخت باد فروردین
برخت بر سر سجادهٔ هلون قطب | ز باد سرد سحر سبحهٔ بنات مهین
تشبهیست نمودن بگستکی شب را | بخط عمدهٔ ملک کمال شمس الدین
خدایگان افاضل که میکند عکسش | در اختراع سخن ترجیح را تلقین
نظام گوهر صد ادبان که ملک سخن | ز فیض خاطر او یافت قوت و تمکین
هم از نفاذ مثال عزیمت دوران | که چرخ بر خط محور نهد سر تمکین
چو عنکبوت سطرلاب شد دقیقه‌نمای | بنور کوکب رایش ضمیر پرده‌نشین
بجای صورت ناخن عطارد انگیزد | خیال نسخهٔ خط وی از بنان حسین
زبی زر بوداد نگار خاطر تو شده | چو پشت آینه گوهر نگار روی زمین
چو حلقه بر در اقبال تو گردی نهاد | که چار بالش زرین نیافت همچو نگین

شبی که دامن تو اسرار غیب کشف کند | سفیر روح نباشد در آن میانه امین
چو نیست گنج گهر بر سکان دولت تو | چرا کند سر کلک در آب تیره دفین
مثال سر قضا نانوشته میخواند | زبان کلک تو چون نغمه که آید از تنین
زحل بار که کلک تو گران باریست | بکاهد از آن میکند بر فراز زمین
چراست سینهٔ زر الماس طبع گوهر وح | ز ره نظارهٔ خط تو کرده دربین
ز بهر آنکه بر شعر تو نویسد بر | دم صبا بدل کوه در شود و تبیین
فلک بحر گهر رای طبع تو بنیت | در انتظام صنایع بصورت تضمین
چو کرد طبع تو وضع ترازوی اعیاف | نهاد خانهٔ طیار در سر شاهین
نقش خاتم خسرو نشان تو چه عجب | که موم بوسه دهد باز بر لب شیرین
بدست حکم تو گر نیستی عنان قضا | ز بار غاشیه گشتی خراب خانهٔ زین
ببوی آنکه لطف خط تو پیوسته | چو حرف کج نمود و تنگ ستایی سر سین
ز عشق آنکه کند سجده نعل اسب ترا | هلال وار شود مهر چهره روی چنین
جهان ز بهر تو دارد بوقت شام سحر | نهاده شمع بر و مهر بر سر بالین
ز رشک جام تو خون میخورد سهیل یمن | عقیق نیست بصورت بهانهٔ رنگین
محیط از کف تو خاک میکند بر سر | سواد شکل جزیره نمونه ایست از این
ز شرم تو چو هوا آب میشود خشم | روان روشن از انست همچو ماء معین
بهر جشنی بهم دختران پردهٔ طبع | اگرچه جانب هدا ز بهر یکی کابین
از آنکه فایده نیست نو عروس را | جز آنکه دامنش عدت نه خلوت غنین
متاع اگرچه نبهره است عرضه میدارم | به پیش ناقد رای تو نقد عشق و یقین

جمال جلوه مرا گر ابو دگر برگردون | نهاده گوهر سلطنت قلاده تحسین
دعای تو چو باخر رسید دوری نیست | که روح قدس کند از لبی دعا آمین

صبح علم بر کشید برق شب شد نهان | نیزه کشان شد شهاب سوی خط قیروان
نرگس واقع چو دید جلوه طاوس مهر | ساخت چو سیمرغ باز در پس قاف آشیان
صبح دم گرم زد از دم او بر فروخت | شمع شبستان او زرد لگن آسمان
چشمه سیماب بود صبح تو گویی که گرد | جنبش او چون ز آب چشمه خور زد روان
باد سحر گر گرفت جامه لالای بهار | گرد روا از نسیج صبح سپید طیلسان
شکل عمود سحر بود چو شاخ گوزن | صبح چو مار سپید مهره زر در دهان
موج حبابش زده بر لب نیل افق | گوهر سر زر لآلی همچو صدف شد نهان
خرمن مه را چو سوخت آتش تیغ آفتاب | خوشه پروین چو اشک ریخت فرو ناروان
گویی وقت سحر از سپه شاه برد | ساخت عماری گرد کشت معطر جهان
مفخر سلجوقیان اعظم اتابک که هست | چون پدر و جد خویش خسرو خسرونشان

چشم که مرغ سحر باز برآرد فغان
وقت صبوح حسین الطرب ای دلستان

پرده رهاوی کنان از پی عشاق بین | چنگ شده صبح خیز مرغ شده شعرخوان
باد سحر چون وزید چند غم چاش و شام | خرمن غم ده بباد دوانه دل برفشان
باده روحانی خواه که از عکس آن | جام عقیقی شود چون لمع ارغوان
تا تو توانی مکن ناز که باز بیست ترا | مشکش تیست دل نامزد تست جان

هم بجدای ار چو صبح همچو دم خورش تیغ | با تو شبی تا چو صبح جان نهم در میان
ناوک آه منست تیر سحر الحذر | قاصد خون منست غمزه تو الامان
وقت شکار دلست آهوی او شیرگیر | کشته گریزان چو شیر زین دل آتش فشان
کرد دلم را شکار آهوی تو زانکه تو | آهوی همچو شیر فربه و لاغر میان
پیش که پرسد ز تو کشته ز انصاف شاه | جور و ستم بر گریز ظلم و جفا ناتوان
خسرو گرشاسب فر آنکه چو دستان بگاه | در عجم و ترک هست اردی او داستان
هست مظفر لقب از پی آن میکند | چون علی ذوالفقار نصرت دین آن زمان
از گهرش بر فراخت خطه ایران چنانک | رایت انصاف از دولت نوشیروان
خاصیت نام او در علم ملک و دین | هست چو اعداد وفق بر علم کاویان
طره توقیع اوست منطقه بند سپهر | کلک زبان دان اوست چهره گشای جهان
گوی کلاه و قاش الکه آفتاب | عطف قبای قماش او من آخر زمان
بر در او چرخ کیست که درگرفته هوا | در کف او تیغ چیست شعله آتش دخان
ای تو بروز نبرد آرش بهرام تیر | وی تو بمیدان کین رستم بهمن کمان
حزم جهان گیر تو حامله خیر و شر | تیغ ظفریاب تو عاقله انس و جان
در صف میدان تو دیده اجل بارها | خصم بامیای تیغ باز فتاده ستان
بر در احسان تو بوده امل بارها | چشم فرو بسته از حاصل دریا و کان
رستم اگر منهزم ان روز وغای تو دید | تو بنجای نهی مابقی هفت خوان
آتش شمشیر تو گر بزند شعله | در تن شیران چو مغز آب شود استخوان
بر تن روئین تنان پوست کشی چون زره | گاه به پیکان تیر گاه به نوک سنان

باتو شود همزبان خصم تو گر یکبله ‏ عقدهٔ راس و ذنب رشتهٔ عقد اللسان
مادر فطرت چو شد حامل آثار تو ‏ تیغ و قلم را بساخت یکشکم و یکزبان
تا پی اصلاح دین خازن شود پاسدار ‏ تا پی احرار ملک تیغ بود قهرمان
از ملکان عجم جز تو درین دور کیست ‏ شاه نژادی که هست وارث نوشروان
بلبل از بوی گل عطسه زند آتشین ‏ چون ز گل خلق تو بزم شود گلستان
اصل هنر را شده بامدد ورک در ‏ فیض عطای تو چون روزی جن را نکحان
سورهٔ اخلاص من فاتحهٔ مدح تست ‏ کرده بعجز اعتراف عقل بتفسیر آن
پیچ سخن ساز را در صدد من مدار ‏ پیچ خر آواز را همدم عیسی مدان
تا تو ندانی بعقل بوعلی از بوزید ‏ لوح ریاضی بگیر خط الهی بخوان
مردم نادان اگر حاکم دانشستی ‏ تخته یونان شدی چنگ بت بامیان
هست تفاوت بسی چون بمعانی رسی ‏ گرچه بصورت یکیست نقش زبان و زبان
شو که آب حیات قطرهٔ از بحر اوست ‏ نام ترا چون خضر عمر دهد جاودان
نام ورا گر شود مرد که از شعر نیک ‏ بر سر منشور عهد وارد یتی نشان
ملک نظامی گرفت باندرو فتح باب ‏ از قلم کندری خنجر الب ارسلان
تا نماید اثر در گل سوری چرخ ‏ گری فصل تموز سردی باد خزان
تا دم صبح نشور از نفس صبح بخت ‏ دولت پرامید باکرم تو جوان

صحت فزای چون دم صبحت بفیض جان ‏ آثار اعتدال مزاج خدایگان
شمس دول خلاصهٔ اقبال فخر ملک ‏ فهرست افتخار زمین مفخر زمان

آن

آن مشتری نظر که بتأیید خاصیت ‏ ایام پیر گشته از اقبال او جوان
وان کز سواد دفتر منشور او حلیست ‏ احکام روزنامهٔ اجرام آسمان
یکچند از تکسر ذات مبارکش ‏ افتاده بود ولوله در ساحت جهان
منت خدای را که بتأیید لطف او ‏ کرد اعتدال طبع چو عیسی علاج آن
خضر از برای صحت ذاتش بسر رسید ‏ تا جان کند فدای تنش تن فدای جان
اشراف را چو مژدهٔ عمر دراز شد ‏ اخبار صحتش که بپا ماند جاودان
بر اوج قدر او نرسد وهم و دور نیست ‏ بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
گر کلک و مدد و نکند تیغ انتقام ‏ چون تیر چرخ باشد در خانهٔ کمان
آن سنگ را اگر بر کمر کوه حلم اوست ‏ باشد چو برق خنجر الماس در میان
ای اختر سپهر فلک کآفتاب را ‏ در سایهٔ وفای خود آری که در آن
خرم تر ابقوت الهام روح قدس ‏ نقش یقین نماید از اندیشهٔ گمان
وانجا که اجتهاد ترا شبهتی بود ‏ خیری بود ز سر الهی درو نهان
رغبت بمدحت تو که چون کرکس فلک ‏ بر شاخ جدی ار دو بود سر آشیان
بر عالمی که دست تو بوسد چو آستین ‏ خورشید همچو سایه ورا بوسد آستان
خصم تو کم کند سر و پای سخن چو تو ‏ بر سنگ حلم تیز کنی خنجر بیان
گر هست بد سگال تو در حیز وجود ‏ چون بوم و سگ نه هست ای نشان
نقاش طبع نقش طربی نه تو دید ‏ وانگاه برکشید تصاویر گلستان
بر بزم نو بهار گل افشاند شاخ گل ‏ اورنگ نسیم و افسر زربافت در خزان
فارغ بود ز نقب چو او حصار ملک ‏ چون خرم و مور بین نو نشسته دیده بان

آنگه که گشت زیور خلافت بجای خار
آتش برآید از سر خاکش علم زنان

روز نخست تربیت از طینت تو یافت
جان از گزند زهر ها آن یافت امان

خاص از برای نشر ثنای تو در ازل
پیر سپهر ناطقه را کرد مدح خوان

ارباب فضل را که انشای مدح تو
کرد عطارد کری خامه در بنان

ای گوهر ثنای تو در بحر سخن مرا
چون نقد عمر میرود امروز رایگان

حکم بآن قیاس که این دایره برون
همچون خط المحیط فتاد دست گران

شو تو سخن که همچو تازه شعر بید نظر
چون نای در کبر دل جان دوستان

چون آب در سقابه بری ومی بر
بوسه آب خویش چو سقا برای نان

از حیض دختران ضمیرش نجس شود
دامن کشان اگر گذرد اختر از نان

چون تو کجاست در همه عالم کسی که او
فرق کند میان من و او بامتحان

صدر جلال و وزرا همایست که زرف
از نور شهپرست در گوهرش استخوان

سایه فکند بر سرت و فرزده میدهد
کاندر جهان چو نام کرم هست جود کان

گفتم که تا چه وقت بود آن منجم گفت
تا خاک برقرار بود آسمان روان

صبح روان کرد بار چشمه آتش فشان
بارد که آب زد چشمه روحانیان

گرگ سحر پوستین داد بگاز چو دید
بره نهان گشته در پای این سبز خوان

او نیز چو فرق سپید کرده بد از شب خضاب
روی سپیده بدید باز شد از سر جوان

پرچم شب ور شد از سر رمح سماک
برق تپاشیر کرد درع فلک پرستان

بر سر سنگ صفا درع ثریا شکست
صبح که آبست چشم شکر فلک بیان

نی

زنگی شب را چو دید باد بحر تو تیا
گرد نهان از نظر دیده پروین فشان

صبح دوم عطسه داد بر حمک گفت
قطب که پیر است در خانقه آسمان

بود خط صبح در دایره این محیط
چون ملیمان سراب چشمه آب روان

مهره خورشید در حقه سیماب صبح
از لب نیل افق باز بر آمد چنان

گو زر محلول ریخته است سیم او قند
از قلم صدر دین نقطه نون نشان

خواجه صاحب نشان صاحب یکتا بیان
ماه عطارد قلم مهر سپهر آستان

آنکه بوقت حساب خاطر دراک او
بشمرد اندر هوا ذره بعقد بنان

صاحب دیوان چرخ دفتر او چون ندید
خشک شد از کلک تیا فت در انگشت نهان

از سبش بفراخت نام خجند آنچنانک
نام ری از فضل آن صاحب صاحبقران

مستی این روزگار از نظر بخت او
حامل آثار سعد طالع وقت جهان

باد در کاب ری از حاصل دوران شود
سوی دگر تابد از همت تو الی عنان

نور می از جام او در بحری توس کرد
صدره نو شد پدید بر فلک از عکس آن

منظر ما جیش در مجلس او عطسه زد
زهره خدا و ندرا گفت یرحمک جاودان

زرجیب عام او دید چو اشک عدوش
شقه اطلس نهاد بر کتف ارغوان

ای بکمالات تو فضل و هنر سرفراز
وی بمقامات تو دولت و دین کامران

در تب صفرای آز لطف تو تعویذ ده
بر سر بیمار حرص جود تو الحمد خوان

چرخ سیه پوش از بهر نطاق تو بست
کیش و کمان داده ان صبح بر کمر کهکشان

باد صبا را چه کار در چمن خلق تو
فصل بهار رد سموم باد بهشت خزان

آتش خشمت چو کرد گرم عدو را جگر ... از شررات اثر داد ورا ناردان
زان چو شفائی نیافت قرص تبش جو آب ... تا بتب دق بسوخت تن و استخوان
تیغ تو در خون خصم دارد سری ولیک ... با سر تیغ اجل می‌نهد اندر میان
دید سپاه گران خیل عطای ترا ... طاقت کوشش نداشت خواست امانی بیان
معجزهٔ نطق تو گر نبدی چون شدی ... کلک بده زبان ناطقه را ترجمان
خط تو دانی که چون لفظ تو شیرین چو آب ... با تو نگویم صریح دشمن تو گو بدان
برگ او میکند ناطقه را زیب بیت ... شاخ شکر می‌نهد کلک ترا در دهان
نیست چنو در جهان ناقد در سخن ... من ز پی چاشنی کرده‌ام این امتحان
طرز غریب مرا جز تو که داند که او ... خوب طرازیست بر دامن آخر زمان
باد اگر این دو بیت تحفهٔ یاران برد ... خاک سمرقند را تاج دهد چلقان
بر سر شاخ طرب نقل خور از این بسیج ... زادهٔ طبع منست میوهٔ پیوند جان
خرده مگیر از گزاف که چه بینی صریح ... خار و خس شایگان در ره این گلستان
هست هنر شایگان نزد خرد هر کجا ... گنج معانی بود در ره این شایگان
موجب توبه بس است حافظ انکشتی ... لیک مرا زین قدر نیست گزیر این بیان
گر کمی که نام جمله اجزا اصفا ... در سر پیری هنوز مغز جوانی نهان
کار چو اینجا رسید باد بر آتش اگر ... روح طبیعی خورد آب خود از بهر نان
شد بر بستان سپاه باد در ایام را ... طفل امل گو مخسپ شیر گرم کو جهان
تا که بود بر سپهر جلوهٔ طاووس مهر ... ظل همای ظفر باد ترا سایه بان
تیغ زبان آور از شعبهٔ اندیش تو ... تا بابد خون کند نظم شکر تو رطب اللسان

گشاده ابروی فتح طاق دین ... ظفر بر طاق گردون بست آئین
خواص مشتری آخر بتأثیر ... در اقلیم زحل نو کرد آذین
فساد شورش سودای فتنه ... به تیغ نصرت یافت تسکین
جهان از روی کاری تازه شد باز ... بدور عدل سلطان ناصرالدین
صفای گوهر شمشیر شاهی ... ضیای چشم سر خیل سلاطین
شه غازی حسن کز جان جهان ... بروی یافت مردم در گزین
ظفر چابک دوش لشکرگاه او شد ... ز تیغ بندگانش یافت تمکین
بجان بازی نمودن گرد دانا ... پیاده بر بساط شاه فرزین
چو خسرو وصف کشد در روی هیجا ... چه بهرام فلک آنجا چه چوبین
گنهکاری که را از رخنه رخنه ... بزور بازوی و تیغ چوبین
زهی شاهی که میزان فلک را ... زبال باز چتر تست شاهین
ترا تأیید یزدان برگزیدست ... ز غدر دشمنان مسکین چندین
ندیدی آنکه بر او رنگ تیغ ... ز کید حاسدان یافت ایمن
چو رستم را زرچه تیر آن بر او ... ز رو به بازی آمد گرگین
سپاه تو چو ابدال اند پیوست ... نشسته معتکف در خانهٔ زین
سپه دیوان هند و شیر ماند ... به تسبیح شمع لاحول و دین
برای نصرت حق هر یکی را ... بدست اندر چو بو مسلم تبرزین
که گر بر تیغ گوی آزمایند ... شود دامان آنکه چاک در جین

سپه در کوه و هامون خیمه‌گاهش
کند از خار خار حشو بالین

چو فواره شان اجل ریزد بر ایشان
بشد از ورّ لای خون نهالین

کند در خاک میدان منزل و از آن
زبان تیغ تو اسلام تلقین

بگردون بر کند شاخ گوزن
در آویزد چو جبلهای برین

ز زهر اژدهای رایت تو
شود بیجان چو مار گنج تنین

بدور تست ساکن کار عالم
چو از دور سپهر این کوی خاکین

صلاح اهل عالم چون ز رویست
تو نیز از دور چون افلاک تمکین

سمرقند این زمان از گرد خیلت
بنزهت شد چو بستان از ریاحین

ز سرما گشته هامون چون ز ال
ز بهمن شد زمین چون پشت زوبین

ز دور برف بیزه تیغ کوهست
چو روی مینای شاهی گوهر آگین

اگر از لطف تو یابد نسیمی
ز سرما بشکفد در باغ نسرین

اگرچه جود را از خصلتی هست
که باشد جای فخر خسروان این

ولی در دور عدلت غیر باک
که در گردد یتیم و بحر مسکین

مرا از حضرت شاه سعیدان
که بادا جای او فردوس آیین

وراي پوشش تا هاني بود
کمینه خلعتی از احسان و تحسین

تویی بر تخت وی امروز آخر
بنزد اینچنین گیری بکابین

همیشه تا بود بنیاد دین را
همین رکنی وفای آل یاسین

تو بادی از سلاطین تا بیابت
چو از آیات قرآن حرف یاسین

نگردی

تا نگردی همچو شمع از سوز دل بی‌خویشتن
چون چراغ صبح با خود شرم داری چون زن

در نگنجد زین پرده بیرنگ کاندر راه دین
زشت باشد تیشه و لحن سرود خارکن

دلق دو رنگ نفاق از خود برون انداز تیک
عاشق عریان چو شمع از روح دار پیرهن

نه جهانی رو که در صحرای عشق آباد او
طبع هزل آرای جسمانی ندارد تیغ

آن جهانی نیست کاندر لافگاه او بها
کج نهد بر سر کلاه و چار ترک یاسمین

وان هوایی نیست کاخ کشتگان عشق را
لاله‌وار از برگ باشد سرخ روی اندر چمن

چون بزور باد لاله‌های کوه بر آرد زبان
کاتشین کرد دوال عشاق در صحرای تن

اگر چون روح طبیعی در جگر دارد ترا
تا تو از بهر غذا در دست بوی اهرمن

از برای لقمهٔ چرب بستی آتش چو دود
مانده سرگردان ببوی لاغ بر بالای زن

هر ابر نو بهاری زان نمیدارد صفا
کاب روی خویش میریزد ببوی یاسمن

گرنشان محض بودی نام پری از بشر
صدر شاهد روان جلوه باز و ادای زن

بر آن نا شد که پیش شمع دین پروانه‌وار
جان فشاند در شب خلوت ای سرو چمن

تا زمانی راه یابد در پناه صدر انک
بسته هر فن چو تیغ امتحان دم مکن

صدر دین فخر خراسان ترجمان ملک انک
از جمال اوست تازه روی صدر انجمن

آنکه گر در خواب بینی خاطر او را شبی
جمله تن نور گشتی چون فرشته اهرمن

دور نبود گر بجا جیب زبان کلک او
قوت نطق دهد مردم گیا را در ختن

هر چه طبعش انگارد ور نگارستان ملک
چون خط عارض نباشد فصل او در ختن

فتنه گردی بدعت نو عهد بازار آن شبی
ساقه بد مراد در صف صفت تیغ زن

گر در انشای سخن محتاج بودی کاف و غطا
روح او را قدسیان باری گزیدی

در بروج ناطقه پروانه وادی نطق او / چون زبان شمع ماندی تا قیامت در لگن
عقل از آن تا نبود از سهم آتش پیش نجم / در گذرگاه سخن شمع میسازد وطن
ای هوای نو بهار از قدش گه گاه بارها / از نسیم صبح لطفت تازه گلزار سخن
آنچه در لفظ تو آید گر چنان گوید کسی / همچو شاخ نیشکر گردد زبانش در دهن
در جهان مشهور گشته تر بود چون او / از صفای گوهر پاک تو چون دریای عدن
هر که از باد خلاف تو بمیرد وقت دین / سازد از شرح چون مشعله کس تو از آتش لعن
چون ز گرد موکب جاهت سکندر گرد او / خرم تو سدی پیش خیل یاجوج فتن
زین سبس و حل و عقد ار هیچ سر برتر کند / رخ خطی را چو زلف دلبران در هم شکن
سرور طبع من ار خواهی ز بهر مدح تو / دختران نعش را در نظم آرد چون پرن
گرچه بر خوان سخن امروز حلوائی نهند / چاشنی گیران قدری انگبین نظم من
بی‌نشانی هست باری چاشنی دیدار کسی / برمن این تهمت نهند و لی تعالی ظن
کانچه او گفتست اگر بر کوه خوانی کی / شرم دارد از جواب آن چه از آن حسین
تا برآید هر زمستان از چه آبی دلو / چشمه زرین مهر از تاب دهان پرسن
باد از تاب جواد دشمن بی آب تو / سرنگون چون شاخ لب آورد چون چاه دهن

شام چون زد سرای کوه بجین / شب چو شد آفتاب سایه نشین
بر هوا شد شمال مشک افشان / ور زمین گشت خاک غالیه چین
آسمان از مجره آذین بست / از پی جلوه بنات نعیش
همه تن اشک شد چو مروارید / بچه گوهر نمای غلتیدن

همچو زنگی نگار شب را کرد / چرخ از ماه قبه سیمین
تیر در آسمان کشید کمان / ماه بر کهکشان کشاد کمین
گشت چون ناف آهوان ختن / دمن شیر چرخ مشک آگین
کهکشان وار بر بساط سپهر / جمله روی زمین شد پروین
گرد و دار سپهر را کوبی / عنبرین کرده اند کوی زمین
باز اشکال خط صدر عراق / زلف شب راست حلقه در چین
مهر کیوان محل عماد الملک / صاحب شه نشان قوام الدین
آنکه نقش کتابه در اوست / علم کسوت شهور و سنین
وانکه دارد و ساده جاش / آنکه از را چو حشو در بالین
شکر لفظ او د مند مردم / تب صفرای آزر آتشکین
لطف او در خریف نامیه را / روح بخشد چو باد فروردین
از کینش در گلوی بحر / نفس مرد را کند زوین
زرده خصم او بخون جگر / بسته چون شاخ ارغوان آذین
در کشیده ز شیر ایوانش / شیر ایوان چرخ پنجه آگین
در شهوار لفظ او گشته / نو عروسان قدس را کابین
آب حیوان به پیش خاک درش / بر زمین بر زمین سوده جبین
خاک ساده ز نسبت گهرش / برده صد بار آب مای معین
ای شده طارم جلال ترا / کمترین پایه آسمان برین
فیض انوار خاطر تو نهد / هوس نطق در دماغ جنین

شاخ شکر بارآور از لطفت
مهره زن شهر در شیرین

کلک تو در نگارخانهٔ ملک
صورت نظم را دهد تزیین

بد سگال ترا کلاه شرف
باژگونه است همچو نقش نگین

من که در شعر می‌سرایم
معنی نغز را بلفظ متین

از سخنهای خویش اگر بکنم
نکته را بنکویی تعیین

علم استیفی مخرّبس است
وامن آخر الزمان اینان

تا شود در سیه بهار ظلام
گلشن باغ چرخ پر نسرین

باد در باغ عشوه و ناز ترا
گلشن جاه پر گل نمکین

بخت بیدار و جاه روزافزون
عمر جاوید و کردگار معین

شب جیب بر دارد نقاب از موج ابر از من
خفته گیرد صبح را چشم دل بیدار من

در شب تاریک حیرت کاروان صبح را
حد شبها نیست یک آه آتشبار من

تا گهر بیرون رود از ثقبهای کوهران
برق آه الماس شد از نالهای زار من

جیب صبح پاک دامن مریم آسا چاک کی
گرد در آبستن بروح عطسه افکار من

بحر آتش موج دارم در بر از طوفان غم
گنج باد آور روان گنجینه اسرار من

کاغذین جامه چو صبح آید ارم هر شبی
تا کجا خواهد رسیدن تیر تظلم کار من

با همه نامهربانی آسمان خون میخورد
هر شب از تقصیرهای بخت ناهموار من

ناز عنایان شاعر بازهر آب دار
بر نهاد و پیش از این طبع زره بردار من

گر تو شناسی برار حسن املا میکند
بر سر حسام علوی نسخه اخبار من

فوز

عندلیب خوش نوایم گر فلک بر دی گسیخت
لوح اسرار معانی بس بود گلزار من

خسرو سیارگان چرخ خورشید رای منیست
چشمهٔ گردون تا بود در عهدهٔ تیمار من

چون چراغ آسمان از نور خورشید دل
گر چه پنهان کردم اینک سر زند انوار من

میرود بر آسمان از بزم روح افزای کس
جرعهای اشک ریز دبر دل هشیار من

طوطیان منطق آموز الهی بر ارز
منطق الطیر است در دیباچه گفتار من

گنج دار ار زادم عشر از دکان طبع خویش
تا بدید آید بوقت شغل معیار امتحان من

اشک برار انجم در کفه میزان خویش
تا بسنجد زانچه در وقت است استظهار من

در صف روحانیان تا نو معنی میبردم
همچو جان پوشیده و پیدا همه انوار من

طیلسان مشتری را خرقه داده بر شرف
قطب سجاده نشین از گوشه دستار من

چون خضر تا چشمه آب زندگانی یافتم
بحر آب عروض از گوهر اشعار من

روح انسان از در مردم سرای ابرو
زردی آموخته از چشم مردم وار من

چشم خورشید را شبهی نبوده در نظر
آسمان گون آینه از گونه رخسار من

بر که دوم که مرا هیچ از آیات کمال
در قوای ناطقه پیدا شود هنجار من

بلبلم کز پرده‌های غیب بسازم نوا
نیستم طوطی که بر شکری بود گفتار من

از عطارد چون سبق بردم زانشای اهل آن
از چراغ عالم ابداع کرد ادرار من

انجمنان شد روز بازار قبول ارکس
صدمت و ز قیامت بشکند بازار من

مجلس من پر گشت و انجمنان با بزم عمر
از طنین شهپر عنقاست موسیقار من

زردی ور دم بدیوار از ضعیفی سایه وار
آفتاب عمر چون شد زرد بر دیوار من

خسته نکنم زخم طعنه قومی کز جست
مرهم دلهای ایشان جستن آزار من

چون جرس از خشک ریشی هم خروم در ره کعبه دگی / شد بلا بود انکه از حج میفزاید بار من
از کسادی طعن رستی گاه و سار سعلوخر / تیر باران کرد محنت بر دل افکار من
خویشتن بینند جمله همچو پیل از آینه / کرکنی چند شاید شرح دیدار من
همچو مهر از کین برج بت کشیده آتشین / در میان عهد من بد بیعت آزار من
مرتی بوده همه در وقت ادراک سخن / خوشه چین خرمن ده یکخوشه انبار من
ملک معنی ام صاحبقران نظم و نثر / وین جماعت طوطی گویان روز بار من
برگناه وحت ایشان بنج و کم در حساب / سبحه روح الامین از ورد استغفار من
سینه پر بار غمست از دردی آی مرا / با چنین شربت شفا یابد دل بیمار من
این همه حرمان مرا از محنت طالع است / با سما و بها چه سود از گفتن بسیار من
گرچه بر همت مرا دم اختران رتبت و / گر گهی کج میروند از سیر ناهموار من
وصف میدان بهاده هر کجا جولان کنم / پای گردون لنگ باشد از تک هموار من
ربع داودی ز بهرام آلیسین کرده ام / تا بود بار وی یار ز دست زنگار من
یکشب خلوت بنظم این عقدی پرداختی / گر نه روح قدس بودی وقت انشا یار من
از کمالات سعادت این شرف دارم که هست / انقیاد شرع حیدر مذهب مختار من
آفرینش من آن تیغم که نیلی چرخ را / با همه نیرنگ کی زهست بر انکار من

ای شکرخنده تو آرزوی بیماران / ناردان لب تو شربت بی تیماران
زلف چون شست تو زنجیر کش دل بازان / نرگس مست تو فریاد رس هشیاران
دستیار نظر غمزه تو غمازان / پیشکار شکن طره تو طراران

چشم

چشم مهر تو داغیست که هرگز نرود / از دل سوختگان همچو خط قصاران
تحفه چشم تو آن کسیه پوش که مستت / بار سیم تو اقطاع ده عیاران
بکرشمه برد دل چو درآید سرمست / بسر رشته بازار فسره بر داران
تا چو زر زرد کند عارض ما را غم تو / کیسه دوخته بر هم درم و دیناران
این زمانه خرم رغم آتمها کز دره دوستان / خون شود در برش ابر سرشک باران
چون بسودای تو آن روز که دلها بمبند / فارغ آیند تو از غم بی غمخواران
روز و شب چند بود چشم من از رقت تو / چون سحاب کف دریا کرم دریاباران
سرا شرف جمال الدین که خلق خوشش / مست با دبحری یا به ده عطاران
آنکه در رزم سفر گر دبر آرد قلمش / از سر تیغ گهر دار جهان بیکاران
گهر ردی او بانر تعبیه کرد / قوت باصره در دیده مردم داران
در خط دایره دور کاش دیده / رقم نیک بد سیر سپهر آثاران
بر سر کنگره قصر کمالش کرده / رصد بیش و کم دور فلک سیماران
تا چو اشکال کری راست کند ملک نجم / حد انصاف نهند بر ره ناهمواران
ای بتائید هوای تو تر و تازه شده / در بهار کرم آثار نکوکرداران
اختیار سلف ملک اگرچند تو بی / ملک ام تو خوی شد خلف مختاران
کنج نامه بدال و بست و ان انداز نم / بسوی سایل درگاه تو از تن ماران
آسمان سر بکشد از خط فرمان چو دید / سیلی قهر تو گردن شکن جباران
بارواج خط توقیع تو ستوفی چرخ / قلم رد بکشد بر خط کل خساران
هر شبی از قلم زرد قبای تو شوند / سبز پوشان فلک جمله سیه دستاران

گر دانی سپر ابر ده از داغ شبی   ای کرده نثار عطای تو سبک رفتاران

در حریم کهن آباد قناعت چمنی   بگلهای بهار گلشن سنت تو بی باران

هوس مدح تو در خواب اهل شعر را   سخن اکثر تر ز تر ست ز نظم پیداران

لحن عذب غرض در هنر روم را   روح پرور دار تر ست ز شکر دلداران

من که خورشید   نهان میکردم   در حجاب هنر از سایه بی سجاران

دره شعر بجائی که تو لاب ندرم   گرچه لشکر مری بگذرم از رهواران

مرئی هست که از بخشش تو خاطر من   راست چون گنج خیالست و شب بیماران

هم تو انصاف ده آخر که در اثنای سخن   رایگان چند زنم لاف تو با همکاران

تا جگر سوز بود در هم نار خوبان   تا دل افروز بود داغ عتاب یاران

دور ملک جهان از پی آسایش خلق   مرهم لطف تو داغ دل خلق آزاران

ای با دهر کامی عید از دم تو گلشن   جائی تو که میداری از گلشن جان نهان

شب ادل بر دتو آورده بروی از جوی   هر دم کرم تو آورده در چمن

آن لحظه پرواز داده خاک نسیم تو   در غالیه ان شبکا فور شود لادن

چون قطره روح قدس آثار تو میدارد   شبهای سترون را ارم صفت آبستن

طرفه داری اری بر خاک نگاری گل   میمنوی فلک را باز خالی کی از سوسن

جلوه شمع شبستان زانگشتی ها میدان   گر شمع گل آرائی پیراسته گلشن

تا منتظر از آتش ارهاک دی زین پا   بر ناو شب بر در هنگام او بشکن

ای تخت سلیمان از آن سیر تو جنبیت گش   دی بحر بحر خوانان افسون تو اهرمن

ابی

برزم بهاء الدین بگذر بقیاس آخر   تا نقش کهن بندی در کار که بهمن

سلطان شریعت آن کز سایه اقبالش   چون چشمه خورشیدست آب علما روشن

بر دامن هر کوهی کو دست بر افشاند   زو گنج برون آید چون لاله ز پیراهن

از بطره خطا و گر تیر زند و ساز دد   شب پیش کجا پوشد از کاهکشان جوشن

سروی که علم گردد در باغ وفای او   چون شیر برون آرد صد پنجه سر بر کن

بیدی که کشد سر در میدان هوای او   در رزم فنا گردد ولی معرکه خنجر زن

ای تیغ جهان آور با خامه تو عاجز   وی کلک بیان آور در حضرت تو الکن

پروانه شمعت را در دود سیاه شب   از ماه پدید آید بر سقف فلک روزن

حکم تو اگر سالی تقویم جهان کردی   اجرام نیارستی احکام دگر گردن

در چشمه تیغ کو داز آب نرا انگیزد   گر ابر کفت روزی بر کوه کشد دامن

با حزم تو گر رستم در دایره باز آید   در آب سیه بیند چون نقطه چه بیژن

تا خصم تو بر دوزد چشم از نظر دولت   کین تو برون آرد در تشنه زمر سوزن

ور نامیه لطف تو گر هیچ اثر کردی   کیفیت چون مستی در خون دل روین

گر را اگر آب تیغ اندر گذرد از سر   چه خواهد ترا باری بگذر داز گردن

هر کار که مجبور از سر و ابرو میدوزد   پای سر او بشکست انصاف تو در آهن

آسی که بجائی بر نقاش کند صورت   چون خشک فلک باشد با دشمن تو توسن

خاصیت اشیا را اگر رد کندی رایت   نه دور تو چه بستی از آب سر روغن

کیفیت او روا اگر دلو بهندی بهره ست   عطار بدر رستی از کوب دل او ن

کاور سه بر دین از جام تو هر مرادم   خون جگر شد از آن غیرت در خطه قم از ان

آبستن مهر نیست و شیره کان آری | از نطفهٔ خورشید است حمل رحم معدن
در عمر اگر رستم در دیدهٔ رویین زد | تیری که بعون تیغ دار کلک تو را افکن
انگیخت امکان بازوی تیغ او تو | صد تیر زند هر دم در دیدهٔ رویین تن
در وصف جلال تو پوییدن اندیشه | از آب تهی کردن دریاست بپرویزن
با بهتران امروز آیین هنر رفتست | ای در همه فن گشته همچون تو نظر یک فن
تو کوبر آن داری زر بخش و هنر بخر | گر بهتری باشد زر و دست هنر دگر
چرخ ازلی کن بنده صد حادثه میدارد | لیکن همه پنهان بند از بیم تو در مکمن
بر طالع وقت من گر نظری میکن | تا اختر وارونه را حکمی نبود بر من
چون من زکلاه سر اندر کنم آخر | فارغ شود آنگاه از درد سر جنبیدن
از آخر خضر و چون شب زبرون آمد | کو تا بره می باشد بالای هر کودن
تا بلبل شیدا را در وقت بخوانی | از برگ گل سوری باشد بنوا بودن
خصم تو بر خوان باد از سوک غم خالی | وز بادی سوری باد غمزده دیوشن

آن چیست که میکند هم از تن | هر شب ز نهیب خویش جوشن
چون رمح قبای او کمرزای | چون تیغ کلاه او سر افکن
تخت زر او ز جوهر سنگ | تاج سر او ز صلب آهن
چون روز فراق ظلمت انگیز | همچون شب وصل روز دشمن
بس نادره تیز چشم و اعمی | بس طرفه زبان دراز و الکن
تا سنج آن بود سرافراز | چون نیز شود شود فروتن

در کار تو شستن ز آتش دل | پیرایه بر و بهشته و روغن
شبها چو بنات نعش باشد | آبستن گوهر و سترون
بری شکفد ز جان چو غنچه | سر بر کشد از زبان چو سوسن
وندانش را شست که گاه | محتاج شود به تیز کردن
چون مردم دیده مینماید | چشمش ز سواد شام روشن
از آتش وجد میبدراند | پیراهن زرنگار برتن
در قدر درست زان فشاند | از دیده و سر گلاب چندان
باخود برد تا بآخر عمر | خون دل خویش بگردن
ها هست که گرد خویش نهد | از دانه در اشک خرمن
ز غیبت که تا پرش نسوزد | هرگز نرود سوی نشیمن
هر شب بقفای رکن دین هست | تا صبح زبان گشاده چون گل
خورشید قضات صدر اسلام | آن مهر لقای مشتری فن
صدری که نسیم خلق او عطر | اقطاع دهد بمشک لادن
از خطه کش و نامهٔ اوست | در بسته روح عقل توسن
وز برق سواد خامهٔ اوست | الماس خزینه ار معدن
خورشید که هر سحر بر آید | از جیب قبای شب ملون
در کار گر کمال اوست | چون چرخ بجوزه ریسمان تن
ای نسخه بارگاه حکمت | چون قاضی آسمان ممکن
وی گوشه ازدای زهرت | آسایش روح را معین

عزم تو روان کند بقوت / خون از شریان شاخ رویین
گر دست بر آورد ضلالت / پایش بزند و حکم بشکن
ور شاخ زند درخت بدعت / بخشش بقضای عزم بر کن
شمعی که نتیجهٔ دل تست / از پرتو او دست روح گلشن
سروی که ستادهٔ در تست / کوتو دستست و پاک دامن
عدل تو با حساب حشر / محبوس کند بچاه بیژن
ز سوزن را ز خون خصمت / زانروی نشاید آب دادن
کان فضلهٔ آب رشته کردن / وآید برون ز چشم سوزن
صدر الصفات آنکه نامد / در پردهٔ کبریای او ظن
در کار که نفاذ حکمش / از نیل و بقم دهد ضامن
کز شکر تو نیست بنده غافل / در هیچ نفس بهیچ برزن
پیوند نداشت با جوی زر / چون در دیوان حروف فارزن
تا خامه به آب زر نگارد / نقش لقب تو در مدون
گر چه ز نتایج کمالت / بیچون دم تست فالش ایمن
اسپی با مید مید وانند / در موکب عهد چند گودن
نامردم و پیچو مردم چشم / در نسبت کس نه مرد و نه زن
نقشی بر او خوش دیده / روزی دو سه از جهان ریمن
از غایت لطف هر یکی را / اندر شب سور و روز شیون
در رقص آید بشادی و غم / بانگ جرس و سماع بادن

ازتیغ

تا زاغ سیه بهار باشد / برخاسته از کمان بهمن
باد از کش و ترعه مست / سر بستهٔ عجوز کیش بهمن

آن لعل چه چیز براو زاده دو کان / برق ورنش او چو عرض در سوار وان
هر گه که آید او ز تن آنگون برون / باشد شفقه یکران در صفای جان
نوزاده خرقه پوشد و بالغ برهنه رو / افتاده پر باشد و برخاسته جوان
کو بر هوا بخندد و آرد بزیر پای / کاب سحاب را آرد و از وی کند فغان
شوریده است آفت او از دل سبک / و بو از استیغ بندوی از آتش گران
از دست بر خسیس خر و چوب بیکند / وز باد زهر بر شود زنده پروان
در آب تیغ باشد و چون کارزار دید / از چشمهای تیغ بر آید علم زنان
از گرد باد باز کشد چتر در هوا / وز تیر ژاله زره و کند تیغ در میان
صفرای خشک‌شده زردی بعلتی را / دارد بخار چشمهٔ آب خضر زبان
بارگ سزاست مست زپای زر روان / چون کیر خورد و ساخت ز سیماب طیلسان
با آنکه مست جمله اجزای او بظفر / با آنکه مست جمله اندام وی دهان
از آن نظر نهی در چشم او اثر / وز آن دهان نهی بر روی او نشان
از جان او که شیر علم زنده دل بدوست / او را بوقت حمله زبانگش شود سنان
نی هزار سنده و مغ کرد کرد او / آواز بر کشیده همه سقط و زند خوان
برق سنان او چو شود کند روز کار / سوبان نرم باد و بافسون کند فشان
گویی بشکل گوهر بسیار آب او / از لعل پاره بسته که بادست در میان

با رخ باد وا ایستد که در آبگون قدح	بر میزند حباب ز بی اختیاری دخان
انگشت خود چو دایره چرخ میرود	پیوسته خط و مرکز او بر یکی مکان
زاده چو یک شکم وی و سه خواهر و شده	با یکدگر مخالف و زیکدگر نهان
گشته تمیز جنبش او شوی حامله	زاده سه طفل بر سر خشتی پیکر زمان
پای شکفته گلشن او را ابر و ز باد	بر ظاهرش بنفشه و در باطن ارغوان
در نام او علامت تأنیث خرده است	کاز اعرب بعلت جزوی کند چنان
الماس وار روشن و تیز است و گرم رو	گویی کرامتست زاده طبع خدایگان
عالی مجیر ملت اسلام آنکه اوست	در ملک شرع تخت انصاف کامران
محمود بن محمد بن صدر آنکه هست	مالک رقاب اهل هنر افضل زمان
خصم از شکوه حشمت او بفکند سپر	گر در جدل بیازوی رستم کشد کمان
آن مشتری نظر که سعادت پذیر نیست	بی کوکب قبول تو ناهید در قران
سودای مدح اوست چو آینه نقشبند	دریای علم اوست چو اندیشه بیکران
وصف کمال وست که چون چرخ مستقیم	بیرون بود مدار وی از مرکز بیان
زهر است آزموده خلافش که خصم را	تریاک مرگ باز خرد از گزند آن
ای موقف شریف تو اعلی مهر خاکبوس	وی قصر کبریای ترا چرخ نردبان
مهر تو آتشی چو تب شیر روح بخش	کین تو آفتی چو دم مرگ جان ستان
عزم تو قاصدیست که با او سفیر چرخ	نتواند ایستاد بهمراهی توان
تا سر نکتهای تو دریابد از قیاس	آورده نطق رکبتا زی بزیر ران
چون حل شدی مقاله شکل آورین عقل	گر نیستی سفیر بیان تو ترجمان

سیمرغ

سیمرغ هفت بال سپهر از هوای تو	بر موجهای دور چو کشتی پر دستان
آبا و امهات موالید را خدای	نو کرده در زمان تو تاریخ خاندان
ذات ترا که گوهر خویش است افتخار	آری قوی بفیض طبیعیست آسمان
روزی که روح ناطقه در کاسهای	از جنبش خلاف نهد مغز مغفر آن
از قلبگاه صف نظر صفدران دین	چون باد و تیغ حمله برآرند برفشان
یعنی بهر طرف که مبارز نظر کند	فردان دوره بین و بزرگان گرده دان
صف برکشیده راستی از هوا نگام خویش	چون تیغ جمله یکدل و چون نیزه یکزبان
سازد ظفر ز طره دستار تو علم	خواند خرد ز دفتر فضل تو داستان
آهن دلان ز آتش طبیعت شوند نرم	روئین تنان ز تیر سکالند خود امان
بر منکران دین محمد در سخن	بندد مهابت تو بسیار امتحان
ای در رکاب جاه تو هنگام کر و فر	گشته بطبع توسن ایام خوش عنان
من بنده از بساط تو کر دور مانده‌ام	در دست مهره بازی دور فلک نمان
بس کرده‌ام بنام چو سیمرغ و ساخته	با نام و ننگ خویش درین محنت آشیان
بر سفره قناعت خود بوده‌ام سیر	چون عاشقان بخوردن غم بوده شادمان
این گنج نامه را که بنام تو کرده‌ام	در صدر خود بحضرت و جایان بخوان
کاین فتح نامه ایست که بین سواد اوست	وزانه کلید در گنج شایگان
تا در زبان کلک تو باشد نفاذ تیغ	عالم بکام صدر جهان باد جاودان
سلطان شرع آنکه بود در سر بر عز	چون جد خویش ملک ستان و ملک نشان
دارد چو آستین خلیفه بروز بار	طاق درش کتابه حشمت بر آستان

تا باد مهرگان بازد در هوای باغ / از برگ بید شکنه بر شاخ زعفران
باد از نسیم لطف تو آن اثر که باز / بر خاک گل نگار شود باد مهرگان

ای سر تو ز حشمت و تمکین / پرواز گه همای علیین
دی کرده ضمیر تو عطارد را / احکام نجوم آسمان تلقین
از حضرت خسروان خطاب تو / ختم الحکما امام سیف الدین
سیفی که نفاذ تو کند رخنه / تیغ کور انجم زره و جوشن
گر ناطقه از تو تربیت یابد / ای طوطی منطق تو شکرچین
بر گردن گاو ریخ این چرخ / ناطق گردد جلاجل پروین
گر قطب شمال متهم دارد / تنین سپهر را به زهر کین
چون صبح قیامتست احکامت / صادق به قیاس و فارغ از تخمین
آن سیزده رکن را که میدانی / یعنی پسران چار مادر را ایشان این
مادر زاد چون تو ای بعالم در / هر سیزده عاقرند یا عنین
هر حادثه کو خواستی زادن / انها در دوم
میمون گردد ز طالع بختت / در خانه جغد بچه شاهین
برق نقط خطت پدید آمد / شد سند آسمان پر از پروین
ای فیض نسیم لطف تو گلبن / حامل نشود ز باد فروردین
تا بخت حسود تو بخسپد خوش / بادش ز حریر و پرنیان بالین
اشکال نجوم باستانی را / از عهد تو باز تازه شد آیین

بلغ

سوگند بجان تو که روز و شب / زین مشت خسیس همت بی دین
در حمله گرگ شیر تاب عهد / چون روبه لنگ شیده ام غمگین
تو بیچه و هر مزاج حیوان را / افسانه مفتخوان
هر گه که بسوزم اندرین صفرا / سودای ثنای تو دهد تسکین
زنده بقبول تست نام من / چون آب حیات و آتش برزین
ناخواسته میدهم بها رایش / این بکر مرا به زیور تحسین
دانی که این عروس شهر افروز / از رای تو بیقدر باشد کابین
گردی نکند بساط جاهت را / گر از تو پیاده شود فرزین
چون آتش لعل آبدار آمد / این نوسخنان تازه رنگین
تا از پس ماه مهر هست آبان / وز کانون هست پیشتر تشرین
با داچو صحیفه سطرلاب / از رای تو روی مهر و مه پرچین
لی آب چو ابر در نیسان / انگشت کم نمو بر این زمان آمین
بر فاتحه صحیفه عمرت / شش قاف و دو خا و حا و دال و یاسین

باد تاراج داد زیور بستان / شاخ فرو ریخت که باد چو باران
رخ که رود باغ دو زخم دار چو سکه / پای بدامن درون کشید چو سندان
بلبل خوش نغمه را ز باغ برون کرد / زاغ که در باغ شاعریست چو قطران
برگ نگار است چون نثار بخواری / باد در افتاد چون امید بجولان
همچو بخیلان نان پرست در افکند / قرصه خورشید را سپهر به میزان

جان نمازی نگارخانهٔ دل را | آب زد از بی نمازخانهٔ دهقان
بلبل سبزنشین تهمت واتش | کشته چو ارزاق اهل فضل پریشان
از همه دوشیزگان باغ چرا شد | ای خز پوشش درست سوده و عریان
نار ز سرما ز دست خندهٔ بی لب | آتش سرما زده است خندهٔ بیجان
شاخ سرافراز زیر تیشه کان شد | بوده قوی دست همچو بحر در احسان
حوض چمن بود و گل ستارهٔ معشوق | ماه خجسته لقا و باغ شبستان
پس بنماید دوست را تماشا | پیش نخیزند یار را بگلستان
بگو کن از وصف سیف ملت و دین | باغ ز ایام در نهایت حرمان
عنصر اقبال احمد آن چو محمد | قاطع دعوی شرک و حجت ایمان
قوت بازوی شرع و ماحی بدعت | کاتب اسرار وحی و ناسخ ادیان
قدر فلک سای او قبول نکرده | نه ده افلاک را به پستی ایوان
صیت جهان گرد او بعیب شمرده | عرصهٔ اوهام را بتنگی میدان
خامهٔ او نقشبند چهرهٔ معنی | سعی او بکر تا بسوده طغیان
خامهٔ او را چو کاغذ از کتب آرند | ماه بر شوت رود بخدمت کتان
خامهٔ میمون مشک افشان او هست | بسته میان چون خرد بخدمت سلطان
پیش صریرش طنین مفخت ملک را | نغمهٔ داود و دان و نای بی انبان
بی مدد لطف او جزیره نیابد | پیل پسوس آب وان تهمت طوفان
روز و شب جود بر حوالی خوانش | خوبتر از قرص آفتاب بود نان
باز بوقت نظر جز اکت لعطش | با همه بی حبک منخوان نهد خوان

عقل ز بیچارگی رسید بجوشش | تیر ز آوارگی فتاد ز پیکان
ای قلمت اژدهای گنج معانی | شکر تو آن گنج خاک خورده چو ثعبان
مسند وحی و ثقات لهو زای تو بنیادی | خادم اخلاق عطرسای تو ریحان
لطف تو تا پایمرد آب نشد آب | عمدهٔ خلقت نگشت و مایهٔ احسان
چشمهٔ حیوان ضمیر تست و جهان را | آب بقا میدی ز چشمهٔ حیوان
هست دوات تو در محل کیاست | بدره و میزان عقل و شمسهٔ ایوان
جود تو باران حله پوش ربیع است | طبع تو ریحان نوربخش زمستان
شعر تو دیدم قیامتیست که در وی | گشته ام از گنجهای خویش پشیمان
وقف کنم بر تو گنجها که خوش آید | شعر تو با وقف زر چو آیت قرآن
عالم و دوران ثنای خاک در تست | پای درون نه سری برار بدار بدوران
جز من و تو هر که با فضیلت شعر است | گرچه بزرگست خرده بین سخندان
ما دو سخن پروری و تربیت تو | شهپر سیمرغ و سام زال نریمان
ما بیقینیم در حقایق اشیا | او بگمانست در مراتب ارکان
عروهٔ وثقی خاطرش سخن ماست | تا همه دشوارها برو شود آسان
خون دل ماست منعقد شده یاقوت | عکس خبر از صفاش کان بدخشان
شعر سرای بهیچ زمانه و زین شهر | فصل تو زیست آب شور بیابان
ای تو بتاثیر صبح بخت تو ممکن | خوف مبادات از نعذرا امکان
کوشش من در ثنای جاه عزیزت | تا چو قلم سر نهاده بر خط فرمان
گردن خصمت برای فرمان بسته | گرچه میان نیست جای بستن فرمان

چون تره شد باتو راست بخت مساعد / دست بکردن در انگشش چو گریبان

[illegible]

باز نقشی تازه بست اقبال دولت آفرین / دامن آخر زمان را بر طراز آستین
تا بنای نو کند ارکان عدل آباد را / خواجهٔ عالم محمد اوحد دنیا و دین
مسند آرای ممالک کز روی زیبای او / گوهر نخست فخر و اختر دادست و دین
آفتاب از سایهٔ بر کلاه او نهد / فره دیهیم در پر کلاه یاسمین
گر نفاذ او بخواهد نقشبند روزگار / هر بحر خطی کشد در شام از خط جبین
رای دیگر باز گیرد فیض انوار عقول / حل و عقد آسمان تاثیر نکند در زمین
در نظر با کنج نامه است آنکه چون طلعتش / زانرا زانمی نماید خط خط از لوح جبین
راه بیرون شد نبیند بر نفاذ ممکنات / گر گشاید حزم او بر لشکر دوران کمین
ناطقه در گوهر انسان برای شکر او / وقت نانش از بن دندان کند کرسی نشین
گر نه خورشید عدلش گه نبودی امتحان / او دوام گرگ بحر کردی حمل را پوستین
دود شمع بزم او چون لشکر مجمر هر شبی / از بخار عود سازد شیر گردون را عرین
در هوای ابر دستش پای کوبان گوهرند / بر سر گنج گهر چون موج بحر ره نشین
از برای جلوهٔ خورشید است در بستان ملک / گرد دام خط او طاوس علوی از جبین
شاه شطرنج از بساط خدمتش دریافتی / در نظر بودی چو رای ملک ار اینش بین
تا محل جناب او بود ملاذ و دو بس / در سخن مقصور گشته بر دعای او این
در حجاب روح قدس آثار رای او کند / منهیات غیب را در پرده های روح امین
روز کز باد هوا و شب زشب آبستن است / تیغ مهر از عدل او پوشیده دارد در حصین

ای باستعداد انسانی امام راستان / وی باستحقاق برهانی نظام راستین
بوده ای عقد ثابت فرد دعوی یتیم / گشته از عقد ثابت گوهر معنی ثمین
کیمیای مدح تو گنجور فکرت را بسا / دستگاه قدر تو بازوی دولت امین
وگر باقی از تو ماند آبای علوی را خلف / از فریدون ماند رستم نام زال از آتبین
خاتم جم را خواهی دولت باقیستی / گر ز القاب تو حرفی نقش دادی بر نگین
در جهانی کانتظام از نخلهٔ عدل تو یافت / خصم را پشتی بنا شد بر بساط مهر و کین
گر چه نقشی دارد آنرا کس نیارد در حساب / صفر اگر در رتبت آحاد باشد با هشین
در کمال جاه تو نقصان چه آرد قصد خصم / خاکس گر دو زراینار دمار و مور ازان در طنین
گر مگس قصدی کند در پرده های عنکبوت / استماع آن کند در قاف عنقا را حزین
تا تو در دیوان اعلی ازلی ناموس ملک / منهیی در لباس امتحان سحر مبین
بر زبان خامه سحر آفرینت میکند / روح بخش ناطقه یعنی عطارد آفرین
گر نبودی همدم عیسی بقوت لطف تو / چون سرشتی ز آب حیوان صورت باغ گلین
چشمهٔ خورشید چون زو امان که بر خاک جود / کوز تو در چیکان فرز دیده میدار از کین
آفرینش بر زبان شمع تو پروانه داد / شمع زیر موم شد در پیش نور انگبین
از زمانی کر نشان عزم تو برقی جهد / دشمنانرا خون دل الماس گردد در دهن
بس بود ازین جهان را تا قیامت یادگار / بر طراز کارگاه افتخارت نام این
تا ز تیغ و کلک باشد ملک و ملت را نظام / تیغ را در ملک و ملت باد و کلکت تو معین

مجلس آرای تو تا صبح قیامت در صبوح / ساقیان دلفریب شاهدان نازنین

باز پنهان شد از نظر صورت شاه اختران
روشن شد ز نکهت شب آینه خاوران

تیره در سماک شد تیره و ران سوی افق
مرغ مجره بر کتف ادهم شب پر زنان

بر سر غول آتشین تیر شهاب شد روان
همچو درفش تیغ در پیکر دیو پیکران

بر سر شاخ جدی پر و بال زنند کرکسان
چون بنشاط واله در خانه مرغ نوپران

لیک پر و بال بشکند تا پرد باشیان
چون نیان دام در پرزدن کبوتران

خیره شده چو چشم ها در بر عقده ذنب
چشم رصد نگار در صورت ماه منظران

شکل هلال گفتیی پاره زر نهاده اند
از پی زیب جلوه بر دست هلال پیکران

پنج چو نعل مرکب صاحب ملک شمس دین
حلقه ماه نو بود از پی زیب اختران

صدر صدور فخر ملک آنکه سپهر خواندش
سایه آفتاب حق کوه هرا فسر سران

ای ز پی امان جان دل تو داده دلبران
جور و جفای تو به از مهر و وفای دیگران

جان بزند عاشقان از سر طاق ابروت
زانکه درست این زمان سحر گر دلاوران

من که گدام داد از انصاف خوشم چو روز دم
رو ز مظالم ستم داد خوه تو داوران

از تو با تنگ دستی است وفای عهد اگر
چشمه مهر داشتی سایه ز چشم کاززان

بر من غم پرست اگر جور کنی روا بود
خوردن غم خوش است در مذهب عشق پروران

گوهر جان فدا کنم گرچه بسنگ امتحان
زر و بتان بدل بود نقد روان هر زمان

تا نکنند بخواب کس دو درا فسون
بسته سحر چشم تو خواب همه فسونگران

حسن تو را چه هست چو چشمه آفتاب بی زوال
گرد جهان چو من بسی یوسف پیر مصر دران

خون دلم بگردنی به دمی که نیکنند
مرغ دل شکسته را بسته دام دلبران

ورنه بلای دوستی با خطر هزار جان
هیچ دلی چرا ستی در هوس کمین بران

گرچه بپای دیگران میروم از جفای تو
چاره دران نمی‌برم تا در صدد کار آن

طاهر پاک گوهر آن کز اثر سعادتش
فیض کمال قدسیان یافت مزاج گوهران

عاقله جهان آنکه شد سبب جهان
خدمت آستان او مسعد انس پروران

ناطقه در ثنای او بهر طراوت سخن
قوت نطق مینهد در قلم سخنوران

ای ز جبروت حشمتش عقد کنند نه پدر
زهره و پنج شویه را بر سر چار مادران

مملکت عظیم تا حامی شد بجاه او
ماه آرزو شد از حمل عطای دیگران

مشعله دار عرش او در بر فتح هستی
روز و غا کنون شدی رایت ای مظفران

دشمنی مخالفان در صدد کمال او
راست چو شاه یوسفست از حسد برادران

چار حروف نام او قوت هر حکایت
آیت نصرتی شود بر علم مظفران

خانه ز نکبار شش او سوم بهند وی
دود سیه بر آرد از روزن جاه قیصران

دامن اهل عهد پی بست تیغ کلک او
کرده تکلم گو تر از چنگ دار خنجران

از گدای راه همت تو اگر بی
تا نشوند مفلسان دل زده توانگران

ای به جمال تو فال گرفت اختران
غره روز عمر تو عید نشاط غمخوران

عاقله رای تست نظم امور ملک و دین
فاتحه نام تست جامع راحت دفتران

حامی شرع و دین توئی ست هوا و پرور
حاکم مملکت توئی ران فنا و بر دران

گرچه بآخر آمدی اولیان فزون بری
چون نکات سند ولی رتبه فزون تران

خنثی مشکل آمده مادر و هم خصم تو
کاو نزاده و کای ماده و نران

مرادی بود دمی که هست صفات صوریستی	ظاهر و باطن پدید چون تری دامن تران
تا بعنایت ازل یافته ام قبول تو	شکر که بی نیازم از رد و قبول این و آن
مال خاکسار نه مسند اختر آسمان ولی	طعنه اسکندند تیز از جسک غضنفران
ندکر آفتاب کو جو جو زر بکان دهد	ز افسر ملک میزند حلقه بغنج استران
از سر جهل اگر کسی طعن کند برین سخن	معجزه بحر کی شود از کلمات منکران
مسیح چو لعل این سخن دهست قلب او کمی	گوش حسود و قلب خوان نیست در انجمن آن
نیک شنیع باشد از عیب کند مسیح را	یاوه کوب عطریان خار کش فرو تران
جوهری گهرشناس ار بغلط در آورد	گوهر شب فروز در رشته مهره خران
چون که عرض هر دو را کار بامتحان کشد	عقل تفاوتی نهد در نظر گهرخران
تا که بود فتوح خلق از در راد خسروان	تا که بود مدار خلق بر سخن پیمبران
آیتی با دروش از پرتو روح اولیا	همچو ز خاک بوسعید آب هوای جان دران

چو شمع زند نگار روز کرد از دود هر این	بگوهرهای روحانی چو مریم شد آبستن
شبان ماه و انجم بود در زیر ظلل شب	چو سلک گوهر اندر آب و لوح عاج در لادن
شفق بر ساحل نیل روان آسمان گویی	خیال آتش موسیست اندر وادی ایمن
بنا گسیج بر بسته غمزه چشم مردم را	چو گیسوی پری رویان بعقد مصحف برزن
تو گفتی شب همی پیوست گاو رسم انجم	بپوشش باز چتر شاه بر زد اندر خشیبان از رن
پناه خسروان انجمن قطب الدین اتابک آن	که صد چون عنصری دارد کمین سراج
سر دولت ملک از جلال قدر او عالی	سواد خط چشم از خیال تاج او روشن

نهاد

نهاد از پایه تختش قضا افلاک را پله	دهد در سایه چترش ظفر خورشید را مسکن
زهی شاهی که از سودای دو شمع بزم او	بصورت قبه گردون ز سر تا پای سد روزن
چو جام جان شکار تو بشادی جان در دوم	بی صدرت چرا پوشید مینا جامه شیون
اگر زر صیغ تاجت را نزد گوهر نباشیتی	خواص طبع بر بستی در گنجینه معدن
چو طوفان نهیب تو برآرد موج از هیجا	چو باران خدنگ تو بشورد حال بر دشمن
ز باد حمله مردان قتال خیزان وانگه	چو برگ گل برو ز باد جان دشمنان از تن
تن جوشن وران مینی نوک نیزه آهن دل	صف رستم و لان مینی کوه خاره روین تن
شود شیران مردانه از کرکار و پیکار تو	سواد چشم در کله چو شنگ سرمه در هاون
دل سنگین بدخواهان برو ز رزم تو بجدولی	بتیغ تو در آورد چو مغناطیس را آهن
برجعت کرد بد فرمان نفاد شاه کام آسمان	نهد بر منجوان چرخ کارسازی سر بهمن
باستقبال تیر تو روان آخر بر خلقش	برون آید چو سیماب از شکبهای پرویزن
درین دوران که از آن شد بهای گوهر معنی	زبیر اختر و اردون ز دور عالم ریمن
سخن کان فیض و حاجت بر غیر تو گر نیم	کنم از شهر جبریل باز و بندد اهریمن
تبصوای طغیان از آب تیغ دو نشکین	رو سودای حمار انجیک بیرایت ار زن
اگر از رشته طاعت چو خارج سر کشد جمعیت	بدست انتقام از تن سر گردن کشان بر کن

ای گهر از لفظ تو بنام رسیده	از تو زبان سخن بکام رسیده
فیض کمالات تو چو علت اولی	در گهر انس و جان مدام رسیده
قاصد صیت تو در جهان معانی	چون سخن تو بهر مقام رسیده

جان ترا در نگار خانهٔ معنی / از نفس قدسیان پیام رسیده
رایت لطف تو بخلق پیاپی / بی مدد کس چو صبح و شام رسیده
همچو دم صبح نو نوازش تو / هر نفسی تحفه بشام رسیده
تا نظر اختیار تو دیده / عمدهٔ ملک از شرف تمام رسیده
آب شکر رفته از بیان تو و باز / آمده و در غایت قوام رسیده
کلک تو خط نفاذ تیغ گشاده / چون بسر حرف انتقام رسیده
دست تو انگشت بر ابنای زمانه / چون بخط بخت استحکام رسیده
ور از آنجا که اختیار فلک را / کار بند بر و اهتمام رسیده
قسمت آثار خلق و امر نهاده / دست تصرف بهر کدام رسیده
از پی اشراف نوع و جنس گزیده / بهرهٔ جاه تو مستدام رسیده
اختر اعدادیان بدور کمالت / بر فلک ثابت دوام رسیده
دولت اجداد اعیان ز گوهر پاکت / در شرف عصمت نظام رسیده
بحر سیکاسه را ز کوشش دستت / کار ز گنج گهر بوام رسیده
دولت تو کیسه با کمال قناعت / از نظر تو بخاص و عام رسیده
در هوس مجلس تو منتظر ازرا / مژدهٔ صبح از نسیم جام رسیده
روز نشاط تو مغز خشک صبا را / بوی خوش از جرعهٔ مدام رسیده
کام بداندیش از خمار نشاطت / تلخ تر از بادهٔ تمام رسیده
تشنگی خون خصم تر تره تو / تا بلب چشمهٔ حسام رسیده
پای ز شبنم هوای در تو / گشته فنا چون گیاه بام رسیده

بوسه زنان موج خون ز بیم حسامت / تا لب این بحر نیل فام رسیده
میوهٔ عمرش ز شاخ در رگ باقی / همچو بر شاخ بادهٔ خام رسیده
گوش بخدمت نهاده چرخ گردون / تا خبر خیل احتشام رسیده
برق ضمیر تو روح تعبیه کرده / چون بدل کوه هر کلام رسیده
تیزی تب شیر را ز آتش هیبت / سوخته جان و دل بکام رسیده
از پی خلعت بشمع دیدهٔ مردم / نور به پروانه ز ظلام رسیده
قبهٔ گل گشته جان ز نعل سمندت / چون بسرا پردهٔ مشام رسیده
دست تو از غارت خزاین کانها / تا بنهانخانهٔ مسام رسیده
برق گرمیش از وجود صاعقه جسته / عزم تو در وی بنیم گام رسیده
طایر اندیشه در هوای قبولت / بال و پر افکنده تا بدام رسیده
فرق سرانرا بدست حوادث / زخم هم از تیغ در نیام رسیده
دست گشاده و بسوی خویش تمنا / چون بدر خانهٔ کرام رسیده
پای کشیده و نیاز همچو قناعت / چون بسر سفرهٔ لئام رسیده
ای بنواز منهیان حضرت بالا / بر تحری تحفه سلام رسیده
وقف تو باد آنچه خضر اگر بینی / مصحف دوران باختتام رسیده

ای نه فلک زیر پایهٔ قدرت بر آمده / صدر تو چار بالش هفت اختر آمده
اقبال با کمال تو در حیز وجود / چون جان و تن بقوت یکدیگر آمده
از قصر کبریای تو بام سپهر را / با غایت بلندی در رتبت در آمده

روح از نتایج نظر اختیار تو	از کاینات همچو خرد بر سر آمده
در عهد دولت تو تر و تازه تر شده	دهر کهن چو طفلک از مادر آمده
شاخ امل ز تربیت ابر دست تو	بی دست برد آب و هوا در بر آمده
لشکرکش نهیب ترا در دل عدو	ارواح قدسیان مدد لشکر آمده
تیغ قضا و دور فلک را هزار بار	از کلک تو فرو شده کارش بر آمده
هر جا که گشته سابقه تدبیر عزم تو	شبدیز باد پای صبا بر سر آمده
امید را چو مار طلسم از عطای تو	پای مراد بر سر گنج زر آمده
از تیغ فتنه نیزه خطی بعهد تو	در زینهار کلک زبان آور آمده
با اعتدال طبع تو پیوند زین سپس	کافور در حمایت نیشکر آمده
ز غیبت طرفه همت روح آشیان تو	بر بیضهٔ سپهر بزیر پر آمده
از خواندن عزیمت معنی نگار تو	تنین آسمان بخط محور آمده
هیچ وفای عهد تو از روی امتحان	در عهدهٔ کبوتر نامه بر آمده
در روزگار قحط کرم طفل آرزو	اندر کنار دایهٔ لطفت بر آمده
روز نشاط از کف آز تهی شکم	پر چشم و سیر بار تر از ساغر آمده
تا چنگ شیر برده در ساز دشمن نوا	در مجلس تو زهره خنیاگر آمده
در عکس می ز جنبش کفهای خسته چنگ	در گوش و بناگزه خون تر آمده
از شست انتقام اجل دشمن ترا	تیر قضا و بر دل غم پرور آمده
پیغام تیر مرگ بگوش دل عدوت	همچون رسول صبح بسلام خر آمده
در ماتم حسود تو هر دم بنات نعش	معجر کبود کرده و در چادر آمده

چون ساغر تهی شده در روزگار تو	از دست رنج خصم تو وز پا در آمده
طعن زبان کلک تو بر جان بدسگال	چون حلقه شکوه تو کارگر آمده
هر چه حساب عطاهای بحر و کان	حشویست از سخای تو در دفتر آمده
آب حیات خصم تو از بهر کاستن	آتش مثال در کمر خنجر آمده
نام تو آشنا شده با بحر شعر و زو	همچون خضر بچشمه حیوان در آمده
لفظ من از ثنای تو با جان بزیر لب	همچون زبان تیغ بر از گوهر آمده
تاریخ معتبر بود اندر حساب با	از حد تاریخ عمر تو افزون تر آمده
فتح و ظفر برسم زمین بوس در قبیل	حیدر ترا چو شام و سحر بر در آمده
از تر و خشک عرصهٔ جاه تو فضله‌ای	اکسیر سان ز کیسهٔ الحجر و بر آمده

ای عهد تو همه جهان شکسته	پشت دل ناتوان شکسته
روی تو هزار خار حسرت	در دیدهٔ گلستان شکسته
بازیچهٔ سحر نرگس تو	ناموس طلسم دان شکسته
از پستهٔ تنگ تو شکر را	همچون دل پسته دان شکسته
غم در دل خستگان بطعنه	از غمزهٔ بوستان شکسته
در خون دل آرزوی نار	لعل تو چو نار دان شکسته
مرغیست وفای تو چو عنقا	بر خود قفس جهان شکسته
صد داغ که امید وصلت	بال و پر مرغ جان شکسته
با اندهٔ تو چرا نگردد	از غم دل شادمان شکسته

هر کو که ترا ببیند از دور	عهد شرف الی آن شکسته
خورشید کمال نور دین آنک	از بخشش دست کان شکسته
از هیات صدر او نمایه	چون خط ره کهکشان شکسته
وز هیبت کلک او برآمد	رمح از خط قیروان شکسته
تیر بر سپه عنان عزمش	پشت سپه گران شکسته
تایید اجل نگار قهرش	بر خنجر دراهان شکسته
از سایه پاس او که خورشید	گر کاه شود از آن شکسته
قرص رو هین چو بدر گردد	بر سفره منجوان شکسته
ای کلک سخن ور عطارد	از خط تو بر بنان شکسته
دی ناطفه را چه آمیخت	هرچه آمده در بیان شکسته
در نوبت عدل تو گزند شد	دست ستم جهان شکسته
تیغ فتنه چو تیغ کوست	رخنه شده و میان شکسته
بازار حوادث زمانرا	انصاف تو در زمان شکسته
بر پنجه شیر آسمان را	بیم تو در استخوان شکسته
از قوت بازوی تو بر چرخ	تیر از لگد کمان شکسته
ور دست تو کافران چو شمشیر	نوک قلم زبان شکسته
در بزم تو شاخ باده گل گرد	تو شد دل ارغوان شکسته
جام تو بگریه در بخندید	شد گونه زعفران شکسته
گرد دور تو کام داه داران	ز اندیشه کاروان شکسته

دندان نفاق کافرانان	بر ناید و در دهان شکسته
هر نفس که دید و دشمن تو	هم حقه آسمان شکسته
شمشیر اجل که آتش اوست	بدخواه تو خان و مان شکسته
در خون عدوت تشنگی را	از ابخور و فغان شکسته
در طوفانی که موج او داشت	صد زورق سرگران شکسته
با حزم تو کاروان صبر	از سایه بادبان شکسته
بنده که نمیشود چو سیمرغ	بی دانه و آشیان شکسته
چون دانه ز آسیای گردون	یکرو و ازین میان شکسته
تا زر درست مه نماید	هر ماه قراضه سان شکسته
بادا چو قراضه دشمن تو	در سکه امتحان شکسته

ای قلمت بند روزگار کشاده	رای ترا دست اختیار کشاده
ملک سلیمان باعتماد نفاذت	مور چه تیغ روزگار کشاده
حزم تو از منجنیق شمع سبک سنگ	بی مدد اختران حصار کشاده
قوت تدبیر تو ببازوی دولت	سوی عدو تیر جان شکار کشاده
کار فروبسته را امید بهی داد	از نظر تو هزار بار کشاده
روز وغا هر کجا ز ابر حوادث	چشمه خورشید کارزار کشاده
فتح بآب دوان دشمن جاهت	دزد و تیغ ظفر نگار کشاده
عزم تو تا نوشته بر دل اعدا	قلعه دربند اعتبار کشاده

خامهٔ تو تا دمیده بر خط دیها / عقدهٔ افسون زور کار گشاده
تیر ستم را الفا وحادثه بندست / از سر زنجیر گیر و دار گشاده
تیغ قلم را بدو رفتنه فشانست / یافته اقبال پیشکار گشاده
صبح بامید آنکه دست تو بوسد / لب بشکرخنده پسندوار گشاده
شام بسودای آنکه خط تو بیند / همچو زره دیده صدهزار گشاده
باد صبا از برای کرشمه‌ت / غنچه لای سپر بهار گشاده
درج گهر سنگ از برای کمینت / سده یاقوت آبدار گشاده
لب دو عفو تو ز خجلت جانی / خوی ز بناگوش اعتذار گشاده
وقت بحر از استماع لفظ خوشاب / از دو صدف درّ شاهوار گشاده
باغ ببوی عطای ابر کف تو / پنجهٔ سرو و کف چنار گشاده
دولت تو خواب بسته را بکفایت / از اثر نجم کوکبت ار گشاده
شاخ گل مجلس تو در رگ ساغر / الحکما زاب نیش خار گشاده
حرز ثنای تو کرده گنج روان را / در بکلید زبان مار گشاده
طایر میمون که در هوای تو دارد / شهپر تا بتر آشکار گشاده
دوش چو آن نظام ملک حسن را / دیده ز بالین برینهار گشاده
مصحف اقبال مسند امر تو بوده / وانگه از و فال افتخار گشاده
ناطقه را گفت کین مقاله فرو خوان / بر در دستور شهریار گشاده
خواجهٔ دنیا صفی ملک که دست / ابروی شاهان کامگار گشاده
صدر عراق که بر طلیعهٔ سماست / از خطا و بها و نگار گشاده

ای که ز رایت چو ماه رایت ستایش / آینهٔ ماه در غبار گشاده
سوی چراگاه جود تیر دل / رفته بایام تو مهار گشاده
جام تو آن شاخ پر شکوفه که گاهی / از گل و روی لاله زار گشاده
قوس قزح وار چون نمود دو رنگی / کله بر بسته چنار گشاده
در ره مدح تو کاروان معانی / بر سر کوی مراد بار گشاده
وعدهٔ تو در زمان خوش فروشند / نرگس چشم انتظار گشاده
بکر معانی که دارد از نظر تو / درج زبان گهر نگار گشاده
از هوس جلوه قبول تو کردست / پای خود از عقد خواستار گشاده
من که دو صد ایم کرده کاه و زبانم / کرده از آوار ستعار گشاده
بر سپهرم که طبع نطق نگارم / هست بتأیید کردگار گشاده
تا زپی جلوه بنات سپهرست / طرهٔ شبها چو زلف یار گشاده
زلف بنات زمان که حادثه تا بست / باد ز کلک تو تار تار گشاده

ای که از لفظ تو نظام گرفته / ملک تو رونق تمام گرفته
صبح بپروانهٔ چراغ ضمیرت / رایت نور از ظلام گرفته
معجز سحر حلال نطق تو دیده / ساغر می را دل از حرام گرفته
تیغ سرانداز فتنه را به شبیخون / دولت تو خفته در نیام گرفته
نسخه گرفته ز دفتر تو عطارد / تا عدد جیش خاص و عام گرفته
از دم کلکت که فیض آب حیاتست / تیغ قضا زنگ انتقام گرفته

اوحد دین تا ز تو علم شده در ملک / اسم علم چون کتابه نام گرفته
کان که در افلاس ز عطای تو نمو / ز اشک حسود و تو لعل وام گرفته
فتح که در ملک خسرو دست کشاده است / کلک تو دیده که حسام گرفته
قدر تو پیش از وجود مسند امکان / صدر جلالت با احتشام گرفته
دست ستم را بدولت تو چو شمشیر / خانه تو در غلاف خام گرفته
بر فلک در مقام مصلحت خویش / سجده کلک ترا امام گرفته
عقل مهندس حساب عمر تو دیده / عهد تو از حرف استدام گرفته
شاخ نباتی که در هوای تو رسته / چون شکر از آب خود قوام گرفته
خاک سمرقند را زبا درکابت / دل ز تمنای عود و خام گرفته
تیر غلامان تو ز بازوی سیمرغ / پر بتقاضای زال سام گرفته
عزلتیان قناعت از کرم تو / بر سر کوی رجا مقام گرفته
همچو نسیم بهار خلق کریمت / ملک جهان را بلطف عام گرفته
پی مه نعل مرکب تو برآمد / ماه نو از زنگبار شام گرفته
ناطقه در اختیار بندگی تو / فال ز دیباچه کلام گرفته
کلک زبان آور تو همچو دم صبح / عرصه آفاق تو بکام گرفته
مرغ وفا را که زیر شهپر عشقست / باز وی حرمت تبیره دام گرفته
ای بشکر بر وعده آز گدا را / دست تو در زیور مرام گرفته
دولت تو هر کجا سپاه کشیده / فتح کمین قلعه دوام گرفته
از پی ضبط جهان که از قلم تست / حال پریشانش انتظام گرفته

دست نفاذ تو بختیان فلک را / گرد جهان میکشد زمام گرفته
از اثر استلای جبر عنایت / آز تهی معده را اشام گرفته
در برقان طبیعی از تف کینت / جوهر یاقوت را اسام گرفته
روز وغا چون شود ز گرد سواران / روی هوا چون دل غمام گرفته
در صف خصمان نه دود و فراغ خلافت / اسپک چوبی شود خیام گرفته
جرم ز عفو تو آید ارچه غرامت / دست زنان حبل اعتصام گرفته
از قلم تو سنر ز حصن حصینت / تیغ بشکر از نیام گرفته
روز نشاط تو ساقیان چو پرایند / از صف مجلس بکف مدام گرفته
در تتق عنبر آنچنانکه تو گویی / مهر و بهشت از هلال جام گرفته
از خط شان جرم مهر و ماه نمایند / در کره چون زهره مدام گرفته
فضله حلم تو در دماغ گرانقدر / گشته صد آدم از زکام گرفته
پیش سبوی کرم چگونه توان نشست / سغلخران منصب کرام گرفته
منتظران بر در فضول نشسته / کعبه روان حلقه لیام گرفته
تا شود از دور روزگار تنها را / ماه رخ از خط مشکفام گرفته
از سر کلک گهرنثار تو بادا / گوهر عقد سخن نظام گرفته
تا مگر کشت امیدهای عدو را / تخم وفا از گیاه بام گرفته

ای چون مه و مهر فارغ از اشتباه / پروانه شمع تو چراغ ماه
خورشید کرام شرف فخرالدین / محمود علی بن عبیدالله

ز مژگان کمانکش نفادت را
بر خیمهٔ سبز آسمان خرگاه
گردان کمین‌گشای خدمت را
در رزم که عقول لشکرگاه
در رویست که جبرئیل بخوانم
بر مسند جاه تو دوام استاد
ز جنبشی که داد عمری ماند
با نقش خلاف تو عدو را جاه
با بدرقهٔ نهیب عدل تو
در پرده زنند دو ساز آن راه
در موکب حشمت تو برخیزد
پیکان طریق ممکنات از راه
عذر است اگر سپهر بنماید
از کوه را آدمی ترا اشباه
چون هیأت آینه گری باشد
بنماید هر تمام را همتاه
تیر فلک از سواد بر گیرد
از نسخهٔ انتقام تو گه گاه
چون ماه شب چهارده چندی
با مهر مقابل بکند هر ماه
گر کوه ز عزم تو مدد یابد
چون مرغ هوا پرد به هر گاه
ور مهر زند ای تو برافروزد
کوه آب شود چو سیم و زر در گاه
انصاف تو در قوای حیوانی
تألیف دهد سداب را با ماه
جاسوس ضمیر تو عطارد را
وارد ز سپهر آسمان آگاه
از تیر حوادث ار کمانداری
ای کحل بر آور و به خود خواه
در حلقهٔ طوق آتشین گردد
چون نون هلال حرفها در راه
تو یوسف مصر دولتی و هست
بر دشمن تو فضای عالم چاه
چون روز ولادت تو می‌دیدم
در صورت طالع تو صد درگاه
با پیر فلک مبدعان غیب
کردند خطاب اگر می‌شو آه

شهبازی حادثات و ران گر
کرد و بچنگال کرد دل آنگاه
دل بشکن از آنکه غایت بسته
با شیر خیال بازی روباه
ای کرده نجات بر دل دم
راه امل دراز را کوتاه
چون جاه و جلال و کامرانی هست
از سبع روح زندگانی خواه
افزون تر از این رسید لااین
وقتی طلبی چو جام می غم گاه
زیرا که بهمنشینی صوفی
در مسند سبع مشو و پنجاه
من فارغم از غم جهان تا تو
در مملکت مراد باشی شاه
ایمن باشند پیاده شطرنج
از حملهٔ پیل در امان شاه
تا نام وران ملک معنی را
رغبت بکسیت تحفه درگاه
در عالم خلق و امر پیوسته
دیگر تو بخیر باد در افواه

ای زهره رویت آفتاب شکسته
زلف تو بازار مشک ناب شکسته
جان بوفای تو در شباب نموده
دل بهوای تو از شتاب شکسته
ناز تو پر از نیاز گشته
سنبل تو منکام عتاب شکسته
پستهٔ تنگ تو در هوای شکرم
شاخ نبات در گلاب شکسته
تا نگشته انتظار خیل خیالت
غمزهٔ تو کاروان خواب شکسته
آتش تو خار رفته منتظر از آن
در جگر خسته کباب شکسته
نرگس تو تیر فاقه بخبر از آن
بر دل شوریده خراب شکسته
همچو خار رست درد تو که گردد
جز بگران خواری شراب شکسته

همچو نگارست عهد تو که نباشد | جز به سیه کاری خضاب شکسته
لطف و عتاب تو در جهان نسیم | شاخ شکر را کند خطاب شکسته
در بحر و بری که از اثر دست | قاعدهٔ لولوی خوشاب شکسته
چیره زبانی کمین که رونق از شد | در نظر صدر کامیاب شکسته
داور اسلام و صدر دین که گه کین | تیغ ستم ماند در قراب شکسته
آنکه ز عدلش شد از مقابله بیش | قوت سر پنجهٔ ذباب شکسته
از اثر عصمتش ز سایهٔ توزی | گوهر رخسار ماهتاب شکسته
در نظر و حشمتش سؤال ندارد | گفته زبان صدا جواب شکسته
خنجر انصاف او چو آتش موسی | لشکر فرعون ظلم از آب شکسته
همچو قناعت به زیر پایهٔ خواهش | از کدا قرص آفتاب شکسته
حسبت تقویش در وفای شریعت | منصب تزویر احتساب شکسته
خامهٔ فتویش در وقایع امت | دست قلم گیر ناصواب شکسته
ای شکست بند مشکلات جهان را | شب به دعاهای مستجاب شکسته
حادثه اگرم روز شربت ناب | تشنگی از لمعهٔ سراب شکسته
صعوه ز عدل تو در مقام خصومت | بازوی سرتیزی عقاب شکسته
زلزلهٔ قهرت از روی عدو را | همچو دل کوه از خطاب
تیغ سر کوه را چو ناوک اله | حکم تو بر شیشهٔ حباب شکسته
تا ز گناه کرده باز خواهد عذر | عفو تو ناموس ارتکاب شکسته
نیزهٔ الماس برق تا شده پیدا | طبع تو در جوشش سحاب شکسته

مایهٔ دعوت تو در شب خلوت | روزه و پرهیز در جهان شکسته
در تو نه بر اختیار تو دیده | زهره دریده دف و رباب شکسته
نا تو نا بتر احتساب تو خوانده | رعد شده تیره و رباب شکسته
دست عطارد که باشد از مدد تو | طرهٔ خط بر رخ کتاب شکسته
از پی تحریر چار فصل زمانت | کاغذ ازین طاق هفت تاب
مایهٔ زهد تو در طبایع حیوان | شهوت سودای کتاب شکسته
سیلی باس تو در جواد شتابان | گردن طغیان انقلاب شکسته
کام حسود ترا بدار فنا بر | حادثه را حلقهٔ طناب شکسته
دست تو صدف پیشکاری احسان | در رگ کان منش التهاب شکسته
پیش خیال تو بر نشاط رجا را | دست جواد تو بی حساب شکسته
خشم تو در جان دشمنان ز بزرگی | قفل نهانخانهٔ عذاب شکسته
لطف تو در دفع خشکسال آب | مهر سرآب فتح باب شکسته
تا چو رکاب تو گاه گاه شود گرم | زاتش خورشید تیز تاب شکسته
همچو قراضه درست خالص بادا | خویشتن از مهر آن رکاب شکسته

ای نظام ملک آرای تو دستور آمده | لشکر عزم تو هر جا رفته منصور آمده
هر که منشور داده منشی دیوان تو | ارسلان سنجر ملک طغرای منشور آمده
اختر از قوت رای تو سر در تیم بوده | قادران در بقعهٔ حکم تو معذور آمده
انتقام عدل تو دیده خوش کهربا | در قبول اختیار کاه مجبور آمده

تیغ داران قضا با نیزه‌های زرنگار / بر سر اعدای تو چون خیل زنبور آمده

تا مزاج روح گردد معتدل در عهد تو / دانه جو در ضمان حفظ کافور آمده

در هوای لطف تو لی منت باد بهار / تا بخور در عهده اصلاح رنجور آمده

با نهیب عتب تو در گوش سیمرغان قاف / از صدای کوه حلمت بانگ ناقور آمده

قوس طوق بار کامت بر جبین روزگار / خوب زیبا تر ز طاق ابروی حور آمده

نسخه انصاف تو پیش از وجود عدل و داد / همچو داد عدل در تیمار جمهور آمده

جوهر یاقوت با اعداد دفتر نام تو / همچو موی پرنیان در تب تنور آمده

نسخه قانون عدلت کرد عالم را صحیح / صاحب فرق در امان طبع محرور آمده

چشم خضر است گویی جام باده در کفت / همچو آتش در میان بحر مسجور آمده

زهره در بزمت که باشد مطرب دیوانه‌ای / ابر با جوش زر و در چنگ طنبور آمده

طایر میمون بخت پای بند چرخ نیست / باز از رنج قید در قید عصفور آمده

نکهت خلق تو در اجزای گل چون در حشر / در زمین مرده دل جان از دم صور آمده

با تقاضای سحاب جود تو از افلاس خویش / کان و دریا از ادای وام معذور آمده

در زمان تیغ بنفشه جامه چون دارد کبود / جامه‌های سوگ پوشیده در سور آمده

هم تیغ کوه حلمت در دل خصم تو چون / آیت اعجاز موسی در دل طور آمده

گر عدو را مرکبا شد عمر او زان حکم هست / روز مولود از رحم منحوس و مقهور آمده

کاردار ان حوادث پیش از این بشنیده‌اند / نقش شاپور آفت اقبال شاپور آمده

گر زبان دیگر چند خصم تو باشد چنانک / قوتی از باده عیش در شعور آمده

نقش یاقوت نگین تست اگر از صفات / در لباس آتشین در آب انگور آمده

ظل اقبال تو بر احوال ارباب هنر / چون هوای منطقی

نور اسرار الهی از روی مدح تو / در سواد شعر من چون وحی مستور آمده

فیض روح قدس از آن این نظم روح افزای را / زد نو چون جبرئیل از بیت معمور آمده

جلوه ده بر تخت بخت این نو عروس بکر را / زانکه مهمان عزیز است از ره دور آمده

چرخ قدرا گو توال حسن ملک اقبال نیست / وین ملوک عهد نقابان بر سور آمده

داعی دعوی کشان چون برنیسان ... فند / در جهان بی آب تر از ابر باجور آمده

حیدر کرار کو تا باز یابد این زمان / ذو الفقار خویش را در عهد ساطور

جان جالینوس طبیب پاک کو تا بیند در جهان / ملک سیف الدوله در اقطاع کافور آمده

در ثنای تو ردیف شعر کردم نام تو / آفتاب است در میان خلق مشهور آمده

تا ببیند چشم گردون شعاع آفتاب / روز را در سایه شبهای دیجور آمده

باد خط تو نفاذ حکم طغرا یافته / باد خط تو ز عز و جاه موفور آمده

چون آفتاب روی تو افتد بر آینه / چینی مه رو منقش مصور در آینه

از لعل آبدار تو هر ساعتی ترا / آب خضر نماید در کوثر آینه

هر بامداد مطلع خورشید میشود / از پرتو جمال تو روی هر آینه

در گلشن هوای تو بر چرخ ماهتاب / طاووس را ز جلوه شود پر آینه

بر آتش از غمزه از تو گر سایه فتد / دود و شش جلی نماید و خاکستر آینه

تا هر سپیده آینه داری کند ترا / از مه نهاده زنگی شب بر سر آینه

آب است خشک اگر ز عکس جمال تو / چون آتش تر آب نماید تر آینه

چون ماه منخسف بگاه نظر شود   در عقده‌های زلف تو روشن‌تر آینه
از شوخ دیدگیست که در عرصگاه حسن   آید بروی با تو به پشت زر آینه
چون تیغ کوه از نم خود زنگ خورده باد   گر با رخ تو روی نهد دیگر آینه
یکروز گو مباش بآن خوابناکئی   از تاب انعطاف برد کیفر آینه
پر زحمت مقابله تا چند کی بود   از آفتاب روی تو پیکر آینه
گوئی ز رای روشن صدر صدور شرق   خواهد بروی جلوهٔ تو زیور آینه
عالی بهای بین که در آینه‌دان صبح   از روی رای او شده مستیناگر آینه
صورت نماید از اثر اهتمام او   چون فیض روح بی عرض و جوهر آینه
از بیم تیر غمزه‌اش می‌بندد آسمان   از اندرون چار زره بر بر آینه
ور لمعهٔ ضمیر وی میسازد آفتاب   از ذره‌های خاک بهر کشور آینه
ای نوعروس بخت ترا بر سریر عز   مشاطه چار مادر و سه خواهر آینه
وفق خواص مهر سلیمان دهد بحزم   ز اعداد حرف نام تو انگشتر آینه
گر حرز مدحت تو بآینه در دمند   بی معجز مسیح شود جان در آینه
ور طوطیان مدح سرای در ترا   در کام شهد نبات نهد شکر آینه
تا باشد اجتهاد تو جام جهان نمای   بشکست بر مناره اسکندر آینه
در روی چار مادر عنصر نفاذ دست   در حل و عقد جنبش هفت اختر آینه
چشم ضریر را چو دم عیسوی شود   با اعتدال عدل تو روشنگر آینه
رای تو هر کجا بعنایت نظر کند   سیماب مضطرب ننماید در آینه
نقش وجود خصم تو صورت پذیر نیست   چون در حجاب کینه غبار آورد آینه

نوری ندید خصم تو از روز و شب از آنک   فرزند زشت رانده مادر آینه
آری بامتحان نظر روی خویش را   گر بیند آنکه باشدش از مغفر آینه
آنکس که چون عکس روی سپهر از پشت پیل   در گرد کارزار شود رهبر آینه
از جسم خصم طاسک برگستوان شود   در عرصگاه معرکه پر گوهر آینه
اقبال تو بروی عروس ظفر کند   از نیزه گوشواره و از خنجر آینه
از آفتاب رای تو گر بیم ذره را   دارد چو آب آتش و آل عنصر آینه
این همت مهره را گر روا شد بروز و شب   در خانه فراز کند ششدر آینه
صدر اشنیده که باین وزن گفته‌اند   ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
سودای خدمت تو بر آن داشت با چنان   شعر ترا ردیف کند چاکر آینه
شد طوطی آن سخن سخن آموزم و روانش   روشن شود ز تابش نور خور آینه
طوطیست نطق و از پی تعلیم او خرد   بر ساخته ز طبع سخن پرور آینه
کردم چنانکه تا دم صبح نشور باد   از زیور ثنای تو زیب و فر آینه
هر نیمشب که من بتفکر نظر کنم   در اختلاف صورت این اخضر آینه
حراقهٔ تیز ز دم های سرد من   چون گوی زر مهر شود دیگر آینه
تا در شب چهار دهم ماه دیگران   سازد ز جرم ماه شه خاور آینه
در جلوهٔ جمال عروسان کرسی را   آیینهٔ ضمیر تو بادا سر آینه

مژده عالم را که دیوان فلک سر رشته جاه   از شهاب خامه خورشید کیوان بارگاه
مفخر خوارزم فخر دین حسین آنکه آسمان   گردنامش را طراز آستین عز و جاه

با ضیای شمع ملک افروز یعنی رای او / نیست جز روز خجسته روی کلک آرای او
بادپیما بر بحر آشوب یعنی دست او / نیست جز خوی نهان حال خصم او نتاو
صاحب لطف اول از ترتیب وجود / فصل مجدش ابر دون برده ز باب ابتدا
قطره از ابر دستش گر فتد بر خاک چین / دامن پر زر بر آرد همچو گل بر دم گیاه
از جهان بگذاشت رسم حاتمی دستش چنانک / در جهان نبود بجز دریا ز دستش عذرخواه
مردم دیده همه تیغ گرد همچو جان / تا کند در طرهای خط تو نقش نگاه
همچو جان دشمنش کو هر زمان لطف او / در میان چشم شمشیر میسازد پناه
چون کمان چرخ را بازوی دستش مشتری / بر کرد و چون کمان از غیرت او شد دوتاه
هر کجا انصاف دو چون نی کمر بست آشکار / چنگ را برده نیارد کرد از پیش قصد راه
تیر خونش را اگر بر تیغ کوه افتد گذار / کوه برگردد ز سر تا پای همچون برگ کاه
ای حسام قهر تو دست اجل را همبر / وی طرح جود تو یک مل را اشتباه
از صریر کلک تو آن چون ستاره شبنمای / خنجر مریخ مانده در نیام انتباه
هر که روز افزون بخواهد دولت او چون ... / همچو جان شمع گردد نور چشمش عمر کاه
گر کله داری کند خصم تو همچون سنبله / بر سرش روید بجای شوکت نیزه از کلاه
در بچشم لطف کیوم بنگری بر کاینات / تا ابد نبود غباری بر دل آیینه راه
ماه خط تو چون زلف عروس دولت است / زان نهندش سرکشان بام دیده چون جباه
گر برآرد موج احسان دست بخشش تو / وهم را نبود گذر بر اوج موجش گاه گاه
ماه جاه در عهد تو عریان کجا ماند کنون / چون ز عفوت تیر در پوشیده در عالم کلاه
اندرین معنی که بر اقران بدانش راجحم / نیستم جز طبع تو گر راست میخواهی گواه

در بودنگی ورین معنی بچشم امتحان / در سخنهای من و ایشان نگه کن گاه گاه
طبع ایشان کج چو در شطرنج بازی اسب ... / لفظ ایشان نارسا در منصف بیات شاه
تا ز بهر کین مهر تیغ زن میکشد / در سواد شام زنگی روی از انجم سپاه
باد انعام تو بر مردم روان چون آب روز / فاضلی سیما گردان در جهان چون سال و ماه

ای جان خرد نگار معنی / در قالب تو دمیده عیسی
وی همچو سحاب آسمان را / با صورت تو حقیقی بینی
اسباب کمال تست حاصل / بیرون ز کف بت تمنی
آثار نهاد تست فارغ / از علت ممکنات اولی
معمار سواد همت تو / برداشته از سپهر اعلی
نقاش تو خط در کشیده / در نسخه افتخار مانی
دل را سخن تو دستگیر است / چون موسی را شب تجلی
جان را نظر تو پای بند است / چون مجنون را هوای لیلی
لاله ز نهال گل نگارست / رنگ آورده چو شاخ حنی
در روی تو گلستان جان را / نرگس دیده بچشم اعمی
داده بدل تو اعطا رد / مرغان ترا زبان ابی
تا در شب بزم راز گوید / با مردم آشنا بایی
ای هست نامیه درخت / افراخته سر چو شاخ طوبی
بر تهمت قافیه سواد... / آراسته تر زبیت شعری

از دولت مفخر جهان کرد — در ظل تو گشت باوری
فرخنده کمال دولت و دین — اقطاع ده کرام دنیی
احمد که لوای جاه او راست — مضمون خط کتاب بشری
بر دامن کوهسار حلمش — بر پشت نکنده قاف چون فی
بر تخته امتحان دستش — بر گشته خط محیط چون یی
لفظش ز بیان لطف گفته — عذر تلخی ز کام کسنی
بر مشک بصفای می شکسته — ناموس خواص جام کسری
روزی که بجوان بحر و کان داد — بر مذهب اختیار فتوی
خون در رگ جان ز بحر دستش — چون بحر شد از عصای موسی
ای حکم تو پیشکار طاعت — وی حزم تو دستیار تقوی
اخبار حدیث مکرمت را — کرده بروایت تو املی
اقبال فاضل جهان را — داده بنیابت تو اجری
گشته ز فراق مجلس تو — چون ماه گرفته شمع زیتی
باشد ز هوای بخشش تو — کان لعل نسفته در مجری
ذات تو در اصل اختر ازا — از چرخ عطیت است کبری
خصم تو چهار ماه دراز را — فرزین که نواخت است خشنی
در کوه بدولت تو سایل — از نی شنود صدای ارنی
بدخواه تو دعوی انسکے د — کم شد ز میانه دال دعوی
ای کشته ز لطف تو زر د — افسون کر درد چشم افعی

بمقار

اشعار مرا که از دم تست — آبستن دختران معنی
در زیر قدم سفال خشک است — اعدا و سپهر سهو در پی
تا عقل کند ز طبع ما زرا — اسرار علوم غیب انهی
در عقد عمامه تو بادا — چون قطب سر بنات کبری

ای مبارک بنای گردون سای — وی چو گردون منبت آتش آبی
در هوای تو آسمان مانده — چون دل بحر دیده کان در وای
همچو احرامیان برهنه شده — از تو پوشیده کان پیرایه
نقش بندان پرده جان را — نقش دیوار تست چهره گشای
مبدعان عقول کرده بطبع — آب و خاک ترا ز آتش جای
مردم آرای صحن تو چو عبید — دولت افزای ظل تو چو همای
قبه گنبدت سپهر نهاد — کلکل هابت آفتاب ندای
هر دو بام تست هر خشتی — همچو ماه کشش آفتاب نمای
کاشکی آب را چو جوش آرد — چون شود چشم تو گهر پالای
کربکوای ز چشمه خورشید — فضله آب تو بر آرد لای
آتش تو چو شمع آب انگیز — آب تو همچو ابر آتش زای
اعتدال بهار خانه تو — چون نسیم صباست روح افزای
گنبد گل نگار را چو شمال — از دم شیر تست غالیه سای
ناطقه از دم تو انگیزد — صورت طوطیان شکرخای

تا بگویند قاصدان ترا
مرحبا مرحبا درای درای

حقه پر سپیده بر دی
چون شب جلوه عروس آرای

خصم بر باد دین تو از چیست
دو دو آه تو آسمان فرسای

گوهر جعفر اگه قارون است
از زر جعفریش آن گدای

اگر از درع حادثات نجوم
تیر تدبیر او ست حلقه ربای

و آنکه را چنبر نفت د فلک
بر تو رای او ست تنگ دای

آن زمانی که بخت مسعودش
زانش کین شود عدو پیرای

چنگ شیر اجل فرو بندد
بردم خصم راه قلعه نای

پیش الفاظ او ست عقد گهر
سرکم و بر گره چو گوی قبای

با تحفهای او ست یاد شکر
طوطی نطق را زبان آلای

زنده بر شمان عدوش کردار
هم جائی چو شمع عمر گزای

هم بتاثیر آن فسون روزی
در سرای شود چو مار افسای

ای بتایید چرخ نافذ حکم
وی بتدبیر قطب ثابت رای

ای ز راع سپهر گشته بطبع
چون تحن عبث جهان پیمای

ای بجای عرض رسیده بخلق
از لطف تو چو فضل خدای

تا عقیق سهیل را دارد
چرخ مینا برنگ کاه ربای

همچو خورشید بر زمانه بتاب
همچو گردون بر ستاره بپای

ای چون قلم سواد صدور نگارنی
از نقش تو خیالی آثار بحر مانی

بنام

اندیشه مهندس پیش از وجود دیده
بر جیب قوس طاقت تو از دستیاری موی

روح از نگار کارگه صنع بازیار
داده نوای عنقا چون کهیای طوطی

قاف از کمال تو یک جوف خیمه اندر و آرام
بر لوح امتحان شد کردن نشیب چون یلی

از اوج سعد اکبر محو است ستم نشانی
کردون اشارتی کرد سوی درت بیایی

هر صورتی که در تو نقش کشیده
از روح قدس گشته زنده چو مرغ عیسی

شو بست بیان تو عالی نهاد چون
کاندر مقام اول از بیت و ستاره شعری

عالم کجا رسد بهر شش شد خط تو بجست
آخر چگونه باشد در نسبت تو کبری

آثار او ست حاصل حیوانی و نباتی
و آنکه نتایج تو از ممکنات ادبی

این کجا شدی ز کون و فساد دهر گز
در جوهر ار نبودی دوران چرخ اعلی

محکم بذات خویش همچون بنای آتش
روشن بنور خویش همچون چراغ معنی

ای چرخ معدلت ار بپایه تو دوران
خورشید ملک و دین را در سایه تو ماوی

صدر وزیر اعظم در سایه جلالت
و آنگاه آسمان را با تو مجال دعوی

در بخشش سعادت و آثار فتح و نصرت
چون سایه همای بر شمس دین و دنیا

سلطان آل یاسین کز عشق لعل آتشش
بر بار پس برآید نون هلال چون یایی

امید در جبلت با عطای او کرد
بارش فر و ندر آمد از مرکب تمنی

با خاک پای چشم از مهر کرد روشن
شد ماه روز کور از کرد خسوف اعمی

آئینه می نماید که نظیر او را
از آینه دور ولی دوری نمایند آری

و این کشتان همی رفت بر آب دیده خصمش
یعنی عجب نباشد تر دامنی ز خشکی

کلک بنان تو باره استوفی فلک را
جاسوس از نگر در اسرار کتب الهی

تا وقت نگارش سازی عقل دقیقه‌دان را　　او باشد آشنا در خلوت سرای سری
در گوش هوا ردای حلم تربیت بر عدو را　　کاندر خلاف خنده است بر گزیده نفعی
ای پرده در خلافت از مهر و کین حقی　　وی جلوه گر قبولت ملک و دین چو عقلی
بر آستین عزمت نقش طراز نصرت　　بر لوح اختیارت اعداد فتح و فیروزی
در نسخهٔ نفاذت حیز خواص یک خط　　وز آیت وقارت اعلام قاف حلمی
طوطیست منطق تو ز آیینهٔ الهی　　هرچه آن کلام باشد آموخته کرنی
شبهای خلوت تو کاندر صفای باقی　　از نور جام باشد ارواح را تجلی
در عکس می ببینند پنهان ز دیدهٔ وهم　　از صفت باده تن جان را کشاده اعمی
تا بر جگر عدو را آتش شود مهابت　　از چشمهای خنجر ز ازرق کشاده مجری
ور سده کند باز از شستن مساس　　تا تیر باز گیرد طبع از خواص کسبی
کرد دشمن تو خون ریخت دیده دود نمود　　خون ریختن مباحست خاصه بعید تحجی
ای در هوا دشت بر عدل تو عیار　　وقت تقاضای حاجت ز یاد برحج فتوحی
کرده شمکش ز ایمان عهد ترا یمن　　داده سخنور از دیوان محتاجی
اخبار رفتگان را بر حجت روایت　　خوشتر ز شعر نگنند در هیچ عهد آنی
تا سروران از این پس استو چو ساز بهار زند　　انجا روی ولیکن در شعر باشد اولی
تا در نثار کرده در سوز عشق دیده　　تا جان نگار باشد بر دست تا حبشی
شادی نگار باد در سور بزم تو پی　　چون جام وقت مجنون بر یاد وصل لیلی

ای یافته آتش جوانی　　از عشق تو آب زندگانی

ای مهر تو در سواد هر جان　　افروخته شمع شادمانی
برخیز که جام صبح گل کرد　　هش دار ز شراب ارغوانی
پنهان ز رقیب عاشقان را　　در ده بحساب دوستکانی
تا از غم عشق خویش بینی　　خوش دل چو نسیم بوستانی
سودای تو آتشین بخاریست　　از شمع سرای جان و خانی
پای زهوس تو کیمیاییست　　در بوته وهم امتحانی
پیچیده چو نور در چراغ است　　اندر نظر تو دلستانی
پوشیده چو گوهر سراب است　　در لعل تو آب زندگانی
بی بزم محبت تو مکث نبود　　کس را ز تو بوی مهربانی
فرخنده علای دین که نامش　　از فتح و ظفر دهد نشانی
صدری که ز مهر خاتم اوست　　آراسته روی لعل کانی
برکند زبان کلکش از تیغ　　دندان مهابت یمانی
برخاست بدر جاش ز بیم　　شمشیر اجل ز سر فشانی
در سکه ملک رای او داشت　　اکسیر عیار خرده دانی
بر طور حیات خصم او خواند　　پنج آیت لا و لن ترانی
ابر کرم از بهار بزمش　　زر بارد چو باد مهرگانی
نوک قلم از نشان خاصش　　فرمان ده تیغ کامرانی
برخیزد از احتساب عدلش　　چنگ از سر راه خسروانی
پنهان شود از نهیب کلکش　　عنقا پس پردهٔ اعانی

ای خصم سیاه کاسهٔ تو	صدر نمک چو نان آن جهانی
در رقعهٔ انتقام خصمان	آنجا که سیاه خشم رانی
شاه شطرنج شیر گردد	در حملهٔ پیل استخوانی
از هیبت عدل تو که او را	استعداد اوست امتحانی
دزدان ز نشتر دلی بر شبنه	از بانگ درای کاروانی
کلک تو نگار دار بخواهد	در صورت آینه معانی
لطف تو فزاید ار بکاهد	نیز آب حیات از روانی
عمر تو گشت پا ثبات کرد	بر طاق درسرای فانی
عفو تو قلادهٔ عطا بست	بر گردن اعتذار جانی
تأثیر خواص انتقامت	آموخته گرگ را شبانی
تأیید نفاذ استقامت	پرداخته صورت امانی
با قوت طالع تو باطل	نیرنگ حوادث زمانی
در دولت طاعت تو حاصل	مقصود اقاصی و ادانی
در حضرت تو که تا قیامت	در عهد وفای او بمانی
چون سبقت رحمت خدایست	آثار عطا و مدح خوانی
تا هست زیاد و روز شنبه	بر خاطر کودکان گرانی
از غرهٔ سال عمر تو باد	روز شنبه تا جاودانی
[illegible]	[illegible]
ای در تو معدن امانی	مدح تو برایه جمال معانی

بی

وی شده ز اول ز نور گوهر پاکت	حد تو در ملک و دین خلیفهٔ ثانی
کرده بنام تو نحر تا بقیامت	منصب صدری و افتخار جهانی
لشکر بدعت شکسته از نظر تست	بازوی دین را حسام قاطع ارانی
مصحف آیات ثبات فلک را	فاتحه دور نیست سبع مثانی
بر گهر ذات تو خلاصهٔ عالم	هست مقدم ولی بسبق زمانی
آتش و آبست از درخشش ضمیرت	خون شده اندر مسام تیغ یمانی
دولت تو بازمانه در سر سالی	تازه کند چون بهار عهد جوانی
صورت دست تو تا پدید نیامد	خانهٔ فطرت نبست نقش امانی
هست ز آثار طینت تو یکی جنس	حاصل حیوانی و نباتی و کانی
گر تو بمیدان اجتهاد و زمانه	مرکب اندیشه را بجهد برانی
نامهٔ اسرار مبدعان سماوی	در شب دیجور نانوشته بخوانی
گر ز سد وهم تا بکنه جلالت	هست درین حرف خرده که تو دانی
حل نشود بر ضمیر هیچ مقلب	شکل مجیطی باقتضای گمانی
بر ورق خد شاهدان چمن بر	از پی تشهیر جان انسی و جانی
از اثر لطف تو بنفشه نگارد	نامیه از آتش نگار دخانی
خنگ فلک با براق عزم تو دارم	سیر بحیرت کند چو تیر هوایی
باد سبک خیز پیش مرکب جاهت	ننگ ندارد ز اعتذار گرانی
کلک تو هرجا که حکم شرع بیان کرد	تیغ فرو ماند از دراز زبانی
طرهٔ دستار تو تجبر بر انگند	قاعدهٔ تاج خسروان کیانی

زهره ز تقدیر احتساب نهیبت / گشته نهان زیر پرده‌های عمانی
دور تو چون آسمان بقوت ذاتی / فارغ از آثار ممکنات قرانی
عفو تو چون نور جان بفیض طبیعی / ایمن و پوشیده روز خجلت جانی
در نظر عقل با تقیت حکمی / آب حیات ارچه کم شود ز روانی
عمر که در عهده وفای تو آید / دیر شود چون نقوش یافته فانی
هر که یکی دم قبول صدر تو یابد / یافته باشد قبول هر دو جهانی
دشمن تو گر ز روی جهل نداند / منصب جاه ترا بصدر نشانی
در نظر او باهتمام تو هر شب / جبر خواص سها کند دبرانی
مرجع شاه نجوم شد سرطان زانک / چون ره شعری بطالع سرطانی
از پی انشاء مدحت تو عطارد / ناطقه را امید هر قوای بیانی
منهی اسرار غیب لاجرم امروز / گوش ضمیر مراست محرم جانی
شعر نه نیست آنکه از بکارت او هست / خون جگر بر گواه عرصه نشانی
مریم دوشیزه است روی گشاده / برده ز بازار رونیان چو روح نهانی
گرچه بلند است نام جان گذشته / زنده بشعر است نام هیچ زمانی
منقصتی نیست اندرین چو یکی را / ز اهل هنر بر زمین بها و بهانی
تا تو نهی بر بساط شرع کسی را / آلت اعمی ز گشت چوب شبانی
لیک دریغ است این که قدرت دانش / مایه افلاس شد چو فلسفه دانی
تا که بود در نثار ابر بهاری / تا که بود زر نثار باد خزانی
همچو نسیم بهار باد ز خلعت / هشته باد صبا عبیر فشانی

بادنو

ای تو مسند دیوان وزارت عالی / صدر دیوان ز جلال تو مباد خالی
صاحب شرق علی خواجه ترا کرده خطاب / آنکه بر ملک جهانست نفاذش والی
منشیان سخن از بهر علو نامت / در فزودند الفی بنقش علی شد عالی
سده جاه تو بر اهل بلادی جاری / شحنه قهر تو در قمع اعادی عالی
در گلستان جلالت ز فتح الباب / فیض باران عطای تو شده متوالی
طبع هر جا سخن حلم ترا وزن کند / کوه در کفه اندیشه کند مثقالی
هر که سرمایه جاه تو دارد حاصل / اقتباسش ز دل سنگ برآرد حالی
آن زمان گر گهر ذات تو بودی مایه / گهر طینت آدم نشدی صلصالی
گر تو بر کارزاری نظر از دشمن / کاروانان فلک سفینه ز بی اشغالی
رب جلیست سبعه ز نه بهشت کردی / پایه تخت ترا باد صبا حمالی
بال پر گر بهوای تو گشادی سیمرغ / نگشادی پر او بند طلسم زالی
سایه طاق درت خلق جهان را امروز / بدل ظل همایست همایون فالی
از پی ضبط جهانست وگرنه لطفت / تیغ را هم ندهد رخصت تمکن بالی
با نفاذ تو گر عزم کند با خرد / صورت بلبل انگیخته را از لالی
جود در دور تو گر شاهین ترا روز ربای / طایر عزم تو طیار کند بی بالی
خصم تو با تو بانصاف اگر بر نبود / ور چه در صورت خواب نماید حالی
در ره معرفت حق بتکلف نرسد / خر تقلیدی بی مرکب استدلالی
شد عدو غره بحلم تو ولیکن نبود / بچه شیر فلک سست ز بی چنگالی

شحنهٔ عدل تو گر باز گذارد کمند	کبک شاهینی و روباه کند زر پیالی
در مصافی که نهیب تو بود تیغ گذار	در صف خصم کند نیزهٔ خطی نالی
بحر اگر ز آتش خشم کف تو میجوشد	ابر را هیچ نپرسی که چرا می نالی
بکی امروز ز گنج سخن خود دارم	سود ناکامی سرمایهٔ بی اقبالی
گر بصد جان بفروشم گهر مدح ترا	ناقد عقل بیندیشد کند دلالی
تا بود عهد تو مشهور به نیکونامی	واندرو خلق تو آسوده به نیکوفالی
روز عمر تو چنان باد که دعوی کند	با یکی ساعت او عهد ابد هم قالی

ای چراغ آفتاب از شمع رایت منزوی	در نسیم لطفت پیدا خواص عیسوی
بر شکسته در مقام عز و تمکین بارها	رشتهٔ دستار تو ناموس تاج خسروی
تا تو صدر صدر ملک و دین شدی اقبال گشت	دستگاه ملک و دین از صدر صاحب منصبی تو
منشی ابداع تا طبع تو باشد در جهان	مجلس اعجاز را گوید بتعیین جادوی
بر خط موهوم اگر برهان نماید طبع تو	صورت آن خط شود بر لفظ جانبهای منحنی
تا ببوسد آستانت منحنی شد آسمان	ورنه بود از آفرینش واسطه‌ای مستوی
روز اول سایه بود از ذرهٔ انصاف تو	کز نه خورشید برون شد دماغ خسروی
موج آب املا کند بر خط دریا وقت مدح	شرح آثار سخای تو بانشاد روی
از برای مدح تو تا بر فیض ناطقه	گر دگر شعر را سیراب از بحر دوی
کلک تو آنجا که نقش جان نگارد در سخن	مختص استدلال باشد شکلهای پانوی
راست شد از کلک دیوی ملک را آن واست روا	دین تازی و در فشش فتح تیغ هندوی

درع داود است خط تو بمعنی اندرو	چون ید بیضا که بود از معجزات موسوی
سبز خنگ آسمان هر سال سم می‌افکند	بر سر میدان طول و عرض از سکسک روی
صید دلها سهل باشد گر خوی بر و برگ دو	لطف تو از طبع نخجیران مزاج آهوی
گر نه تدبیر تو بودی قطب این نه دایره	نوکر دی ره در جیب شبهای روی
ور نبودی بوی گنج از نور خار بحر او	در بحور شعر رفتی آب معنی گمنوی
با عقول آنجا قرین میکنی کمال خویش را	گر تو هم از حد امکان پا بیرون مینهی
بر مکالات او در روی آن نهی بی جنک	جوهر الماس در وقت شکستن بی سوی
چون کیمیا و بام اهلی نیست خصمت را و لیک	بر آرد گر بر اساس انتقاش بر روی
قصه بشنو در ای در عبادت ای مبین	ای حیثیت تو نشاط افضل صاحب منظری
هر سخن طرز نوی دادم که هر گز هیچ ماه	تا فلک گردان بج ده که نگردد از نوی
گر بعنقا بر بفرمایی زدن سیمرغ را	از صدای کوه قاف آید آواز آواز نشنوی
گنج حکمت زیر هر حرفی نهان ارد ولیک	گاه ترکی خوانش و گاه از کاوی پهلوی
در شب تاریک حیرت مانده باشد روز و شب	تبروان را احتی اغول را از خود دعوی
شاعری دشوار باشد هم تو دانی این زمان	چون برای این راه پره کار و کاوی پیروی
باشتابیر را اگر زنده شود یار آید قبایش	خواه گو شاعر عراقی باش خواهی گو توی
دور محمودی بباید چو دهقان تا کسی	همچو فردوسی تو اندر گفت بیتی مثنوی
مرکب امید من در عهد تو شد چون خر	فصل خشک آخر خود بخورد از بحوی
این همه هستم ولی در جمله رنج و تعب	انقلاب روزگار است و بلای بی نوی
این سخن را ای نسیم صبحدم وقت صبوح	بر جنید از بگذری بر بارگاه مولوی

	صبح خیز از طرب آرد شنید را خوی
همصفات لازم ذاتی بود نزد یک عقل	عاشقان از حسن خلق و نیکوان را خوی
باد ار تا ببید بخت آسمانی تا بحشر	لازم ذات شریف تو صفات نیکوی

ای صبح وقت آن شد کای دل آرای	بزم صبوح جان را با باده تازه داری
تو پیک عاشقانی از حال یار ما را	یکشب بحال گوئی وزوی خبر نداری
تا چند بیدلان را چون زلف غم پریشان	نقش خیال جانان بر لوح دل نگاری
صبح این شنید وای بر کشید و میگفت	کانجا کرا دو دست تکست میدان خر سوار
بر مذهب قلندر عشاق اندرین ره	ناموس عقل و نقلست محض گناه کاری
چون نقش خط درستست عهد نیک بنیاد	بر لوح عشق نسخ است خط بزرگواری
مرغان آن سوار است روح ملک نشیمن	نخجیر آن شکار است شیر فلک شکاری
خاصان بارگه را در پرده وصالش	اندیشه در نگنجد مرکز زنگ باری
من وقت خوش ندارم در کنفس تو باری	هردم که می برآری از غم همیشه زاری
گفتم که ای نسیمت عطر مشام جانها	آهسته باش و بگذار آیین بادساری
از شیعه علی ار خیل آل هاشم	هرگز فرو گذارد گر تو فرو گذاری
عالی کمال دین آنکه با او بسر فرازی	هر کس که دین پناهست نکند کلاه داری
بر نام سیادت خط حسین او هست	چون بر مثال شاهی طغرای کامگاری
تازه ز ابر دستش گلزار شادمانی	روشن ز روی چون مهش چشم امیدواری
در دوده حسین است شمعی از فروغش	چون ذره خیز بدست که رعد وش بناری

تا از نفاذ و فرش چیر خواص دشت	احرام را دگر شد احکام اختیاری
ز آثار مهر و کینش کرده زعجز و قدرت	تار صلیب موری مور ضعیف ماری
با اعتدال ذاتی باد شمائلش که داده	باد صبا بموی آب حیات تاری
از لطف مجلس و کیفیت علا بر	در باور روح بخشی بر باده خوشگواری
بر آن هوا اگر روزی وز خلاف فرقت	روی زمین نشین شد باران نو بهاری
گر خزر مح او را بر خط نجر خوانند	ماهی بزبا نرا بخشند زبان جاری
ای آفتاب دولت در زیر گیسوی تو	تا بنده روح مریم وقت تراجواری
در خدمت تو ساکن آنرا زکاخ جوی	در نوبت تو ایمن حرص از نهاد خواری
جوهر چو خط موموم زو داغ عرض دور	گر تو بامتحان هیچ ندوی نظر کاری
تا جوهری تو باشی پنهان بود همیشه	کان زر در دامن کوه از شرم قلب کاری
تا گوهر تو باشد جوهر شناس جانها	یاقوت و لعل آرد رنگ از بخاری
نه در دست خورشید بر سکه تو نگذاشت	در جوز بر سیه شد از ننگ کم عیاری
با خلق و خلق نیکو و احسان و جود فایض	از مکرمات اقی وز مکرمات طاری
فخر تو این بس کاندر زمان خدمت	فغفور ورای قیصر باشند زینهاری
از روی خواجه دست تا القدر باشند	حاشا طفیلیانند احرار روزگاری
جاه از فروتنی چوی کامروز سرفراز	تیغ ظفر نگار است در کوه بردباری
چون شد تمام خلقت خصم تو در شرم	چون فیض جان روان شد الماس در بحاری
تا کشتی مطربانت این راز نند در بزم	کای عاشقان کهتی یاری و چند یاری
زنج شوی پنهان در سر هوای بربت	هر هفت کرده آیند ز پرده بر شیاری

در عشق اگر ببازد جان بر بساط مجلس — جان خرد در تابش چو دی شود نثاری

ای بر دل ضعیفان کار تو جان نوازی — در باب مستحقان رسم تو خوش گذاری

شعری که بنده گوید حرفی ز جاودانست — از حلیت معانی چون خط لجه جاری

دوشیزه‌ای سخن را در جلوه گاه انشا — جان داده پیکر او در خاطرم بیاری

لیکن اگر نباشد پیرایه مدحت تو — در چشم کس نیرزد حسنش بجز انساری

با هر که بوده باشد در نظم و نثر امروز — بیرون برم بقدر رنگی ز بی همواری

تا قد عمر کوتاه بیکر دراز در ازی — تا جسم ماه فربه یکسر دراز نزاری

بادا چو قد امید عمرت دراز و حشمت — چون زیر از نزاری می نالد از زاری

ای ز آتش ضمیرت روشن چراغ معنی — در جلوه گاه الفت ارواح را تجلی

بر خاک آستانت تا چشمه خضر — در جیب نعالت انوار دست موسی

از مسند جلالت نام کمال مشتق — بر مصحف تفاخر ترکیب فاوح فی

عیسی دم خضر را جلباب ز آب حیات — یعنی که آب حیوان باشد بخضر اولی

تا در جهان علم شد عقد عماره تو — بشکست از مهابت ناموس تاج کسری

آری چو سایه در شد شاخ نهال ملت — زان کس تیغ برکند اسلام بیخ عزی

با معجز نبوت خالی کند حقیقت — باز ار ذو الفقار از منکر مهای عیوی

سیلی که خط نگارد بر خاک حضرت تو — گردد با تمامت کحل چشم اعمی

گر رو کند نهادت روزی خواص اشیا — خورشید گردد ز خجلتش ماه دو هفته اعمی

از بهر قوت جانها روحانیان گرفته — از خاک ما ... صبح و شام ...

بازان جان نگار ند اصحاب صفه تو — عنقا صفت که رفته در قاف غیب با وی

جان در حساب داده خاک در خزینه — در زر و خشک دینی کرده بطوع ابری

تا خون خلق ریزند از دیده گاه خلوت — خون ریز نفس کرده بر موقف تمنی

تسلیم کرده هر یک چون ذبیح وار گردن — قربان خویش کرده واجب بعید اضحی

بر مرکز عقولت خط محیط جانت — عالم چگونه باشد در نسبت تو کبری

تا چون تو ولی نزاید از چار مادر طبع — باطل شود خواص از اعدا و شهر دری

تیغ اجل نهانست در کوه حلمت آری — در گوش خنده باشد هرگز ندا فیعی

میلاد هر که باشد در سایه خلافت — ثمر نالش ابند و از فیض روح مجری

سلطان اولیا دید جد تو در طریقت — از جامه خضر زد بر خرقه تو در زی

یعنی که حجت الله شمشیر دین حق آن — کز ذات او ست قائم ارکان دین و دنیی

دستار و ارغوان غزاوست غزلت — در اعینه پوش عصمت از زهد اوست تقوی

آه چو عبیر بارش زدود آتش وجد — هر صبح کله بندد بر طاق چرخ اعلی

اندر جهان نگنجد اخبار وصف آتش — در طلوع عرش کروند ارواح قدس املی

با جان آشنا چو خویشی کند کلاش — گلبرگهای قدس در رضوان ز شاخ طوبی

در دور او بخار اگر از دست نیست — شد ز آفتاب جاش همچون لمن شعوری

تو نور آن چراغی فایض کو هر خود — همچون نتایج کون از ممکنات اولی

تا هیچ با عطارد در خواب بحث کردم — گفتم گرای ز نیست جاری بیان انشی

آن جرم آفتابست بر آسمان چارم — در خشم شد عطارد و ان گاه گفت انی

رای جلال دین است افروخته چراغی — از پرتو صفا در خلوتسرای عیسی

ای رای صایب تو در حادثات کلی — احکام آسمان را داده نصیب فتوی
تا در نگار گیرم دست عروس مدحت — بندد ز خون خصمت کف الخضیب حنی
هرچند خاطر من بکشد گوی تهمت — زانها ز روح قدسی چون ایستد جلی
از یم حسبت تو پوشیده ام لباسی — ورنه برهنه بودند پوشیدگان معنی
از خشم اگر اجری عالی نبود خالص — دوشیزه سخن را دادم طلاق ایلی
تا در مقام خلوت جان خواص حضرت — روح تو را کنند از اسرار غیب انهی
دیم ولاء در تو هر جا برد شبخون — باد الطلیعه او تأیید حق تعالی
تا در زبان نگردد ماه و ثنای مدحت — تا جان ملیح باید مجنون و عشق لیلی

خرد را با کمال و تماشا هست روحانی — که آنجا در نگنجد خیال روح انسانی
برون پرده حسن است جان خرده بینا را — بغمزه سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی
ز خون عاشقان آنجا که جانان تیغ یازان شد — بشمشیر با کمس اندر وطا دوسان حیرانی
ز زیر هر کلیمی در نظر در دست این ره را — بسان آدم دیده بر منیز دی ز نیرانی
چو ما دامان برچینیم ز عریانان پوشیده — که هر روبان انجم را ز بر کو پست عریانی
تو یکسان ز اشک چشم و دل که در عمق نظر است — دو رنگی نیست چشم است از تأثیر یکسانی
غذای جان جانان جوی کز دلهای بریانست — بخوان سفره داران بر نهند ارواح ریانی
چو ذوق چاشنی گیری نیابد جان تو آنجا — نهند خوان سلیمان را ز پای مور بر خوانی
چو تو بر خوان چه غزل شدی همخانه عیسی — چو مریم تبک مردانه کی از روح معانی
اگر خواهی که چون انگور نام سر دهی تا کی — با شک از جرعه دان چشم را وی زیر حیرانی

چو طفلان نوآموز از دبستان گر گذر کردی — ز نور خط در یادا چو آب رفته در جوی
دگر از پرده صورت بدان آیی بایزدی — صفا از سینه زانو ادب ز لوح پیشانی
بنوشی جام هشیاری چو از چشم خرد آبی — بپای خط آزادی چو در نخجیر دل پائی
بنور دل چو شمع از سر برون کن تیرگی تا کی — چو شمع آسمان بینی ز نور دل تن ای ساقی
چو بسرخ رو آئی که آتش درکشد آری — کرم با قوت اعراض ز سیر ابر نیسانی
ز تاب عشق رخ روشن و از آب ندکانی — که آب از آتش مهر است در لعل بدخشانی
چو ماران پیچ خور ای که سرتا پای جان کردی — چو مار از پوست بیرون آی زین خاک ظلمانی
ز زادین مرکب جسم بهیمی نفس اگه شنود دوشن — که شبدیز زان کام آور یجولانگه برون رانی
اگر تو در هوای وجوابر از شو دل گرانی — با شکر ز خار میدان طبایع گرد جسمانی
تو تا چون صورت بوار بای این ارکان — ز حد عالم ابداع بیرون تر از ارکانی
دگر چون چرخ بهیمت نام حق ننام مزی — جوار کان از حد و طبع بیرون رفت سلطانی
قوام الدین علاء الملک شاه آل یاسین آن — که شاهان جهان گیرند از منشور سلطانی
ستوده بوالمکارم آنکه چون حیدر بر انداز د — نقاب شک با زر جمال علم یزدانی
ز ذات او کمالی یافت نفس مردمی آری — ز فیض علت اولیست کامل جنبش ثانی
فراز قدر کاه او ست انجم را ارجمند گاهی — که خط لا ببیر او می پنهند حیرانی
همای همتش در غیب پر و از سوی — چو روح قدسی پر و بال روحانی
اگر لطفش کند تأثیر در اظهار جان بخشی — نمو دارد دم عیسی شود با ذر سینائی
هوای دکند تازه گل امید پاور — چه آید جز نژندی ز هوای ابر نیسانی
ز بهر حرز جان او بنات چرخ را هر شب — بر سجاده قطب است جای سجده کردانی

چو از پروانه رایش چراغ ملک روشن … چو شمع روز ماتم ماند خصم از زبده برهانی
زنی بوده بر وی تو منی عیش سربندی … خمی گشته به پشت تو قوی است مسلمانی
ز عشق تو که چون خاتم بود در زیر نگین تو … چو تیر غمزه بر خون نشست وی لعل ریحانی
بجوی نام تو هر شب که گوی چرخ حال آن … بدر دو را همی آفاق صبح از پیکر بیابانی
خطر از عمر تو بر داغ منشور ولی عهدی … فلک از عهد تو آموخت تاریخ جهانبانی
نیابد از براق عزمت اعجاز نگری … بگیرد نسخه ماه نو از نقش نعل پالانی
خرد اندیشه میکرد در اشکال ابداعی … نمود نقطه وهم تو خطی یافت پایانی
به پیش عرصه جاه تو خشک چرخ پیوسته … سر افکنده و گند چوگان ز شرم تیک میدانی
عطارد با کمال تو برابر چون تو دانی خو … چو یکسان ز نسبت تاثیر بر جبینی و کیوانی
کسی اگر غلطی و دم آهسته غنی … که همچون غره شمع است بیماری تن فانی
دگر باز از قبول تو نظر یابد بخاصیت … کند در بیضه اقبال او موری سلیمانی
هم از بخت جوان تو که باقی باد جاویدت … چو اهر بر پای آتبند و تیر بخشان زبانی
کند چون خار پشت از تو مهیا نیزه های تن … کشف اسرار چه میدارد عهد واز جانی
عدوان روز کی از عکس سنان ناوک … کند بر کوه تیغ خور چو سوهان تیز دندانی
کل کوه در دو جان از غبار آب پیکان نها … زند اندوده شمشیر از عکس رخ جانی
حبابی گر ز سیلاب خون دشمن خیزد … نماید محیط چرخ دست او بر طوفانی
رصد ساز ان معنی را جو حسبت در طالع … سعادت بخش اشیا را بتدبیری که میدانی
بچشم تربیت در من نظر کن تا بدان قوت … بشویم از طراز نفس نقش السی و جانی
اگر از تربیت دم زد رقمی بسته … نباتی نفس کردی بطبع از نفس حیوانی

هم از اول که نظمی یافت ملک نظم پردازی … امارت جلد داد او ند سلطانی بجای جانی
مرا کامروز در دامش گمی ای خاک بیرحیم … ندیدم آن حودم خطا دار و بر ملک بزرگانی
بسلطانی کنج او نهادم خرم آبادی … که همچون چشم معمورش نباشد هم ویرانی
اگر که حقه اخوان گر کسا و طاهر … کمال حسن یوسف را چه نقصان باشد از زندانی
بلوغ عقل چون آمد چگونه زد توانگر … نگاه که نا منتظر العیب زر ستانی
مرا لائقه خرمی راه ایران و سنگر … فغان کردن از زین رو دامان خشک تو ز تیزنی
من از چه پاخر کاشان زمان وسگ … گر از شکی کاو بیش اصلان ند رگشتا لکامانی
چو کار و ساطری بر بن شوربه تاکدی … که آواز کسان نا یکی کند در بزم و رعنائی
کسی اگر فنجا را از مدح آل مصطفی … رسانند هر سحر روح الامین تشریف خاقانی
زبان ناطقه بستم چو بلبل در خزان ازکی … زهر مرغی کجا آید در این موسم بحر خوانی
همیشه تا زند لف خط نشانی هست در عالم … چو زلف خلعت انگه یاد جامت ایرانی

دوش چون فکرت مکی ز نشاط سری … روح بگشاد در او حرم قدس دری
از سراپرده ادراک چو قدم بیرون زد … آسمان بسته به شش پنجره کمری
محرم خانه اسرار چنان شد که بما … به تماشای موس خانه عالم نظری
دید بر طارم افلاک عروسان نجوم … هر یکی را ابد و نیکی خود جلوه گری
ماه چون شیر علم زنده بزمان ودلی … بر چون زاغ کمان طایر بی بال و پری
گشته ورز او به گنبد فیروزه چرخ … زهره و در و دو شب دو روان چون شرر
طاق کله بر فلک را که چو گوهست بشکل … گرد او از شکل شفق مهر طشت زری

گهرها چو مریخ بدان گونه نمود | که بهنگام وغا قبضهٔ زر بر سپری
مشتری را فلک انداخته بر کمیت افق | همچو دریا که بر آرد ز تموج گهری
مضطرب گشته زحل بر سر سیلاب ظلام | همچو سیماب که افتاده بود بر جگری
در شبستان شب از هر طرفی گشته پدید | از فروغ گل خود روی کواکب سحری
آسمان مشعله داریست تو گویی که بشب | بسته کرده یکی شعله فروزد و دگری
گفتم آیا فلک از مجلس دستور عراق | یافت آخر بدعای سحر امشب اثری
آصف عهد عماد الملک کز دولت اوست | مانده صافی چو خرد آب سر ایران قدری
آنکه بر لوح سپهر از قبل شهد بر آن | هست با داغ قبول او نه ماموری
چیست با نسخهٔ دستش خط دریا حرفی | چیست با شرح کفش باب سخا مختصری
همتش خوان فلک از سر شرم ننهد | که نهد پیش سؤالان رجا ماحضری
با محیط کف و قلزم بر گوهر چیست | راست مانند حبابیست روان بر سری
ای اساس شرف افکنده بجایی که برو | بتکلف نرسد طایر وهم ار بپری
یک لحظه که ز تواضع بفرود آورده | شمع بزم تو پروانهٔ خورشید بری
بر حضر ریگ غبار سم اسب تو نشست | بر زند همچو خوی از هر بن مویش شرری
بسته در کار که ملک بتایید هنر | بر نفس خانه ستد بر نقش ظفری
قبهٔ قدر تو جاییست که در پایهٔ او | روح قدسی نرسد بی مدد راهبری
گر مدد یابد از نفحهٔ خلق تو صبا | بنهد بر سر هر شاخ نهالی کمری
قلعهٔ حزم تو حصنیست که از خندق | نور وی بصد و دنیا بدگذری
در نخواهد چو بتایید لحظه نماید | نور رای تو ز هر ذرهٔ خاکی قمری

نو

شور سیمابی گردون نرسد گر یابد | دامن خیمهٔ اقبال ترا آستری
خلق تو گر بدرد پردهٔ اقبال رواست | عود را گر طرب آرد که کشد بار خری
گر عدو قدر کمال تو نداند سهل است | اندرین نیست در نفع و کسی را ضرری
روز بازار گهر را چه کسادی باشد | گر نداند ز خری قدر گهر سفله خری
صاحبا خاطر چون تیر مرا هست امید | چرخ چون تیغ زنان پی سپری آید پیش
گر تو کمی نظری ز سر انصاف امروز | گر کند سوی من خسته برحمت نظری
بخبر بودم ازین حال که سنگینیست | که دهد یار مرا از من بیدل خبری
ور نه چون چشمهٔ تیغ آب نگهدارد ای | گردی چون سپر از طعن جهانی جگری
عنکبوت آری بسازد بجبل پرده ولیک | نیست با چاه بپا نهد اره خطری
این همه هست بگرم که روا داریست | جستن عیب سخن از پس صاحب هنری
تا نگارند عروسان چمن هر ماه و سال | بر رخ از صورت هر برگ گلی سیمبری
گلشن بزم ترا باد نگاری ساقی | کرده هر شاخ نگارینش که خنده بری

در خواب همی دیدم تعبیر کن ار دانی | همواره تن آسان و چون راه سلطانی
بالا و نشیب یکسان در وی مردم | چون وهم سفر سکین پیوسته بآسانی
یک منزل او رفتم از دور پدید آمد | در حیز خود روحی در هیات جسمانی
زان شکل بنا دیدم کز کنگره بر جیش | گر بنگری انجم را از اجزای زمین دانی
بر طاق درش لوحی گفتی که کلیم الله | بر نور بر آورده دستی ز گریبانی
چون کوکب سیاره هم زنده و هم ناطق | از بس که در و بوده ارواح بمهمانی

در پیکر او جانی از لطف که پنداری   برقی که در آبست در لعل بدخشانی
از بس که بمالیدند ابدال جبین در وی   الواح درش پرچین چون تخته پیشانی
تا پردگیان قدس نظاره فرود آیند   بر طاق درش اکلیل جفته زده نورانی
تا چشم بدی اندوی از دیده نظر نکند   ریح کشیده تیغ از بهر نگهبانی
آن شکل که من دیدم فارغ بود از کاوش   از زلزله دوران فی زحمت ویرانی
موسوم بفتح آباد اما بصفا کرده   در قالب هر خشتی روح ملکی جانی
هر زاویه او خضری شده ساکن   هر بادیه او بر قطبی شده لبنانی
می بحث همیکردم با خود که درین صورت   هر چند جمادی هست چیزیست ز حیوانی
خوان یکجان کو را تشویر فنا باشد   حیوان که نخواهد شد چون عهد از آن فانی
اندیشه همیکردم کین تعبیه میمون را   معمار کسی باشد آیا که بود بانی
تا باز در آن حالت بیواسطه یاد آمد   در مجلس سیف الدین یعنی سر حقانی
سلطان طریقت آن کاو رونق شرف داد   درویشی عهد او بر منصب سلطانی
آن صدر ملک صورت که خاک در بش شاید   گر هیچ نشان جوئی ز گوهر انسانی
ملک دو جهان دارد در خرقه درویشی   بی آنکه کند هرگز دعوی سلیمانی
بی آنکه کند املا اخبار کمالاتش   اجرام فلک باشد اطفال دبستانی
در مجلس خاص او مستان صبوحی خم   آن روز که حال آید زنداز باده روحانی
از رقص سراندازان گردی چو برانگیزد   ارواح زمینی را سودای پریخوانی
گر بر در او بودی امکان گذر کردن   ابلیس نیفتادی در ورطه شیطانی
ترسا نشدی کمره روح الله اگر خواندی   از نسخه حال او بر مایده رهبانی

بر طره شمشاد ار جلوش فکند سایه   در زلف بتان نبود از شانه پریشانی
گر سرمه کشد روزی در دیده حسود او   هر ذره او گردد نوشادر پیکانی
آن حرف که یاقوت از خورشید رنگین تو   حرفیست که نادانان گویند ز نادانی
گر راسخ می‌بینی کز آتش وجد او   محو شده و پیکر بی واسطه ربانی
ای بر در این دار الکار تو وفاداری   وی بر محتاجان شغل تو زرافشانی
در فلسفه کلی خیرات تو تسلیمی   در مدرسه عقلی آثار تو برهانی
در مجلس خاص تو گر توبه کند شاید   جان از سگبانی مریخ ز عوانی
چون دید چلیپا وار اعدای ترا درهم   تن در ندهد هرگز برجیس برهبانی
سوگند بآن ذاتی کاحسانش اگر خواهم   گلبرگ کند بر یخ از باد زمستانی
کین طرز نگفتند از ارباب سخن هرگز   تا غایت عهد من کس از پس خاقانی
تا دوشش میرابست آب در جوی   تا تازه و پرتابست در خاکی ارکانی
سیراب جنانت باد در بحث گزدی   یکقطره گر افشانی صد صاعقه نیسانی

ساقی بیا که موسم عیدست و ماه دی   پروانه فرست بروح از چراغ می
عشق آتشی که چو در جان علم زند   یاقوت گردد آب و آن از فروغ وی
برسید مه شماره کافور صبح خیز   آواز ده که چنگ بنالد و نای و نی
این حرف باز گوی که وقت صبوح شد   ای خفتگان جام موی خواب تا بکی
خیزید تا نشاط کنیم این زمان که گرد   صبح سفید کار بساط سیاه طی
صدری که از برای شکر ریز کلک او   برون دهد شکر چو عرق از مسام نی

از شبنم هوای درش قطره‌ایست چرخ / در قطره‌ای سحاب کفش شبنمیست وی
در بحر شور شبیست ز دستش گه قسام / تدبیر دفع مایه آن میکند یمی
رخا و سند نام گرفت به صدر او / لهو و نشاط و شادی و اقبال و خرمی
بر بی کرانه ابر کفش قطره‌ای فتد / بر نیل چرخ قطره‌ای ببندد بخاری
بحریست دست او که فرو بچکد ز شرم / هر ساعتی ز ابر وی بر بهار رخ نمی
صدر از نعل مرکب تو بر سر آفتاب / بر ران خنگ چرخ نهد از هلال پی
نام تو طرازیست به اقبال تو بدر / نام بلند یافت چو از مصطفی نبی
از گوهر تو نام سمرقند شد علم / چون از جمال صاحب عباد ملک ری
کیفیت صفات کمال تو فارغ است / چون حرف عقل و روح ز تفسیر ای و وای
در مدحت تو هر چه بیانی و معنییست / چون روشنان چرخ همه ناطقند وحی
صدر تو قبله ایست که اقبال راستگی / بر سمت اختیار تو بی منت جدی
روزی بر فرز کاخ ترا خواندم آسمان / گفت آسمان صریح که بحرد کیست وی
بگذر ازین سخن که برازطاق من عقول / در پای وفتند زبان هنر از پی
تا زنده بود خصم تو هرگز بهیچ وقت / از نکال و نکر و حرب انتمانجی
خون در تنش ز غصه بجوشید چند گاه / و آخر فسرد ز آتش کین تو بیحو سی
بجهان تا بجاه منیع بصد طلسم / انگیخت گرد فتنه و شد در غبار غمی
چیزی نبود هستی او در جهان از آنک / معدوم نیست در نظر اعتقاد شی
هر شب چو سایه پای بسود آسمان / تا بر سپهر خواند شاه بام زیر پی
دور تو برکشیده ببانا را این سخن / چون از حدیث نگاه درش نهایتی

تا ز انقلاب قدر راز درخت را / گو تره شود بر آینه وقت و الجی
بادا ز فتح لشکر اقبال قسم تو / بخت جوان غنیمت عمر دراز لی

سوی خجند ای نسیم از سحری سحرگهی / برخوان بیار صاحب تیغ و قلم کند کنی
جهد کنی که بستری بساط صدور اگر / تا بخوبر کرده او همه شمال ترکی
گر ملک اختیار دین محرم بزم جود گشت / تا از نزع ور ماندوار حضرت او چرکی
ناطقه گر زبان فی یلا باددی که شایدی / سوی فلان هدیه و لطف و کرم نظری
چون ز کرام مخدور اصل بیز تو ماندو / عجب نباشد از تقویت منزلی
آنچه فرا خورد طالع وقت بکشی / ور ز رصد فلک نهان طالع او دگری
ای بنفاذ اینچنان که سر قدرت احی / از سرکوه تیغ را گرد میان کمر کنی
از پی اصل حفظ جای که بود مقام تو / تیر قضای آسمان را ز هوا سپر کنی
چیست معارج فلک تا تو بر او قدم نهی / کیست حوادث زمان تا تو از و حذر کنی
نقص طبایع از درش کسب کمال کرده است / کان نبات منتظر تا تو درو اثر کنی
ای با میدبسته لب تا بهوای آفتاب / از پی خرج زر ایران در دل سنگ گر
وان بدعا کشاده کف تا بر نسیم لطف تو / شبنم غنچه‌ال ادر لب او شکری
سنگ ممکنات را جوهر کیمیا تو بی / گر تو بخود نوازیی از خاک سیه گهر کنی
در صف امتحان بود ساقه فتح منتظر / تا تو کی به وفا بر علم ظفر کنی
سموم روح مری کر بخو یکی نفس / عازر یار مرده را ز زنده ز خاک بر کنی
گر دشمند خویش اگر در نظر فلک کنی / نرگس چشم تو را مایه ده بصر کنی

چشم خرد را اگر کند در شب تیره رهبری | گر نزند دود شمع خود شعله سحر کنی
صورت زردی شود در نظر امید اگر | نقش خیال را هوس خانه نشوه حری
مهره مهر و ماه در ششدر حیرت افکنی | گر تو بساط چرخ را دست خوش خطی کنی
ور بزمین زرد و هر بچو مسیح دردی | چرخ گلبن خاک را از آتش و آب برکنی
چشمه آفتابی از برج شرف برآمدی | شاید اگر حسود را مایه کی ای پیر
خصم ترا چو بر جگر آب نماند بعد ازین | چشم تیغ تشنه را در دهش ابجو کنی
در خط ثنای تو ذکر عدو چرا کنم | کفر بود که بر دلی نقش مسیح وزر کنی
قلزمی ار بوقت موج زنی چو جوهری | فتحه تیغ کوه را چون خط بحر ترکنی
بخشش چهار را فسا ابتن سه گهر شود | گر تو تخم تحفه ابر سره بدر نیکنی
چون خط دایره جهان گرد سر پای گم کند | تو بنفاد معنوی صورت را ز سر کنی
باز بقدر همت ار مایده کرم نهی | خوان هزار کاسه را اسفره تا جهر کنی
چشمه مهر را اگر او از وطرف میرود | بندگی بجزم اگر دست بکار در کنی
چون محتاج بکرمن زاده روح مرمست | جای تیغ دگر بر ملا جلوه کنی اگر سکنی
نوبت کبریا زنی چون بساط سور او | همچو ماه دو هفته بر رخ کاشغر کنی
ندوی کشاده از پی بستن خون اجابت فلان | از پی آن چو حست تیغ دگر جهان سقر
صدر ملک نشان توی بارچه گرد دار مرا | عید با فر عرب بنده تاجور کنی
حشو طبع کرده این در سخن گرام اگر | شعر مرا بدین قدر جایزه سربسر کنی
تا که ز جام خسرو و آینه سکندری | راد خواص پی به چون نظر سفر کنی
معجزه نفاذ تو باد چنانکه کرخوبی | جام جهان نمای خود آینه قمری

کار دلی بجهد اگر با غم او برآمدی | از فلک هزار دل غنچه فرو برآمدی
تشنه زراه عشق اگر در ره او قیام زدی | نقش سراب در نظر چشمه کوثر آمدی
عطسه آدم ار از سر عشق خاستی | عیسی فارغ از جهان مست بسر برآمدی
عاشق اگر برآندی سر و فای عهد او | در روضات قدسیان بیدل و جان گر
طایر روح قدس اگر صید هوای او شدی | دام هوای عشق را صعوه لاغر آمدی
بر سر لا نگاه عشق ار دم نیستی زدی | از خشیاه کاسه با کیسه پر زر آمدی
در حرم قبولش ار تهمت نفس نیستی | محرم قدسیان شدی هر که برین در آمدی
گر خط اختیار از نقطه عشق خاستی | شکل عرض طبع در مرکز جوهر آمدی
ور نه ز ابتلاستی در صف معرکه چرا | شیر تهی ز علم سایش لشکر آمدی
رستم زال اگر ازین واقعه غافل نیستی | روز نبرد امتحان رخش بسر در آمدی
ور تو نه راه عشق در کفه دل نهادئی | عشق و شامی کی و دین هر دو برابر آمدی
صدر قضات روزگار ار نگاه کجا آمدی | بر در بار حکم او چرخ مسخر آمدی
گر نه شکوه او ستی در صدد مزاجها | فیض ز اوج مشتری جاذبه گستر آمدی
بر در بار عصمت ار پرده فرو گذاشتی | حادثه را اگذاشتی تا بعمل در آمدی
وقت نفاذ حکمش از قلمش سر بر مدی | تیغ یگانه در صف شرع پیمبر آمدی
گر نبدی میانجی داوری صفای او | عصمتیان قدس از ذکری در آمدی
کفه تمکنت اگر قوت وزن داشتی | کوه گران بجلسش از کاه سبکتر آمدی
گر گل بحر خلقش از نافه نشست سکافتی | از دم شیراز بین بس نکهت عنبر آمدی

تحفهٔ احسانش اگر در حد یاقوتی | زهرهٔ پنج نوبه در عقده و چنگ آمدی
ای بنفاد آنکه گر حکم تو میل داشتی | صبح بباختر شدی شام بخاور آمدی
گوهر کاینات را هر که فرو کند اختی | ذات تو همچو عقل کل از همه برتر آمدی
گر تو بترک کم مایهٔ آز داد دلی | از سفر تهی وی از تو اگر آمدی
ور بفرامش امتحان عمل تو بار خواهدی | فتنه بوقت زاد جهاد و نه دختر آمدی
زهد تو فضلهٔ وضو گر بسپهر بردی | حیض چهار مادر از طهر سه خواهر آمدی
سایه او و تو بودی نور فکنده بر زمین | مشتری ار چو آفتاب در دل شب برآمدی
اتو اگر بیافتی بوی هوای خلق تو | از سر شاخ خشک او بوی گل تر آمدی
گر تو کمان چرخ را ابش کوش دادی | تیر اجل نهفته در چشم برادر آمدی
در تو بنای حکم بر طالع خود نهادی | زانچه سپهر در عقدهٔ اختر آمدیا
شب بگناه و تعدی شاخ حمل بخاردی | کف خضیب ابد در تو اگر گر آمدی
حلق عدوش هر شبی گر جگر آب جو نیستی | آب و آتش از لب چشم خنجر آمدی
با تو بطرح اسب اگر خصم تر است آمدی | چون بازی در آمدی کعب خطر خر آمدی
عدل تو تیغ آخته گر چه ستم نخواستی | با تو بمنعه فلک پیش کجا بر آمدی
حکم ترا بزینت تو به اگر روا بدی | تیر خرد شکاری در خط ساغر آمدی
گر خطرات خاطرت بر سر کوه نافتی | کوه بسکتهٔ صدا ناطقه پرور آمدی
حرف غم نمت خود دار بر فلک میدی | مای او چو اژدها بر خط محور آمدی
تحفه ز روزگار در حکم تو گر نیامدی | حامله هزار شب کی بمحشر آمدی
شعر مرا گر بحرش ز جنبش روح وقت مر | چون بلب آمدی همه بر سر کوه بر آمدی

گر تو قبول کردی ار چمن مراد من | شاخ نهال آرزو زود ببر بر آمدی
طرز سخن بپهلوی داد سخا بدادمی | تا بنهانه گر کار زیکی بر آمدی
من بدعای صبحدم عذر تو باز میجویم | گر چه دعا درین زمان نیز فراخور آمدی

گر ز درد دل زبان بگشادمی | خون لعل از چشم کان بگشادمی
تا بجز دبودی از خویشتن | پای عقل خرده‌دان بگشادمی
منجنیق آه شب بنهادمی | قلعهٔ هفت آسمان بگشادمی
بر طلسم چرخ افسون خوانمی | عقدهای امتحان بگشادمی
مهرهٔ مار هوس بشکستمی | مهر گنج شایگان بگشادمی
تا بسوزد گنبد پر دود شب | روزن آتش فشان بگشادمی
چون بحر هر شب دی آسمان | تیر آه بیکران بگشادمی
گر ز زیر پردهٔ اسرار غیب | چون خرد چشم نهان بگشادمی
در بروی خویشتن بربستمی | قفل در جان ستان بگشادمی
بخت چون برآرزو دستی ثبات | تا در دولت بران بگشادمی
اختیار دین چنین گر آنکه من | ز وقفاعی با جهان بگشادمی
در شبستان قبول او چو شمع | روز بزم از فیض جان بگشادمی
در گلستان هوای او چو گل | لب بخنده هر زمان بگشادمی
آن کجا شد گر عطای او چو بحر | دست هستی با توان بگشادمی
بر سر زلف امید از دست او | گر گره بودی روان بگشادمی

جاه او بگذاشتی تا بیش کس — کف چو ابر و بوستان بگشادیی
گر در دکان هستی جاه او — من بزر بخشش دکان بگشادیی
بر سر خاکش اگر ممکن شدی — چشمهٔ آب روان بگشادیی
ور روا بودی برای سوک او — طرهٔ شب را کمان بگشادیی
حلقهای جوزهره بر کندیی — بندهای کهکشان بگشادیی
گر نگفتی تا قیامت خوان او — تیغ دعوی از میان بگشادیی
واندرین ره وهم تیغ ارزستی — دوستکامه چند زبان بگشادیی
ور زبان بندی نکردی روزگار — بر سخن راه امان بگشادیی
از پس او این تمنا بردیی — تا شکر درج بیان بگشادیی
غیرت اقبال او رخصت نداد — تا بمدح کس زبان بگشادیی

وقت آنست که گلبرگ طری — خوش بخندد در نسیم سحری
باد از جولان صبا و شمال — برکشد دستهٔ بید طبری
غنچه در پردهٔ گل سوری را — بدم صبح کند جلوه گری
پای طاوس ز عکس گل سرخ — لعل گردد چو دم کبک دری
سبزه از خنده بر اند ز جوی — شاخ در رعشه نماید ز طری
گرد میدان ز خدنگ باران — یا بچه غنچه نماید سپری
جوشن ابر شود تیر انداز — بسوی معصفر گلبرگ طری
چشم بر بسته برآید از خاک — نرگس از خجلت تیره بصری

تا سرا بردهٔ دستور کند — ز اطلس سبز بهار استری
صاحب تیغ و قلم بر عمید — که چو تیغ است بهمن شکری
ناصر ملک جبش کز دم او — زنگ زد و آینه بر کهری
اگه میدان کمال او را ست — گره نه فلک از مختصری
همچو ماهی قلمش گوش نهاد — عقدهٔ چند اصم را ز کری
پیش چوگان لقاد او شد — خانهٔ چار سوی طبع کری
زهره بر یاد شب خلوت او — زین غزل یاد همیکرد و کری

دل ز سودای تو ای رشک پری
چون پری وار شد از بیخبری

جان سرکم شده چون رشتهٔ چرخ — تا فتست از غم زیر و زبری
چون پری خوان شدم آخر چه شود — گر پری وار بمن در گذری
من که چون آینه از صورت خویش — فارغم روز و شب از عشوه گری
صورتی با تو نگه میدارم — تا چو آینه دم کس نخوری
بسته کردار شکر خشک لبست — که تو بسته شکر خنده تری
چون پری گر چه بچشم نایی — بدل ار دیده چشم دری
عاشقان تو چو زنجیر در هم — همه در هم شده از دربدری
تا میان سر زلف تو دو شک — میکند باد برانداز گری
حسن تو روز فزونست مگر — بدر صاحب فرخنده دری
قطب دین نصرت اسلام که هست — زادهٔ خاطر او دردری

ای عمیدی که بشمشیر و قلم　　بازوی نصرت و پشت ظفری
گرچه در کار جهانی شب و روز　　در جهان از پی کار دگری
دشمن از حزم تو ایمن گردد　　گر دچرب آخر غفلت زحذر بیخبری
زانکه در خندهٔ شیران باشد　　کمترین شعبدهٔ بی‌خطری
بر در تو که ازو می یابند　　سرشابان جهان تاجوری
گر نبندد چو قلم تیغ میان　　تیغ بر سر زند از بی‌کمری
در شبستان کمال تو بود　　شمع را تاج زر از خیره سری
برد با زوی پروانهٔ برق　　طایر عزم تو از تیزپری
عفو جانبخش تو گر ندارد و هش　　کی کند غنچهٔ گل پرده دری
در خوی سر دود چون سیماب　　ابر با دست تو از بی‌خطری
بوی خوش را بسوی نافهٔ مشک　　گل خلق تو کند راهبری
ز اثر عدل تو بر روز و چشم　　نقش گیرد به زخیره نگری
نیست با عدل تو از هیچ حساب　　روز روز و دیدن سال قمری
نفس خصم تو بر نامه شد　　چون دم صبح نخستین سپری
صاحبا عیب بر بن عهد آزاست　　گر بود چون هنر از عیب بری
زشت باشد که در ایام تو بیش　　قاید بخت شود بی‌هنری
از هوای در تو بی خبری شد　　گر چو اندیشهٔ تو در سفری
تا چو در حضرت عالی نشوم　　فارغ از زحمت بر در زری
چون چه کش نیابد بطلسم　　در سمرقند به کاشغری

چون بسرحد کمالات رسید　　دیده و سمع ز کوته نظری
باز ماند از سفر قدس مسیح　　مرغ اندیشه ز بی بال و پری
لال شد در قفس تنگ لسان　　طوطی ناطقه از کم شکری
در جهان عمر تو چندان بادا　　که کهین طفل جهان را شمری

نسیم صبح که فیضیست از دم عیسی　　رواز گلشن جان داد مژدهٔ طوبی
چو در دمید روح مرا در بهار خانهٔ قدس　　تمام کرد ز اسرار قدسیان انهی
نتر برده گلر بر شب سوی خورشید　　بسحر بچشم تماشیر غمزه و ز دیعی
فلان مجاور دولتسرای وقت را　　که تن بمهر اسیر است و دل بعشق فدی
بنور مشعلهٔ اتحاف لالت کن　　بحضرت شرف الملک خواجهٔ دنی
خدایگان صدور آنکه سایه در او ست　　چو ظل رایت شب آفتاب را او نی
ضمیر ناطقه پرداز او عطارد را　　مثال داده بتوقیع خاص رایشی
بقای دولت او در ولایت خوارزم　　نجوم را کند اقطاع خوار بادبری
تمام ناشده ترکیب قالب خصمش　　چو جان روان شده پیکان او ز کمان بجگر
چراغ ماه بشب نور عاریت خواهد　　باعتماد نفاذش ز دیدهٔ اعشی
سواد حشمت او در کمال ایراد است　　که مسته گذا و سطح گنبد اعلی
ز نور شمع ضمیرش که بر فروخته باد　　تنها مثال شود شب نهاکش اعمی
زهی بفر همای تو اختیار سعود　　جهی بر کلاه تو فتح ز رهبدی
ز عشق لوح ثنای تو طفل در مکتب　　نشید مدح برون آرد از حروف تهجی

کفایت تو بعزم علاج باطن خصم
مزاج شهد نهد در طبیعت کسنی

چه سود خصم ترا از نقاع طالع وقت
فتاده کوکب اقبال در حضیض تری

نهال شرع محمد چو شاخ زد برکند
قضا بصرصر کین بیخ و ریشه عزی

ز نه فلک بجهان ارچه پس تر آمده
بوضع رتبه پیشی چو در حساب یکی

صدا کجاست و زکار تو در کوه
ندای غنچه لی را کند جواب آری

مزاج هر که ز لطف تو اعتدالی یافت
دروا اثر نکند پیش علت ادبی

در از هوای خلاف تو انحرافی کرد
گزند زهر کیاشد در وخواص شفی

بدور عدل تو تا بر زبان کژی نرود
حسد اکند بدل از حرف قاف نرمی

بگرد روزن کس عنکبوت در نتند
که احتساب تو روی بر اندخنه زنی

عطارد انکه در انشای ملک و دین تو نیست
ز دفتر تو کند خط خویش استیفی

قلم بدور تو ترکیب یا و نون نکند
زبیم آنکه نماید خیال صورت بنی

ز رشته عفو تو در کوشش ار وی تابر
باب چشم عدو در [illegible] خنده افعی

پی صلاح جهان کرد کردگار جهان
وطای عفو ترا عیب پوش چون تقوی

رفیقش [illegible] ادو تو در سیر قلم
کشاده چشم شده بیم نگشتن چون پی

ز رغم علت [illegible] در انتقام عدو
نفاذ حکم تو بر بان نمود ولی دعوی

حدیث مجلس روحانیان اهل سخن
زبان خامه بلفظ تو میکند املی

سواد شام سفینه است و محیط جهان
بدو ز خط کمال تو نسخه شعری

زنجر شو که آب حیات دم از دست
شراب عمر ابد نوش کان تست اولی

اگرچه درستی درست میشود معلوم
کشاده نامه مجنون و قصه لیلی

خدایگانا دنیا ندارد آن قیمت
که کاه می شود از وی زمین پر از وزری

ترا که حشمت ذاتی و هر چه خواهی هست
بکعبه کر کنند این زاد با محل گریی

بعالمی چه توان کرد فخر کاندر وی
بجای هزل و فسوس است نده نام حجی

هزار نقش بود در نورد پرده غیب
خرد نگار ترا ز روزنامه مانی

ز منجنیق حوادث شدیده کاه مروز
چه کر باشد ایوان قیصر و کسری

رواق کهنه ناموس اهل دنیا را
رفیع است که اقبال میکشد در پی

ولی چو رشته اقبال تاب باز دهد
رفو پذیر نماید چو دلق ابن ردی

بنوعی که بود کنج خانه افلاس
نصاب علم چه راست سود فضل زنی

رجا بوهم خطا من خود شود حیران
چو شاه رقعه شطرنج در مقام عری

همیشه تا که در آیینه تصور عقل
نمونه ایست از ابداع عالم صغری

نمونه باد در آیینه تصور خلق
ز طول و عرض کمال تو عالم معنی

بمهر و ماه که تا بر نجش میلا جهند
دوام عمر تو داد و عطیه کبری

سد فلک چو صبح بیکدم کشاده ایم
وز قوت روح روزه مریم کشاده ایم

ملکی بود بسته اقطاع [illegible]
پر رحمت نگین و خاتم کشاده ایم

در هم شکسته جبه ترا از موی گیسوم
در صورت [illegible] چو طره دیلم کشاده ایم

با خستگی پیش تیر فلک تن نهاده ایم
در زخمگاه حادثه مرهم کشاده ایم

چون بحر روز باد بهم در فتاده ایم
لیکن چو آب با دل درهم کشاده ایم

از بهر جلوه کرد سماطین سور خویش شوریده وار موی بیان کشاده‌ایم
در رزمگاه طعنه روبین تنان عهد بر رخش نه بازوی رستم گشاده‌ایم
همچون سداب نسل خود از دی بریده‌ایم بگشنه اگر فقاع ز آدم گشاده‌ایم
از دیده رباب نظر بسته تر بود در پرده دیده که چو سردم گشاده‌ایم
چون صورت نگاشته در بند مانده‌ایم با آنکه بر جهان نظری کم گشاده‌ایم
مهری که بر زبان فرو بسته داشتیم آن را بمدح صاحب اعظم گشاده‌ایم

ختم ائمه مهدی است امام دین
پشت خلیفه ناصر ملت قوام دین

ای دل ز نقش گوهر انسان چه دیده جز حال خویش خواب پریشان چه دیده
پیوسته در مآثر اجرام مانده در عمر از سعادت ایشان چه دیده
با تیر آسمان که از نحسش نه طاقه است از ممکنات طبع سخن‌دان چه دیده
چندین هزار کار که سستیش پذیر را جز بستگی در ابروی احسان چه دیده
از رنگ و بوی عهد در آیینه وفا از گلستان چهره جانان چه دیده
بگذشت چار بالش ارکان نشسته از شکلهای صورت ایوان چه دیده
روز وصال با تو بگویم که دوش تو اندر خیال خانه هجران چه دیده
از رمزهای لوح قضا در حساب خویش جز صفر عاجز از برهان چه دیده
دلق نیاز خرقه کن و جیب سر بدر در اختیار نامه خلقان چه دیده
چشم تو روشن است بمعنی چه گویمت کای شمع کاز دیده ز دور آن چه
از دفتر صفای من آثار نیک و بد در صدر شاه عتره بگو آن چه دیده

آن صدر کیست صدر جهان بو المکارم است
عالی علای ملک شه آل هاشم است

پای طلب بدامن غم در کشیده‌ایم دستی بآستین عدم در کشیده‌ایم
آیات عهدنامه تقدیر خوانده‌ایم بر خط اختیار قلم در کشیده‌ایم
دانسته‌ام که جا بر با حشو آنرو دست بر حرف آن خیال رقم در کشیده‌ایم
در سایه قناعت خود در دامن امید چون سایه ز آفتاب کرم در کشیده‌ایم
از بیم دلربائی احرامیان عشق رخت وفا بحجره حرم در کشیده‌ایم
شوریده باد چون سر زلف بتان اگر دل را ببند زلف بخم در کشیده‌ایم
از ننگ همدمان که چو موشند زیر بر چون خار پشت سر بشکم در کشیده‌ایم
وز باد ریش خرکسان کر خویشتن چون عنکبوت پرده بهم در کشیده‌ایم
در نظم و نثر لشکر اقبال رانده‌ایم در قلب آن بنحز علم در کشیده‌ایم
چون صبح زود خیز بجان یا بی نفس تا نفخ صور زنده و دم در کشیده‌ایم
در گوش در که رشته کش گوهر منست حلقه بنام آصف جم در کشیده‌ایم

سلطان عصر اکه شهان را بعدل داد
در عرصه کمال رخ و اسب طرح داد

کلکش اساس دولت و دین متین نهاد دریا خط نفاذ و را بر جبین نهاد
غوغای فتنه را بتولای تبر عزم خرمش نهانی کان در کمین نهاد
بر ران روزگار چو جم حکم جزم او داغ وفای عهد بنقش نگین نهاد
هر بامداد بر در او طاق آسمان خم زد چو آستانه و سر بر زمین نهاد

شوریده بود خاک سبو داو قرار او / بند گرانش از که صحرا نشین نهاد
چندانکه نیم ذره ز اجزای حلم او / در طینتش امتزاج طبایع دفین نهاد
قوت ز فیض خاطر او یافت آفتاب / تا روح در دماغ ضعیف جنین نهاد
جز دست او که دید که بر کردن رجا / طوق وفا بدست سماحت گزین نهاد
بر تخت بار ازلی جلوه کنان او / دیهیم فخر بر سر ارباب دین نهاد
موسی مثال شد ید بیضا نمود باز / چون بر مثال خامه سحر آفرین نهاد
تا در رکاب دست عنان گیر آسمان / دولت عنان بدست جواد آتشین نهاد

ای تیغ آبدار ز کلک تو تابدار
در بحر ز آتش طبع تو آبدار

گر چرخ را مثال تو بر کار داشتی / از دولت تو منت بسیار داشتی
ور ز آتش انتقام تو انصاف خواستی / چون صورت سراب نگونسار داشتی
بخت عدو چو سایه چاست اگر خبر / خواب اجل کجاست که بیدار داشتی
بیمار بود خصم تو و عمر او دیر / طبع جهان نخواست که بیمار داشتی
متواری حجاب عدم نیستی اگر / سیمرغ را هوای تو تیمار داشتی
تا بر اختیار تو از هیچ حاجتی / در سعد و نحس گنبد دوار داشتی
از فر طالعت علم آفتاب را / برجیس مرحبایت دستار داشتی
ایوان کبریای تو ار بار خواستی / خورشید را چو سایه دیوار داشتی
در آب ز محیط هوای تو یافتی / چون ابر کوه تیغ گهردار داشتی
در ثمین نظم چرا ابتری شدی / گر تیغ از قبول تو بازار داشتی

با این عیار سکه من رد چرا ستی / گر در زمانه چون تو خریدار داشتی

بر خط بحر دست تو اعراب می نهد
بر حرف کوه حلم تو انگشت می نهد

حکمی که بر فلک قلم تیر میکند / آن از نشان نام تو تغییر میکند
رای تو کوکبیست که بر چرخ مستقیم / دور از بدون نقطه تقدیر میکند
لیکن اجتهاد تو عقل صواب خوان / وقف خطا بر آیت تدبیر میکند
هر سنگی که دفتر کون و فساد راست / تیر از زبان کلک تو تحریر میکند
فرخوابهای دولت خصم تو افلاک / لای سیاه حادثه تعبیر میکند
از اعتدال طبع تو چیزیست در صبا / کاندر قوای نامیه تاثیر میکند
واکنون کیمیای طبیعی نجاست / پوشیده در حجاب گل اکسیر میکند
با دست تو قناعت غربت گزین چرا / پرهیز را وقایه تزویر میکند
با نهیب سست تو چون تیغ آفتاب / طفل سحاب با شیر پر میکند
ظلم بهانه جوی سوی منزل امان / از دست انتقام تو شبگیر میکند
در نقش هر طراز که کلک تو میکند / صورت نگار نامیه تحریر میکند

شمعیست گلستان ز شبستان بزم تو
طفلیست آسمان ز دبستان عزم تو

نور کمال فیض دل روشن تو باد / آب حیات خاک ره گلشن تو باد
حرز امان ملک دستان حادثات / بند دوات دل و دین تن تو باد
ماه نوی که طاق فلک است چپ در / چون گوی رسم از زه پیراهن تو باد

پنهان ز عزمت ار سپه فتنه سر کشد — حفظ خدای و عصمت حق جوشن تو باد
ور صف کشد بحیله بتابید تیغ مرگ — بهرام گور شرزه و شیر افکن تو باد
مردولتی که عصمت روحانیان بدوست — پیوسته باز بسته به پیرامن تو باد
هر عصمتی که دولت بر اعیان از و رست — طومار منقبت بمکمل جان و تن تو باد
آن شمع کز بزم گرم شود ز آتش شراب — شمع سپهر دود کش روزن تو باد
تا در سواد خانه دلگیر تن بود — عکس سنان چراغ دل دشمن تو باد
ابلیس هر کجا بشقاوت علم زند — بر آستین جامه تر دامن تو باد
دوشیزه‌ای که زاده روحست بنده را — مریم صفت بیک نفس آبستن تو باد

صبحدم چون نقاب بردارد — خنجر آفتاب بردارد
از جمال عروس مهر آن دم — صبح مشکین نقاب بردارد
در سر خود شب سیاه گلیم — قصب ماهتاب بردارد
پرده از روی لعبت بیدار — صورت آرای خواب بردارد
ور شب تیره باز اشهب روز — بقضای غراب بردارد
برجم قیرگون شب ار صبح — از سنان شهاب بردارد
همچو زلفی که از عذار بتان — صدر عالیجناب بردارد

روی باز ار دین امام جهان
کوست عقد انتظام جهان

صبح خیزان چو جان بر افشانند — آستین بر جهان بر افشانند

چو ما

چون گریبان دل فرو دزدم — دامن از گرد جان بر افشانند
در نهانخانه امید از چشم — گوهر پیکران بر افشانند
از غبار مواکب افکار — بهوای جنان بر افشانند
شاهدان نگار خانه شب — زلف عنبر فشان بر افشانند
بر سر صوفیان صفه قدس — همچو آتش روان بر افشانند
تا بر اوراق مدح صدر الدین — همچو خامه زبان بر افشانند

کار ساز افاضل عالم
زبده دور و حاصل عالم

هر که را عشق در میان انداخت — زنده بر آتش هوان انداخت
وانکه در کوی عشق خانه گرفت — رخت در کوی آن جهان انداخت
در هوایی که رفت آتش عشق — مرغ عصمت ز آشیان انداخت
گرچه کوه است در ره او پای — هم بسیلاب غم توان انداخت
ای بسا زورق حیات که زود — موج سودایش بر کران انداخت
وی بسا جان تشنه را کانرو — برلب چشمه سنان انداخت
این آن شد ز غم که رخت امید — بر در صدر کامران انداخت

صدر دین نور آفتاب صدور
آنکه زو گشته روشن آب صدور

اگر عدلش در ستم بندد — دیده جور را بهم بندد
وانکه در خواب فتنه را آدم — بخت بیدار او بدم بندد

برنفیر ان ممکنات بجزم   راه آمد شد عدم بندد
عشق انشای معجزه جوش   زیور نطق بر قلم بندد
آسمان از سواد زلف خطش   پرچم فتح بر علم بندد
آفتاب از خجالت رایش   پرده بر روی صبحدم بندد
کلک در خیال خانهٔ آز   نقش دیباچه کرم بندد

خامه از دست او سخن گویست
خاک از لطف او چمن بویست

کلک او چون زبان گشاده شود   مهر گنج روان گشاده شود
از خدنگ سبک پر عزمش   رگ قیفال کان گشاده شود
در نهیب غرادهٔ جاهش   قلعهٔ آسمان گشاده شود
کین او گر کمان کشد برابر   تیغ کوه از میان گشاده شود
از نشاطش صورت دیوار   همچو خامه زبان گشاده شود
وز عطاهاش بر دل بیدار   عقدهٔ امتحان گشاده شود
با صفای ضمیر روشن او   گره حرف جان گشاده شود

ملک سلطان باد سرافرازد
خاک تر در بگوهرش نازد

ای سحر دود شمع گلشن تو   صبح اقبال رای روشن تو
علم کهکشان نشسته چو گرد   گرد برگرد عطف دامن تو
راستکی ده نوای مطبخ خ   پرده عنکبوت روزن تو

عاریت خواسته سیاهی شب   طرهٔ شب ز روز دشمن تو
کارداران آسمان کرده   عهده کارها بگردن تو
بابر و سپاه فتنه شده   عصمت کردگار جوشن تو
برده صد بار آب گوهر تیغ   صولت کلک دشمن افکن تو

منهی غیب نوک خامهٔ تست
فر و بهیم در عمامهٔ تست

شاهد بخت در وفای تو باد   مسند جاه تکیه جای تو باد
تکمه از نگار شقه روز   برزه طاق کبریای تو باد
پاسبان سرای پردهٔ جان   پرده دار در سرای تو باد
منتهای مقاصد آمال   تا ابد روضه فنای تو باد
از پی دفع چشم زخم زمان   حرز امل [illegible]ی تو باد
وز پی انتظام حال جهان   کارگر دیان دعای تو باد

باش تا ابر بار رنگشاید   غنچهٔ کوهسار رنگشاید
طوطی نوبهار رنگ آمیز   شهپر سبز کار رنگشاید
کاروان بگاه خیز نسیم   زومهٔ نوبهار رنگشاید
نو عروس چمن ز پردهٔ غیب   چهرهٔ گل نگار رنگشاید
طرهٔ بید را که جلوه   باد شاطر وار رنگشاید
ابر شوریده را بخندهٔ برق   لب گوهر نثار رنگشاید

باد در بزم پهلوان جهان / پنجه‌های چنگ برگشاید

نصرت ملک و ناصر ملت
تیغ اسلام و حامی دولت

لاله چون شمع سان برافروزد / بزم گلشن از آن برافروزد
دیده ابر چون شرر بارد / آتش ارغوان برافروزد
ساغر لاله چون فروخندد / چهره بوستان برافروزد
از تباشیر صبح گل هر شب / قبهٔ آسمان برافروزد
وز چراغ نگارخانهٔ باغ / طارم قدسیان برافروزد
ابر اگر تیره شد چو از خشم / عارض گلستان برافروزد
چون حسود علای ملک شود / کارش از بگرزمان برافروزد

شرف دین سپهبد ایران
آنکه خون شد از او دل شیران

باغ چون صبح بی من خندید / لب گلغنچه در چمن خندید
دست شاخ حنا نگارین شد / گل سوری در انجمن خندید
از سر رشک هوای تردامن / برق بر عمر خویشتن خندید
وز نسیم شمال روح نگار / دل پژمردهٔ سمن خندید
عقد گوهرنمای شاخ بطنز / زانتظام گل پرن خندید
همچو چشم صراحی و لب جام / ابر بگریست و نسترن خندید
لاله بی بزم پادشاه کرام / گر بخندید ممتحن خندید

صورت آرای صف میدانست
روی بازار ملک سلطانست

گل که اندر جمال زیور اوست / خادم خلق عطرپرور اوست
شاه انجم اگرچه نور دهست / خاک پایش فروغ افسر اوست
سایهٔ شهپر همای شرف / هرکجاست لازم در اوست
چشمهٔ مهر در محیط سپهر / خشک لب آرزوی ساغر اوست
مردمی و دولت اکنون / پرده کرده از بستر در اوست
هست آن بحر همتش که محیط / قطرهٔ موج جودگستر اوست
هست آن تیغ خاطرش که طلوع / چشمهٔ آفتاب گوهر اوست

چون شه کین ز رمح کمر بندد
بر سنان پرچم ظفر بندد

آتشش راستین براندازد / ملک فغفور چین براندازد
مهر را در کشد ز برج اسد / گر کمندی بکین براندازد
هرکه را گرز او بخاک نهد / درز نالش زمین براندازد
سنگ از نقل بزم او نابید / به نبات مهین براندازد
گر دوران پرده عدو ره یابد / صوت شاه آن کس حزین براندازد
بر زمین از ثنای او خوانند / هرچه دارد دفین براندازد
وربری در صفای او نگرد / خاتم جم نگین براندازد

همچو رستم بتیر شیرافکن
برکشد مغفر گرز رویین تن

اگه چون رمح او قدم برداشت ... صیت رستم ره عدم برداشت
تیغ عدلش چو در میان آمد ... از میان صورت ستم برداشت
در صف رزم او ظفر طعنه ... نقش از بازوی علم برداشت
ناوک پاس او بجای صیت ... خون خشک از رگ بقم برداشت
همچو ابر از حسام او در رزم ... چشمهٔ تیغ فتح نم برداشت
گوهر تیغ طبع او بصفا ... زنگ از تیغ جمجم برداشت
خط دریا چو دید دست ورا ... از کفش نسخهٔ کرم برداشت

گوهر افتخار تیغ و قلم
حجت ملک و مفخر عالم

ای ترا در وغا مفخر تیغ ... وی ز راسوی فتح رهبر تیغ
وی ز الماس تو همه دم ... برده صد بار آب گوهر تیغ
با خواص گفت نثار کند ... بر سر دشمن تو گوهر تیغ
ملک شه راست کن که تیغ کجست ... بازوی ملک استاد کرد تیغ
گوهر از شرم نظمهای ترا ... همچو آتش نهان شود در تیغ
روز هیجا چو تیغ برداری ... جان فشاند بعهد وی تو بر تیغ
تا بهر صبحدم شه انجم ... برکشد از نیام خاور تیغ
باد چون کوه خصم تو که بود ... با میان شکسته بر سر تیغ

بر فروزم آتش دل شمع سان هر نیمه شب ... همچو جان شمع خندم پای تا سر هر نیمه شب

گر جانم راه خون آلود شاخ چیدگی ... گل بندم همچو شاخ ارغوان هر نیمه شب
دور نبود گر ببو زد آتش سودای تو ... خرمن مه در طریق کهکشان هر نیمه شب
فکرت داران چنانی حال بر گیرد حجاب ... از جمال قدسیان بر آسمان هر نیمه شب
از وفای آب چشم عاشقان بر روی خویش ... اشک وین را کند گردون روان هر نیمه شب
با خیال روی جانان عشقبازی پنهان کند ... در تماشاگاه خلوت عاشقان هر نیمه شب
در جناب سرور ارباب معنی ... همچو منشد از ترکی نفس امان هر نیمه شب

نور چشم ضیاء الملک صدر روزگار
آنکه باطل شد از و دستان غدر روزگار

همچو شمع از یاد او دل را زبان آتش گرفت ... ور دمم چون شعله جان را دهان آتش گرفت
در تماشای خیال او دل تنگ ریش ... ظاهر و باطن مرا چون نار دان آتش گرفت
چون تو ای جان سلامت بین از کردگار ... نور فکر اندیشه را چون بادبان آتش گرفت
جز وفای تو نیارم در جهان این سپاس ... در کجا دارم وفا را چون جهان آتش گرفت
ای نشستم مانده از سوز عشقش ... جمله تن چون شاخ مرجان در زمان آتش گرفت
آه آتشبار من از بس که شبها شعله زد ... همچو روزن گنبد دلگیر جان آتش گرفت
راه هیچ خانه مانی شمع صدر کرام ... گر کسان آسمان از اشبان آتش گرفت

ناظم دولت نظام صدر دیوان مجد دین
آنکه باشد آستانش آسمانی بر زمین

ای چو موی از سرکشی از پوست بیرون آمده ... ور تو بر هر موی من وی گرگون آمده
درد تو از صد امکان خیمه بیرون تر زده ... بار تو از مرکب اندیشه افزون آمده

دیدن ماه جمال شب‌نمای تو بخواب / عاشقان را چون هلال عید میمون آمده

تو چو گل در بستهٔ اقبال حسن خود شده / من چو غنچه پیش تو با چشم پرخون آمده

بهر تو تا در حشر بینی کشتگان خویش را / چون ظفر خون از خاک بیرون آمده

جان ستاننده از پی غمزه عشوه داده در غنج / وانگه اندرین ادو ستند عشق تو معجون

جامه سودای تو بر قامت امید من / چون سخنهای سر شهر افسانه زون آمده

آنکه نور آفتاب از نور شمع رای اوست
سایهٔ زلف ظفر توقیع نصرتهای اوست

گوهر معنی نهد در خط دریا کلک او / صورت عنقا کند از حرف مبدا کلک او

اندر آن مجلس که سر در پرده دعوی کشند / نکته‌ها در صریر از صوت عنقا کلک او

محرم اسرار ملکست و دلیلش این که هست / همچو نبض عاشقان خاموش و گویا کلک او

از پی فتح و ظفر بر رایت اقبال شاه / پرچم تأیید بندد روز هیجا کلک او

داشت سودا تا نهد بر خط او تمام آن / یافت آخر آنچه در سر داشت سودا کلک او

همچو کشف روح صافی حال بر گیرد بسیک / پرده از روی زر از خط فردا کلک او

تیغ شه امضا کند احکام کلکش از نگاه / تیغ شه را هست رمزی در میان با کلک او

ای مجره شاهراه موکب میمون تو
آسمان در سایهٔ اقبال روز افزون تو

بحر را با طبع تو در پرده دری آسان بود / طبع را با ذات تو مدحت کی آسان بود

شاعری هرچند دشوارست نی نیک خرد / چون معانی جمع کرد شاعری آسان بود

سهل باشد مدح گفتن چشم خورشید را / جام چون بیند تیغ باشد کار زری آسان

جلوه گر چون بحر بدارانت قدر و تیغ / گوهر سیراب را بر جوهری آسان بود

در زمینی کافر اقبال تو نور افکند / گرد نامان ملکت را سروری آسان بود

سرسری ریزد همی چون خامهٔ تو خون خصم / زانکه از خامه کار سرسری آسان بود

هم تو پروردی ز فر از اگوهر نظم مرا / زانکه بر دریا و کان پروری آسان بود

گر بچشم عاطفت در من نگه کردی جهان
یکدم آخر حال را بر من دگر کردی جهان

ای فلک را رتبهٔ قدر تو ماوی ساخته / دفتر مدحت جهان را اوراق طوبی ساخته

گوهر لفظ را صورت‌نگاران سخن / گوشوار دختران بکر معنی ساخته

عقل کل بر حلقه‌های طرهٔ خطار را / زیور گوش عروسان تمنی ساخته

تا بود روز عدو چون شمع صبح گل نگار / میکند از خون دل هر شام حنی ساخته

هر کرا چون روح دیده با صفا انعام تو / همچو کعبه کارهای دین و دنیی ساخته

هرکجا میدیده زالی بینوا چون چنگ باز / همچو عنقا جود تو آن را نوایی ساخته

الحمدالله لطف تو بی منت باد بهار / برگ شاخ بشکر از نیکی ساخته

پیش ازین هم در در منشور رحمت طی کنم
رسمهٔ نظم را از سر رفتن لی کنم

خط تو تا حشر زلف شاهد اقبال باد / صورت توقیع تو بر روی دولت خال باد

چون سواد زاغ شب بحرهای خط تو / دام این طاووس این طوطی پال باد

از زبان کلک ملک افزون دشمن تو / کار خصمت یکره از میان نال باد

تا بود گوی زمین اندر خم چوگان سپهر / گوی میدان کمالت دشمن بدحال باد

گرچه باشد روز و شب تاریخ عمر دیگران
عمر روز افزون تو تاریخ ماه و سال باد

تا بود بر خم روی چرخ مینا گون کبود
همچو لعل از خون دل حساد خصمت آل باد

تا نفیر زیر هلال بر بام ندیم پیش از ین
و استقامت تا قیامت مقصد آمال باد

دوش چون مرغ سحر کرد دگر باره نوا
پرده از روی شبه مشک بر انداخت صبا

عود شب سوخته شد ز آتش بیدود سحر
گشت از نکهت آن غالیه پرداز هوا

چون ته تاج کله گوشه خورشید بدید
گفت کای کله فلک سبز قبا

یوسف مهر بر آمد بسر چاه افق
چون دم گرگ سحر گشت از و ناپیدا

هاتفی از پس پردهٔ غیب آن ساعت
بر سر رستهٔ ابداع همی کرد نوا

کای سلالات علی مژده که از برج شرف
کوکب سعد نظر کرد بر احوال شما

طالع دولت سادات چنان گشت قوی
کز ذنب گشت دو وابی بیت الاعدا

سرور صدر نشین شد شه اولاد حسن
افسر فرق سیادت اشراف زمن

شب چو برداشت نقاب سیه از روی سحر
فلک از جلوهٔ اجرام فرو بست نظر

تا جهان روی بشوید ز غبار شب تار
شد روان زلب پای فلک چشمهٔ زر

از غلاف شب تار تیغ پی جلوه رگ
بدم سرد سحر برکشد آیینهٔ خور

بمجالس از پی غمازی عشاق نهند
قوت نطق ز آواز خروسان سحر

تا بنات فلک از پرده برون بر نیامد
آفتاب از تتق نور بدوزد چادر

زرده مهر برون آمد از بیضهٔ صبح
ادهم او شود از گرد سم او اشقر

الغی

گیتی از عکس رخ آیینهٔ مهر افشان است
از صفای گهر چشم و چراغ حیدر

آفتاب فلک عز و شرف سید اجل
که شد از دولت او ساخته اسباب امل

بار آراسته شد مجلس سید اجلی
بجمال ملک السادة شه آل علی

مفخر آل حسن ناصر دین احمد آنک
که از و قدر سیادت چو سپهر است علی

آنکه بر گردن ابکار معالی هرگز
جز بزیور سخن او نتوان بست حلی

ای چو شمشیر علی کین تو جانکاه عدو
ای چو اخلاق نبی لطف تو دلخواه ولی

تا شود تازه گلستان سیادت هر دم
تا ابد تازه کند جاه تو عهد ازلی

با امامت چو تو خورشید فلک مشهوری
گرچه پوشیده از دیدهٔ مشتی ز حلی

زانکه در باب امامت ز پیمبر بیقین
هست بر جملهٔ اولاد علی نص جلی

زلف توقیع شرف خط نسب نامهٔ تست
که شد از نسخت او نسخهٔ اقبال درست

ای بدور تو شده عالم ویران آباد
نظر سعد فلک کوکب اقبال تو باد

گر بود عمر بتعجیل تتاز در رسد
بغبار سپه همت جهانگیر تو باد

عقده از کار جهان گر نگشادی فلکت
نشدی مجلس از بند حوادث آزاد

گرهای که امید درین دهر گرو
کار بربستهٔ او یافت ز دست تو گشاد

تا بود گلشن جان از لحنت خلد آرای
تا شود کلبهٔ فقر از کرمت فتح آباد

تو بشادی ز پی برخور ز نهال دولت
تا از آن دشمن بدکیش تو گردد ناشاد

تا رسان باشد آثار عطای تو بخلق
تا قیامت بکمال تو گزندی مرساد

جایست اگر جهان بخندد　　از برگ شکوفه جان بخندد
ابر از نم چشم گل بگرید　　گل بر لب آبدان بخندد
در دیده غنچه اشک خونین　　چون نار ز ناردان بخندد
در سایه سنبل تو نسرین　　چون روح ز زعفران بخندد
از حسرت اشک بیدلان گل　　رنگ آرد و در نهان بخندد
وز مستی نرگس پریشان　　خون گرید و ناگهان بخندد
در مجلس خسرو تاک طارم　　چون ساغر می روان بخندد

شمس دول آسمان معنی
آن صورت او جان معنی

باز آتش گلستان برافروخت　　وز لاله چراغدان برافروخت
شمع گل سرخ از آتش برق　　در کرته پرنیان برافروخت
قندیل نگون یاسمین را　　چون رخ دلستان برافروخت
در پیش گلاب باد شب رو　　صد مشعله بوستان برافروخت
چون یافت نسیم ساغر گل　　رخساره ارغوان برافروخت
تا گوی بلور نسترن در بر　　حراقه آسمان برافروخت
کار گل و گلستان بیکبار　　چون بزم خدایگان برافروخت

صدری که چو عقل خرده دانست
در عدل چو عقل قهرمانست

گلبن

گلبن سپر از سنان برآورد　　لاله کمر از میان برآورد
خورشید چو تیغ منحرف زد　　از قوس قزح کمان برآورد
شد غالیه بار طره بید　　گلشن خط سبز از آن برآورد
بر شاخ گل است غنچه گویی　　طوطی شکر از دهان برآورد
بلبل بنشاط جام باده　　چون مرغ سحر فغان برآورد
سودای صبوح عاشقان را　　گرد از دل ناتوان برآورد
گل مدحت صدر کامران خواند　　سوسن ده زبان برآورد

نامه بنشان او بنازد
خامه ببیان او بنازد

عزمش ره حزم بر کمان زد　　کلکش سر تیغ سرفشان زد
قدرش علم شرف چو شعری　　بر گوشه بام کهکشان زد
خاصیت انتقام او خاک　　بر روی درفش کاویان زد
با تحفه عدل راستکارش　　شمشیر نفاذ بر فسان زد
ره دزد ز وهم تیار رست　　شبها بجبال کاروان زد
بگذرد ره هوا ز خاک پایش　　بر سکه باد مهرگان زد
در طبع نبات گوهرزا　　زر را بعیار امتحان زد

ای کلک تو پاسبان دولت
تدبیر تو قهرمان دولت

تیغ از قلم تو کامران شد　　روح از نظر تو شادمان شد

از عزم تو آسمان مدد یافت / بی آنکه بجو آستی روان شد

هر مور که از در تو بگذشت / مار سر گنج شایگان شد

چون نیزهٔ آفتاب در چشم / در درج تو عقل صد زبان شد

آواز هر سفرهٔ تو برخاست / همکاسهٔ کوس هفتخوان شد

از آتش خشم تو که در تاب / زو مجمر ماه پردخان شد

در شیر از اجو شیر مجمر / بر تن همه تیغ استخوان شد

کلک تو و تیغ تو امانند / دو پیکر و یکزبان ازانند

عدلت که بی زکمان برون برد / تیغ ستم از میان برون برد

هر حادثه کز آسمان زاد / کلک تو چو یک نشان برون برد

هر چین که در ابروی زمان بود / عدل تو چو یک زمان برون برد

تا پر خواص سنگ حلمت / تیزی ز سر سنان برون برد

نوک قلمت تصرفی کرد / حرف از خط قیروان برون برد

جودت رگ آب بحر دریافت / وانگه پی آن بکان برون برد

لیکن بحق حساب سر دو / با دست تو چون توان برون برد

از بزم تو داستان زند چنگ / وز عدل تو ره نهان زند چنگ

صیت تو همیشه در جهان باد / با شهپر و دمعت ان باد

از لطف تو بوستان دولت / هر روز دگر تر و جوان باد

پیوسته طراز تخت بنشان / بر دامن آخر الزمان باد

از خانهٔ اختیار حشمت / چون پرده برون آستان باد

از دایره که اعتدالست / چون مرکز قطب بر کران باد

تا بحر کف تو زرفشانست / از طرهٔ پند هر خزان باد

آثار ثنای تو بحر را / پیرایهٔ عمر جاودان باد

شاه انجم دست بالا کرد باز / چتر زرین آشکارا کرد باز

خفتگان صبح را عشق صبوح / از درون دل تقاضا کرد باز

روی پوشان حریم عشق را / صبح مهر انگیز رسوا کرد باز

هر چه عاشق را ز جان پوشیده بود / در نسیم صبح پیدا کرد باز

دم بدم آموز را سودای عشق / چون خرد خاموش گویا کرد باز

خیز و درده می که ما را یاد تو / شهر بند کوی سودا کرد باز

ورنه هم با یاد تو امشب دلم / قصد بزم صدر دنیا کرد باز

طاهر بو نصر شمس الدین که هست / پیش صدرش طارم افلاک پست

ای همای عشق را پر سوخته / داغ عشقت ما رهم بر سوخته

در هوای گلستان روی تو / عندلیب نطق شهپر سوخته

آه و آتشبار من هر نیمشب / شمع وارم پیش از سر سوخته

وعدهای خام دادی شادری / چون پر اکندی نمک بر سوخته

سوختم دل را ببوی اگر بار / عشق تو آتش زند در سوخته
عنبر شب ز آتش سودای تو / هر که را دل چو مجمر سوخته
فال نبود چون حسود فخر ملک / عاشقانت همچو اختر سوخته

آفتاب روز دولت شمس دین
صدر عالی آسمان مهر و کین

ای هلال عید جان ابروی تو / وی شب قدر جهان گیسوی تو
شام صبح آرای موی تو شده / سایه بان آفتاب روی تو
چشم تو بسته بافسون باد را / تا سلام من نیارد سوی تو
جلوه طاووس جان بر مشتبه / در نگارستان خاک کوی تو
جان نخواهد برد صبر شیر دل / از شکار چشم چون آهوی تو
نور بخشد دیده امید را / خاک آن بادی که آرد بوی تو
عاشقان گر کی شکایت میکنند / در جناب فخر ملک از خوی تو

ظاهر بونصر فهرست وجود
انکه روشن شد ز رایش روی جود

شاهراه اقبال یار غار اوست / آفتاب بخت بر دیوار اوست
موکب ابداع سهم الغیب را / شاهراه قاصد افکار اوست
هر کجا در دور عالم گردی است / زیر بار منت بسیار اوست
در شکر ریز سخن رقص امید / از صریر کلک شیرین کار اوست
چاه ماندست تا بند زمین / انکه همچون چاه دشمن وار اوست

آیت تأیید فال مشتری / از فروغ پرتو دیدار اوست
اندرین دوران متاع فضل را / گر رواجی هست در بازار اوست

کشت لفظش گوهر تیغ کمال
شد مطرز دست او میغ کمال

آب دولت را صفا آمد پدید / راه مدحت را نوا آمد پدید
از حجاب خوف اشتر دل کنون / چهره دیگر رجا آمد پدید
شاد کتابه بر در او هر خطی / کز طراز کبریا آمد پدید
از هوای خدمتش در خاک چین / صورت مردم گیا آمد پدید
در غریبستان فقر امید را / بحر دستش آشنا آمد پدید
خاک پایش با شرف گنج یافت / زو عجب ار کیمیا آمد پدید
کلک او بر لوح گردون خط کشید / نقش خط استوا آمد پدید

نظم ملک از رای ملک آرای اوست
چشم خورشید خاک پای اوست

ای ز کلکت ملک جانی یافته / وز کفت امید کانی یافته
خاطر تشور خورده سالها / در بنا و نوا امانی یافته
بازبان دانی عطارد خوشنشین / پیش کلکت بی زبانی یافته
چشم خصم تو بجای سرمه / شمعسان ز آتش سنانی یافته
از هوای بزم خلد آسای تو / روح قدسی بوستانی یافته
چون نیابد بر جناب تو سخن / از قبولت نردبانی یافتم

چو در سر گم کرده چشم امید | در جناب تو نشانی یافته

چون نظر کردی کنون دریابمش
همچو دولت ساختی اسباب من

روز کار از فر تو مسعود باد | چون ابد عمر تو ناممدود باد
سایهٔ جاهت چو تیغ آفتاب | در فضای مملکت ممدود باد
کلک دربارت عروس نظم را | نقشبند کله مقصود باد
طرهٔ زنجیروار خط تو | حلقهٔ دولتسرای جود باد
گر بجز در شارع مدحت رود | راه بر پیک سخن مسدود باد
همچو آتش از عبیر خلق تو | دامن باد صبا پر عود باد
تا بنخراید ملالت ختم شد | چون خصالت عاقبت محمود باد

برخیز که جز باده محرم نیست | همدم بجز از جام می و صبا نیست
با من آر از آن باده که هجر غم او را | خاصیت تأثیر کم از آب بقا نیست
بنشین نفسی با من و خوش باش اگر چه | جائی که مراست بدین حال ترا نیست
کان تنگنفسی را که در محرم بهم آید | بر قاعدهٔ مذهب عشاق بها نیست
در جام می و دامن یا دلبر آویز | کاندر که هر چه جز این هیچ صفا نیست
یکرنگ وفادار درین عهد حصال | چون بنگری امروز در و بیز وفا نیست
تا چند زنی طعنه که آخر تو کجایی | آنجا که منم گر زنی طعنه کجا نیست
محرم نشوی در نظر همت پیران | تا باز ندانی که چنین خرده کجا نیست

ز تو خطایست که دین رزق و جگن | رو بگذر از امل سخن هیچ خطایست

بدر فلک دولت و دین احمد محمود
آن قافله کرمت و قاعدهٔ جود

بدعهدی آن عهدشکن با که توان گفت | بی سنگی آن آلپسته دمن با که توان گفت
صد راز دلم در دل او تیغ کشیده | آنرا که به تیغ زدن با که توان گفت
دردم همه افسوس گر در دل خود شنید | افسانهٔ آن عهدشکن با که توان گفت
کارم همه با غمزهٔ خونریز تباه است | این حادثهٔ مردفکن با که توان گفت
با هر که بگویم چو سرانجام بسازند | از حالت شوریده سخن با که توان گفت
سر جملهٔ ما رفتن جان با که توان خواند | وز حاصل ماندن تن با که توان گفت
بر کاسهٔ سر نوبت پری دم ایام | زین دمدمهٔ مغز غمزن با که توان گفت
یکران که ز غم هر چه بود دانم گفتم | بختی که مرا هست من با که توان گفت
چون در همه آفاق کسی محرم نیست | جز با سرکش جان زمن با که توان گفت

بدیگر در انشای سخن بالاتر هست
بر جیبش زحل همت خورشید نظر هست

من بر شدم لیک مرا بخت چو آن نیست | دربار غمی بر دل من طاقت آن نیست
هر چند که سرمایهٔ عزم هوس نیست | چندم که رسد آن پای زبان نیست
چون شمع سر از آتش عشق تو تمام | تا در دل پر آتش من آب روان نیست
صد بار به تیغ از کشی عاشق خود را | افزون ز از این جور مرا از تو گمان
از غمزه سر تیز نوای رسم دلها | چندانکه خوبی به دل من خرم گران

دل بردی و در تن سبب نیم جانی — جانست فدا نیم که و رنه زیانست
آنست که در عشق بجز صبر ادب نیست — ورنه ز ستمهای تو ام جای فغانست
صبرست زبان بند من از جور تو ورنه — یاری گر من ناطقه چیره زبانست
چه او تو تا صبر من از دست در آورد — فریاد رسم مفخر اشراف جهانست

آن بدر که بر روی زمین سایه مهرست
نور خردش کو هر پایه مهرست

گر جسم بدی ناطقه را جانش و بستی — در خلق نکو ملک سلیمانش و بستی
در عقل بدی جوهر کامل نه معانی — گر بر سر افلاک شدی کاخش و بستی
از وهم مهندس برقم شبهه شدی پاک — در هر خط موهوم که برهانش و بستی
در بابکه م ناطقه گر نامه نوشتی — آرایش هر نامه ز عنوانش و بستی
در دولت کیخسرو اگر خاره شدی زر — در غرض هنر رستم دستانش و بستی
ور زنده بدی حاتم و احسانش بدیدی — لب شاید به شرمنده ز احسانش و بستی
در خلق گدا را ز طمع در در بستی — هر جهت طلب ار بود در ناش و بستی
گر سرو بن کشمر بجای نماندی — در آرزوی جوی چو بارانش و بستی
آن قول منجم که سخن گوی بود نیز — گر راست بود ور دشنا خوانش ق

هر قطره که بر نامه چکد از قلم او
هر نقطه شود دانه دری نظم او

هر ادب آموز ورا رای زرین است — اصحاب قلم را ادب آموز از این است
پنهان کند از سایه خرد فیض کرم را — تا خلق بدانند که خورشید زمین است

بر تیغ و قلم حاکم از آنست که خرش — چون جد و پدر در حرم ملک امین است
گنجست ضمیرش که بهر گوشه او را — از گوهر سیراب بسی گنج دفین است
در فضله آنست که بر لوح سفینه اش — چون کشتی پرویز پر از در ثمین است
گر دشمن او منکر عز و شرف اوست — بر مفخر خویش کو اخطا چنین است
از شرم خطا دست که پیوسته عطا داد — در تابش خورشید چو ره سایه نشینا
خلقش که از و شد نفس صبح معطر — باغیست که باد سحرش غالیه چین است
خاص ازلی حرز تن و جان امینش را — اعداد حروف نقش نقش نگین است

ای لوح ورق عهد تو آیات سعادت
ز لفخم تو برچم رایات سعادت

بوی کرم از گلشن آثار تو خیزد — عقد گهر از کلک شکربار تو خیزد
در منتظران کهن آباد طرب را — یمن نظر از دیدن دیدار تو خیزد
شاخ شکر رسته بر آرد ز طبیعت — گر نیشکر از گرمی گفتار تو خیزد
خاصیت چشم دبران عکس پذیرد — زان گرد که از مرکب رهوار تو خیزد
آب گهر چشمه خورشید بریزد — هر ذره که از سایه دیوار تو خیزد
همچون خط دریا بود حامل معنی — خطی که نه از نقطه پرگار تو خیزد
چون شاخ سمن با کف پر سیم بر آید — آن سرو که از رسته گلزار تو خیزد
روشن کند آئینه خورشید و قمر را — هر دود که از شعله افکار تو خیزد
هرگز نفتد از نظر سعد فلک آنک — از خوابگه دولت بیدار تو خیزد

ای دولت و دین یافته نام از قلم تو
پیوسته رجا بوده بکام از کرم تو

نعل سم شبدیز تو صیقل زن مه باد | از دود وفا روی عدوی تو سیه باد
تا دست تو در جود و عطاپاش امید است | اخلاق تو در عفو و عطاپوش گنه باد
بر جا به نصرت اسلام بخشند | خط تو ظفرنامهٔ تایید سپه باد
خورشید اگر هیچ برای تو نتابد | سر زیر در آویخته چون سایه چه باد
چون قوس قزح خصم تو از تیر تو [illegible] | از خون دل آلوده و کم عمر و دوتا باد
از مدت عمر تو کجا دید بماند | نه جا و نه یکی هفته و نی سال و مه باد
تا هست زمین را الم سیم ز دریا | از دیدهٔ افلاک ترا ترک کله باد
هر جا که روی در کنف ایزد باری | پیک ظفر و نصرت حق سایق ره باد
تا بر نفاذ تو چنان باد کزین پس | هرگز ز دل [illegible] شحنه گه باد

دل میدهیم و دست بجان نمیرسد | سری نهیم و کار بجانان نمیرسد
بر لوح اجتهاد و در آثار اختیار | خطی کشیم و وهم به برهان نمیرسد
از پردهای دامن اجرام بگسلیم | چون دست ما بدامن ایشان نمیرسد
ما خود چو عنکبوت سطرلاب در تنیم | کاندیشه در دقایق دوران نمیرسد
تا در لباس سبز نباتیست نامیه | همچون خضر بچشمهٔ حیوان نمیرسد
چون نفس با حقیقت حیوانی آرمید | عذر بشاکر برتبت انسان نمیرسد
با آب دیده ساز که در موج حادثات | بر کشتی [illegible] ساحل امکان نمیرسد
در گلستان عهدهٔ ابنای روزگار | بوی وفا به هیچ سخندان نمیرسد
در بزم عشق منتظران صبوح را | بجوش درد باده درمان نمیرسد

یاملک

اینک سفرش را ابداع در گذشت | از وی اگر بود خبری آن نمیرسد

قانون مجد و عمدهٔ اسلام و صدر دین
وان کز جمال رای وی افزود قدر دین

اقبال صورتیست که معنی پدید نیست | ور هست در صحیفهٔ انسی پدید نیست
بکر سخن که پاک بود از نفوس طبع | در بی‌نماز خانهٔ دنیی پدید نیست
آنرا که هست همدم عیسی نفس روح | در کنج هیچ زاویه مأوی پدید نیست
در جمله سواد و بیاض که ظاهر است | حرفی بیار نامهٔ کسری پدید نیست
بر روی خوان هر که چرب آخر است | در چشم روح لاغر و فربی پدید نیست
از سرکه‌ایست این که در آثار نامیه | تاریخ کارنامهٔ مانی پدید نیست
نزد خران که کوفتهٔ بار شهوت‌اند | عصمت سرای مریم و عیسی پدید نیست
در آفتاب حادثه مینو زمین بیان | در هیچ خاک سایهٔ طوبی پدید نیست
در تنگنای زاویهٔ [illegible] | از نور آفتاب تجلی پدید نیست
بر زور و زر مناز که زهر گزند جان | جز در فریب خندهٔ افعی پدید نیست
با گفت و گوی صورتیان مناز بعد ازین | کامروز آن خلاصهٔ معنی پدید نیست

آن آفتاب گشته در چون ماه کاستی
ماه تمام ناشده ناگاه کاستی

روحانیان که مهبط قدس است جایشان | زنده بنور دوست چراغ روانشان
ز افسون انقلاب زمان [illegible] | حرز دعای دوست بر زبانشان
[illegible] که بود پس و [illegible] | شد آیت سواد و بیاض ز ماتمشان

همش از درد سر انجم که کردند یادم　　فضل و هنر که ریخت نام و دانشان
بر اهل فضل اختر و ار دون نظر کند　　اکنون که سوخت اختر صاحبقرانشان
گر پشت دل شکسته خط و خانه زار است　　کانو از فیض خاطر او بود جانشان
آن طایفه که در رصد آسمانیان　　تقدیر میکند بتصور که آنشان
چون بر کشند زانچه طالع هنر　　سهم السعاده کم شده از آسمانشان
بزم صبوحیان سخن گرم کی شود　　برداشته مکابره شمع از میانشان

کو بهره شوعر دو سر معانی که شاه مرد
چرخ از سریر جلوه سوی خوابگاه برد

ای یادگار بزم اهالی بهارسان　　بوئی ز آن چمن که تو دانی بهارسان
زان سرو بر شکسته پای بها گذار　　زان عمر در گذشته نشانی بهارسان
هر بستر نامه ای نوشته بخون دل　　اگر از بشرط آنکه بخوانی بهارسان
از خاک آن چو تحفه با آفاق میبری　　یکبند ز هوش ز آنکه بهائی بهارسان
در راه عشق محرم شوریدگان تویی　　پیغام او چنانکه تو دانی بهارسان
گر نامه وصال نویسی بما نویس　　ور مژده خیال رسانی بهارسان
زان برگرده مجلس عشر جوان که بر　　یکسر دمی زد و در جوانی بهارسان
از ارتفاع طالع اگر ناوه بختی　　بی اختیار دور زمانی بهارسان
تا بنگریم صورت میلاج عمر او　　تقویم آن عطارد ثانی بهارسان
گر هیچ بگذری بسر خوابگاه او　　ز آن خفته یک سلام نهانی بهارسان
اوراز ما بگوی که گر هیچ ممکن است　　چیزی ز آن سخن که تو دانی بهارسان

رفتی و در جهان سخنت یادگار ماند
چون تیغ کوه الکَ عطارد وزکار ماند

مشکین سواد جهانکه از وجان دریغ داشت　　زان روح خضر چشمه حیوان دریغ داشت
زان شاخ نو شکفته که در باغ شرع بود　　در خشکسال حادثه باران دریغ داشت
بولی بوسعی که برگ آشتی برد　　از ساکنان خانه احزان دریغ داشت
پژمرده وید گشت نشاط از سموم غم　　سوز دی سرشک شبنم نیسان دریغ داشت
زان طفل نو که زین سر نوزاده چو　　شیر چهار مادر ارکان دریغ داشت
زان خنجر زبان که در انشا چو تیر بود　　در زنگ ماند بدبسته و افسان دریغ داشت
خضری بیافت تشنه و آب بقا نداد　　عیسی بمرده وز دم جان دریغ داشت
اب زبان ناطقه کو راخموش دید　　فیض لوا ز فتح امکان دریغ داشت
بار از مکانت جود این مسیح بود　　آن نیز هم بدولت دوران دریغ داشت
نقاش روزگار که دستش بریده باد　　برداخت صورتی و از و جان دریغ داشت
وز دود مصیبتیان دیده بر گشت　　یعنی که نوش داروی حرمان دریغ داشت

آن نامه که نوشته روز جوانی گذاشته
و ز خود نمونه گنج معانی گذاشته

ای بر تن تو جان و دو پیکر گریسته　　در حسرت دو چشم سه خواهر گریسته
نا دور دیده از صدف جان نقشان تو　　الماس برق بر دل گوهر گریسته
تا باز مانده دوده ز شمع لقای تو　　لخته شمع وار بخود در گریسته
بر بربای خاک تو رعد از زبان برق　　هر ساعتی بنوحه دیگر گریسته

بی لفظ درر نثار تو روزی هزار بار / محراب نوحه کرده و منبر گریسته
بر زادهای طبع گرانمایهٔ تو نیم / ابر اعیان بدیدهٔ اختر گریسته
از آرزوی گوهر تیغ زبان تو / تیغ فسرده چشم بخون در گریسته
آتش زده دوات تو در ماتم اجل / با دختران نعش برادر گریسته
با خاک تو گر آب خضر در درون اوست / حوران بچشم چشمهٔ کوثر گریسته
چشم سرشک بار جهانی بدور تو / با ابر نوبهار برابر گریسته
در آتش فراق تو هر صبحدم هوا / بر زهر خندهای گل تر گریسته

ای نورسیده میوهٔ جان از چه ریختی
وی نو شکفته شاخ جوان از چه ریختی

صدر قضا و مسند دین را گذاشتی / محراب جد و تخت پدر را گذاشتی
با حشمت قبیله و انبوهی خدم / راه هزار فرسنگ تنها گذاشتی
رفتی به در طویله بکوه گران عهد / درهای رشته کرده بعمدا گذاشتی
چندین هزار در سخن را قیم وار / اندر کنار روایهٔ دنیا گذاشتی
پیرایهٔ کمال الشعری فسرده بختی / بیت شرف بصاحب جو را گذاشتی
ای بود وقت با کام کاستی / سروی به برخاک دریغا گذاشتی
نقش خیال صورت معنی نگار خویش / در پردهای خانهٔ سودا گذاشتی
بر ساحل امانی ز موج خون دل / کشتی شکسته دیدی و دریا گذاشتی
آن ملک را که تیغ زبان گشاده بود / ناگه بدست فتنه و غوغا گذاشتی
وان گنج را که خازن لطفت نهاده بود / با مهر اعتبار بیغما گذاشتی

ای

ای روز عید جاه و جوانی جمال تو / فرخنده باد عید که بی ما گذاشتی

ای طبع تو نتیجهٔ سحر حلال من
آثار منطق تو دلیل کمال من

ای صورت تو روز جوانی سیاه باد / وز نوحهٔ تو نیست تو به گناه باد
آنرا که بوی خاک تو صحت فزای نیست / آب حیات همچو اجل عمرکاه باد
آنرا که نیست جان و دل از رشک تو حزین / بی جان و دل چو صورت مردم گیاه باد
در پردهای روح عروسان قدس را / در جلوهٔ وفای تو آیینه آه باد
وز آتش تو آینهٔ آفتاب را / در هر شب چهارده آیینه ماه باد
گر از پس تو لاله بخندد بکوه بر / روی از سموم حادثه چون برگ کاه باد
تا گوهر درفشش تو بر دارد از زمین / تا نفخ صور قامت گردون دوتاه باد
تا نامهٔ سیاه تو بنوشت زرد شد / روی قلم که بیتو در آب سیاه باد
روز قضا که تربت تو نقشها کنند / بر جنس طهارت تو نفست گواه باد
در ماتم تو بر کمر کوه لاله را / از دود آه صبح ز آتش کلاه باد
شبها که با خیال تو مجلس کنیم خاص / محرم دران بهانه دم صبحگاه باد

ای پرده دار پرده فروگش که راه نیست
هنگام بار دادن شاهست و شاه نیست

وی نوبتی بپرس ز خاصان بارگاه / کان شهنشان کجاست که در بارگاه نیست
دم در کش ای نفس که گم تربیت گیر / چون داور دگر داده و داد خواه نیست
ای باغبان کجاست گل نو که در چمن / آن سرو با قبا و مه با کلاه نیست

یک گوشه نیست در همه بستان که اندرو   ماه گل دریده و سرو دوتا نیست
آن را که در دهان شکر نوش نوش بود   اکنون نه زهر خاید و جز آه از نیست
طلعت در شکفت که زین واقعه چرا   خورشید را چو ماه کلیم سیاه نیست
در پرده های غیب نهفتست حالها   ادراک را بحیله در آن پرده راه نیست
گر نیک یا بد است ز دور فلک مدان   کان حکم ایزد است فلک را گناه نیست

ای خلق الغیاث ز مرگ غیاث دین
دارای ملک داد ملکشاه راستین

گو آن زبان چو تیغ فلک بر کشادنش   گو آن قلم گرفتن و دفتر گشادنش
گو آن بعزم گنج گهر بر فشاندنش   گو آن بعزم عقده اختر گشادنش
گو آن کمان بازوی رستم کشیدنش   گو آن کمان بازوی چون چرخ گشادنش
گو آن همای چتر که در جلوه باز ماند   طاوس در نظاره چتر گشادنش
ویرانه شد عمارت احسان نهادنش   بر بسته ماند گنج زر از در گشادنش
نومید شد امید ز تشریف دادنش   افسانه شد خزینه گوهر گشادنش
صندوق خانه بتاراج حادثات   ایمن شد از تهی شدن و سر گشادنش
از هیبت او سکندر و دارا خجل شدی   زان پی سپاه کشتن و کشور گشادنش
با چتر او دریغ که بر فلک میرسید   برهان مشکلهای وی و بکر گشادنش

یا رب کجاست آن سر و سردار خنجران
وان صف کشیده کوکبه ماه پیکران

چون او نماند خسرو افلاک گو مباش   جمشید رفت لشکر ضحاک گو مباش

زهر کز ذکر زهر غم گشت خلق را   دریغ طبله مهره تریاک گو مباش
چون آن طناب خیمه جاهش گسسته شد   چون کوه خیمه دامن پی خاک گو مباش
زین واقعه که هم بسر او چو ما رسید   گر شاد نیست دشمن غمناک گو مباش
گو آفتاب خرمن بیگاه میسوز   در گشت زار سنبله خاشاک گو مباش
چون از وفات او ملکشاه بیوه شد   بکر سخن ز حیض خلل پاک گو مباش
چون بار کرد و ماند که پرده فرو کشند   نه پرده منقش افلاک گو مباش
چون در نماند کنگره قصر خسروش   این سال خورده قاعده خاک گو مباش
چون جای آن نماند که مردم سخن کنم   اوهام را طبیعت ادراک گو مباش

ای طاق بارگاه ز گردون نمونه
بی نور آفتاب جمالش چگونه

ای زآتش تو دود ز دوریا بر آمده   وز مرگ تو نفیر ز دنیا بر آمده
درد تو چون کلیم عطا بر زمین زده   آب سیه ز صخره صما بر آمده
صدر از درد رنگ زر زخم تو در ...   آه دریغ از دل عنقا بر آمده
هر آتشی که صاعقه وار است دود او   از مرگ تو ز روزن دلها بر آمده
ز آثار منطق تو ز خاک تو هر بهار   سبزه بسان طوطی گویا بر آمده
کرسی نهاده منبر نه پایه فلک   با روح تو بعالم بالا بر آمده
در عهد تو که بود چو فصل بهار خوش   هرگز نبوده حاجت کس نا بر آمده
در ماتم تو از مدد اشک موج خون   تا حرف گوه از خط دریا بر آمده
اندر فراق مواجب اجرا خوران تو   کم زر دبیر صاحب جوزا بر آمده

کرد فسرا از اثر کوکن زرک   چندین هزار دیده غم کز تو باز ماند

در سنبله ز سوک تو پیوسته خوشه دار
بر سبزه غنچه زده با دو سوک دار

بی تو همای فتح و ظفر پر شکسته باد   شکانه دوات و قلم پر شکسته باد
گر بی تو هیچ نرگس و گل انتما کنند   این بی کلاه فتاده و آن پر شکسته باد
تا پیش نرگسی نکند از گزاف تیز   وز آن روزگار بهم در شکسته باد
گر بی بهار بزم تو خندد بهیچ وقت   ناموس نوش خنده ساغر شکسته باد
ور از پس تو کام کسی خوش کند بطعم   بازار بارنامه شکر شکسته باد
بی از بهار عدل تو از روی حاجت است   عهد عرض بیعت جوهر شکسته باد
عهدنام تو چاره سوک از برون کنند   از دور چرخ نقش سه خواهر شکسته باد
رایت بحزم سازش یأجوج فتنه شد   چون آن نماند سد سکندر شکسته باد
گر در ثنای غیر تو زین پس زبان دهد   همچون قلم زبان سخن در شکسته باد

صبح خزان چو شب باز شفق بربندم   بزم بر دودم با انجم بربندم
عقده راس و ذنب انجمن بگشایند   دیده شمس و قمر را ز نظر بربندم
کشتی بر طوفان بلا در گذرند   بی ز خوابگه تا جگر بربندند
از پی حرز خود اعداد دم ایشان را   طایران قفس قدس پر بربندند
در سراپرده وحدت چو بساطی بکشند   بر سفیران نفس راه گذر بربندند
در نهانخانه خلوت چو بهم بنشینند   چون نهانخانه بروی همه در بربندند

تابوت تو که کالبد جان خسرویست
از قالب تو زنده چو تابوت موسویست

صدر و سریر و مسند و دیوان گذاشتی   مشکوی خاص و شمع شبستان گذاشتی
از ماه روی خسته و سرو شکسته تار   چندین بکرد گلشن و دیوان گذاشتی
در عقدهای جوزهر شامگون زلف   صد ماه و آفتاب درخشان گذاشتی
بی بزم خود ملوک و سلاطین عهد را   چون شمع شب گداخته پژمان گذاشتی
ملکی که اهتمام تو نظمی گرفته بود   در دور روزگار پریشان گذاشتی
از آب خیز دیده مردم ز موج خون   نوحی هزار غرقه طوفان گذاشتی
رفتی و از مآثر گفتار تا بحشر   در صد هزار دفتر و دیوان گذاشتی
ما را که آب جاه ز خاک در تو بود   در تیه تحیر تشنه احسان گذاشتی
تنها نه با افاضل شام و عراق را   در آرزوی حضرت کاشان گذاشتی

روی چو آفتاب تو افسوس زیر میغ
سرو بلند ناز تو زیر زمین دریغ

هنگام ما ز تیغ و قلم کز تو باز ماند   گویا دکوس و طبل و علم کز تو باز ماند
چون عرصه زمین صبا شورزار شد   آن مجلس چو باغ ارم کز تو باز ماند
از جبلان ورق فتاده ز عهد گل   شد لنگ از زبان قلم کز تو باز ماند
اشکال بی حساب که حل کرده تو بود   سرگم شود چو جذر اصم کز تو باز ماند
ملک جهان که از تو نظامی تمام داشت   خرسند شد با صفحه جم کز تو باز ماند
زاغی کجا بپرید بر اطراف بوستان   افتاده زیر دام ستم کز تو باز ماند

بتکلف نتوانند از زمره گشادن — چون تب شبرا جبل را بشکر بربندم
تا ز چشم بد اغیار شوند آسوده — خواب بستان بحر را بسپهر بربندم
هر خطی را که بود در سر ایشان مو بموی — قدسیان از پی تعویذ بر بربندم
ور بود ور نه سپید در دمن آنگاه شوم — قصب از لای سیه حمله بسپر بربندم
در مراغم ده سوک برادر بینند — خویشتن دار نمایند اگر بربندم

سایه مشتری ثانی خورشید شهاب
کو شهاب فلک از خاطر او بود بتاب

شب نباشد که رخ از دیده بجیحون نکنم — وز جفاهای فلک خاک بسر بر نکنم
همچو آتش نفس صاعقه پرور نزنم — همچو اختر نظر حادثه گستر نکنم
حیله بر بخت بدین ره چکنم گر نکنم — چاره صبر بسته درین ره چکنم گر نکنم
شاید از با اثر طالع خود در سازم — گله با بد سپهر و خور نکشم
سر کم گرده این رشته بدست که دهم — آسمان را چو درین حادثه باور نکنم
پای چون بر کشم از لای حوادث باین — تا ازین حالت ماتم شده سر بر نکنم
گردد این درد مرا ناطقه یاری ندهم — تا قیامت سخن هیچ سخن در نکنم
بدرم طالع مولود و بسوزم خط زیج — هش دیگر رصد جنبش اختر نکنم
زیچ در سر نهم پر صواب اندیشی — گر خطی در خط هیلاج مقرر نکنم
تا نیارد فلک از نقش پدر یادم — در سپهر شکرم و یاد سر خواهم نکنم
چشم بر هم نزنم تا تقاضای قصاص — مرگ را بسته افسون برادر نکنم

پیره دار سر میدان سخن بود شهاب
یادگار پدر و مادر من بود شهاب

دیده نیست که بی پدر و سری باز کنم — شاهدی نی که بروش نظری باز کنم
از نسیم سحری کشف شود حالت من — گر چو گل غنچه لبی در سحری باز کنم
روی آیینه مرصع شود از گوهر اشک — چون در وقت نظر چشم تری باز کنم
بر سر رشته سر گم شده من هر دم — چرخ بندد گرهی تا دگری باز کنم
جور و بیداد فلک گشت مرا بکلابت — کرد با من ز بد دادگری باز کنم
سقف خانه پر از دود شود آن نفسی — گر بحال ز اندیشه دری باز کنم
بار و رشاخ بد ایام جوانی و کنون — نیستم بهره که زان شاخ بری باز کنم
امتحان را منم آن مرغ که در هیچ هوا — تنگی دل نگذارد که پری باز کنم
پر کشم چکنم طفل امل را سر این — شیر از منت هر مختصری باز کنم
طاقتم زون از مرگ ادر چو نماند — دوستان را بشارت خبری باز کنم

اگر او رفت مرا بیکس و غمخوار گذاشت
او گذشت و مرا در غم و تیمار گذاشت

لوح محفوظ خرد خط جبین او بود — رکن ایمان و امان کعبه دین او بود
دست وسواس کار را بر بری زین — برق الماس که در گنج یقین او بود
روی را که صفای کهر آدم از وست — عطسه روح دم باز پسین او بود
بوسه بر ره نشینان سماوی افشاند — هرچه در زاد و به طبع دفین او بود
تخته خاک پر از نقطه زر شد چو فلک — زان خط نور که بر لوح جبین او بود
در شب خلوت انشا سخن آیا زرا — محرم نظم سخن روح امین او بود
سخن از ابر چگویم که ز شرم آب شود — بحر با فیض کرم راه نشین او بود

نحو باکرد ز اطبا اثرهای علاج — اگر عیسی نظر عارضه بین او بود
عالمی بود سر انجام سخن را که طبع — انکسان در افق گوی زمین او بود
حاکمی بود در اقلیم سخن را که طبع — رفق اعدا دهن نقش نگین او بود
خوش نفس شناسش باز بیافت — رگ آن آب که در جوی یمین او بود

ای مهر لقا جای تو در خاک دریغ
سرو افراشته بالای تو در خاک دریغ

اثر درد تو هنگامه درمان بشکست — غم و اندیشه تو پشت دل و جان بشکست
تا ز تو دست اجل باز گرفت آب حیات — خضر را آرزوی چشمه حیوان بشکست
جان من دلم از آتش مرگ تو بتافت — شیشه صبر مرا بر سر سندان بشکست
روز بازار سخن بر بام تو بود — چون تو بستی در دکان سخن آن بشکست
بر بساط سخن آوازه تو نقشی بود — که به بدبازی آن حقه گردان بشکست
از نهانی که لب لعل تو از خنده بماند — دل بی سنگ فخر در الف دندان
هر که بشکست اجل دست قضا بر تو کشید — زخم آن بر جگر نازه و پیکان بشکست
فاخته از غم تو دوش چنان می نالید — که ز ناله دل زاغ سخن خوان بشکست
ابر در ماتم تو دوش چنان می بارید — که از آن در دل کان لعل بدخشان بشکست
تا لب کوثر براد و بس ناکام ز یاد — که بکام دل خود مقبلی آن بشکست

یاد بودی که بر آفاق چه با بانگ شتی
زود در جوزهر حادثه پنهان گشتی

درد با صبر تو از خود بفغان آمده بود — از دست جواد تو بجان آمده بود

دور ایام به آثار تو مشهور شود — جود گویی بجهان از پی آن آمده بود
بود سر جمله اسرار سفر نامه غیب — آنچه از طبع تو در حد بیان آمده بود
بخواص نظر لطف تو بود آسوده — هر که در دور تو در دور زمان آمده بود
حق گذاری چه دل و دست تو کم یافته بود — رسم و آیین کرم تا بجهان آمده بود
سر چشمکده عمر نبود تا شاید — کار زو بیت نظر باغ جنان آمده بود
روح انسان زدم لطف تو همچون عیسی — بر دبستان سخن طاهره خوان آمده بود
گر نبودی نظر بدرقه خاطر تو — مایه سود معانی بزبان آمده بود
کشتی عمر تو در قلزم بی آب جهان — بادبان برکشیده بکران آمده بود
زهره با جامه سوگ نوحه گری — دوش بر رهگذر کاهکشان آمده بود
در صف نوحه گران برکشیده آواز — نحمه حسبت تو در زمان آمده بود

زهره از لای سیه جامه سوگ تو کند
تیر در سنبله شکاره سوگ تو کند

مشو ما بر سر درد دم و تو بی ما چونی — وانگه ران از زاویه تیره بگو تا چونی
بی تماشای هوس خانه جان صورت خویش — در غریبخانه در گم شده تنها چونی
در جهان خوابگه موحش با مونس و یار — ای تن نازک تو مونس و تنها چونی
کحل آیا و لحد منزل غباران است — چو در روی جبری ده کر در آنجا چونی
منزل شاخ گل آراسته اند و تو خموش — انجمن گرم سخن ای بلبل گویا چونی
همه آثار تو پیدا و تو پوشیده شده — فیض روح از تو پوشیده پیدا چونی
تو زبان بسته و از تو پر آواز جهان — حرف گوه ارنه با سکه درآوا چونی

ای کوی زده خاک من بوده بسی — با نشاط سفر عالم بالا چونی
همه در آرزوی یکشبه مهمان تو اند — دوستان گرچه نگویند که بی ما چونی
هیچکس در آن پرده نمی یابد راه — تا بپرسد که در آنجا بچه سان یا چونی
فاطما آرزوی دیده بینای تو بود — بی بی ای آرزوی دیده بینا چونی

زیور جلوه تو گرچه همه کفن است
مردم چشم مرا در تنم لوتس است

اگر با او همه دعوی وفا میکردی — جان فدای قدم او برضا میکردی
چشم زخمی که با بام وی آسیب زدی — از گلاب نفس روح دوا میکردی
تا شود چون خضر از جام امانی سیراب — چون سکندر طلب آب بقا میکردی
تا شبی بر رخ او سایه نیفتد از دهر — دست چون سرو برآورده دعا میکردی
بو شبی اگر نزد تو چو جان بود عزیز — از چه در پنجه گرگانش رها میکردی
ایکان نزری سفلی خبر آنگه دی در دست — گوهری را که بصد جانش بها میکردی
بوفای تو که سرسبز بماندی همه عمر — روضه دولت اگر تو وفا میکردی
برادر ز چه بخانه ز جان بیهودی — چون باخر تو از خانه جدا میکردی
بار با آن عهد کجا شد که در احیای تحت — محضر عهد مرا سیر گوا میکردی

وقت آن بود که تو ماتم من داشتیی
نوبت من بکلالات سخن داشتیی

طایر سدره نشین مرغ سحرخوان تو باد — خازن خلد برین هر شبه مهمان تو باد
هر چه در عالم ارواح نشان دارد و نام — همه در دار جنان پیشکش جان تو باد

نور گرز صومعه روح امین قوتش — علم کرته بی جیب گریبان تو باد
هر کجا در حرم قدس کنی مجلس خاص — جان ادریس ندیم دل پژمان تو باد
بر سر جلوه حوران بهشتی شب و روز — شقه رحمت حق حله غفران تو باد
بر در بارگه انس چو جان پست کنی — پرتو روح ملک شمع شبستان تو باد
بر سر تخته خاک تو عطارد چون نیل — خاک بر فرق دوران از غم هجران تو باد
گرچه کابرک حیات تو فرو ریخت زهم — تا ابد تازگی دسته ریحان تو باد
تا که بر آتش دل عنبر شب میسوزد — خاک تو بوی کش مجمر احسان تو باد
و تیمها که بنام تو همی پروانم — از پی حرز روان ورد ثناخوان تو باد

ای مرغ صبح خیز و نفیر از جهان برآر — وی کوس عید خفته چرا بی فغان برآر
برخیز و از مصیبت ناگاه فخر ملک — آواز الغیاث بهفت آسمان برآر
تا جامه سفید جهانی سیه کنی — آتش بعید در زن و دود از جهان برآر
ای نوحه گر چو ابر بهاری فرو گری — وانگه چو رعد ناله آتش فشان برآر
زاهد شد تو سیر شکستم این نفس — بگرد بدل فرو شو و با آه جان برآر
وی ملک از حساب زبران نظر او — در صد قران مه بر صاحبقران برآر
ای صبر کارساز ز غوغای حادثات — فریاد الامان ز دل ناتوان برآر
چون دور عدل صاحب بوالقاسم شکست — کو روزگار تیغ ستم از میان برآر
چون فخر زمان و زمین زیر خاک شد — کو ترکتاز حادثه گرد از زمان برآر

صد صد ورطا مر بونصر فخر ملک
ای بوده زاهتمام تو آباد قصر ملک

هنگامهٔ مظالم و انصاف در شکست   بازار بار نامهٔ اقبال بر شکست
زین صاعقه که آتش دل خاست دود داد   روی کرم سیه شد و پشت هنر شکست
دل را بدرد و دفتر دستور پاره کرد   خود در ابسناک خامهٔ انصاف سر شکست
ای ناطقه خموش که عقد سخن گسست   ای فتنه سر برآر که تیغ ظفر شکست
این واقعه که قوت بازوش صبر را   هر ناوکی که داشت ز دود جگر شکست
از بس که خلق بر زره آسمان زدند   پیکان آه در سپر تیر چرخ شکست
آن خانه را که بارگه صدر شرق بود   چشم بدی فکند ز دیوش و بام و در شکست
خاک سیاه بر سر دنیا کزین عزا   دیدم کبود جامه و از کبر بر شکست
در دست هیچ ناحریف دغا باز بود اجل   ناگاه دست باد دش و نقش خط شکست
روح الامین که حامل آن جان پاک اوست   الحمد خوان نخفته تا بوت خاک اوست

کو آن قلم که از خط او در فشان شدی   کو آن سخن که از دم او حرز جان شدی
کو آن کسی که بر فلک در ثنای او   چون تیغ آفتاب همه تن زبان شدی
کو آن خط جبین که چو نقش نگین جم   بدخواه دیوسار چو دیدی نهان شدی
وان تاج رکن که ز ایوان قدر او   آن بانگی از دو که پر از آسمان شدی
چسب کلیم اگر بدریدی ز سوک او   نقش طراز دامن آخر زمان شدی
باد و لب چو آتش نبودی غریب اگر   ای خنجار دولت پراج ان شدی
بودی خطر که روز وفاتش ز سوز خلق   بر آب دیده زورق دریا روان شدی
آن عشق داشت ز سخن من که گر ورا   از ترکتاز مرگ بجائی امان شدی

اندر

اندر میان خلق بصد قبول او   کابین دختران ضمیر گران شدی
کو آن بعز و ناز در ایوان نشستنش
در صدر کار مسند دیوان نشستنش
عین الکمال چشم در او ناصواب کرد   آب حیات در نظر ما سراب کرد
در کان جان زد آتش در دشت حق آفتاب   دود از جهان بر آمد و دریا دل آب کرد
آمد که او چو زلزله اندر زمین فتاد   معمورهٔ سواد جهان را خراب کرد
در مهد ملک دایهٔ اقبال شصت سال   پرورد و شیر دادش و آخر بخواب کرد
روی از طپانچه سیه دید آفتاب   شبها پلاس سوک وی از مشک ناب
دوشینه زهره را که نوا موز بزم او   بر جیس دید و تعزیت آفتاب کرد
نوحه کنان بجست جائی بدرد او   بشکست چنگ بط و قصد رباب کرد
از حال زهره ولوله در آسمان فتاد   مریخ بر زبان عطارد خطاب کرد
ای خفته با کیش که یارد که نزد من   یاد سماع در بزم و حدیث شراب کرد
ای کاخ با تفاوت حالش چگونه
بی نور آفتاب جمالش چگونه
ای تلخ کرده زهر فراق تو کامها   کو زهر خنده بی می بزم تو جامها
هر صبحدم صبا برد ارواح قدسیان   از خاک تربت تو عبیر شمامها
خوناب اشک آتش تابوت را چو حدی   در ماتم تو باز کشاید مسامها
شمشیرهای فتنه که سر در کشید از تو   اکنون برآورند سری از نیامها
هر خلق در ز جنبش طوفان مرگ او   بر غنچهای بداد و فرو رفته نامها

طمع شکر ز دل گر تو با خبر شدی — برداشتی خواص حلاوت ز نکتها
لیکن چو دل پاک تو برد این بساط ما — در دیده امید تهی کیسه فامها
در راه تو برج سفر میکنم از آنک — نتوان برید منزل غم را بگامها
از روشنان گلشن ابداع روح قدس — هر شب بخوابگاه تو آرد پیامها

در خواب رفته دولت بیدار تو دریغ
بیکار گشته تخته آثار تو دریغ

ای دفتر تو نسخه معنی تقسیم شد — وز مردن تو ما در دنیا عقیم شد
تا برگرفت دفتر دیوان تو اجل — بر دفتری که داشت عطارد سقیم شد
ای آنکه از خصایص انعام عالم تو — حرص نیاز بند با خبر کریم شد
خاصیتهای تو چون از جهان برفت — جود و فراخ کار بخواهد لئیم شد
در دور آنکه کارهای فلک مستقیم را — لی ضبط رای تو نه ما مستقیم شد
انشای نظم و نثر قبول تو چون نماند — بر جا بجز زبست ندم را ندیم شد
ملک فتوح رای بصوت عقیم بود — جانها ز تن جدا شد و دلها دو نیم شد
عقد نظام ملک جهان گوهر بیاش — چون دیو در مقام سلیمان مقیم شد

رفتی و ماند مسند صدر و سریر خویش
بر روی خاک جود و کرم دستگیر خویش

ای در غم تو خلق بزاری گریسته — بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته
تا کشته روح پاک تو نخواهی مسیح — مریم در پرده جیب خواری گریسته
آلوده رخ بخون شفق هر شب آفتاب — وانگه بپس حجاب بخواری گریسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان — با دختران نعش بزاری گریسته
از بهر روشنان شبستان بزم تو — خونابه شمع در شب تاری گریسته
چشم سرشک بار غمام از غم ترا — با چشم من بنسبت باری گریسته
زهره گذشته بر دشکوی خاص تو — بر گریههای زار حواری گریسته
بر طره بریده آهو وشان تو — در خون نافه مشک تتاری گریسته
بر عدیت جواد نفاد تو تیر چرخ — چون تیغ و قلم کار گذاری گریسته

امروز روز عید و تو در کار خویشتنی
آری غم قسم تو این بود و بیش نی

ای فرخ از جمال تو پیوسته فال عید — بر ما مباد بی تو مبارک جمال عید
تا طبع نازک تو نشو زد ز حال ما — لذا مپرس هیچ که چونست حال عید
پارینه خال عید شب قدر بود و باز — روز سیاه ما شد امروز خال عید
مشغول عید هر کس و ما از فراق تو — فارغ شده ز وحشت هجر و وصال عید
بر کلاه جاه تو لی تا کجا شود — پرواز گاه طایر فرخنده فال عید
سالی دوره رحمت آمد شدی که داشت — صدر تو بود از همه عالم مثال عید
بر روزگار دولت تو چشم بد رسید — ای روزگار دولت تو یک سال عید
دوشینه چون کلاه ز سر رفته روز را — شد از زره قبای تو پیدا هلال عید
گفتم ترا ز درد تو پیدا ار چشم — تا بعد ازین بخواب نبینم جمال عید

خیل ترا ز سوگ تو این بار سود شد
کان طاقها سیاه و قبا کبود شد

آثار تو کرام جهان را امام باد
تاریخ عهد نامه عمر کرام باد

تیغ نفاذ و اهل قلم را ازین سپس
بی اعتقاد خامه تو در نیام باد

جان ترا که همدم روح مسیح بود
دار القرار گلشن دار السلام باد

خاک تو از برای طواف مجاوران
تا نفخ صور تو ام بیت الحرام باد

برتر کن از مقام تو اندر میان خلق
چون کعبه قبله و چو حرم نیکنام باد

شبهای تار خوابگه دلکشای تو
چون وقت صبح معهد انس انام باد

تابوت تنزه جان ترا از صفای تقی
در قبهای نور الهی مقام باد

خونریزی حلال نکرد از فراق تو
چشم مرا که خوابش ازین پس حرام باد

افیون صبر در و مرا چون دوا نکرد
تعویذ ناتمام حیاتم تمام باد

گر جهان را بکسی داشتمی
در جهان همنفسی داشتمی

خویشتن سوختمی ور پاکی
در همه خانه خسی داشتمی

چون فراق رحمت یارانکی
گر درین ره جرسی داشتمی

از شبیخون اجل ایمنمی
گر درین کو عسسی داشتمی

کاشکی با همه بر خوان جهان
کاسه ای بی مگسی داشتمی

مرگ من سوک چرا در پس بود
گر در آن پر هوسی داشتمی

گر نگشتی غم او یار زبرا
ماتم خویش بسی داشتمی

جان درین حادثه در باختمی
گر بجان دست رسی داشتمی

از غم یک کسی نگریستمی
گر چو او هیچ کسی داشتمی

در بر خاک خفته ای سرو روان دریغ تو
چون گل تازه ریخته ز جوان دریغ تو

جای دریغ باشد از تو جهان تهی و دولی
زد من این همه بگو کیست جهان دریغ تو

انجمن چنین خوش و کرم و تو در میان نی
نقد همه تو بودی ای میوه جان دریغ تو

قالب تو بخاک در خفته و من بخاک بر
مانده چنین دریغ من خفته چنان دریغ تو

فصل بهار حسن را بلبل خوش نوا بدی
غنچه گل کشاده و بسته زبان دریغ تو

چند خورم بجان غم خانه و مان بی نوا
خاک سیاه بر سر خانه و مان دریغ تو

نام تو بر زبان همه وز تو نشان نه بر کسی
از همه نیز کو همان نام و نشان دریغ تو

گرچه همه است جای آن گر همه کس فغان کند
نیست مرا ز هیچکس بیش فغان دریغ تو

خرمن گل بباد بر داده کنی بگوی کین
گریه ای انه دلی اشک فشان دریغ تو

ای مه چارده مرا چند کهی چو ماه نو
روی نموده و شده باز نهان دریغ تو

ناطقه در زبان من آنچه نهد زیک دو دم
نجم حروف آن شود و قب بیان دریغ تو

خسرو سادات عالم شمس دین
ای جهان در عهد شسته تیمار تو

ترک کند مغز صبا را از بخور
نکهت گیسوی مشک آثار تو

بنفشه گر سر سبز رویه چو سرو
از هوای کلک شیرین کار تو

خلعت عباسیان پوشید ز شب
آسمان در بیعت زنهار تو

بحور ای تیره روز کم میکند
روشنان چرخ در اسرار تو

در سیر خود بدشت مهر و ماه
سرعت آسمان در کار تو

کاروان فلک سرباد داد
فال میگیرند از دیدار تو

لؤلؤ منثور نظم آبدار
بگذرد بر لفظ گوهربار تو

میگریزد همچو سایه ز آفتاب
آفتاب از سایه دیوار تو

گردن آزادگانی بشکند
زیر بار منت بسیار تو

بخت دشمن خویش بخشید زین سپس
در پناه دولت بیدار تو

روح قدسی ز عقل منبری نهد
بر محک کار گفتار تو

اندرین دوران که در نظم را
صد خریدار هست در بازار تو

چون بشد شانه دلم شد شاخ شاخ
ز آرزوی طره دستار تو

سلطان اهل بیت نبی شمس ملک و دین
ای بر سر بر ملک تو مالک الرقاب

مهدی ثانی که صدر امامت بدو رسیست
چون مسند امامت کبری بود مآب

آنرا که تف آتش کین تو تشنه کرد
از چشمه حیات بی خوش نخورد آب

زهریست آزموده خلافت که هر که خورد
تریاک او اجل شده درمان او عذاب

صدرا شنیده ام که بسر غم تو قسم
آن در میان عترت چو از انجم آفتاب

در اعتنا شاعر خود داد چون دو بیت
تألیف کرد اول اگر بر دو جواب

گر بر طراز جبه خاصت فتد نظر
آنرا که نیست جز در تو مقصد و مآب

اکنون که فخر عترت هاشم بجاه تست
احیای سنت قسم از تو بود صواب

حسام

حسام ملت اسلام و افتخار جهان
زهی سرادق صدرت مخیم اقبال

طراوه ز علامات خشم تست اثر
نمونه ز کمالات لطف تست شمال

نسیم خلق چو بر کار شد پدید آمد
خطا کتابه نام تو بر طراز کمال

چو عقل اگرچه باصلاح خلق مشغولی
چو روح فارغی از کار جوی اشغال

کلاه جاه تو نو کرده طبایع نیست
که کهنه گردد از آثار عسرت احوال

بدان خدای که در روز پادشاهی او
ز صبح اول آخر بود نه وقت زوال

هوای گلشن حمد و ثنای او جاییست
که مرغ ناطقه آنجاست عندلیبی لال

که در تصور این بنده نیست در عالم
جز آستان تو امروز مقصد آمال

سپهر قدرا بشنو حکایتی ز من
که آن ز حضرت قدس است وز زمانه حال

بنان و خانه اگر چند رستم زالست
باضطرار شود گاه احتیاج عیال

عیال خانه و نان تو اند اگرچه بهم
برد در رزم نخوانه هزار رستم زال

چو نعل اسب تو هر ماه ناپدید شود
ز گشت زار بر انوار چرخ دهن هلال

ز یمن طالع تو اهل دین و دولت را
بدیدن تو همه روزه باد میمون فال

ای خداوندی که با تأیید عصمت شیری
هر زمان صدلی بذات تو تبرک میکند

بر عقول اسرار کل و جزو روشن میشود
چون با آیات کمال تو تمسک میکند

موکب معراج یعنی براق باد را
دهشت رفتار شبدیز تو سکسک میکند

نفحتی تیر بر تو بیرون ز حد ممکنات
حادثات آسمانی را تدارک میکند

نیکخواه صدر تو بر بانی که حزم و عزم
کارهای ملک و دین را چست و چابک میکند

اگر ز طبعش در کبوترخانهٔ روحانیان — از بروج رفرف افلاک کابک میکند
باش مخلص برای کهنه دستاری کنون — گر تلق مینماید که تهتک میکند
در تقاضا میکنم چون لک لک ار دراز — پر زبان بر خانه و خاشاک لک لک
عید نزدیک آمد و من مانده اندر رنج او — صدر عالم میتواند شاید ار حک میکند

ای خداوندی که رای عالم آرای ترا — در نظام مملکت انوار قدسی رهبرست
مر عطارد را که در دیوان اعلی منشی است — از پی تحریر تو اوراق طوبی دفترست
صاحبا رای عالی عرضه خواهم داشتن — قصهٔ دوشینه کان حالت هنوزم در سرست
در سر قومی که طالع گیر ایام تواند — کمترین کفری که هست انکار روز محشرست
گرچه کلیات این علم از زمین عبیدست — کل و جزو آن همه رد کرده پیغمبرست
در علوم دیگر از پیش و پس بحثی رود — کان گسستی این فن و نی این فن و دان گر ترست
جای تفسیر و حدیث و رتبت فقه و نظر — بر سر طاق کتب از زیج باری برترست
هر منجم گر زمین بر آسمان بنشست — بر بساط صدر تو کان آسمانی دیگرست
عذرخواه کن بس است این کز پی برخلق — هر منجم حمل بالای سعد اکبرست
[illegible] تو قربت از کو و زبناکش — شیر ایوان [illegible] فزود دست خرست
گر خر [illegible] شادی ز انشتی سایر — در مضیق کاه دانی خام کادی [illegible]
بنده را آنچه جائی [illegible] — دامن آخر زمان از فیض آن گوهرست

صاحبا از خصایص دستت — آنچه در دست تو کریم شود

ور گلستان

ور گلستان لفظ تو دربند — نفس از دهانش نسیم شود
ور سموم نهیب تو در چمن — نرگس و بران سقیم شود
رسم باشد که بر فزون گردد — خلعت بنده چون قدیم شود
من ندانم که همچو دشمن تو — از چه رسوم من دو نیم شود

دستور جهان خواجهٔ عالم اله الملک — ای کلک جهان یافته زیب از نظر تو
سیراب شود چون خضر از چشمهٔ حیوان — در ظلمت ابر آتش برق از گهر تو
خورشید بجائی که عنان باز نتابد — از سایه درم ریز کند بر گذر تو
آن چرخ نقادی تو که ترکیب نماید — آثار موالید جهان از اثر تو
وان کعبه بنای تو که نظمی بپذیرد — احوال پریشان کسی جز بدر تو
اول که جهان بست بتایید تو گشاید — دست ستم حادثه بسته کمر تو
یکسان بود الطاف تو با دشمن و با دوست — اینست همه حاصل عیب و هنر تو
بس باشد از ایام همین جور که عمری — این بندهٔ دیرینه ز بر و زر تو
از خاک درت دور چنان شد که برو — پیوسته نسیم سحر آرد خبر تو
آیا چه شود گر پس این محنت ایام — از جور فلک باز خرد [illegible]

چیست آن نیزه که چون جوشن — تو [illegible] و یکتاست
در میان هواست قائم او — گرچه در اصل منتها [illegible]
مرکز من برآیمی او بر آب — راست چون نیر بادبانی [illegible] است

گرچه حرفیست راست باطن او / چون الف راست از برای شماست
جمله سر دهان او لیکن کام / جمله تن دهان و ناگویاست
چه نکند راست لیک سرش / در نشیب است و قعر در بالاست
گاه گاهی برآید از حلقش / نفسی کان نه شکل و صورت ماست
راست همچون ضیای سر اجل / اندرونش گسسته بیرون راست
نا روان در میان تهی و بلند / همچو اشعار شمس خاله چراست
بسته در خاک تا میان گویی / خصم جاه شهنشه و وزراست
ثقة الملک مجد دین که بقدر / برتر از هفت قبه خضراست
آنکه از لحن نغمه کلکش / راه دولت چو راه دین بنواست
کلک او در نگارخانه ملک / نقشبند کتابه انشاست
مدح او در کشاد نامه طبع / مقبل بر در چو علت اولاست
لطف او لی هوای فروردین / صورت آرای نوعروس صباست
کین او لی سموم زهرانگیز / دشمن کار طلیعه نکباست
باد با دشمنی قصه که بر آن / کرم او بصدق حال گواست
در صبوحی که بار آن ساعت / با چنان حالتی که بود کجاست
وعده کردی عیانی و دایم / کآخر وعده کرام وفاست
لیک عباس و دشمن گفت این / کانتظار در از مرگ کداست
تا که در مهد ماه قبه شب / طفل خورشید چهره فرداست
باد دامن بقا بتا روزی / کو سرانجام آن نشان فناست

کجا رفت آن عهد شادی که ازهم / چه آسودی از خویشتن گاه گاهی
بخاصیت دور اصل هنر را / نه خود بود اگر بود اکی و جایی
کنون گر بجویی ز شاهی نشانی / کنون گر بجویی ز صدری بپایی
بمحراب بر بالی ز سنگ صدری / بشطرنج در همی از چوب شاهی
بدر دست گردون ازین حال و شب بر / برآرد و با آینه صبح آهی
برانند امروز قومی که باشد / در اسباب ایشان بسی اشتباهی
نه زنده نه مرده چو مار طلسمی / چو گرزه گشاده زبان سیاهی
همه نقش و صورت بشکل خیالی / همه ریش و سبلت چو مردم گیاهی
نه بر قولشان صدق حجت دلیلی / نه بر فضلشان خط نیکو گواهی
ز اصل جمادی همه نبر بجسمی / ز نفس نباتی معیشت بیابی
چو تمثال عفریت محض و بهیمی / چو اشکال شناس همین کناهی
سپه کش لقب رستم آسا و لیکن / چو بیژن سزاوار بندی و چاهی
برآیند که گاه از گرد میدان / ز توران کشیده چو بی سپاهی
من و خدمت شاه توران ازین پس / که شبگاه کاشان نیرزد بکاهی
ملک سیف دولت که دنیا و دین را / وفادار بود چو او پادشاهی
سر فتنه را با خیال سنانش / نباشد ز خواب خوشش انتباهی
اگر لطف جانش بد دگر نباشد / بطبع آب حیوان بود هم گیاهی
چو او تکیه بر دست شمشیر دارد / چه محتاج باشد به تختی و گاهی

بجایی که شهباز باشد نشان زد
خروس و چکاوک بتاج و کلاهی

اگرچه بنده ز روی قناعت
بحیلت بجوید بهر جای رایی

درین بحر اندیشه بی سر و پا
چو کشتی زند موج ساحل شنایی

دریغا که انست تشریف باری
برفتی دو فرسنگ پنج پایی

که تا از رکاب همایون زمانی
بکامی رسیدی لب نیکخواهی

چو ممکن نمیگردد امروز آنها
زتاثیر بیمهری تدبیر مایی

سوی حضرت قدسیان میفرستد
سفیر دعایی بهر صبحگاهی

ای خسروی که تیغ نفاذ تو میکند
بر آسمان دولت و دین آفتابی

بر ران عهد داغ وفایی نهاده‌ای
گر بجو نام خویش وفا داریابی

اسلام زیر پردهٔ عزلت بماندی
گر بر جهان چنانکه تو دانی نتابی

رخ مماک شکل تو دیوان منذرا
در رو قعهٔ جهاد نماید شهابی

ابر آبگون محیط که برلای میرود
در کارگاه عدل تو چون دغابی

در بیشه خانه که زند عنکبوت نیش
بادار نهیب عدل تو نکند خرابی

بر دامن سرادق جاه تو میکنند
حبل متین عصمت باری طنابی

بیچاره دیده است که در بزم خسروان
ننهند در مقابلهٔ نار آبی

از تیرگی چو نار فروزان تیغ دیلم
در نقل بزم کرد به پیش تو آبی

در سوک خویش از قصب باهتاب بست
زیر کلیم در سر بی تن سرابی

پیش بیکان گلخن دوزخ فکند ازو
شیر علم بر آتش هیچ کبابی

هشیار کرد تیغ تو از مستی غرور
وامد برون ز رنج خمار از شرابی

ای آسمان بفیض سعادات طالعی
بر ساخته ز تیغ تو مالک قبایی

بر رود بار رخش طویله کند بخت
از چوب اگر خری بتراشد ربابی

شاهی چو اسپ ادهمی ره انه
بگر بزد از عنانش بگیرد رکابی

عمدهٔ شرع ضیاء الدین صدر اسلام
آن کجا شد که مرا بر در تو باری بود

رشتهٔ گوهر نظم سخن آرای مرا
بر سر رشتهٔ اقبال تو بازاری بود

برگ هر گل که ز بستان خلاف تو شکفت
در دل از وی بکنیدهٔ من خاری بود

باخیال سخن روح نگار زندهٔ تو
خاطر من بسخن تیغ گهرداری بود

در زوایای شبستان رجا هر طرفی
از نسیم سحر لطف تو گلزاری بود

از فراق درت ای گنج نهانخانهٔ عمر
خانهٔ چشم مرا هر مژه مسماری بود

رسم خدمت درگاه تو بر داشت اگر
بر دل از تیر جفای فلک آزاری بود

اندرین غیبت جانکاه که زین پیش مباد
یار خادم همه شب چشم گهرباری بود

چون مرا صبر درین حادثه یاری ننمود
شاکرم از نظر دیده که این باری بود

آتش عطف تو پخت طمع خام بسوخت
ریخت بر خاک سیه هر که بر او باری بود

تو ز دنیا شده آزاد و مرا بر در تو
بندهٔ حرص شدن سخت عجب کاری بود

شکر باری که صفای تو نظر کرد بلطف
بر دل من ز عتاب تو اگر باری بود

مجلس عالی ضیاء الدین ز نور رای تست
چشم خورشید را اگر هست آب روشنی

خیمه نه ترک کردون خسته که جاه ترا / چون غباری دان نشسته بر نورد دامنی
درع پوشان صف ابداع را پرداخته / عصمت حزم تو از تیر بحر که جوشنی
از پی نظاره ارواح قدسی ساخته / یا دخلوتخانه انس تو جانرا گلشنی
دل کی یابد تو خویش کرده خواهش گردی / هم زجان دوست جانش برترا پیوند دیگری
ای چو عمر جاودان بهر نشان در برلی / دی چو دور آسمان حکمت دانا بر بری
بنده را اسپ سخن اندر عرصه میدان / اسپ چوبین بجای او نماید توسنی
خام بر خود خشک کرده مانده بر جا انجمن / گر خر بر بط بنید انسا و بر بط زنی
اسپ شطرنجست کوی بر بساط امتحان / هیچ بیند اثر تنش پی کرد ران یا گردنی
نقش گرد خاک نرم از نعل سم بخشاد / همچنان کز پای موری فرش اندر آهنی
از نزاری همسلسله جزوی تار عنکبوت / یا دبال خرمکس گر بر کشندش از روزنی
همچو رشته حقه محبند ولیکن گر خود / چون سر رشته جهد بیرون زچشم سوزنی
امید به تعلیم مردن بر دلش پری دیگ / دربدر یابد سخن چون بر کرده کودکی
گر هم جو جو کند چون نقش از زر بکند / گاه و جو از من بدندان بر دو بانکی
هم تو انصافی بده آخر که با این رنگ / انچنین خرجی بود لایق بحال چون منی
من بزدیک سخن گر کاه و جو خواهم / برهوا از انجم نهد ماه مقنع خرمنی
لیکن از بهر جمال نظم خود در انکیم / بر سر حرب آخر این طبیعت آبرو غنی

معالی ضیای ملت و دین صدر نگار / ای سپهر بقا و تو ایام بخت کوش
در عالم کمال قبولی نیافته / بی شمع اختیار تو پروانه سروش

تاثیر عدل تست که هر سال اگر خود مید / از تیغ آفتاب حمل را کند در دوش
در من برید نظم بود لی ثنای تو / در موقف کساد زبان سخن فروش
حاصل بهانه ایست صدا کوه میکند / از فرط تشنگی سر زنش حلم تو خروش
باد از عنار اسپ تو حس بصر نهد / پنهان زروح نامیه در چشم پیلگوش
تا روی تو ببیند و لفظ تو بشنود / مردم چو عقل روح شود جمله چشم و گوش
دیوانه بود عقل بسته برا انجست / آورد بوی گلشن خلق تو اش بهوش
روح از شراب لهجه تو جرعه چشید / ترکیب یافت طبع شفا در مزاج نوش
آب از نهیب آتش تیغ زبان تو / در چشمه فسرده تیغ آمده بجوش
در استماع وعظ تو گردد امید وار / از فیض ایتلاف سخن ناطقه خموش
هستم امید اگر درین روزهای سرد / پر حمت میانجی فردا و دی و دوش
زانجا که خرقه بازی اقبال طالع است / در خانقاه جاه تو گردم گلیم پوش

خورشید آسمان معالی ضیای دین / ای از ضیای ای تو خورشید مقتبس
از هر چه ممکن است در اقسام حادثات / ابداع را بجای کمال تو نیست کس
غیبی است در زمان تو بر خوان آرزو / خرسند گشته مردم دیده بیک عدس
از بحر ان عطای تو زرین کند نیاز / دیوار آستان نهانخانه هوس
جان را بپای بروی اندیشه کی شود / بر منتهای که کمال تو دست رس
چاووش انتقام تو گر بانگ بر زند / از بیم همچو سایه رود چرخ باز پس
در بر ربای عودی شب صبح را کند / همچون شمامه عطر هوای تو خوش نفس

از رعشه شمال نجنبد ز حزم تو — با تری مزاج مر خشک مغز جس
با احتساب زهد تو اندر قفص عنکبوت — بر پر باز راه زند بال خرمگس
در ظل جاه تو زپی حفظ کاروان — پروانه چراغ شبانک شبه جرس
ای آنکه با عطای تو در راه اختیار — عاجز امید ماند ز ادراک ملتمس
عذر بجا سری که درین باب میرود — لطف هوای گلشن اخلاق تست بس

خدایگان شریعت ضیای ملت و دین — زهی قواعد اقبال تو سپهر اساس
توی که وقت تجلی روح می یابد — بیاد مجلس تو روح قدس استیناس
در اکتساب شرفهای تو کواکب را — بارتفاع نظر میکند دقیقه شناس
شبا ز صفای تو شد زنده دل چو صبح از عکس — تراست تعبیه اعجاز روح در انفاس
نسیم لطف تو بردارد از مزاج دماغ — باعتدال الطبیعی خواص ضر عطاس
هزار فیض هوای تو چشمه مهر است — چو خون روان شده بجوی نخ و سلخ حواس
فروغ گوهر تو بود آنکه پیدا شد — چراغ دوده مامون ز دولت عباس
کشاد بازوی قدر تو در مقام شرف — ز برج قوس نهد تیر چرخ را ارجاس
لگام خویش ز افراخت عنان که سپهر — چو از رکاب تو نه یافت سبق بوس مساس
بهانه صاعقه دان نتیجه خشم است — که از ضمیر تو زد برق بجهد الماس
عدو ز کین تو جوید خلاص میداند — که بار دیگر سباست تنست و پای نعاس
بیاد کرد و رفت میرود بعضی — ز خشک سعتری خویش است کوی الطاس
وظیفه‌های حقوق ترا اگر میداند — بحق کجا اری شکر و با جهاد سپاس

دلم ز غصه تو بیست ممتحن امروز — که هست طرز تحمل نتیجه وسواس
ز مردم و ز مردم فریب چون ابلیس — ز صورتی که بصورت نمای چون نسناس
دو رنگ و سرکش و بیکار چو قوس قزح — غلیظ و خشک و گران سنگ همچو سنگ خراس
وز قوت بحران ما بهای فضول — تنیست لاغر و فربه نمای چون آماس
ز اهتمام کریمان روزگار شده — توانگری بضاعت ما به افلاس
اگرچه در نظر اهل معرفت نیست — که در طراز طریقت کنایه ایست قیاس
گیاه خضر بگرد و بسبزی جام — حسام خرم بیند برد بهمنشینی داس
من از کرامت چه گوی که خضر جوانم شد — بدین که از تو شدم چون گیاه زیر لباس

ایا صدر عالی که طاق فلک را — ز صدر رفیع تو که گه در آید
بخلق کریم تو پیوسته زان رو — ز باد صبا نکهت عنبر آید
چنین از هوای جلال تو هایم — ز ما در چو طاوس با فر آیم
از آن تا رسد در عنان تو جوزا — بتازد همه روز و شب بر سر آیم
ز حرف سر کوه اگر باز خوانی — قلم وار عنقا همه بر سر آید
نهالی که بر باد و دستت نشانی — چو شاخ امانی سبک بر آید
ز جل بند از دور قصر کالت — ز اوج خود از پایه برتر آید
فراموش کی میشود دین عجبتر — حدیثی که در خاطر انور آید
ولیکن بعد جمله یاد شاید — چو نوبت بخشنده چاکر آید
بخاطر درین حرف افتد که آزا — نخوانند فایق چو موسی گر آید

باد و نگاران خط چه گردد — اگر ابقی روزی اندر آید

ناصر دین شه ساوه تنها ای که تو را — تا قیامت بعمر دولت فلک اعزاز کند
هر که از رفعت افلاک سخن پردازد — اول از سده میمون تو آغاز کند
تکمه غنچه صبا از پی زینت هر سال — اگر از پیرهن عروسان چمن باز کند
بال زر [illegible] کند از یکدم طاوس سپهر — در هوای چمن عشق تو پر باز کند
هر که چو پای هوای تو دهد چون گرد — شمع وارش سبک اقبال سرافراز کند
هر کجا مایده جود تو گسترده شود — که حدیث شکم گرسنه آغاز کند
تا خرد روی عروسان سخن بنماید — صورت مدح ترا آینه راز کند
اثر بخشش تست اگر صبا پیوسته — هر گلی را که شنود از تو صد آواز
گلستان اقبال گر با بخت تو سر در ناز زند — خدمت بچو تو لی یافته و ناز کند
شاکر خدمت تو بود و رهی زین شب بود — گرد باز از اشکار بپیلان زین باز کند

ملک السادات شه آل علی صدر دین — ای سر کلک تو چون تیغ ظفر دشمن سوز
ملک الحجاج ان تو شده کارگزار — ابر را دست عطا داد تو شده جود آموز
گر بجوای بدم سرد بحر در کور — در شبستان چمن آتش بستان افروز
درز و ابای عدم خشک کند باید را — از سموم تف کین تو هوای نوروز
کسوت جاه تو چون دوخته شد گوئی — دست خیاط هیولی از زین بیدارد دوز
پی سواد و مدد پرچم تو ساقه شب — تا ابد بر برگ روز نگردد فیروز

نقد خامه تو پرده بکر معنی — پرتو خاطر تو آینه شاهد روز
ای غبار حشم خشم طلایه کر تو — گشته چون آتش موسی اجل جان افروز
وعده و مستکن و ریکنی یاری باز — اندرین فرصت اقبال کر پاینده تو بور

ناظم ملک سخن خورشید دولت صدر دین — انتظامی داد کلکت ملک ملت را بهم
دختران بکر معنی پای کوبان آمدند — بر نوای کلک تو بیرون ز استار عدم
سبزپوشان کواکب با بنفش قدح — کرده ای تیغ تیز که چرده صدر تو متهم
گر بترتیب کفایت کارسازی را بد — شب نهار و بعد ازین یابد جواد در کرم
از شمال لطف تو لی بیت باد بهار — در دوم افعی شود چند انیس صبحدم
جز بکام تو اگر یکدم زند تا تیغ سو — ارّه سان دندان دارد در گلوی تیغ جم
تا بود حلقه بگوشی پیش تو بیچون دوات — در خطابه میان در پیش آمده قلم
طره خط که زنجیر نیست پای عقل را — در رقاب گردنان می افکند طوق کرم
در متاع خانه زنبور کرده تعبیه — چو دم از قم سموم قهر تو آثار سم
بر سر حرف آدم یابان گوش کن تا بعد ازین — لی تو در شرم کرم یابی ز من بی در بند غم
لی غرامت صوفیانه جید چون تو دیک شد — ترک وجه گفته کر [illegible] جا شد کم ترکم

ثانی تیر آسمان مفخر شرق صدر دین — ای رحصار حزم تو حصن سپهر باره
در رصد جلال تو کرد بلغلسی ز رصد — بلشر و کم نه آسمان دید کم از ستاره
زورق چرخ چیست در بحر محیط جاه تو — لوح سفینه تهی مانده و بر کناره

چار رشته است در مجره شش سوی جهان — پنج یک از بعض آن از غضب شراره
بابل و مستقیم دو بختی تیز پای دان — تو کیست که برات را بار کش مهاره
از پی خلعتی که هر لحظه بماد حی دهی — همت تو برآورد از دل سنگ خاره
یوسف آفتاب در چاه زمین بماند اگر — رای تو کمند آن زمان او افق کناره
در شب قدر جاه تو — این شش مه سر فرازد و دیر چراغ خواره
دست به دست زد از غایت عجب همت — شد میان این و آن صفت فلک عصاره
گر زند بصر شود کوه زر آزر اگر — با کرم تو آن همه کم نشود ز ماره
حادثه آن زمان که بر خصم تو کینه خواه شد — بر سر کوه حلم تو تیر کشد کناره
هر سقطی بعهد تو لاف سری زند ولی — زند مغان کجا رسد در ورق ستاره
در حرم ضمیر من شش بنات خاطرم — از پی نظم تو بود ناطقه پیش کاره
ورنه مرا که پیش تو رهبر شد عطاردم — وقت عطا چه کار با کنگ ادباره
ای ز برای جلوه صورت جمال این شده — دست عروس روح را دو رشتی تو یاره
پیش که زرگر خزان باز به آب زعفران — بر قلم زر آن کشد لی قلمی گذاره
زرده مهر از دم سرد سپهر بفسرد — گر سوی بنفشه زمین هیچ کند نظاره
از پی دفع آتش روح طبیعی از جگر — باز فرست مرهم از شربت یادباره
زانکه بروز ناقصان محک تمام را — دست تو ان شکر رسد از غم نان بچاره
دیر زی ای جوان که در ما در روزگار را — نوح هزار ساله بد کودک شیرخواره

خدایگان صدور زمانه صدر الدین — زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر

سپاه و حشمت تو چون آسمان زمین گیر — نسیم لطف تو چون آفتاب عالم گیر
ز شرم دست تو شوریده میشود دریا — برو هم از تن او بادی نهد زنجیر
رسید قدر تو آنجا که گر دو دیگری — محیط چرخ نماید کم از حباب غدیر
بگاه عرض فصاحت آسمان بنازد — سپر فکنده ز بیم حسام طبع تو تیر
چو گرد باد شود کوه بجود از لطفت — ز معجزات سخن با صدا کند تقریر
دل از بر چه باشد چو در طبیعت سنگ — فروغ آتش عطای تو میکند تاثیر
عجب نباشد اگر از لطافت تو — بسان روی در شم طبع آب نقش پذیر
ز بهر جامه بخت تو می بیاراید — وطاق جامه کله بر چرخ را القدیر
بزرگوار فضیلت اینکه از سر ها — شه نجوم رود در گلیم ابر مطیر
عطارد تو ابایی اگر بپوشاند — سخن فسرده برون آید از حجاب ضمیر
زهی بصدر تو رو به گرفته می آید — ببوی آنکه کنی پوستین درین تدبیر

صدر دین خاص شه ای کلک در افشان ترا — آسمان جلوه گر ابر بهاری کرده
لشکر عزم سبک حمله تو تیزی را — در میان کهی تیغ حصاری کرده
لفظ تو لی هد خار چو باد سحری — در تن مرده دلان روح نگاری کرده
شاهد بخت ترا هر شب روز اده مهر — چرخ آینه صفت آینه داری کرده
بر تو شمع ضمیر تو که بر افروخته باد — روز بر دشمن تو چون شب تاری کرده
بر سر از راستی طبع سخن پرور تو — راست چون زاغ کمانش سواری کرده
هست جاه تو که شد ایمن از آزتن — چون صبا بر گرد خاکساری کرده

بر زمینی که رسیده نظری از لطفت / اندرو زهر گیا نوش گواری کرده
در هوایی که پریده شرری از قهرت / مرغ را از اثر آن تب کاری کرده
ازلی نصرت اسلام زبان تو چو تیغ / گرد میدان سخن حمله گذاری کرده
جو در دست تو دستار فضیلت مشکل / در نظر خوار تر از تاج دواری کرده

صدر ملکا ای که دولت و دین را / دور تو غنچه جوانی شد
صورت نظم ملک آرایت / روی آیینه معانی شد
در ممالک زبان خامه تو / گوهر تیغ کامرانی شد
روز بزم تو جام چون گل گرد / عارض مهر ارغوانی شد
این دو روزه تهی کرد آنرا / مدد عمر جاودانی شد
جان بدخواه تو زانس شمع / در سر خود چنانکه دانی شد
از طرب در جهان نمیگنجد / فلکی کرد و آن جهانی شد
طبع وارد مزاج تو در خورد / شربت آب زندگانی شد
اثر او بهر کجا که رسید / از حیات تو لی نشانی شد
سرفراز از درین میان که چو تیغ / رسم ایام جان ستانی شد
طبع را نظم تیر آفت گشت / شعر را بخت بی فانی شد
کو برآید از نظم چو آب / کاسد همت روانی شد
دل اهل هنر درین معنی / خسته رسم امانی شد
زنشت باشد چو آستانه تو / دولت آباد و شادمانی شد

گر کسی گو بدان فلان مادح / جای دیگر بمدح خوانی شد

ای صدر ملک صدر رفیع تر از سپهر / در حل و عقد مقصد اهل زمانه کرد
نصر جلال قدر ترا تیر آسمان / از خانه ملال کمان آشیانه کرد
با تو محیط خشک و تر اندر میان نهاد / و از تر و خشک عرصه عالم کرانه کرد
آیینه صفای تو بر داشت روزگار / وانگاه زلف شاهد اقبال شانه کرد
پرواز کرد که جهان مرغ آرزو / تا در بنا دولت تو آشیانه کرد
پیش از وجود شست تمنا گشاد امید / چرخ از کف تو تیر عطا را نشانه کرد
میزان اعتدال طبیعی چو راست شد / حیز خواص آتش طبعت زبانه کرد
ترکیب نوش داروی جان لطف طبع تو / در کارگاه پرده زنبور خانه کرد
از بهر خواب فتنه نه در حرم تو / در جام اختیار جهان بهانه کرد
عکس حباب جام تو بر بوستان فتاد / آثار لطف تعبیه در نار دانه کرد
غوغای فتنه وسیلی که برگشاد / حزم تو دفع آن بسر تازیانه کرد
پروین بشکل اشک حسود تو می‌نمود / باد نهیب تو چو جوش دانه کرد
چون طاق کبریای تو اقبال برکشید / از طاق آن تماشای قضا آستانه کرد
در جرم بد سگال تو چرخ بهانه جوی / هر قصد بد که می‌توانی بهانه کرد
جو در برهنه پوشش تو هر که نام خصم / بر اسپ فتح آن افسانه کرد

منت خدای را که مرا آفتاب وار / انعام تو ز ذره اقران یگانه کرد

نهرست مر خواجه دنیا شرف الملک / ای یافته اوج اختر دین از شرف تو
تو صورتی و نقش معانی گهر تو / تو گوهری و درج معانی صدف تو
عزم تو بجایی که گشته ناوک تیر / اقبال کند بر فلک اهدف تو
جایست اگر ابر ز افلاس بگرید / چون گشت تهی کیسه دریا زکف تو
ای کوکب اقبال که در برج کمالست / معمور بدین قاعده بیت الشرف تو
فایض بتو شد نه بد علوی اگر چه / تو زاده انسانی و انسان خلف تو
ای قلزم افضال که از موج نوالت / دریای فلک فضله فیضی ز کف تو
این بنده که در بزمگه کین اعادی / چون صبح و ظفر تیغ زنان از طرف تو
دیرست که چون خصم تو از تاب تف او / از آفت دوری ست بظل کنف تو

شمس دول فخر ملک گلشن جاه را / از نفس صبح بوی جام تو آید
بشکند از شرم نوک خامه دوران / چون به حرف انتقام تو آید
تا ابد از روزگار بر نکند دم / طفل که در مهد اهتمام تو آید
فال که نوطالعان کون کشایند / آنچه سعادت بود بنام تو آید
نقش که فالک زمان چرخ نمایند / آنچه خور و ربید بکام تو آید
ای که تو بیجاده از سفر شام / از هوس نعل در خرام تو آید
خنگ سپهرش عنان گرفته برارد / اسپ من از هیچ در لگام تو آید

آفتاب فلک عز و شرف فخر الملک / ای که اقطاع ده تیغ شهان کار تو است

گرد آهن سم تو چشم فلک را سرمه است / نعل به جبهت تو روی زمین ابروست
تا بر ایوان شرف دولت تکیه زدست / گرد آفاق فلک چرخ زمان را زانوست
در وفای در تو همچو بساطی یکتاست / گرچه نه حقه افلاک همه تو بر توست
رایت فتح که در جنبش تو در رقص است / شقه جاه ترا چون علمی بر بازوست
ز اثر عدل تو هر جا که بنا بیست متین / شیر ایوان همه در سایه پای آهوست
با سر تیغ زبان تو خیال طغیان / از قلم دو زبان باشد که مرا و را هر دوست
ازلی مجمر بر آتش دل خصم ترا / شکل الماس شکسته چو مثلث سوست
مرگ اگر خصم ترا عین حیاتست رواست / درد با شد که ور ا زهر هلاهل داروست
ای کمال تو بجایی که سخن را انجا / کمترین دستگهی پایه معراج غلوست
مرمرا پیش شش ماه برای دادن / یا دهد اری وی اگر نیز نداری معذوست
آنکه در عقد جمل نقش یکی یع چندست / زانکه در ذمت تو نام یکی ریخ حشوست
آن نشد ساخته امسال و لیکن امروز / عوض آن دو زد دیوانیم ام اکنون چوست
گر غرابیم چو میسر آید قلب حمل است / و نجم توش بنند از د تصحیف نکوست
در ثنای تو که آن درد بانست مرا / این تکامر که نمودم ز تقاضای گلوست

عمده اقبال فخر الملک چرخ نیز زد / با نفاذ عزم تو منشور دوران تازه کرد
مسند اقبال تو بنهاد و انگه بر دوام / آسمان در عهده آمد عهد و پیمان تازه
از نسیم خلق تو باد بهاری بوی برد / تا وزیده بر گلستان روی ریحان
وز هوای بزم تو ذوق گل افشان ابر / مجلس بر خزان زد ابر نیسان تازه کرد

جام تو در جیب شب بهای دجاجی | همچو عیسی صبح را تا بر آن جان تازه کرد
خاک صدر تو که سر ابتقا شد چون خضر | روح را از چشمهٔ آب حیوان تازه
میزبان کرم فطرتا چو مجلس کرم کرد | از پی مهمانی تو نقل بر خوان تازه کرد
سرفراز از کار بر هر که در کار کهن | بود از انعام حسن اهتمام آن تازه
گر براتی بود در اقطاع دیوان کهنه | ور نشانی بود در منشور احسان تازه
هر جراحت را که تو مبدی به آن مرهم نهاد | چون بهای گوسفندان عید قربان تازه
چون سعادت بخش فیض علوی آمد مرا | عهد اخلاص کهن را باز با تو آن تازه

فر ملک ای سر کلک ظفر انگیز ترا | همچو شمشیر قدر شیوه عدو پیرایی
آسمان مستنکر صیت معالیت که هست | کار او در صدد و در زمین پیمایی
از نسیم دمت آثار طبایع در وی | میکند تعبیه خاصیت روح افزایی
نور جام صبح شب آبستن نخست آری | نه عجب نیست درین جا در تنفرت آیی
عقل را گر بکند حسبت تو هر تو بند | در هوا و هوس باده شود شیدایی
روح را گر نرهد قوت بر تو قوت | چون سویدا شود از خون جگر سودایی
گوهر ذات تو صافیست ز خود را رنگ | رنگ اگر ندارد گهر دریایی
خانهٔ ناطقه در نقش جبین تعبیه کرد | صورت مدح ترا بر ورق گویایی
امتحان این که بر چرخ زمان بگرفت | هر زمان پیش تو آید که چه میفرمایی
اندرین حادثه باری عذری خواه | گر پی خدمتت است این همه اندر روایی
قلعه را که بتاثیر فلک بگشاید | در یکی دم تو بتایید قلم بگشایی

گر من از دستگه حضرت تو محرومم | مست تقصیر مرا عذر گل و لی پیمایی
آرزو بود که یکبار دگر پیش از مرگ | در صبوحی بکنم پیش تو بزم آرایی
لیک امروز چو می بکرم آن نتوان کرد | صبح پیری چو دمیدم ز شب برنایی
بر گلستان جوانی که ز دار پیری برف | نشود تازه در و پیش گل زیبایی
هر راه هرچه جز اسلام بود راه نمایی | رهزن دین شود و پیش رود رسوایی
مرد چون پیر شود گو سر سجاده بمان | تا تمام بخت جوان تو کند رعنایی
بادی از دور فلک تا بد آسوده | گرچه همچون فلک از دوری سیمایی
تا بزیر علم دولت خود پیوسته | دامن فتح کشان میروی و می آیی

شمس دین مفخر اشراف جهان فخر الکتب | ای زبان قلمت چهره گشای اسرار
ماه چون قطب فلک خنگ اگر کوکب نعل | مهر چو رخانه زین قدر تو اش دار
آن مفلس که گدای ره جود و کرم است | با فتح چون علم جامه ز دست تو یسار
گوهر لفظ تو از چشم فکندست از آن | همه تن انگشت بد صورت در شهوار
مرکب در هر رگ جان از سخن سبکبار است | چند چو تیغ ان حسود تو روم پیش کار
سایه بر کار خود افکنده شب | تا چو خورشید بخواند فلکم روز گذار
گاه بردازم از شکر تو دیباچه | گاه سازم ز ثنای تو طراز اشعار
تا بود جلوه که نام در صدر کرام | نو عروس سخن بکر مرا خوار مدار
تا بدم آینهٔ صبح بگردد تیره | تا هم چشمهٔ خورشید بگیرد زنگار
از دم کلک تو باد آینهٔ صبح منیر | چون دم صبح دوم خانهٔ تو تیغ گذار

آفتابا اوج دولت فخر ملک / ای ز کلکت خط دریا خشک لب
منشی دیوان چرخ آموخته / در دبیرستان فضل تو ادب
روح را غنا بخشش بدل آمده / از نواهای صریرت در طرب
لطف تدبیر تو در رد خواص / در سر مهتاب می بندد قصب
فارغست از حکم سعد و نحس / با عطای تو نیاز از ما طلب
عذر استثنای تو ایام را / ملک موروث و فضل مکتسب
ای چو فیض ابر نیسان جود تو / عام بر اصناف مردم بی سبب
عید شد نزدیک و من از برگ و ساز / مانده همچون مرد مفلس در تعب
عید اگر بر دست من قربان کنی / از کمال لطف تو نبود عجب

ای زادراک وصف افکنده / در ره فکرت اسپ معنی گوشت
کرکسان سپهر عنقا را / هست از مطبخ تو اجری گوشت
مرهم آسا جراحت دل را / میکند مدحت تو در پی گوشت
اندرین مه که خرج میش کنند / مردم از رغم قوم عیسی گوشت
خوان من همچو سفرهٔ شمع است / که ز نانست روی لی گوشت
تا چه در غم در آشیان جهان / که ورم وار فربهم لی گوشت
زآتش روزه بوستان تن من / خشک شد همچو عید اضحی گوشت
دور نبود اگر دهی با نان / پاره‌ای پنج شش یعنی گوشت

فخر ملک آفتاب دولت و دین / ای به پیمان تو سپهر گرو
ذره در سایهٔ حمایت تو / گشته چون آفتاب نیمار رو
در ترازوی امتحان دیده / حلم تو کوه قاف را چو جو
از هوای بساط مجلس تو / گوشها می شده فضا بشنو
با چراغ ضمیر روشن تو / بنود شمع آسمان را ضو
فر بر کلاه تو بنشست / روز بازار تاج کیخسرو
در پی موکب جلال تو شد / خنگ سر هوا چرخ سبک رو
کوکب رای تو چو نور افکند / مهر شد چون هلال در پرتو
ای دست تو و کان در جوش / وی ز قدر تو آسمان در گو
مردم از راه عجز اگر نکنند / باز مانند نجهد برون شو
باری از من نزیبد نفروشند / بولای کهن وظیفهٔ نو

فخر الملک ای قوام عالم / انعام ترا کرانه نیست
در تمشیت امور دولت / اقبال ترا بهانه نیست
جز بر سر کوی تو خرد را / امروز نگارخانه نیست
محصول جز این جهان را / در همت تو کرانه نیست
در حادثه تیر آسمان را / چون دفتر تو نشانه نیست
بر شاخ هوات هیچ مرغی / بی دانه و آشیانه نیست

جز من که در آشیانه من / جز خرمن ماه دانه‌ای نیست

فخر ملک ای آفتاب دین همه در دست تست / گر در اقلیم معانی کار و باری مانده است
راستین جاه تو بر دامن آخر زمان / بر طراز ملک نقش افتخاری مانده است
اختیار طالع ایام تست ای چرخ را / در رصدهای سعادت اختیاری مانده است
انتظام ملک اگر زیبد حساب لشکری / از زبان کلک تو چون ذوالفقاری مانده است
بر هوای باغ روزی بر دست گذشت / بر گل سوری هنوز از زر نگاری مانده است
در بهار آفرینش از نسیم خلق تست / گر نهال مردمی را برگ و باری مانده است
هم هنوز ار نیست این از تنگی جاه تو / گوهر اکسیر دانش را عیاری مانده است
شکر ایزد را که باری در زمان تو هنوز / بهش پنهان سخن را اعتباری مانده است
از نبرد بیدلان رو [illegible] / تا درین میدان شیر اختر سواری مانده است
عیب شد نزدیک [illegible] / من ندانم تا چه غم ماند سته باری کجا
چاره فرموده بودی مرا روزی وزان / در دل از سودای غم خارخاری مانده است
جاه دار تو در آن کشادی کرد [illegible] / چند تا بر بده از روی موزه واری مانده است

ای به آورده غبار موکب اقبال تو / از سر گردن کشان صیت دو تیغ گرد
جبه داران لشکر قدر ظفر داد توانا / سرهنگان عرصه مرنقه طاق لاجورد
ماه با نور جمالت شاهدی [illegible] / باد با صیت جلالت قاصدی [illegible] باده گرد
انبیت عیسی که آسمان در حضرت والای تو / هر بری را در لباس کاردانی جلوه کرد

تا بنزدیک سفر در می فرستادم ترا / در خیال آباد دولت نقشهای [illegible]
در سخن چون کام گردد کام نطقت [illegible] / [illegible] آن مزاج روح گرد [illegible]
گر وجید طوس [illegible] / [illegible] از نهال کامرانی بخورد
در بصدد زندی پیوسته نهی باشد / جاه او را بر آمد او هم کیوان نورد
باچنین یمین نفس حاسد عن المجلس ورا / هست با کوبی مثال چشم [illegible]
این گر میکوم هم از تاثیر عکس جان [illegible] / ور نه چون کشتی کمینه با روح قدسی [illegible]
هر کجا سیلاب طوفان موج آرد [illegible] / صورت ادم کجا کو خواه زن شو خواه مرد
اختران حال گردان تا امیر [illegible] / حال باید برون از تنگنای عکس [illegible]
نرفزا ز ادی میکایک ده تو هم [illegible] / در ریاض جاه تو گشت جانی [illegible]
یا با بما کفت با من و ش عقل این نکته را / کای در ابداع سخن چون [illegible] افلاک [illegible]
اهل فضل از جاه فخر الملک هر کز [illegible] / تا رشید عارف عطار باشد یا [illegible]

چشم بندی کرد شاید روزگار بو العجب / گز نظرهای سعادت چشم دوران [illegible]
یا نمانده است اعتدالی در مزاج آسمان / کا خشیجان [illegible] کام از ایشان [illegible]
حقه بازان طرب امهرهای آرزو / هرچه بود از ششدر [illegible] بازان [illegible]
بحو خط و ابره کار جهان [illegible] / پای هم تیز رو زادراک پایان [illegible]
دستگاه سروران شد با بما کیسان [illegible] / بر سخن و امان سخن از نکته ایشان [illegible]
خضر امیدار ازین بس تشنه ماند [illegible] / چون ز مجرای طبیعت آب حیوان [illegible]
در رصدگاه کواکب هیچ تا بری [illegible] / کاختیار الدین خبش [illegible] احسان

اگر نه تأیید گاهش آسمان را مایه داد / در جبلت حرکت ترکیب ارکان بسته شد
وانگه از اول برای جلوه اقبال او / نقش ابداع سخن در روح انسان بسته شد
با نفاذ تیر عدلش در کمین حادثات / بازوی چرخ از کشاد تیر امکان بسته شد
تا جهان بر جاه او دندان غوغا گرد کرد / کامکاران را زبان آز زین خوان بسته شد
بی نیوش در دانش او چو بازاری نماند / بر سر طاق امل در پای دکان بسته شد
هرچه در مشروح نظم من بنام او گذشت / ملک باقی آن که در اقطاع دیوان بسته شد
چون پسندد اهل خوارزم آنچه زانجا گذشت / خورشستی خس محیطش سهل و آسان بسته شد

ای سروری که صدر وزارت بدور تو / در سایه حمایت اشراف میرود
دولت نشان صدر رفیع تو میدهد / هرجا حدیث قبله اشراف میرود
مشک از هوای خلق تو در آهوی ختن / خونبسته کز عروق سوی ناف میرود
تا عقل را مدد کند از عکس جام تو / بر سر بخار باده بانصاف میرود
او چیست از تو کوکب دین را که در نظر / وکفر را از سر کلاه کاف میرود
بر نیست اختیار تو در ملک تو ولی / در پرده حمایت ارحاف میرود
عجب است اضطراب که باستان جاه تو / بر گوشه ترازوی صراف میرود
در عالم کمال هوای تو هر دمی / مجنون نسیم صبح باطراف میرود
تا کلک کارساز تو در کارگاه ملک / بر تار عنکبوت سخن باف میرود
بعدل تو آشیانه تیر گزند باد / طائی که از لقیط بر او قاف میرود

لها

ای سروری که کار کند از ان چرخ / در حل و عقد رای تو بر کار میکند
تو مفخر ملوکی و ملک زمین بتو / بر آسمان تفاخر بسیار میکند
نام ترا که داد ملکشاه اعظم است / بر سپهر حلیه آثار میکند
کلک قضا نفاذ تو در انتظام ملک / کار هزار لشکر جرار میکند
طبع دبیر بین تو تا بلغ حروف و صوت / بر منشیان ناطقه دشوار میکند
از باده غرور که بیماری اجل / مستور را حوادثه هشیار میکند
هر لی که بد سگال تو در خواب میشود / تحلیل انتقام تو بیدار میکند
بر سپهر آنکه با عجب از کلک تو / اقبال می نماید و اقرار میکند
در کنج نکتبش زپی حرز جان تو / تعویذ می نویسد و طومار میکند
سالی دوبار چرخ ترازوی خویش را / از احتساب عدل تو طیار میکند
از کوچکان دور تو هر روز دشمنی / خود را ز بار خویش سبکبار میکند
بنده که از محاسن آثار کاینات / دیباچه ثنای تو تکرار میکند
از تار مار روح فرشته ترا ورا / هر ساعتی بوسوسه تیمار میکند
یعنی که در مشاهده شکر تو گاه گاه / با او حدیث مرکب سوار میکند

مر ملوک جهان تاج دین ملکشاه محمود / کرای جمال تو صدر جلال را بایسته نیست
کجاست همه آفاق این زمان جائی / که از نفاذ تو سر تخته در انجا نیست
کدام بنده نشست اگر بر بیابانش کرد / بدولت تو به از صد هزار خورزانیست
قیا نیست با نصاف وزد دولت تو / که وقت ساعت در اجبال فردانیست

سپهر قدرا بحریست مرکز جاهت / که چو محیط سپهرش کرانه پیدا نیست
اگر من از بر او خشک لب روم عجب / گناه بخت منست این گناه دریا نیست
غرض ز گفتن این شعر محض تقضیست / اگرنه راندن این لفظ بی تقاضا

باد مبارک بر آفتاب معالی / بازرسیدن بخانهٔ شرف خویش
کوکبهٔ جاه صف کشیده چپ و راست / بدرقهٔ فتح ره گرفته پس و پیش
صاحب عادل ظهیر دین که چو همنام / فیض جهانست در جهان جهان کیش
آنکه بتایید پاسبانی حزمش / شیر بره در دهان گرگ نهد نیش
مرغ سخن را نوای مدحت تو دام / بر نکند القای دشمن تو کیش
در طرب آباد روزگار تو زین پس / بر گذرد نهند کارگه خویش
از اثر گرد موکب تو خزانرا / تحفهٔ پالان شود چراخس خرپس
رفع کند گردم از خصایص لطفت / خاصیت زهر مار را از سر نیش
دور کند مرهم لطافت جودت / خستگی آزار از سینهٔ درویش
گر ز حسد قاصدی بوهم نخواند / تا بنهد با کمال تو سر او کیش
محو شود در جهان چو نقش مخیل / هرچه تصور کند خیال بد اندیش
زآمدن تو گر مستمع بسم شادی / ای کرم کارساز مردم غم کیش
از عدد مخلصان صدر تو امروز / کیست مقصود نارسیده بپیش

از پس این به که صفت که تو دانی
نفس کرم بر جواب مخز دعویش

ای

مردم چشم مردمی مفخر شرق فخر دین / ای خط اجر بر سخن از قلم زبان تو
کوکب سعد ملک و دین دیده ز داغ تو شرف / قاضی آسمان نشین خورده قسم بجان تو
تیر فلک که در زبان قوت نطق می‌نهد / قوت سخن بر افکند بمدد بیان تو
تیغ زبان بریده را همچو پری بمانده / از پی خطبهٔ ظفر خامهٔ کامران تو
چون سخنان معنوی بست نقاب ز رخان / زانکه نتیجه ایست ز خاطر نکته دان تو
بازوی استقامت آنجا که کمین کمان کشد / چرخ ببازوی اسدهم نکشد کمان تو
در نظر عروس جان بر سر جلوهٔ سخن / صورت راستی نمود آینهٔ گمان تو
نامه خط مانوی بر خط نسخ کم شود / چون بسر قلم رسد معجزهٔ بیان تو
دولت پرهنش از این بود چو مرکبار دری / گشت سرجوان چو شد لازم آستان تو
بر کرم مجاز خویش بر بکرید از آن زمان / گر سر مار سر کشد دست گهر فشان تو
ناطقه سخن در ار از تو مدد نیافتی / عقل بموزدان شدی حاجب ترجمان تو
چیست صحیفهٔ کرم وقف آیت جا / آمده ز آسمان سوی اهل زمین نشان تو
تا چو رکاب پای تو بوسه بدو می‌شود / توسن سرکش فلک رست خوش عنان تو
تحفهٔ ملک جاودان همچو خضر توی کشد / ملک بقا بچار در نامزد زمان تو
خلوتیان پردهٔ موج قدس دمی / حرز دوام خوانده بر دولت جاودان تو
اینت بس که هر دمی وسوسه نوی کند / آن نه سیاه کاسه در باطن مدح خوان تو
کیف چو امید شیفته تیغ کی امید این او آن / از دو جهان ملک دین گشت فاخر آن تو

خدایگان صدور زمانه مجد الدین / زهی مرادق جاهت بهار خانهٔ کن

بهر شب خلق شب و روز بر مناقب تست   هزار قصه و تاریخ و نسیم فسانهٔ من
بحسن خلق و کمالات ذات لطف و کرم   کجاست همچو تو امروز در زمانهٔ من
نشان آنکه ز مستی و فخر خود را   بلطف باز خر از رنج بیکرانهٔ من
سپاس و شکر تو از من عجب نباشد از آن   که هرچه هست تست اربود کی ز من
در از محاسن ذات تو در بیان آورد   زبان شود همه دندانهای شانهٔ من
مرا که مدتی سال از بکارم تو   نی نشست غباری بر آستانهٔ من
کنون ز تاب تب آن آتشم که از تف او   کهین شرار بود دوزخ از زبانهٔ من
هوای باغ جهان را چو بلبلی بودم   که بود گلشن صدر تو آشیانهٔ من
کنون که رخنه کنده شدم خبر تو   که ساز دارس این وجه آب و دانهٔ من
چو من نثار جناب تو مینگیم گهر   از آنچه خازن جان است در خزانهٔ من
جلال قدر تو هر روز بر فزون آخر   خلل چرا است در انعام سالیانهٔ من

صدر اشراف فخر دولت و دین   ای جود تو زینت دنی
حلق و خلق تو در سخا و سخن   زیور روز عبارت و معنی
با کمالات فیض روحانی   تر منطق نگار در انشی
از سواد و بیاض دفتر تو   میکند خط خویش استیفی
از نفاذ تو گر کسی در ملک   معجزی خواستی برین دعوی
کلک تو گشته اژدها را   نطق دادی چو آتش موسی
دم تو صورت نگاشته را   زنده کردی چو طایر عیسی

مفتی این سخن تولی امروز   اجتهادی بکن برین فتوی
مخلص دولتی که اول اوست   آخرین دور گنبد اعلی
خادم حضرتی که پایهٔ اوست   سایه پرواز بر سر طوبی
گر نخواهد که جبهٔ با قد   مشتری باف زر نخواهد یابی

فخر دنیا شرف دین که شرافت جهان   ای بدور تو شده قصر معالی آباد
بسته بخت بکر خبر تو صبیح ضمان دین   بنده کلک سهی قد تو سرو آزاد
تا شود عطرفشان مجمر پر آتش گل   عنبر از گرد سمند تو برد اشهب باد
تو بشادی و برخور ز نهال دولت   تا از آن دشمن غم کیش تو باشد ناشاد
در جهان فخر تو این بس که زار باب نظر   جمع کردند و کنند از هنر کس یاد
جمله انصاف دهند این که در اخلاق کرام   داد احسان شرف الدین جهانی داد
تیغ شه را که نظام گهر ملک از اوست   همه سرسبزی از کلک سیه روی تو باد
تا روان باشد آثار عطای تو بخلق   بجمال کرمت هیچ گزندی مرساد

زبدهٔ دور آسمان صدر جلال حکمت و دین   ای شده مرغ روح را دل بر طبع تو گرد
رای تو همچو چشم دل وقت نظر دقیقه بین   طبع تو همچو گوش جان گاه سخن سخن شنو
کین زبان نبرد تو همچو اجل ستیزه کش   صبح جهان نورد تو همچو سپهر تیز رو
در صف عرض امتحان مهر فلک سوار شد   پیش کاب جاه تو تیغ کش پیاده رو
گشت بهر کجا که زد آتش کین تو علم   چون سک پای سوخته گرسنه خیره غو

از شرف کاب بستست این کمر بحر حاجت — مستغنان آسمان زیر رکاب شاه تو
ای برای سبق بر ره کهکشان سبزه — از سر خوشه فلک اسب هلال جو درو
راتبه کر از تو بود اسب را ازین سپس — کاه و جو از مهر سد کم نبود نگاه جو

قوام ملک معنی بدر دین را — برای باد صبح از من پیامی
بگو ای خرده سیمرغ معانی — ز شست تیر طبعت تیر دامی
سخن را بوده کلکت ولی عهد — گهر را داده لفظ تو نظامی
کسی تا لفظ و خط تو نبیند — نبیند در معانی صبح و شامی
تو دریایی بجود معروف چون تو — سراب آسا شده قایم بنامی
منوا آنکه هر ره می نماید — چو در آب روان افتاده جامی
سم اسب تو میبوسد ولیکن — تمامی را چه مخراز ناتمامی
گهر لفظ تو میداند که دارد — رهی در زمره عهد تو دوامی
برین تقصیر آخر اعتذاری — درین تاخیر آخر اهتمامی

چراغ شبستان جان بدر دین — زهی زلف خط تو دل را کمند
سرشته ز لطف تو معجون روح — شکسته ز لفظ تو بازار قند
فلک با نفاد تو طاعت پذیر — پری با مقالات تو دیو بند
سمند ترا باد در نو بهار — ز کاه نو از جو دالی بدخشان بند
بجایی که جام تو خندان شود — لب شمع گریان شود خیره خند

سپهر استانا چه کردد اگر — بپرسی حال من مستمند
کرم هستم ز آفت سرای فضول — زبان زنجه سرد دوران نژند
ز چشم بد تنگ چشمان عهد — بر آتش فغان میکنم چون سپند
سپندم بعینی که در خشکسال — ز چشم بد خلقم اندر گزند
مرا خواند نادان حسود ولیک — مرا شرف را باشد آن سودمند
که باری ایشان تن آسانی دو — ز نادان بدین پیک گوسفند

تاج دین مفخر اشراف جهان فخر ملک — ای گهرهای سر کلک تو پیرایه روح
از سواد قلمت دیده اختر روشن — در نظام محنت سینه گوهر مجروح
تیر مستوفی دیوان فلک چون کشتی — گر ز دیوان قبول تو بردی مشروح
صبح خیزان شبستان معانی کنند — لی گلستان شب جلوه تو یاد صبوح
ای بدوری که بهر گوشه یکی طوفانیست — آشنایان سخن را در تو کشتی نوح
شاکرم زینکه اگر هیچ نبودم باری — شرف خدمت تو بود ازین راه فتوح
لیک عذر بده آنکه تو خود میدانی — ای شمار است سخن را ز بیان تو وضوح
عذر تقصیر رهی آورد چگویم یعنی — تاج دین مفخر کتاب نبودم ممدوح

جمال دولت و دین صدر دین اعمید — زهی حدود کمال تو فارغ از ادراک
نفاد تست شالی کرنیست بر خط او — زبان تیر فلک اجال استدراک
کند کاه نجه طعنه از زر مغت زره — با تیر عزم تو ریح سماک را کاواک

بشکوه حلم تو دندان تیر حادثه را — بتیغ کوه کند شاخ شاخ چون مسواک
روا خلاف تو را هیبت بد سگالان را — که هست منزل دل بر درگاه هلاک
جهان ز کلک تو رهست آنچنانکه نماند — بنای شش جهت خاک را فراز و مغاک
بکار چشمهٔ مهر تو گر بچرخ رسد — اثر نم کشد از چشمهٔ سنان سماک
نباشد حادثه در عهد تو روی زمین — چو حیض دختر رز تا رسیده گرد دیاک
چو ممکنات طبیعی ز زهر مهره‌ها — خواص لطف تو ترکیب میکند تریاک
اگر ز سایهٔ حلم تو لنگری کردی — روان شدی چو محیط سپهر کشتی خاک
بهان خنجر بیدار ثنای تو خواندی — درو چو جرم بلا رنگ کهربای بی‌آک
گلی که نخ رجا تا بدست تست ترا — ز اژدهای طلسم فلک نجات شد پاک
کسی که گنج هنر بدون آهن یابد — خورد فسون دم مار مرده ضحاک
مرا ز خرمن ماه و ز خوشهٔ سنبله چه — که این فرود سپهرست آن بر افلاک
چو نیست نعمت ایشان دو بر رای — ز خوشهٔ خرمن تو میرسد چو که تاک

مفخر کتاب عین الملک تاج الدین تو — روی بوالفتح ره گشت و چشم دفتر باز شد
عقدهای رشتهٔ دوران چرخ تیز رو — از صریر کلک در بار تو شد کر باز شد
چون عطارد معجز انشای کلک تو بدید — از خجالت در دبستان دو پیکر باز شد
هر کرا پروانهٔ دادی تو از ناز و نعیم — همچو بام خانهٔ زنبور صد در باز شد
بر سکال تو بگرد در گر ادبار خویش — آمده بر تا بلب بیدل چو ساغر باز شد
از خیال آباد امید آز مفلس آمده — با عطای تو ز گرد ره توانگر باز شد

بانی

بگشاید لب بوی لطف تو در نوبهار — غنچهٔ تنگ آستین را دامن زر بار شد
بالجابت ستقی امید قطع افتاده را — همچو دریا صد هزاران گنج گوهر بار شد
دایهٔ انعام تو در مهد دولت شیر داد — هر کجا طفل مراد از شیر مادر باز شد
طایر میمون کلکت سایه بر طوطی فکند — تیر در برج کمان چون تیر بی پر باز شد
بر نوای کلک تو در قفس هر دو چادر گرد — دامنش در پای ماند و در چادر باز شد
در هوای مدح تو سیمرغ جان پرواز یافت — دور بین و آسمانی چون کبوتر باز شد
دختران نعش را در سوگ اعدای تو دوش — شام را چون گیسوان زلف معنبر باز شد
این همه شد منقطعان را که محمود خویش را — تازه شد اقطاعها چون نخل دیگر بار شد

ای برایه بند شاه اقبال مفخر دین — ای یافته ز کلک تو ملک افسر شرف
دلکش ترست از دم صبح و نسیم جام — با لطف تو هوای سر بر و در نشف
تصویر کرده خامهٔ تقدیر در ازل — فهرست فتح تو بر این طاق منعطف
ریحان بباغ خادم خلق تو همچو عود — زهره ببزم حلقه بگوش همچو دف
شادی فزای حضرت جاه تو چون آب — گوهر ثنای زیور لفظ تو چون صدف
سوز و سموم کین تو هر دم بجاست — در عین قاف شهپر سیمرغ را تلف
برق از نفاذ عزم تو در خرمنها — بحر از نهیب تیغ در معرض تلف
بی جلوهٔ ضمیر تو شام کهن نگار — برابر روی ملال کشد وسمه کلف
بر خاک چمن ز دست تو گر صورتی کشند — مردم گیاه چو سرو بر آید گشاده کف
حاصل ز برای بدن بر عطای تو — بر چشم گشته روی حسود تو چون الف

بجز از کف جواد تو آمد بجوش از آنک   بر سر دو بدش ار برسید کاسه بجوی کف

کلک تو هر کجا بکفایت زبان گشاد   گردد وفاق در سر اضداد او موتلف

جام خلاف هر که بیاد تو نوش کرد   حالی گشت عمر وی از دردی آسف

خورشید افتخار تو در اوج مخلصان   چون سایه در حضیض عنا مانده منخسف

بادا آفتاب وز بقای تو بی زوال   تا آفتاب راست حمل خانه شرف

ای بحر خوارزم توئی آنکه خرد را   طبع از گهر مدح تو پیرایه جان کرد

نام تو حسین آمد از آن خصم ترا اخگ   چون گوهر یزید از نظر خلق نهان کرد

تا دشمن روی تو کمال تو ببیند   چون شمع سر از روشنی دیده زبان کرد

بخت اهل هنر شد چو تو به تو پیوست   چون دولت تو چرخ زبر ترو جوان کرد

چون صورت آدم قلم صنع بر تخت   از گوهر تو تصفیه آب روان کرد

بدخواه ترا وقت نظر خنجر خورشید   در دیده هم از مشعله نور سنان کرد

از سکه معمور جهان بحر دلاور   از بیم کف بر مثال تو کران کرد

کان چون خبر جود پریشان تو بشنید   بگریخت ز دست تو و کوی بیابان کرد

بر صدر نشیناد اشراف عطارد   چون چشم بنام تو بر افتاد نشان کرد

شاید که که قسمت ارزاق خلایق   رزق شعرا کف راد تو ضمان کرد

ای زر در تو دور فلک روز رزم دید   در باب من این قصه بدراو زبان

تا راستی تیر فلک بین که چنین بار
بر روز مرا تیره تر از زاغ کمان کرد

علای

علای ملک معالی عزیز دولت و دین   زهی بگوهر تو کرده افتخار سلف

بفیض رای منیر تو شاید او را   چو روی آینه بر خیزد از غبار کلف

طبایع آنچه ودیعت نهاد در کانها   کف تو کرد مر آنرا باختیار تلف

ببوی لطف تو از خاک برد مر سیال   گرفته باغ همایون گل چنار بکف

برآرمی دل خاک چشمه حیوان   بخاک سده تو کرده اعتکاف شغف

ز بیم آنکه گهر آب گردد از لطفت   کند ز چشمه شمشیر آبدار کنف

چو تیر چرخ شود کوه سایر ار سازد   خدنگ عزم تو از تیغ کوهسار هدف

اگر باوج جلال تو بر رسد گردون   همیشه بر سر انجم کند نثار شرف

وزان زمین که فتد سایه مهابت تیغ   سنان و تیر نماید بنو بهار علف

نمونه بر دار چین طره خط تو   صبا ز زلف نگاران قندهار تحف

نسیم خلق تو در بهمن ار بکوه رسد   شود چو شهپر طاوس گل نگار کشف

سموم کین تو در بحر اگر کند تاثیر   ز اشک لعل کند دیده همچو نار صدف

غبار کوکبه جاه تو فرو گیرد   حصار نه رصین چرخ را چهار طرف

ز جام جود تو هر کس که جرعه نوشد   کجا خورد ز کف دور روزگار اسف

بفضل و بذل بیان نام زد آنکه مردم را   چو رفت نام نکو بهتر از هزار خلف

بچشم عقل نظر کن که در صحیفه دهر   چه مانده اند بجز نام یادگار سلف

جمال کل علی صدر دین جلال الملک   زهی بیان تو در لفظ ترجمان گهر

صحیفه کمال تو عقل را قانون   نمونه ز مثال تو ملک را دستور

زبان کلک تو چون کام اژدها خارین / سنان طبع تو چون قبض جان [illegible]
سراج دوده حیدر تویی و آخر شکار / ز رغم خارجی کور دل شوی مغفور
عجب نباشد اگر در هوای مجلس تو / می معانه شود مغز در سر انگور
بطبع تو که ازو میشود نشاط فزون / بحلم تو که ازو میخورد گناه غرور
بیاد تو که ازو شد نگارخانه اثر / چو حصن حزم و بنای وفای تو معمور
بخلق تو که ازو یافت باد صبح نسیم / بلطف تو که ازو گشت جان و تن مسرور
بحسب تو که ازو در کشید دامن و / بشیب تو که ازو سرد شد دل کافور
برای تو که بگردد بنیم جرعه می / ز مهر و کین چو دل عاشق و سر مخمور
بنعل سم سمند تو که گور گور رود / ز عکس کوکب او ماه در شب دیجور
بقدر تو که ازو سر فراخت طارم و / بعرق تو که ازو رشک دارد ابروی حور
بگیسوی تو که زو بوی میبرد نافه / بخاک تو که ازو کند میشود ساطور
که از بریده بخویشتن تر ستبسی / ز عشق مجلس انس تو این دل رنجور
دل مراست صفای تر اجواینه / که هیچ تیره نگردد ز صد دم صور
ز روی طلبت اگر خرده رود که کم / کمال عفو تو دائم که دارم معذور
در از خدمت تو مانع است سلطانی / که جز بقوت لاحول تو نگردد دور
ببوی لقمه مگس وار هر دری بدران / که دام خرکمانست قصه زنبور
همیشه دست خوش و پایکوب از پی نان / بسان سفره شمع است کار طنبور
ز شمع بزم تو پیوسته برفروخته باد / سرای پرده اقبال آفتاب صدور
نظام دولت و دین شمس ملک اگر بطلع / مثال امر روا باشد آسمان مامور

محرم اسرار روحانی جلال ملک و دین / ای ز کلکت سحرکارت نگار دین و ملک آراسته است
سرو بر بجاده سر چمن در عقده بود / تا صبا از قامت تو نسخه معنی نخواست
در هوای نامه چون نقش جان تا بر کرد / دست دامن برزده سرو علم بر پای خاست
ای ظلمت گفته شد استغفر الله بر او / سنگ گیسو بر قفا خورشید بر بر جا
گرچه ظاهر لی تمایل نیست هیچ حق و لام / راستی در باطن تو چون الف در حرف لاست
گر شرف دعوی کنی ور چه خواهی [illegible] / در جهان آزادی تو بر کمال او گواست
هر کرا از روح قدسی نقش گیرد اندرو / بر خیال مستعاری صورت انگیزی خطاست
عمر روحانی قناعت اشناس [illegible] / زانکه بر خوان جهان سیر آمدست [illegible]
پیش پنهان کمال آباد دور اندیش [illegible] / خوشترین نظاره کاهی بوستان [illegible]
بر حرف ثنا و مدح تو باز آمدم / زانکه بر لوح ما ز خوبتر حرفی ثناست
ای بجایی در هنر کانجا سخن ممکنات / چون مرا داخل رجا باب ابتلاست
آرزوی حضرت ارکان دولت میبرد / لیکن اسباب سعادت چنان فایده [illegible]
گرچه لفظ جمع میرانم غرض زین مرا / شرح مدح افتخار خاندان مصطفاست
مفخر عزت جلال الساده شمس الدین [illegible] / هر چه گویی از کمالات آن [illegible]

قانون نشر فضایل لمت / ای حشمت تو چون فلک جهان گرد
از شعله رایت اختران دود / و ز موکب جامت آسمان گرد
در باختنه با بساط بر هست / شاخ طوبی با امتحان زرد

سودای نگین تو نموده / رخساره لعل را بکان درد
در گوهر مردمی فردی / گر هست تو لی درین زمان مرد
بیرون آرد نسیم خلقت / از غنچه شاخ زعفران ورد
با گرمی نوبهار رفعت / هرگز نشود دم خزان سرد
این پیرزن جهان عجب نیست / گر با کرمت شود جوان مرد
جان خصم تو استخوان شد / یعنی نبود در استخوان درد
هرچند لقا و تست لیکن / اینجا بمثال عکس دان طرد
ای از طبقات اهل معنی / از هرچه بود نبود جان فرد
در معنی آن خود چه گویی / با کوشش بیکران تو اخی رد

فرخنده ضیای دین کسی را / بخدمت تو زجان چه آید
با قوت جاه تو زمین را / از کوشش آسمان چه آید
از مادر روزگار فرزند / بهتر ز تو در جهان چه آید
جائی که عزیمت تو باشد / از حادثه زمان چه آید
وانجا که کف تو درفشاند / از بخشش بحر و کان چه آید
در وقع تو آیت زمانه / بی کلک تو از سنان چه آید
با دمدمه کفایت تو / از کاسه هفت خوان چه آید
هرجا سخن کرام گویند / جز نام تو بر زبان چه آید
وانرا که نشید نظم سازد / جز مدح تو در بیان چه آید

مخو

ز حقه چرخ مانده در وای / با نقش تو از میان چه آید
موقوف شده نفاد دوران / تا عزم ترا کمان چه آید
سربست مرا که آن تو دانی / از داشتن نهان چه آید
این عبد مرا بدان بیارای / یکبار رد گمرهان چه آید

ای باد سحر که این دم تست / چون نفس روح مریم
وی زمره عاشقان شیدا / چون طره یار از تو درهم
مستان صبوح راست از تو / روزی چو شب وصال خرم
اسباب نشاط راست با تو / عهدی چو بنای حلم محکم
از بانگ خروس برکشیده / کافور شمامه تو هر دم
ای نافه آهوان چین را / از عطسه تو فرو شده دم
از من چه شود اگر بگویی / با خواجه خواجگان عالم
کای مردم دیده معانی / وی گوهر افتخار آدم
ای زیر نگین اختیارت / آثار خواص خاتم جم
بی بزم تو شمع زنده بر نان / بی جاه تو باده مایه غم
بر رایت انتقام تو فتح / بسته ز سر عدوت پرچم
وز لخته تیر آسمان زا / زآب گل تو سرشته مرهم
سیراب کند هوای دولت / هر ابر بنفشه زار شبنم
تریاک نهد نسیم خلقت / در مهره جانگزای ارقم

چون طالع تو خجسته فر باد | بر تو رمضان و عید بادم

ضیای دین مفخر شرق ناصر | زهی خط معنی برهان تو نوشته
عطارد در انعام ارباب حاجت | باملای کلک تو فرمان تو نوشته
قضا بر سر گنج نامه رجا را | بخط جبین تو عنوان تو نوشته
ثبات سر دیوان نجاح نیاز را | ثنای تو تعوید درمان تو نوشته
بهر در آفاق پت نظمهای | ثنا لیش ز توقیع دوران تو نوشته
خط بندگی داد کلکت مرا هم | وز انجا خطی بجر عمان تو نوشته
اگر بیم حرف از نشان تو بودی | در القای کسری بایوان تو نوشته
بطوفان دوران کی بگذشتی | چو سرنامه حرف کوه آن تو نوشته
بجز خویش جهان را که نقشیست هیچ | بنام تو در سکه کان تو نوشته
منم انکه دارم بخط الهی | هوای تو بر گوشه جان تو نوشته
برین خط دعوی مرا شاهد آید | سرنامه در طی دیوان تو نوشته
مرا پیش ازین بی مثنه از دولت تو | برات وظیفه بشعبان تو نوشته
بهار آمد و عید و اکنون تو ازرا | بیع بر چو فصل زمستان تو
چه باشد اگر باز بینم براتی | بتقاضای خود بر خطانان تو نوشته

کمال دل مفخر شرق خالد | زهی در معانی چو خالد یگانه
نهانخانه زیر معنی ز لطفت | براز نیش ... اردو چو زنبور خانه

بآثار تست اقتدای کواکب | بایام تست افتخار زمانه
خواص و عوام لطف تو کرنجواهی | چو خالد دهد زیور ابهت شانه
تو چون نام خود جاودانی بمانی | که معنی خالد بود جاودانه
فلک کر حساب عطای تو کردی | بجز فیض دریا نبودی کرانه
دکر بر کشیدی ازو وی اورا | بسوی عطای تو کشتی زبانه
بجای کر جود تو شد دام دلها | کند مور تشنه از حرص دانه
بوقتی که دست تو شد کنج پرداز | نهد مار بر در نه در خزانه
محیطیست دور تو و سطح اورا | چو کشتی فتاده فلک بر کرانه
سپهریست جاه تو و دور او را | چو نقطه نشسته جهان در میانه
مرا کز سخن کشته ام در زمانها | چو صیتی نکو بی مضاف نشانه
همی کرده اند آخر از بار دولت | بتیر عطا کاه کاهی نشانه
تو در نشر احسان الذ ایشان فزونی | بجز بخت من هیچ داری بهانه

خورشید آسمان معالی کمال دین | ای غره جمال تو میمون چو ماه عید
فهرست افتخار تو از سنت سلف | بنیاد اعتقاد تو بر مذهب سدید
عقل ترا ز ظلمت حیرت براه حق | بوده دلیل مشعله روح بایزید
شبازی خلاف تو گرمست خصم را | در پرده های بر خلافیست لا یفید
تو خالد حسینی و با خالد حسین | یا مالک بویزید و بود خصم بایزید
این را عتاب لعنت بوسه ستیزه [illegible] | وانرا عذاب دوزخ بوسه ستیزه [illegible]

در دین حق دو خالد کامل درآمدند — تو خالد حسین و دگر خالد ولید
گر خالد ولید بصحبت کمال یافت — ای جاه تو ز صدر ایام تو فزید
باری حسین صدر چو ولید است در شرف — کین شرع را مراد بدان کفر را مرید
مخلص که از نهایت افلاس میکند — عقد گهر ثنای تو بازار من یزید
با جفا و محنت ایام میکشد — پنهان ز لطف عام تو شد مدتی پدید
باری روا مدار که تا بر روزگار — بر من کند بعهد تو هر عید را وعید

سرا کابر ایام شمس دولت و دین — زهی که گوهر تو زر مردمی ده ده
سرشک ابر بهاری بوقت خندیدن — ز برق طبع تو الماس میشود دره
درون غنچه برای مجلس تو — نهد ز اطلس خود در نخج صبا ته ته
چنان شدست ز بار عنا بد اندیشت — که چون هلال نبندد کمش گره مه
هر چیست حسود تو اندرون چون — که خیره خیره بخندد دگر بدر قهقه
ز تیغ صاعقه کین تو چو سوهان کرد — خدنگ تو که تیغ کوه را چه حجه
بدور دولت تو مجلس روا دارد — که در شکار ثنای سگان کنم که که
مرا یقین که ترا بر ضمیر میگذرد — حدیث گاو و جو اسب این بی گه گه

والا شرف دولت و اقبال یکایک — ای ابر کفت دست بانعام گشاده
بر طالع تو بخت نظرهای سعادت — چون صورت گنجینه بادام گشاده
از هیبت لشکر کش اقبال تو فتنه — در معرکها پرچم اعلام گشاده

دلخون

در نصرت تو پر ظفر گستر تو عقل — صد کار فرو بسته ایام گشاده
بی بدرقهٔ رای تو یک صبح نمیشد — بر باد سحرگاه ره شام گشاده
بی جلوه گر وهم تو خورشید ندیدم — در زنگ شب آیینهٔ اجرام گشاده
چون چشم بد اندیش تو آتش همه خون باد — در بزم تو گر بسته دل جام گشاده
بر یاد لب ساغر جانبخش تو هر دم — آب از دهن جام غم انجام گشاده
تا غنچهٔ گل دست تو هر سال ببوسد — از خار بر آید لب گلفام گشاده
در دولت تو تیغ رجا چشم تمنی — بر شه ره احسان تو چون دام گشاده
در گوهر انسان هوس مدح تو افتاد — مانند صدف ناطقه شد کام گشاده
ای مهر تو خط بر ورق ماه کشیده — وی کین تو چون اژدر کین بهرام گشاده
از دست تو دستار بدست آمده هر کس — اینک من و یک شهر در وام گشاده

قانون فضل و عمدهٔ اقبال این دین — ای نظم ملک از نظر اهتمام تو
خط بر عذار دفتر دستور شاهیست — آراسته بزیور در کلام تو
در چشم خضر چشمهٔ حیوان شده لطیف — هر نقطه از سواد خط مشکفام تو
در موقف نفاذ کم از تیغ حیدریست — در کار ملک خامهٔ تیغ انتقام تو
آن وقت کز بخار شراب بکوز عید — چون روز نو بهار شود صبح و شام تو
هر شعله که بر زند از تیغ آفتاب — قوس قزح بر آورد از عکس جام تو
از شهر نو که قبلهٔ اقبال دولت است — ای از نفاذ حاصل دوران بکام تو
نیکو بود که باز رود در حریم دی — بیچاره یک قبا بغلام غلام تو

ای اگر جهان شمع طربخانهٔ دین را
از پرتو خورشید لقای بقا داد

بربا دشب خلوت تو باد بکه خنیز
هر صبحدمی شانه ز نظارهٔ شمشاد

بحر کف تو بود عطارا مدد افزای
صحن در تو بود رجا را کرم آباد

عزمت بکفایت بکجا دست برآورد
کانجا سر صد حادثه در پای نیفتاد

از یک نظر همت معمار کفالت
بنیاد هوس خانهٔ امید شد آباد

در بندگی حضرت تو آز تهی جیب
چون دامن سرو آمده از خویشتن آزاد

زین خواب که خفته است کنون کلک
بیدار شود بخت بداندیش تو ناشاد

ای جای اقبال تو نگنجد بهی هشت
با اهل هنر اختر وارون نبرد داد

لیکن بقبول تو کانست که اکنون
هم او دهد از حال من سوخته یاد

بر خط که بود در سر او نامه محمود
تا روز قضا طرهٔ توقیع شرف باد

رسید مژده جهان را که صدر دولت و دین
جهان مجد و معالی خلاصهٔ آفاق

پناه اهل هنر صاحبی که خوانندش
کرام عهد ولی نعمت علی الاطلاق

کشاد نامهٔ اقبال جاودانی را
گرفت نسخهٔ تأیید از سواد عراق

نفاد چرخ بتاب عنان او محتاج
نسیم صبح بیاد رکاب او مشتاق

نوشته بر علم نام فتح گستر او
بجای خط کتابه محاسن اخلاق

هر آنکه شرف عز خویش باز آمد
سپهر بسته ز نعل هلال جرم براق

زهی بجود و سخا ابروی گشاده ز تو
چو پیش واضح بیعت بشوالی طاق

ره وفای مرا نیست امتحان نظر
بکمال تو نیست اضطراب مجال

رجا خریده احسان حاتم طی را
بروز نامهٔ عهد تو مینکند الحاق

مآثر تو بلطف از مسام مهرهٔ مار
بزهر خنده افعی برون شود تریاق

گر صبوح تو از استلای خون قدح
دم نسیم شود در گلوی صبح خناق

زمانه بر سر هر کو خلاف تو بنوشت
دو دستی تیغ زند آفتاب چون اوراق

رسول فتح که از آسمان پیام آورد
نفاد تو دهد از خانگاه وثاق

هنوز صورت انسان در آفرینش بود
که لطف تو ز میان نا خواست علت نطاق

جمال زیب فر از جشن تو گر بر است
چو ممکنات معالی را اهل استحقاق

بگاه جلوهٔ مدح تو نظم من کر بیست
که هست حاصل گنجور آفتاب صداق

بشرط آن بتو دادم که گر نیابد توت
نخست مهر معجل دهی باز طلاق

بر بار جعفرای تو میزان عقل و دین
آثار استقامت بسیار یافته

با حزم فتنه بند تو لطف جهان گشای
زامن بر پیش حادثه دیوار یافته

زرقشری بنافه از تاج خسروی
آن زیب کز جمال تو دستار یافته

پرگار مانده کان عجم آباد آرزو
در روزگار دولت تو کار یافته

از سایهٔ مهابت تو تیغ خویش را
خورشید در حمایت زنگار یافته

طبع گل از هوای گلستان لطف تو
نازک شده چو مردم آزار یافته

پرگار نقشبندی تعبیر خواب را
همچون خیال حزم تو بیدار یافته

صد یار هر زمان سر گم کرده راه دو
در قعر چاه خسته و بردار یافته

طبع لطیفه جوی سخن ور بامتحان / از منطق تو مخزن اسرار یافته
از ورد کار هر که بتو در گریخته / چون روزگار مدت بسیار یافته
اهل هنر متاع سخن را بدور تو / در من یزید نقد خریدار یافته

روز بازار شرف باز این اقبال تست / آن طرازی کاستین فخر ازو معلم شود
هر زمان در صورتی دیگر ز اشکال قدر تو / آسمان چون حلقه زلف بتان درهم شود
بر جراحتهای خون آلود تیر حادثات / زهر پیکان از هوای لطف تو مرهم شود
گر نه تألیفی دهد اقبال تو اضداد را / مهره تریاک را اجزای افعی سم شود
در هوائی کاعتدالی یافت از اخلاق تو / گر سموم خشک روزی بگذرد شبنم شود
پی چو از رای تو پرگار دار آسمان / راه خط استوا چون نقطه خم در خم شود
از سواد در جمعیت دختران نعش را / هر شبی چرخ نیلی جامه ماتم شود
ور گل جام طرب در مجلس تو نشکفد / علت فعل طرب در طبع باده غم شود
چون سرشک ابر نیسان گل بیارد در زمین / با نسیم خلق تو با دودی ار همدم شود
راه ساز زهره بر چنگ اسد چون آسمان / همچو شمع از یک سحر در بزم تو محرم شود
بنده را طفلیست کامد در وجود آباد جهان / جان محنت کش ازو چون طبع تو خرم شود
عید شد نزدیک و از من طاق خانه مبهم / زان به سه گز گر بها در دست یا شد هم
بحر و کوهی در سخا و حلم و بحر و کوه را / از دو سه گز لای و خاره هیچ چیزی کم شود

واسطه عقد ملک صدر مجسم شمس دین / ای بتو آراسته عقد نظام جهان

ای

آیت تایید و فتح خرم ترا بر علم / گوهر شمشیر حق نطق ترا در بیان
مشعله خاطرت عاقله آفتاب / زائچه طالعت دایره آسمان
از قدمت کاسمان دید بساط سپهر / وز هنرت بر گهر تیغ که گرد زدان
آتش طبع تو گر شعله در آهن زند / چشمه شمشیر چون لفظ تو گردد روان
ناطقه تا پرورد شکر شکر ترا / مرغ کلیمی را کند طوطی جاری زبان
غارت تا سبقی بر مخزن دریا برد / خون شود و بفسرد لعل در اجزای کان
توسن بازوی تیغ باز قوی شد چنانک / بر فلک از هیبتش زره کهکشان
با تو چو دل راست کرد سعادت خویش / منظره طالعت ساخت برج کمان
وهم رصد باز در طالع تو بنگریست / والی میلاج یافت در شرف جاودان
در شب مولود تو زهره و برجیس را / بر در رحمت ار جا بود نشاطی فراوان
لاجرم از ممکنات هرچه کمالیست هست / وانچه ترا نیست در جنس عدم باد آن
کشور جارم کرد داشت کعبه او چار رکن / تا تو در آنجا بدی تیغ و حرم امان
زلزله انقلاب کرد خراب آنچنانک / شبه هر از بانگ جغد بر رقم کاروان
صاحب خیر و نشان بود وسیع گر نون / توده خاکیست از صاحب خیر و نشان
در ز یع شاد باش گر که بغض تو / وارث اعمار شان جمله تویی این زمان

شمس دین فخر خراسان سر اهل جهان / ای جهان بخت ترا خوابگه بیدار ای
آفتابی تو که بر هر که بتابی نظر / سایه وار از بساط از خاک زمین بردار
هر کرا مهر تو چون روز کند روشن دل / سایه شب نبود در نظر او تاری

از موالید جهان روز بخت اشیا را / از پی شکر تو داده زبان جاری
وقت تألیف صور لطف تو در چشم امل / چشم مخصوص شد از خلق بمردم داری
اختر مطلع اگر از آن داد خواهند / که تو بر طالع وقت نظری بگماری
در خواص بشریت بمزاج تو نهاد / نفس روح ملکی عادت نیکوکاری
عالم از زلزلهٔ حادثه ویران گشتی / گر نکردی نظر دولت تو معماری
ور نسیم کرم و خلق تو در چرخستی / در دریا و در شدی ز سر خلق آزاری
گر روان از کرمت با هوای آرد / که شود تیغ خور از شبنم او زنگاری
از سر سفرهٔ انعام تو / خاک را سیر کند باد ز مردم خواری
گر تو در سر شکنی بند طلسمات فلک / مار گنج از ستم مور شود زنهاری
روزکی چند اگر عارضه‌ای بود ترا / خرده‌ای هست در اینجا که تو بر دانی آری
نرگس چشم جهانی تو و شاید اگر / نرگس چشم بود تازه تر از بیماری
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز / گلشن عمر تو از شبنم برخورداری

خورشید آسمان معالی جمال دین / ای ذات تو نتیجهٔ آثار مشتری
اطفال پیر شیر موالید را کند / در مهد اختیار تو خورشید مادری
مسند ز خط کتابهٔ درگاه تو علم / بر آستین فخر طراز سخنوری
بر کلاه جاه تو جایی که گر کشید / باشد کلاه حشمت خورشید سرسری
عید آمد ای لقای تو هر سال عید را / اقطاع داده مایهٔ فرخنده اختری
نزدیک شد که همت تو باز رد کند / در روز نحر ثور فلک از لاغری

بیام حق

هر چند کز اقامت این شست این زمان / آسوده‌ام بدولت اقبال بزری
مطبوع می‌بود که بپرسی بروز عید / چون در قرار نامهٔ پارینه بنگری
کای نور دل ببوسم قربان چه میکشی / وی خشک لب ز چشمهٔ حیوان چه میخوری
تا عید را بدولت تو تهنیت کند / باد اعدو چو تهنیت عید در دری

خدایگان اکابر جمال دولت و دین / زهی جمال تو آرایش مسلمانی
تولی کرد و جمال تو در معانی هست / چو دور چرخ بعهد دراز ارزانی
تو اولی ز حساب جهان اگر چه ترا / باعتبار عدد هست جهان ثانی
ز خلق و خلق تو معلوم شد که گر آید / لطافت ملکی در نفوس انسانی
خواص عمر تو گر در جهان کند تأثیر / بدور او نشود هیچ زنده فانی
اگر ز عالم صورت نظر فرو بستی / طرب برای تو شد پر ز بهای روحانی
زعادت است جهان تا بد جهت آسوده / که از تو خلق جهانند در تن آسانی
سپهر قدر ا آنی که همت دور از ترا / بکار سازی اقبال سر بگردانی
و گر ز مادر خود داد عدل باز خوری / و گر ستاره کند جور داد بستانی
مرا که از همه ابنای روزگار امروز / باختصاص جناب رفیع پیدائی
اگر بپچه کرک نیاز در مانی / فدای تو سر گوسفند قربانی

عمدهٔ شرع ظهیر الدین صدر اسلام / ای سواد خط تو طرهٔ توقیع شرف
نظر لطف تو سرمایهٔ انوار عقول / که لفظ تو پیرایهٔ آثار سلف

حمله پرداز شود نطق بمیدان نظر / هرکجا ساقهٔ تدبیر تو آرایی صف

اجتهاد تو اگر دفع کند جبر خواص / وسمهٔ شب پرد از رخ مه داغ کلف

در کمالات معانی خلف صدق توئی / تو بدر را که سر فرزند وجود است خلف

بدل الموبد اپس ازین دور نیست / نظر حسبت تو در کهربا داده اسف

زهره را چنگ سراپا همه رعنائی خوش / رو نهان کند از محتسب عدل تو دف

تا تو در عالم ابداع سخن پردازی / تخت نه پایهٔ افلاک نماید در رف

در چمن ازلی آیین دعاهای ترا / سروی تقویت نامیه بگشاید کف

زار زوی گهر لفظ تو آب دریا / استخوان همه دندان و لعب کرد صدف

خصم را جای شتابست که شد زیر و زبر / کوکم و کاستش از آتش حبث و طرف

ناطقه وضع الفاظی تفضیل تو بود / آنکه در اصل سخن کرد شرف را اشرف

ذاتیکون ترا چه شرف از حلیه جاه / مینوی خلد برین را چه طراوت ز علف

گر بشاگردی تو بر فلک فخر کند / بشرف گوی برد خطهٔ کاشان ز نجف

من اگر آه کشم زآتش اندیشهٔ من / قرصهٔ سرد قمر را بکند گرم تبف

در فراق تو برافروخته بود دم عرعری / در نهانخانهٔ جان شمع شبستان شعف

شکر کز سایهٔ اقبال دگر بار مرا / آفتاب نظر لطف تو برد احست کسف

تا که در خانهٔ تربیت مبسوط امید / کوکب عمر ترا با دهمه برج شرف

عطر پرداز شده خاک سمرقند بتو / بجواز نافهٔ خاک اسد الله نجف

از زبان تو که رومیست لوح محفوظ / گشته حاصل ز سخن ناطقه را گنج طرف

سر دفتر اشراف جهان منتخب الدین / ای کلک عطارد ببنان تو مباهی

ایمن شده با جلوهٔ مشاطهٔ فطنت / رخسارهٔ عروس سخن از داغ تباهی

بنیاد منوس خانهٔ خرم جبل اندیشی / با حمله آثار سر کلک تو واهی

عقل از نظر فکرت تو رکن معالی / جام از شرف مولد تو اصل ملاهی

در بحر شرف فطنت تو گوهر غواص / بر ملک سخا خامهٔ تو آمر و ناهی

بر همت سیر قلمت گوهر معنی / چون مردمک دیده نماید ز سیاهی

بی حشوی الفاظ تو گر عذر بخواهد / تن در ندهد قدسه نو بدو تاهی

گر منطق تو سر خرد و کشف نکردی / هرگز نشدی محرم اسرار الهی

بر کون فساد از نظر لطف تو کاری / چون منشی ابداع فرا لی بکاهی

یمن نفس تست که در صورت دیوار / جان آرد اگر چند تو خواهی و نخواهی

وقتی که دبیران قضا بر خط خوبی / از راستی رقم تو نویسند گواهی

این خط دهد از صفحهٔ رخسار نگاران / کای یار سر کتابت منصب شاهی

پیچ در صد آینه لطف خدا الی / بنموده بتو صورت افلاک کماهی

سرافضل عالم اصیل دولت و دین / زهی نتیجهٔ لطف تو اعتدال نفوس

نماند اگر نکند مهر و کین تو جلوه / نباشد حادثه در پردهٔ سعود و نحوس

جهان بدولت تو یافته مزاج حیات / چرا ز خستگی علت فغان بر آرد کوس

نفاذ حکم تو جان را در اضطراب حلیل / کند بلطف تو اندر مضیق تن محبوس

ز بیم تحفهٔ تدبیر تو نمی یارد / که پیش قصد شبیخون کس کند کابوس

اگر علاج تو نکند ضمان صحت خلق / غذای روح شود در مزاج چون کیموس
زحال عالم صغری کرا خبر بودی / اگر نه خرم تو گشتی مجسه را جاسوس
بامتحان طبیعی در اختیار نظر / شکست هم تو برهان عقل را ناموس
اگر بدور تو نقاش صورتی سازد / قلم بیاد تو ترکیب جان کند محسوس
خواص طالعت ار نیستی سعادت بخش / عطارد از نظر مشتری شدی منحوس
کجا شد آنکه بیازرد سفه میکرد / بر اهل سنت ارباب اعتقاد فسوس
ببال همت دون از گزاف بیرون شد / ضعیف و گرسنه چون کرکسان کیکاوس
چو باز با تو سرافراخت در خلاف بدم / کله بادشاه نکرد در تاج لعل خروس
اگر بجاوه درای کسی بزرگ شدی / درای صاحب بیعی دی جرس ناقوس
سواد خط ریاضیست شکل اقلیدس / بیان نطب الهیست طب جالینوس
ز تیر طعن تو آسیب میرسید بوی / چو کهکشان فلک از تیر ماه مجوس
کنون حساب بدارا بزیر تخته خاک / بخط سند تصنیف میکند معکوس
ز حیث ده عود العلیب آخر یافت / چو وقت کم شده جست آن منادی ناقوس
زهی جناب تو همچون بنای کعبه مصون / حمی حریم تو همچون فنای دین محروس
طمع نکار بود شعر خاصه رجالی / که جز اجل نرود هیچ سایلی مایوس
جمال شعر و طمع همچو وحشت ماست / که حال جلوه شود در عروس طاووس
کدام شاعر مفلس پر شود قارون / چو شمس خاطر تو اگر نشد گنج عروس

مرا کجا بود آن بخت کز نتایج او / رجاء تو شود دستپای دم من بوس

افتخار العتره فخر الساده شمع خاندان / ای چراغ دیده از تو نور معنی یافته
از سر فرزند وجود ای جابر مادر حوانی / در کمالات تو منزل دیده دلی یافته
طره دستار از تابید فرق تو / افتخار فر و دیهیم کسری یافته
گوهر پاک تو در تصحیح این اثبات هست / برخط دعوی ز روح قدس تقوی یافته
روح جانبخش طبیعی وقت احیای کرم / از نسیم خلق تو انفاس عیسی یافته
زان کعبه اقبال یعنی صدر تو / همچو جان مراد دین و دنیی یافته
باخواص مدح تو دیده دبیر آسمان / خویشتن را جمله در دیوان انشی یافته
کاتبان در وقت تحریر از کمال لطف تو / نقش لی را در زبان خامه آری یافته
لوح محفوظ معانی هرکه برخوانده تمام / قاف را در نسخه حلم تو حرفی یافته
آسمان بر صبحدم در سایه گیسوی تو / آفتابی بر بناه ظل طوبی یافته
هم تو انصافی ده ای روح فلک جای خضر / در جمال تو صفای وقت موسی یافته
یوسف عهدی در تو بوی پیراهن را / ناطقه فانوس باشد جای طوبی یافته

اقضی القضات زاهد عابد حسام دین / ای ترجمان حق نظر اجتهاد تو
دور فلک ز مجلس حیرت دون برد / گر مشتری بطوع کند انقیاد تو
گر در سواد چشم جهان نور باصر است / نوریست مستعار ز برق مداد تو
هر جان که شد ز صحبت این پیرزن جنب / غسل آورد ز چشمه تیغ جهاد تو
راه گم کرد در شب تاریک منعکس / شد رهنمای تو شمع رشاد تو
بر اشتداد عصمت یحیی توی که هست / از عنصر مطهر یحیی نژاد تو

همچون براق برق عنان‌گیر ابرشت
در خشکسال حادثه دست جواد تو

میزان ملک را چو به انصاف میل شد
بی سنگ عدل ساخت ز سنگ سداد تو

من مخلص بر بدکه پیوسته دیده‌ام
نقش مهر برید خود اندر مراد تو

محروم از وظایف انعام روز و شب
بر نامه در آرزوی بیاض و سواد تو

بگذر از این حدیث و بیا شاد کن مرا
ای بر عماد و مسند دین استناد تو

از آن ز رو مصحف و سوگش خیر و بنت
مقلوب شاه چون برسد در بلاد تو

مفخر شرف عماد الدین فخر اسلاف
ای چوار کان فلک قصر جلال تو شید

اجتهادی که کند رای تو ز انصاف آب
که بروح ملکی کرد تر احق تایید

گرچه اقبال تو ز اخادم دیرینه بست
با تو هر روز کند عهد وفای تجدید

عفو جان‌بخش تو در حضرت جانی هر دم
از تو پوشیده کند عذر جنایت تمهید

خار از گور بد اندیش تو گل بر کند
در چه هر کز تو دکشته کین تو شهید

عید نزدیک شد و بر دلم از غصه چرخ
مست گر بنگ همه خیر و شر عید و وعید

جز بمفتاح بیان تو گشاده نشود
قفل حاجت که نهاد دست جهان بر در عید

صدر دین مفخر اسلاف سر اهل هنر
ای زبان قلمت نقش طراز احکام

ز آتش مهر بجایی که مع آب شود
اعتدال نفس لطف تو آرد بقوام

تا ره کعبه نماید ایمن
علم تو بسته ره جبر و قدر بر اقدام

از نماطقه در گوهر انسان نشود
بی نظام سخنت رشته پیوند کلام

گرد میدان سخن رستم دستان چو تویی
بس تیغ زبان صفدر و بیزار ز اعلام

منکر مذهب حق با تو اگر روی نهد
هر فرقش که همه تیغ زبان کن الزام

شکر باری که پس از رنج بایام تو دید
بجمال نظر آراسته صدر اسلام

خصم تا خواست که پاسخ دهد اشکال ترا
نارسیده بزبان باز فرو رفت بکام

ای همه فکر سخن آرای افاضل داده
رشته در سخن را بثنای تو نظام

اندرین غیبت شش ساله که روز و شب او
بوده چون فاقه و غم عمر که و روح انجام

تا باقبال مجیر الدین یعنی پدرت
که سرور و سرور اشراف جهان باد مدام

آفتاب نظر سعد فلک باز افکند
بکمالات شرف نور ظفر بر ایام

غرض از گردش چرخ چو ایست ز دور
که بدور تو شود قاعده شرع تمام

دور عمر تو چنان باد که پرگار سپهر
چون خط دایره در دور تو گیرد آرام

ای کمال دولت و دین چون تا فلک
آستان تو جهان را قبله مقصود شد

طول و عرض عرصه اقبال روز افزون تو
چون فضای عرصه ابداع نامحدود شد

سایه جاهت که چون خورشید نور افکند است
بر جهان چون سایه تیغ قضا ممدود شد

الفش آسا هر شبی از گلستان خلق تو
آستین و جیب باد صبحدم پر عود شد

در عناصر چون اثر کرد اعتدال طبع تو
در خواص نفس انسان ناطقه موجود شد

جوهر آدم صفای گوهر ذات تو یافت
زمره روحانیان زان لاجرم مسجود شد

همچو عنقا بود دشاید دشمن بدساز تو
اختر ملک از تو همچون فال تو مسعود شد

قصه‌ای پارینه وانعام را گر دمی چرخ
چون طریق ره گفتن این زمان مسدود شد

صدر اشراف کمال الدین رای تو بحکم	هرچه پروانه دهد شمع فلک گوش کند
بازوی عزم تو جایی که کشد تیغ نفاذ	آسمان از زره ابر زره پوش کند
باد در ملک بستان شرف شیر دهد	برگ را دایهٔ لطف تو هم آغوش کند
آتش ار بر نمط همت تو شعله زند	بر هوا هر شرری نقش سیاووش کند
بر که بلبل نطق تو سخن پردازد	درزد و بای عدم ناطقه خاموش کند
ماه هر روز ده ره گرد جهان گردد اگر	مرکب صیت جهان گرد ترا پوش کند
لطف تو چون بنجم چشمهٔ حیوان سازد	روح قدسی چو خضر جام طرب نوش کند
فتنهٔ عربده انگیز چو بالا گیرد	اثر بادهٔ تدبیر تو بیهوش کند
بستنبا دولت بیدار تو آنکه هر که	خواب بار شب محن دیده خرگوش کند
ظلم باشد که درین دور چو فرصت یابد	جامت از حال من خسته فراموش کند

کمال الدین سر اشراف عالم	زهی دریای فضل و کان معنی
فرو ماند عقول از درک آسا	اگر کند زبان کلکت انهی
ز دست طبع تو تیر عطارد	کند تحریر در دیوان انشی
مرا حرفیست مشکل تا مرا آزاد	بشرع مردی بر جست فتوی
که گر زهی بعید فطر شد فوت	روا باشد قضا در عید اضحی

تو ای مفتی درین معنی چه گویی
که از هست حکمی هیچ باینی

ای

ای بر سر دفتر سعادت	نام تو سپهر وا نوشته
از لطف تو آیتی که دیده	بر صفحهٔ گل صبا نوشته
آن فتوی را که نقره بود	بر سکهٔ او بها نوشته
چون باد نبودت آن روایت	بفرست چو آب نانوشته

ای در درجات آفرینش	قدرت ز مقام اولیا بیش
با همزادان مهر و ابداع	گشته بکفایت نسب بیش
از جملهٔ ساکنان این راه	پس آمده و از همه پیش
وحی است نتایج زبانت	فارغ ز تفکر شب اندیش
دور تو نهاده تاج عزت	بر فرق توانگران درویش
ای الفت که فته خستگان را	با مرهم لطف تو دل ریش
آنرا که ز عشق صدر تو هست	بر زیر پا ز جان غم کیش
بر رغم حوادث زمان ار	زیر علم عمامهٔ خویش
با یکمره دگر ز جنابت	کوتاه بود زبان دعویش

جلال الساده صدر آل یاسین	زهی روشن برویت شمع دوده
تویی آن آفت ای کز تو گردد	ز روی دهر گرد شب زدوده
بهمت گوهر پاک علی را	کمال تو جمالی در فزوده
امید از جاشنگاه روز عمرت	چو خرمن نهاده نادروده

سفیر نطق تو بر شارع شکر   ز رفته هیچ دقیقی ناشنوده
نوای شکر تو در عالم کون   نمانده هیچ گوشی ناشنوده
عروس صبح روی از شرم رایت   بسان فرق تو در شب نموده
مرا چون در صبوح کار زیست   سخای تو حریفی آزموده
روا داری که مانم در غم عید   به انعام تو عمری شاد بوده

دوش آن وقتی که زین تخت زر دگون نمود   از حجاب شب عروس صبحدم ناگاه روی
دستها برداشتم گفتم که آخر چاره چیست   تا بگرداندی ز من غم جا بکاه روی
هاتفی در گوش جانم گفت کای تیره روز   بینوائی ره درین و بسخ آن راه روی
گر سر اخلاص داری بر آنجا رنجی   مرحمت صدر علائی بن امیر ماه روی
آفتاب آل یاسین آنکه دارد روز و شب   سوی درگاه رفیعش کاروان جاه روی
وانکه بر آیینه گر عکس ضمیر او فتد   پیش آیینه نتابد تا بحشر از آه روی
تا نهد در پیش او بر خاک ره زان مشتری   در رواق چرخ بگشاید جلو بر ماه روی
اعتدال طبع او گر در ازل جا میشدی   کهربا هرگز نیاوردی بسوی کاه روی
ماه نو را زان همی بیند که چون نعل او   می‌نماید خلق را هر بار در هر ماه روی
چون رقمهای کلک جود در دیوان او   در کشد چون خار پشت از بیم او بدخواه روی
ای سر افرازی که شیر آتش افروز فلک   شد ز بیم پوستین قهر تو روباه روی

سر دی پی پوستینی نفت دارم تا بداد
تا چو ارم همچو دولت سوی آن درگاه روی

حسام الدین کجا شد آنکه لطفت   دل غمگین ما را شاد میکرد
شبستان دل افروز خرد را   ثنای تو خیال آباد میکرد
دل ار دم میرد حضرت تو   چو باد از خرمن غم یاد میکرد
عطای تو امید بردری را   ز بند امتحان آزاد میکرد
ز دوران مفلسان را داد او میداد   باحسان مخلصان را یاد میکرد

خدایگان شریعت جمال صدر سیادت   زهی کتابه درگاه تو طراز مفاخر
زنام بیضه دین را بنام تو حامی   سپاه رفعت حق اسپر کلک تو ماهر
قبول صدر تو پیرایه کمال افاضل   جناب عز تو سرمایه جمال اکابر
گشاده نامه حلم تراز نامه مشایخ   کمال خانه جاه ترا ستاره مجاور
ضیای رای تو بر داشته چو خنجر خورشید   ز روی لوح فلک نقطه نجوم نوادر
چو نون باده تنوین شده اسامی فضل   نهان ز شرم کمال تو در کتاب معاصر
اگر مدد بکند فیض خاطر تو جهان را   برون رود هوس از دماغ غنچه
ببند سکالی تو بسته شد جواب یمین   چو آب چشمه شمشیر در زبان مناظر
صفای دوده تو بر فروده شمع خرد را   بهای گوهر باطن صفای صورت ظاهر
چنان بدانم تا هر سپیده مشک ختن را   بگیسوی تو چرا در درمی هند آخر
نهم که جلوه گری میکنم بقوت شکر تو   عروس مدح ترا در نگار خانه خاطر
مثال شعر منست آن خطی که محو بگردد   بسبیل حادثه گر حرف آنز لوح چنانک
زمانه گر چو نماند بماند از تو اثر این   نشان نام تو چون لفظ بحذار دفاتر

ای پایهٔ اسلام زنام تو جمالی دین را بکمال تو درافزوده کمالی
باغ ارم از روضهٔ خلق تو نسیمی طاق فلک از پایهٔ قدر تو خیالی
با کلک تو فتوی ندهد تیغ سلاطین ظاهر نکند حکم حرامی و حلالی
صدرا بخدائی که نشد منهٔ جلالش فارغ بود از وصمت نقصان و کمالی
سرمایهٔ ده روح کند باد سحر را تاثیر نسیم کرم او بشمالی
کین بنده بصدر تو نکرد دست بکردی الا شاید حاجت ازین جنس سوالی
لیکن چه کند مقصد این طایفه اول در صدر تو اکرد خداوند تعالی
هر چند که از بهر یکی اند برین در خلقی اندر آورده چو موران که و مالی
بسیار درین دایره بشسته کم از من حرمان من از گفتن شعر انیست و مالی
گم گیر تو خود از همه در عقد جواهر تعمیر سه زد حرف دانیست محالی

خدایگانا آنی که زورق گردون ز بحر دست تو خود را کنار نبندانند
بجز ضمیر تو ابرق سرادق ابر بسوی صحن هوا راه بر نبندانند
طبیب سعد فلک پای لیل خانهٔ تو ز نبض تیغ مزاج ظفر نبندانند
نظام ملک جهان از ضمیر خرده شناس برازمحاسن لطفت کهر نبندانند
هر آنکسی که نشانه شود خلاف ترا ز تیر ترک نشان حذر نبندانند
چرا حسود تو از سینه دود چو ج چو شمع سوز دل از در بسر نبندانند
گناه بنده همین است در ولایت تو که کس نظیر خود اندر هنر نبندانند

کمال

کمال عفو تو شاید که زود درگذرد زهمتی که کسی این قدر نبندانم
کمین قصد نهادست مرا دونی که از کمین که تیر محنه نبندانم
ز نظم رائق و نثر ظرف منیکوم ز شیر زهره و دود در قمر نبندانم
ز شعر او ز در چند کس ز پیرو دیر خدایگان و وزیران اگر نبندانم
درآید ار ثقة الملک باشید رفت سبیل بنده ازین سهل تر نبندانم
بیمن دولت تو جز جناب عالی را خراب باشد و صدری دگر نبندانم
بخاصیت اثری ارد این فی یک مستت که با قبول تو بخت ابتقدر نبندانم

نظام الدین تویی کز گوهر تو سپهر طبع معنی یاب کرد
چو بخت بد سکالت دیده آز ز جام جود تو در خواب کرد
ز تاب کین تو در چشم شیران عقیق سنگ شان سیماب کرد
عدو گر آسیای آسمان نیست چرا گرد جهان بی آب کرد
ز بهر بردن آب حسودت محیط چرخ چون دولاب کرد
ز رشک آستان قدر تو چرخ بسان ریسمان در تاب کرد
گهر در چشمهٔ شمشیر کردان ز رشک کلک تو در تاب کرد
سراب از بهر غرق دشمنانت چو آتش بحر بی پایاب کرد
چه کردد گر بسعی تو ثناخوان چو دولت ساخته اسباب کرد

دستور ملک بخش حبش اختیار دین ای خاک آستان تو آب حیات من

جاه تو کشتیست که از موج حادثات — در طول و عرض وسط طریق نجات
آن قطب آسمان هوای ترا که قطب — شد مضطرب چو چشمه مهر از نهیب تن
ای داده بحساب بمیزان امتحان — اقبال از نصاب کمالت کفاف تن
حرمان طالعیست که رایج نمیشود — با مهر اختیار زشانت برات من

تاج دین ای فزود گوهر تو — فرد بهیم افتخار جهان
آبرو از فروغ طبع تو شد — در تاج گوهر نگار جهان
ساخته آسمان ز خاک درت — سرمه چشم اعتبار جهان
از نم کلک فیض گستر تست — زنگ بر تیغ کاردار جهان
از نهیب زبان خامه تست — کند شمشیر کامکار جهان
ای تف دکال تو بسته — دست تدبیر اختیار جهان
وی ز تاثیر خنجر کلکت — راست گشته چو تیر کار جهان
خانه زین من که ویران شد — چون دل خصم تو ز کار جهان
بر سر موج حادثات نهاد — ژاله ابر سیل بار جهان
مدتی شد که در عمارت آن — هست معروف روزگار جهان
چون برآید بجهد اگر نبود — اهتمام تو دستیار جهان

اوحد الدین وحید ای سر ارباب هنر — نظم را زیور خط تو دلاویز کند
عکس الماس ضمیر تو اگر روی آرد — تیغ تیز سخن را با اثر تیز کند

بخت در خواب کسی را که بتو پیوندد — لطف تعلیم تو چون صبح بکه خیز کند
تا چو عقل سخن آموز نماند در بند — تیر از سلسله خط تو پرهیز کند
در جهان جز گهر ذات تو بر سر ناید — خاک را گر بمثل باد گهر ریز کند
چون خط ساغری در دل ما وقت نظر — طره خط تو غم را طرب انگیز کند
سخن بکر مرا وقت عروسی گشته است — چه شود گر سر کلک تو شکر ریز کند

صدر صدور مفخر عالم بهای دین — ای راز غیب در نظر فکرت تو فاش
تیر فلک که منشی دیوان کبریاست — از خامه تو گوهر معنی کند تراش
ایمن شود ز جنبش فطری اگر شود — با سایه وقار تو خورشید خواجه تاش
با قوت مزاج تو فارغ بود ز طبع — کو از خناق قلبی در یا زار ارتعاش
خلق کریم تست که بی منت بهار — چون مسیح روز عید نسیم عطرپاش
در دور ما جان و بنان کو بس بود — عبدالحمید و صاحب عباد گو مباش
در سینه حسود تو وسواس کین تو — همچون سنان نیزه چرخ جان خراش
ارباب شرک گو بر دین الحاح خود — اکنون که بار بسته بنام تو شد بها
ای باد در جناب تو فراش خاک روب — وی ابر در هوای تو سقای آب پاش
بر خوان روزگار تو شاید که در را — قحط کرم سیاه کند کاسه معاش

صدر عالم شه شریعت — ای با تو یقین آسمان راست
خورشید برای موکب تو — گرد دست طریق کهکشان راست

از بیم زبان خامهٔ تو — بر نامد تیغ از میان راست
یک عشر عطات تا بصد تن — نتواند کرد بحر و کان راست
با دولت دشمن تو دارد — پیوسته نشان دل و زبان راست
حکم تو رسد اگر بگردون — آن گشته چو تیر از جهان راست
دریای بکون هیچ گردد — بر آب چو تیر بادبان راست
بنده که بنظم و نثر امروز — بر مدح تو میکند زبان راست
خرمای چنین ز تیر گردون — دارد همه کار چون کمان راست
عید آمد و نیست هیچ دستار — وین با همه گفت کی توان راست
از عیبهٔ خاص صدر گیتی — انشا الله که گردد آن راست

سپهر فضل شمس الدین بخارا — باقبال تو نو شد کار و باری
جهان بر آستین ملک دارد — ز نام تو طراز افتخاری
بدور تو نیابد تا قیامت — ز تأثیرات علوی پیشکاری
هران دری که از لفظ تو زاید — شود گوش فلک را گوشواری
ز ابر دست تست ای هیچ مانند — نهال بردی را برگ و باری
بروز عرض در میدان حاجت — شه انجم که باشد خر سواری
بحنهاجی ترا در وقت انشا — چو طوطی شاخ شکر کو بداری
مرا روزی بچیزی وعده دادی — کزانم هست در دل خار خاری
ز غفلت نیست این تقصیر دانم — ولیکن بر دلی اختیاری

معاذ الله اگر زان نوع چیزی — چو سیدا زیاد رفتی روزگاری
ترا در روزگار دولت خویش — بس است این رقعه از من یادگاری

استاد سخن افضل امام ضیاء الدین — ای گشته عطارد را استاد در انشا تو
در مسند استیفا شد ناظر دیوانت — دیگر چه سخن داری با صاحب جز رای تو
تا بد ز کی گوهر غواصی دریایی — چون گوهر معنی را غواصی دریا تو
آوازهٔ تو رفته جایی که باندیشه — چون زال جاری شد بر شهپر عنقا تو
من منتظر وصلم دیدار نمودن را — چون دولت من مشکل امروز نبود با تو
گر بخت کند یاری بر ده دلداری — یکروز بیارام بخود شده با تو
با بحر عبیر جانم در مولد خود دیر — با بهزاد ماند هیکس مرغ تنها تو
گر ناطقه جسمستی وحش تو شودی این — در معجزه شعرستی عیسی منی با تو

ای آنکه بروشنایی عقل — با نور حقیقت آشنایی
از بهر تو شمع خاطر خویش — چون چشمهٔ مهر در صفایی
پروانهٔ روح را چراغی — خورشید کمال را ضیایی
چون پیدا شد در آفرینش — آثار عنایت خدایی
از برق ضمیر تو سنایی — جان داده بگوهر سنایی

ای کرده بتاج علم و حکمت — در عالم فضل پادشاهی

از زیرکی خط تو بوده / در دیده عقل روشنائی
چون شعر تو خواندم و نوشتم / از غایت لطف و دلگشائی
سر برزده بود بهر تحسین / دیدم بهدایت خدائی
از هر لفظش کمی عمادی / وز هر حرفش کمی سنائی

ای شهاب الدین که جان تو که باد شعر تو / در بهار ار ابر بکند چون کلک تو گوهرفشان
هر شبی پیدا شود درهای صافی صد هزار / زان بحر شعر تو در رود در نیل آسمان
چون سفینه تا روان شد لفظ تو در بحر شعر / همچو لنگر می نماید شعر جمله ناروان
طبع معنی زای تو در بحر فکرت هر شبی / گوهری داده بگهر در شاهراه کهکشان
شکل بحر شعر تو گر در سفینه بر کشند / سازد از شهپر ز اوج قدسی بادبان
گر سفینه غرق میگردد ز بحر اکنون چراست / غرق بحر شعر تو چندین سفینه در جهان

ای شهاب الدین توئی کز بحر شعرت تر شود / چشمه خورشید اگر از اوج کیوان بگذرد
تو شهابی بسوز از آتش تیغ زبانت / در جی بیم تو گر دیو طغیان بگذرد
ساکنان قدس بیند در سواد شعر تو / آسمان گر پاره از حد امکان بگذرد
گوهر معنی اگر در برق شد طبع تو / همچو الماس از مسام گوهر آن بگذرد
روح انسانی که در نظم تو آید ز طبع / چون فرشته از فریب آب حیوان بگذرد
گر ز خط بحر شعر تا دبالی برکشند / چون سفینه چرخ از گرداب دوران
جمع آری از پریشانی بنات النعش را / گر بحسب بر زبان نام ایشان بگذرد

از سموم غم کجا پژمرده گردد باغ جسم / باد یاد نظمت ار بر روضه جان بگذرد
گلبند جان خاقانی بموج بای نظم / چون سفیر شعر تو از خاک شروان بگذرد
گر مرادی بر نیاید از کسی در رسم شعر / عمر و حالی تر الی آب و لی نان بگذرد
از نسیم باد فیض بر آخر بشکفد / چون شاخ خشک در فصل زمستان بگذرد
حاصل از تأخیر باشد در اجل این روزگار / با مرد شوار باشی هم تن آسان بگذرد
صبح تیغ سعدی روزی بجائی بر دمد / بوی مهر یوسفی روزی بکنعان بگذرد
جودی جود از موجهای نوحی بگذرد / بر سر تو مدت طوفان حرمان بگذرد
بادهای یوق ترکستان و ایران گم شود / نوبت اقبال و داد میرکاشان بگذرد

سیف دین تاج شریعت حجة بلد حیات کی شود / هر حدیثی خوش که بر لفظ سخن دان بگذرد
از اصل زاده طبع لطیف تست و بس / نزد اهل عقل هر چه از نص قرآن بگذرد
آرزو بابسکند از دفتر اشعار تو / هر که ابر طبع باد بحر عمان بگذرد
پر خطا باشد چو دیوان تر احاصل کند / آفتاب کیمیاگر زر کان بگذرد
نام کس با نکتهای تو نماند جاودان / کی شود باقی کسی کز آب حیوان بگذرد
گوهر انگین میشود گوش از سماع کلک تو / موج در گر و صدف با موج باران
گر نباید مرغ وهم تیز رو از جست جو / نظم عالی تر ابا ری ز کیوان بگذرد
همچو شاخ می گل شود بر دار از او / گر نسیم خلق تو بر شاخ مرجان بگذرد
نقد اشعر تر ا ساز نماز روی / بر زبان شاعران گر نام حسان بگذرد
لفظ در بار تا گوش عقل را آویزه است / جوهر لالوی کند ور ز بیت از جان

آب کرده خاک خاقانی ز خجلت بیتهاش
گر صبا با جیب تو از خاک شروان بگذرد

چند باشم از جفای چرخ سرگردان که نیز
اختر این آبی پروزه پیکان بگذرد

از پس بر شدنی شد امید راحتی
روی بنماید بهاری چون زمستان بگذرد

وانگهم بر این که چون صیت جلالت این زمان
دور چرخ و نوبت دیرینشان بگذرد

تکیه بر لطف تو کردم ور نه کس این چند بیت
چون منی را کی رسد کز حد امکان بگذرد

مرا فاضل ایام تاج دین آنکه
که از ثنای تو یابد عیار نظم رواج

ز عون گوهر لفظت ز کهکشان برکر
نهاده تاج مرصع شب سیه دواج

کلاه بر دگسی تا ندید خامه تو
که عقد در نتوان کرد رشته ازواج

بریش خامه معجز نمای تو بوده
گشاده نافه تاتار مخلص استدراج

جمال شاهد معنی نموده از خط تو
چو نور صبحدم از چین طره شب باج

طبایع از اثر تیغ خاطرت کانرا
تبیغ مهر نهد خون لعل در ادراج

بسوی شعر تو میل است نفس را ز آری
بسوی عرش تو بر روح قدس را معراج

کمان بنده گر بکاشان روی سپهرستان
بحاج بود جهانی بسامری محتاج

کنون که رفتی از من بخیتی بر سان
بنور دیده چیدر ز کوری حجاج

جمال آل علی تاج دین که خاطر اوست
نگاه نقد معانی گهرنمای چو تاج

بگوشش ای ضمیر تو عقل کل کرده
دقایق شرف ادج علم استخراج

بیوی شربت تو صورت شربتی بکسی
دهد خامه بسال اعتدال مزاج

چه کرده دارد دل بیمار شوق انگند
هوای گلشن لطفت نسیم علاج

کریم روله سر اهل فضل اصیل الدین
زهی ضمیر تو از اسرار قدسیان آگاه

هوای بزم تو از فیض عقل رشک ارم
لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه

کمین حزم تو چون تیر فتح قلعه گشای
کمال کین تو چون باد گرد دشمن کاه

سپاه هیبت تو ادهم پس وی بنگرد
برون پرده ابداع با فلک خرگاه

گشاده نافه فضل ز اخذ اکرده
بخط پاک تو پیسان عقل سر کواه

ز نور رای تو شمع سپیده تو اند
گر آفتاب کند سایه بر اقلیم سیاه

ز بیم سخره انصاف تو نیارد پیش
که باد بگذرد از آب بی حمایتگاه

متر نظم تو یابد شرف چو زهره ز حوت
بهار فر تو گیرد زمین چو چرخ زماه

بزرگوارا شد مدتی که این مخلص
اگرچه نیست در آن حضرت سپهر پناه

بقدر طاقت امکان نثار میکرد است
بر آستانه تو گوهر سخن هر گاه

دو ماه دارد از غم چو شیر چرخ و بدان
که در وفای توام همچو ریسمان یکتاه

مراچه فایده زین گنجها که بر سر اوست
فریب مار طلسم و نهیب سر گیاه

سپید کلمی من بین کز غم ندم
ز فرق تا بقدم چشم گشته چون خرگاه

ننگاره وار دلی آب کرده از سودا
بسوی کس چو به باطم نهاده چشم براه

ز بیم اگر کسی بر بساط دولت تو
بنام بخت بد من لمند ز ند ناگاه

بخوان جود تو دست طمع نکرده دراز
زبان طعن اجل کرده ام از جهان کوتاه

قانون مجد و عمده اقبال فخر ملک
ای ملک را بعهد رفیع تو احتیاج

تا بر اختیار تو پیرایهٔ سعود	تاریخ روزگار تو دیباچهٔ ابی
خاص ازل قیام مهمات ملک و دین	تیغ شهان بخانهٔ تو کرده اقتدی
پوشیده از خواص طبیعی نهد لطف	در انگبین بیان تو خاصیت شغنی
باعزم باد سیر تو چرخ پیاده رو	حیران ز دست انشهٔ شطرنج در عزی
تعلیم داده ناطقه در مکتب صبا	اطفال را ثنای تو بر تخته تجی
چون در سموم قهر تو تریاک گر بست	بیماری خلاف ترا شربت فجی
خون در تن کسی که بجوشد ز کین تو	بسته شود مجاری شریانش ز ممتلی
انشای گوهر تو بعالم بس است یک	وقت حساب از همه بیش است دریکی
قربان شود حسود تو در مذبح خطر	در حجهٔ سپهر ثور و حمل او بهر فدی
شومرغ جناب تو زین بس که در جهان	شادست هر که هست با فسانهٔ جحی
برد خزان خاطر من دی بیش غیب	چون بر بنای چرخ بود تهمت بلی
در بحرهای مغز من طعنهٔ عدو	باشد چنانکه بر سخن وحی افتری
صد دارد وا بود که کسی با چنین سخن	در سایهٔ حمایت اقبال چون تو ولی
اکنون که میکشد از روی امتحان	با یا و های پرد بر اندیش تو مری
ششش ماه چند داد در مدیح این زمان	جز بوستین روبه در کل کرفته تیلی

مشتری قدر زحل رتبه برهان الدین	نزد منی که چو خورشید جهان آرا ام
انکه در گوهر ذاتش شرف دودهٔ او	هر چه از جنس کمالات بگوئی شاید
ای ادیره و تشریف عباد فرمود	وین نه جاست که یکبار دگر فرمایم

صد این بنده بنود این کرم لطف تنگ	چکنم بخت ولادیست که می فرماید
این هم انجاز رسولست که در نهست او	مور باشد که سلیمان ببر او آید

قاضی مشتری نظر داور حق حسام دین	ای ز سعادت مشتری از لقای تو
در نظر کس این زمان از ره عدل و راستی	توام حکم مشتری نیست مگر قضای تو
علم و عمل بر اشده لازم ذات چون صفت	گوئی هست خلعت علم و عمل برای تو
رایت فتح بعد ازین نصب کجا کند فلک	گر نکند بجان و دل نصرت اولیای تو
چشم سیاه حور را خوف سپیدی بود	گر نکند بهر زمان سرمه ز خاک پای تو
بر ره صدق بر رو و پای امل بر ابکه	پیش واجبست زین روی دعای تو
عقل صواب کار در هر چه که مجتهد بود	وقت جواب امتحان حکم کند برای تو
هست یقین که تا ابد گرد تو بدان رضای	عمر جهان بسر شود در طلب رضای تو
جای دگر مشتری جای تو بر فلک کند	زانکه براستی نیست کسی بجای تو
سعد سعود آسمان پیش نثار دامن	در سخن کفایتست عادة آزمای تو
پیش مصحفی از کرم تو میخوهد	گرچه تو قاضی او بود مدعی هوای تو
عقدهٔ مشکلات را خضر دوم توئی که هست	آب حیات دی نعمه در لقای تو
مخلص تو که روز و شب طوطی نطق خویش را	طعمهٔ روح میدهد از شکر ثنای تو

علامهٔ افاضل عالم رضی دین	ای گوهر کمال ز عقل کل صدف
خورشید پرتویست ز رای تو مقتبس	اسلام اخترست بدور تو در شرف

ای شاه طبع تو بفصاحت کشیده سر — در پای همت تو سماحت کشاده کف
بر خیر دار بفکرت صائب نظر کنی — اوهام را خیال ز احکام مختلف
تأثیر انتقام نفاذ تو دور نیست — گر رد کند ز جوهر آتش خواص تف
آنجا که خاطر تو کشد تیغ اجتهاد — از سهو کش ز دل چو ز انهند هدف
از خنجر زبان تو در رسم امتحان — ... بر از خصم فتاده بهر طرف
آری صف مورچه خیزد چو رستم — تیغ کشیده رخش بدون افکند ز صف
نقش حروف نام تو چون نامی زاید — ترجمه است از آیت آوازه سلف
امروز در قبول فضایل زمانه را — از روزگار صاحب صافی توئی خلف
اندیشه در صحیفه اوصاف کاینات — چون آیت کمال ترا دید در وقف
از غربت تو سمرقند شد چنانک — از مصطفی مدینه و از مرتضی نجف
ز موده که هیچ بر سیده مرا — ای یافته ز ذات تو اوج اختر شرف
بودم من ز عشق جناب تو دیده باد — گر نیستم بصدر همایون تو شعف
اما چو شهر بند تن خویش کرده ام — در مجلس لقا و قضا مانده مستخف
ز آب حیات تیغ دگر بری ادیم خورم — هر دم هزار جام پر از جرعه اسف
از باد در عشق خانه زدم پای دست کش — کز در میان چنین موج دگر بکران چو کف
خود دیگر این زمان که بتابید ناطقه — در پرده ضمیر سخن گشت مولف
با حلیت بلوغ و کمال خرد کسی — بر کار را چگونه کند نسبتی تحف

آفتاب مطلع اقبال و دولت سیف دین — ای عطارد فطنت و مه طلعت کیوان محل

گر جدا از حکم تو نافذ نباشد بر فلک — تا ابد اجرام علوی باز مانند از عمل
در رصد آری ثوابت بسته پر از هیچ — بر کاری همت عالی زمانی فی المثل
راحتی بودی همه آثار کیوان در جهان — گر شکوه طینت تو مایه دادی در ازل
در برهان ضمیرت راه حق بنمودی — مر مقدم را نبودی هیچ حکمی بی خلل
طالع میمون تو ای شمسی بر داشتی — گر طبیعی نیستی اصل نحوست در زحل
هر کجا با فلسفی بحثی کند اختر شناس — در سخن حکم تو باشد هر دو تن را مستدل
تاب خورشید ضمیرت گو بر معنی نهاد — از برای امتحان عقل در حرف جمل
تا نظیر تو نبیند صورت دیوار را — چشمهای باز نا بیناست از شرم خجل
گر ترازوی فلک ار کشد با قدر تو — چشم خورشید را برج هبوطی حمل
در قوای فطنت اول بجوا ... لفظ تو — زهر را گر د انگبین در شش بنوز عسل
خادم کهنه که هست از دولت چند سال — سالها نی روز و شب تلخ در رنج چون حرز دل
مجو بهر بشتر آید بنزدیک تو لیک — باز مانده است از ضعیفی دست ایلکان از خجل
این سخن وقت بسته حاصل در جناب تو از آن — گفته اند ار بالغ فی ... لم یکن ... فطل
ناقد این سکه را دانی که در ملک سخن — با عیار مدح تو بنود زر معنی بدل

ای برادر چون عطارد خامه انگشت — چون بود در اختراع دور کس افتاد دری
طوطی نطق آفرین ناطقه چون گنگ شد — باز رستند اهل فضل از نام و ننگ شاعری
حاش لله این خطا کم کر شعر و شاعری است — قالب جان نبوت در لباس ساحری
از طمع بدنام شد این کار و چند ... — عشق لیلی که مجنون نام قیس عامری

منقلب شد کار دنیا اهل عالم را نگر / اصل دین را باطنی خوانند و شرع ظاهری
از خری آن این سخن ور نه کجا بودی روا / غول راه قوم موسی بانگ گاو سامری
گر درین ایام بودندی بکردندی ز ظلم / قیس و حسان ناقلی و معن و حاتم نادری
خاک خوش بر شاعران مرده در دور کرمت / آب روی ناقصان از باد ریش چاکری

آن چیست که چون نافه گرفتست بصورت / وانگه که با دو نگری بازکشد دم
بر پشت بود دهنش و رویش شکم بر / ناخنش چو بگیری بکشش روی نمایم
از چشم زن و مرد بوقت نگرستن / آبستن بود دم شود و هیچ نزاید

آن چیست که پیوسته چو جوز است دو پیکر / در بسته چو جوز است یکی بند میان را
دو پای بود دو سر دارد و در پیش بود چشم / لیکن نتوان دید بآن چشم جهان را
انگشت چو در چشم کنی بسته دهان / اکنون بگشاید بشکر خنده دهان را

صدر بدان خدای که آثار لطف او / با آفتاب ذره خاکی برابری کند
تاثیر عدل او بشبیخون امتحان / از ساق عرش تا بتحت الثری کند
امید فضلش ار نشود حامی کسی / ابلیس اقتضاش خطیب پری کند
کاندر زمان دولتش در خزانه کسان / چیزی نداده که گفتن گری کند

صدر دین را چو اندرین دولت / نیست از گلبن امانی رنگ

کو زن چون زن خطیب بری / جلق بر یاد قاضی کیرنگ

جامه داد عین ملک مرا / تنگ کوته چو سفره خوانش
بوسه میداد عطف آن او / بر زه حلقه گریبانش
از سر آستینش می فرسود / ریش پوسیده بر زنخدانش
بغض بر بار و اشتر از حرکت / آستینهای تنگ میدانش
وهم در روی بجلی آمد / در جه آن هم نبود آسانش
انچنین جبه کو داند داد / آفرین آفرین بر احسانش
مالک نار در سقر دوزد / انچنین جامه ز قطرانش

داد یک پیر لشکر تو را آب / ای ز تر دامنی شده بی آب
وانکه چون عشوهای تو زعاب / میدهد تشنه را فریب سراب
کان بی بسیم دادن آموزد / شاهدان خیال را در خواب

آن رفت که گوهر معانی / از شبنم مردمی تره بود
جان را ز کشاد تیر احداث / ز حلقه آسمان زره بود
چون رشته تب برابروی غم / از شادی عافیت گره بود
اطفال اشیمه خرد را / تا شد کمال نام نه بود
بکان مشت زل سخن را / آنو از عقول تاج ده بود

هر نکته‌ای که آرزو داشت　　در بازوی امتحان بزه بود
وامروز که در جهان علم هست　　آنکس که به نام روزبه بود
آوازه هنر که آزمودم　　نزد خرد ار چه مشتبه بود
در نوبت بیرداد کاشان　　چون بانگ دهل ز دور به بود
منسوب بعشوه‌هاش دیدم　　گر هیچ ز شش جهت فزوده بود
چون گوش صحبتش بدیدم　　گو برج و کره به بام چه بود

دوش بجایی که در حجاب حیاتش　　زحمت بازیچه حواس نباشد
جان بخط نور قدس‌ها بنوشته　　گرد بنای کشش اندراس نباشد
طرز سخن این دوران کتابه که هرگز　　مردم نو کیسه حق شناس نباشد
صورت کوس اله نگاشته را　　قوت ادراک لامساس نباشد
آتش سردی که شمع لاله فروزد　　سوخته را از رنگ اقتباس نباشد
برم دوشیزه را بزادن عیسی　　تهمت آلایش نعاس نباشد
بر سر حرف کمال فرق نگنجد　　در نظر عافیت قیاس نباشد
دزد شبانگ شاهراه فنا را　　از عسس پادشاه هراس نباشد
گرچه هوس خانه بقای جهان را　　جز بگذرگاه سیل اساس نباشد
اصل هنر را برای سوک معالی　　جز ز کلیم سیه پلاس نباشد
بر سر گوسالگان ماده کاشان　　الکه در وکه خوری سپاس نباشد
جز شکوفه ابر داد و بکر ود　　بوشهدی مرد بو نواس نباشد

آن دادبک شیر که در صف حرارت　　چون نافه آهو نفسش خوش نفس افتاد
از قصد شبیخون بسوی لشکر توران　　رستم دل اشیر و چو خیال عسش افتاد
از دور فلک جام عروسیش کلی کرد　　در چشم جهان پیش وزارت چو خس افتاد
تیغ و دف براش بدر بازرباکرد　　ما که بخط و خامه دفتر هوس افتاد
فرخانه بزیر رسم او زیر و زبر شد　　در پرده زنبور عسل خرمگس افتاد
در گوش خران درخشک آخر امید　　آوازه احسانش چو بانگ جرس افتاد
حاشا سیه شهوش دان جهان شد　　کز شاه فردی برکه پیش و پس افتاد

آسمان‌ها داد بک ار ولایت وشاد داد　　اصل کاشان زانهم اسباب بنج آباد شد
روز مولودش خوش اصل طالعی تا نز گرد　　چون فن آب چشمها بر آب کاشان باد شد

شاهی که گفت پیاده او　　فرحاتم را بجود فرزین
اسپی دارم برهنه یعنی　　رخ سخن تو کم بود زرین

دی سپید را که باد هوایی　　تا بید خدای از کرندش
در بحری گرانی سر　　تا که زستانی درفکندش

پنداشت که خرد شد دگر بار
انداخت به راه برسمندش

سید لقیط کوچ بر آورده میرود
امروز ساغری که بدی در میخورد
در پوستین همراه او گر بیداو چرا

گویی که هست مفلس و سرما عزیز وی
سرما بباد مجلس انسش ز بیم وی
با پشتک دو تاه رود در حمیم دی

سید جلال ملک ای ریخ داد گستر
از رحمت و عدالت اقبال سر کشیده
بهمان تو بستی همچون وفای شاعر
تو هر کار سازت بی دست برید حیلت
از حزم تو حوادث نقش خیال بسته
یاوه درای بیکی همچون شتر از انست
در روزگار دولت تا فتی چو خورشید
چون نار ریخ یکسان نه مرده و نه زنده
گر تو با آن چه نسبت در دست داری

شمشیر انتقام از کلک تو آب داده
با وحشت جهالت ادبار زین نهاده
دشنام تو بستی همچون هوای بادی
اندر غبار شبهت مانده چو گرد باده
در خواب غفلت انکه چشم رجا گشاده
بارگه چو کوهان بر پشت او فتاده
تا سایه تو بوسد پیش تو ایستاده
چون میر داد کاشان نه زی و نه باده
بر لم آهنی که باشد ناپاک و پاک زاده

آن گنده گیا چیست که بوستر آید
چون لنگ خر روده در آمغز پر افت
ماری و دو مار رسته چو فزین مخالف
بی آب چو در فصل خزان گوهر ابر
انداخته در پای بلا چون سر زالو

زرد و خشک و ترش و گران خوار چو نارنج
چون روده بشکسته در اروی الخج
بحرمت زنگی و گران چون شاه شطرنج
بی نفع چو اردم حریفان موس کنج
گرده بس دست جهان هیچ ز سر آرنج

از هیچ هنر باشش کم آید بهر و سنگ
چون زنده کیا زنده مرد بیعت
از غیرت طلب و حسد حکمت او
در حلم از ایشان که اگر گفته بکند
هر روز باقبال حریفان شراب اش
در گریه چو بچو بستان خنده از برف
جلوه دهم آن ماه در پرده نشین را
مند وره حامدی آن کشته معاجا

گر بر کشندش عقل میزان سخن سنج
با انکه پیش وی دوده ز دست چو انفیخ
پیوسته علی غرجه و شمس جدار یخ
در هم نشود چون گره کوه ز قولنج
بر گردن او نوبت سیلی سه بر پنج
در نوحه چو ماتم زدگان ادی بدنج
با آن سر و ریش از چو عروسان کنک غنج
بر گیر نجوم از رخ و در خانه طب رنج

شمس حامدی کر سابق از او
از سخنهای سرد ناخوش او
حاشی از منطق پریشانش
باد صبح از دران میان زرد

آن زمانی که شیر گیر شود
مجلس گرم ز مهر سیر شود
جمع پژمان و بزم سیر شود
از دوم او و با پذیر شود

وانکه شمس حامدی این عهد چرا
انکه که طفل بود شبی شیر سگ یافت
تا با جهان خبر کند ریش کاو پیلی

یی انکه کسب کرد حکیم عظیم شد
یی کرد شمس فله بخورد و حکیم شد
در چشم خلق گره خر نرم شد

لقیط شارع طب شمس حامدی کاو زد
زباب فضل فضول فضول سید ادم

ز شمس قلعه وا بنای حبس وجود را ز بارگاه هیولی رسول میدانم
بر و بعلوم چنان کشف شد که پیش ما نشان شهرت و اصل قبول میدانم
ره اصول ز بس که کرد و ثبت اند خرد بیاب به از وی اصول میدانم

افتخار ملک که یک آن شهسوار فضل را داده دور چرخ سنجابی قبا پوستین
عز او بس بود آخر پوستین چون از او این مثل نشنیده بود آخر که عز با پوستین
فخر دارد از پوستین و خاره لاف از بهر جنبست چون کشف باشد خاره است و بیکی با پوستین

عمدة الدین جلال عز با ایمان اگر تو مومن و پاکیزه هستی
باوج جاه تو والی رسیدند که همچون همت خود برگشتی
بوقتی کافران عزی پرستند تو لی کافر که عزی می‌پرستی

رضی الملک ای دیدار رسوت گران جان مردم چون فخاجا
بشاه مات کرده نیک بانی که هرگز خان و مانت نیست پیدا
بغال بر زیادت باشد از فیل بطرح اسب و رخ روی تو خانها
چو فرزین بند کارت ناروا است از آن مانده بیکجای تنها
همه شه رخ خوری بر باشناکر نداری پخته نان خویش مانا
بجای نان خوری شه رخ ولیکن نگردی سیر جز از غم حقا
بجا زی بازی آخر خور کردم دغا بازان انجم لی تو لا

بساط آسمان داوری یکجاست قفای تو زرنم دست اعدا
همیشه از پی زوال زر خویش نهانی تو رسید اینچو عنقا
چو در دو رخ فراخ کم گردد ز تاثیر شراب نارمد را
چه باز بیهمان کنی در پیش فرعون تو با لیلاج مادر عشره یکجا

رضی الملک ز عکس رخ تو تیره شد گوهر روشن گهری
خانه دارا چه شدی همچو بساط از شه مات چه بیخانه تریی
چیل را بر در کرما بکشد نسخه صورت تو جلوه گری
چون تبه کرانی بردل ترک مانند از آن در بدری
گر تو خود را شه شطرنج کنی تا که از خاد شه زخمی نخوری
همچو لیلاج ز بازیچه رک عاقبت جان بسلامت ببری
از بساط کهن آباد جهان چون بهشتاد کشتی بیوری
نبود گر بری جهدی کن که چو یاجوج زند در گذری

ای نکو بر دی طالع تو شب جلوه گری کند زحل را
گر سیر شدی ز عمر بیاید رکست نسیم کل جعل را
زان پیر شدی که بر در تو ننگ آید از آمدن اجل را

بوک مست لی بهارت فتحا رکنیک شقه دارد ز دامن تا گریبان پوستین

دو خسته از روبه گفتار و موی کمر سنگ — چیست بر بالای او دربار و خندان تنگ
هر زمستان پیش از این روبه کری در جل — آن چو شد بسیار گردش این زمستان [illegible]
شد مفاجا مهر در آذر در ریم و آتش — در وی بوانه توزی و خر بران با پوستین

چیست آن صورت دلگیر که گر نقش ورا — بر در خانه کنی دیو نیاید در وی
کاش ورزی چو دف و رو قفا در چو چنگ — بارکشی چون خر کر بربط و بیدل چون نی
روی چون نشکسته کوز سودا در چین — چشم چون کاسه نشسته ز صفرا پر نی
روز از بیم گرانسایه شدن در خلق — سایه او ننهد بر پی او هر کز پی
بخشش پی نکو سرد تر از کنگ [illegible] — کوچ سرد کند باد خنک در دی
ظاهر و باطن او هر دو یکی رنگ بود — زانکه پیوسته بود سوخته از آتش پی
گر ز اصل هنر از غم نخجی آید — چون تب بلغم ناخوانده به هر روز دو پی
آمدی کو سخن مسخره در غون شد — از خجالت ز تن دسکره بگشاید پی
زنده از خورد [illegible] ز بس هیچ آتش و رنگ — قلتبانی که ز مفتاد فزون شد تا کی
وقت دشنام و دم عشوه و سامان دادن — او بجای رضی الملک بود و حاتم طی

با تو حکایتی کنم صورت حال خویش را — تا بگزاف نشمری کار جمال خویش را
چون ز زلف دلبران دست کشاده [illegible] — در عمل خراب آن نکنی خال خویش را
باسگ کوی خود مرا یکشب هم قلاده کن — تا بستیزه بشکنم نرخ کمال خویش را

بند هوای عشق را دام زده کبوترم — دام بلا کمان برم سایه بال خویش را
چون تو ز دوسه بر قمر جنبش [illegible] — طاق فلک سپر کند روی هلال خویش
طوطی لال تو منم از شکر تو کم شود — گر چو پری بان دی طوطی لال خویش
روز غم تو خلق را روز قیامت از [illegible] — از همه کس نهان کند وقت وصال خویش
چون شکست در ی اغام طمع [illegible] — با تو چو در میان نهم قصه محال خویش را
شادم از انکه هر نفس غم تو بر غم من — باهمه تازه میکند عهد وصال خویش را
همچو خیال خانه خاطر من شود جهان — گر تو بر آسمان کشی نقش خیال خویش را
تحفه ترک چشم تو کرده‌ام بجان ایمان — شرح دهم به پیش تو قصه حال خویش را

بر شکسته تازه کردم گل عهد دستار را — که بهار تازه دارد دم ابر گلستان را
بستان غمزه شاید که ز چشم ترک شده — گل کامکار رویش رگ شاخ ارغوان را
ز هوای لعل او چون سر موی [illegible] — چو پری بسوزم از غم بچو عنبر آن را
ز تیغ مهر رویش بخیال در ربایم — چو دهان کار هر شب [illegible] آشکار را
بر دو چشم جادوی او که بگو کنار رشد — چو بدزدی آید همه خواب بسیار را
گر بوصل خاک کویش نظریست چشم دل را — بهوای باغ رویش [illegible] خار را
چو خدنگ نرگس خود بکمند عجب باشد — که چو لاله در کشد تیغ بکام در زبان را
لب لعل و نماید که چه با نوش خندش — دل از جهان بجان آمده خوش کند جهان را
چو شکر دل کهر را همه شاخ شاخ منی — چو بخنده بر کشاید شکر کهر فشان را
که سخن نماید دمی لبش بدان [illegible] — که نشان کنی بسوز ز سر درج نار [illegible]

شب هجر او چو زلفش چو دراز شد چه حیلت / ز صبر اگر نماند دل تنگ ناتوان را
ز سر وفا چو سوی دل صبر بر نگشتی / چو وفا اگر نبودی نظر ستی جهان را

چو ببینی ای صبا وقت صبوح یار ما را / بر نسیم صبح خوش کن دل آن نگار ما را
اگر از خمار باده هوس نشاط دارد / به جام ما مسوزان دل غمگسار ما را
چو قبول و جای چه شود که باز گردی / خبری کنی ز جانش دل بیقرار ما را
وگر اتفاقت افتد ز زبان ما بگویش / که زهی چو خواب بسته ره اختیار ما را
قلم قضا نوشته ز سپهر کی تواند / که چو خط سیاه دارد شب انتظار ما را
به کرشمه نرگس تو چو نظر کند بر ویم / بستان غمزه خار دگر خار خار ما را
مددی همی کند تا بهانه تازه دارد / ز روی چون گلت چشم شکوفه بار ما را
به کمند زلف بستی دل ما ز چشم و ابرو / چه کشی کمان و تیر از پی کارزار ما را
نشود به سر مراهم غم عشق تو ولیکن / غم تو به سر برد مدت روزگار ما را
تو ببیند کی خویش ار کنی قبول هرگز / نظر فلک نبیند نظام کار ما را
دل ایکجاه داری ز صبوح یاد کنی / چو به صبح بشنوی ناله زار زار ما را
به مثال حکمت ای جان نشاط سر فرازم / بجمال اگر شبی جلوه کنی کنار ما را

از هوای دلبران بس شد مرا / وز تماشای سروران بس شد مرا
بارها چندان کشیدم بار غم / کز خود و از دیگران بس شد مرا
آزمودم سعد و نحس چرخ را / از سپهر اختران بس شد مرا

نور دیده چند جویم از بتان / کز وی سه خواهران بس شد مرا
باز دیدم صورت حال جهان / از همه صورتگران بس شد مرا
قوت جان سازم ز خوان ... / چون ز شیر مادران بس شد مرا
تا چو مهجور شد عمارت بی شکوه / زین خران یعنی سران بس شد مرا
بار منکرات بر ضمیرم چون نشاند / از تقاضای خران بس شد مرا
دختران خاطرم گو بیوه باش / کز جهاز دختران بس شد مرا
بی‌وفایی کرد با من هر پری / از وفای دلبران بس شد مرا
حاصل از چیزی که نزد اهل عقل / نیست معنی زان بس شد مرا

ای ز خیال روی تو در چشم من گلزارها / در حرزهای ساحری چشم ترا انجارها
ای درد تو درمان دل کلبه سیستان دل / بر رشته میدان دل عشق ترا پیکارها
چون برکشی از طرب گلغنچه خندان لب / در زلف عنبر بار شبگیر کرده قرارها
تا گرم گردد بگرمان سنگ شه شیدا ایمان / از حسن تو گردد نهان هر طرف بازارها
در وی کشان کرم رو با قامت خوش بتو / گرده هیچ‌خانه گردد در راه تو دستارها
تا پیش جاسوس نظر گمند ز تو دل را خبر / بجان تو برر بگذرد آتش زند دیوارها
افتد که جام سر دمی وقت صبوح ار دین دهی / بر یاد ما بر لب نهی گیسو نهی آزارها
تا هم اسیر جان و دل ز دار و کمر جان و دل / ای تا کز بر جان و دل اندیشه کن در کارها
از نرگس خونخوار تو جا نهاده در کار تو / ور گونه رخسار تو جانرا بدل بر خارها
دلهای سرگردان شده در راه تو حیران شده / وز تو دل صد جان شده بارنجه تیمارها

باری بیا ای دلستان چنگی بزن در بوستان
گو بلبلان را بگذرمان در ترنم شکن منقارها

انجا چو بزم ساقی کردن چو سرو آزاد خم
در چشم گل انداختی از روی چون پری رخسارها

منی خور و سان چمن چون دلبران بر انگخم
کرده ز خون چشم من گلگونه رخسارها

داوری کو که ز عشق تو دهد داد مرا
خبری کو که بوصل تو کند شاد مرا

چشم ترکانه تو شحنهٔ حالات من است
با چنان شحنه بود زهرهٔ فریاد مرا

در صبوحی که بیاد تو کشم جام امید
زهر نوشین غم عشق تو خوش باد مرا

دل من شاد بآنست که شبها بخیال
گه گه از عهد وصال تو دهد یاد مرا

روی آن زور سیه باد که ز زلف تو کند
بگذرمان از سر زنجیر تو آزاد مرا

ساقی عهد ازل بود که در روز نخست
جام عشق تو لبالب شده در داد مرا

تا بر عمر چو روزی غم عشق تو خورم
تا در دهر تو گویی این زاد مرا

کوه کوه ار بخورم اندوه تو زود بود
که چو کاهی بر دارد نیکی باد مرا

من بزندان خرد کوه دماوند کنم
تا بخواند لب شیرین تو فرهاد مرا

مرغ زیرک از هوس چنگ تو بی غم از ...
بیچکس را خبری نی که چه افتاد مرا

در سر آغاز هوای تو که پایانش نیست
عمر اگر رفت بقای غم تو باد مرا

الفراق ای دل که زان پیوند جان بس شد مرا
وز تمنایی که بود اندر جهان بس شد مرا

جان بشکرانه نهم با عشقبازان زانکه من
شکر این نعمت که زان نامهربان بس شد مرا

بی غم ام کز قضای آسمانی بعد ازین
تا چه باشد حکم باری این زمان بس شد مرا

قصه‌های بخت شور خویش گفتم یک بیک
از جواب تلخ آن شیرین زبان بس شد مرا

زود چون اختیار از دست بیرون برده بود
مرغ جان دیدم بنقش این و آن بس شد مرا

بلبلی را گو بدیدم کاندر گلستان عشق او
عقل را بستم زبان از گلستان بس شد

بود در پیری مرا بخت جوان چیزی ولی او
او جوانی کرد وز آن بخت جوان بس شد

چند روزی گرچه بس شد با چنان دلبستگی
بیوفایی کرد با من دلستان بس شد مرا

از لبش می یافت تسکین شور سودای جگر
در من آن صفرا نماند از یاد آن بس شد

بد گمان بودم از آن شب اعتقاد بخت خویش
با گمان من یقین بی گمان بس شد مرا

کس بهر اندک بیم ماوی دیدار چشم
گر چنان روی نکو بی ناگهان بس شد

گر ز بیم خصم ممکن نیست روزی بحث هم
بر زبان رانم که از کار فلان بس شد

با دل خود میتوانم گفت باری در نهان
الفراق ای دل که زان پیوند جان بس

سر عشقت با که گویم این سخن افسانه نیست
با دل خود هم نگویم گرچه او بیگانه نیست

در شبستان الهی شمع سر عشق را
سوزش از جاییست کانجا حاجت پروانه نیست

در میان ننهاده عشق تو را با جان و تن
گرچه میدانم که جای گنج جز ویرانه نیست

جای آتش این دل از خانمان افکنده را
طاق ابروی تو محراب مسلمانم کاشانه

بزم جام می چه باشد غم پرستان ترا
هیچ جایی شادمانی خوشتر از غمخانه نیست

می به پیمانه دهی تا مست بینی هر مرا
مستی عشاق تو از دادن پیمانه نیست

هر که بیند روی تو دیوانه گوید مرا
گر بود هشیار دل اندکه او دیوانه نیست

در خم زلفت دلم را خانه جایی ساختم
کاندر آنجا محرم اسرار او جز شانه نیست

من یکی دل داشتم پرخون ز غم چون ناردان / این سخن را فاش کردم گرچه این پروا نیست
اندرون نار پرخون نشسته میخندد انار / دل بسی آرد ولی در میان درد آم
عشق افسانه گوش کرد عالم این زمان / کار عالم چیست آن کو سر افسانه نیست

آب را امشب جوی دیگرست / باده غم را سبوی دیگرست
جرعه ریزان صبوح عشق را / در نسیم صبح بوی دیگرست
رهروان کعبه امید را / قبله دلها بسوی دیگرست
بر سر کوی ملامت گر هست / هر زمان در گفتگوی دیگرست
زین فریب آباد برخیزم چو نان / خوابگاه ما بکوی دیگرست
حرفها دارم ز تو بر تو ولیک / دلق آزادی ز توی دیگرست
زشت اگر در آب بینی روی خویش / همچنان دانی که روی دیگرست
دلبری را کین زمان در عقد تست / بر سر هر کوی شوی دیگرست
طره او را که دام عقل تست / آن طرار تنها ز موی دیگرست
ما بجای خویش خورسندیم و یار / هر کسی در جستجوی دیگرست
عیبجوی در خلق بینی زین زبان / آب هر خاکی ز جوی دیگرست
خوش سوار از ادرین میدان / بر سر هر گام گوی دیگرست

عالم عزت جهانی دیگرست / گوهر وحدت کانی دیگرست
عاشقان آن جهان ز ابراد / در در او خود کانی دیگرست

طولان

طوطیان آن قفس را هر زمان / در سخن گفتن زبانی دیگرست
کیمیای نقد اخلاص را / بی عیاری امتحانی دیگرست
بلبلان گلشن امید را / بینوایی داستانی دیگرست
هر همایی را درین فرخ آشیان / قوت دل از استخوانی دیگرست
در شبستان خیال آباد غم / شمع دل از ذره جانی دیگرست
صبح خیزان وادی عشق / در تصور با نشانی دیگرست
حاجیان موقف انصاف را / عید قربان در زمانی دیگرست
سایه بان آرند چون آفتاب / هر زمانی در مکانی دیگرست
خیز و خالی کن رباط از جیب خویش / کاندرین ره کاروانی دیگرست

آفتاب و فلک خانه تست / شمع هر ذره پروانه تست
بر سر دانکه عشق مرا / مرغ جان و دل دانه تست
بر دل مسکین مباد از غیرت / آنچه بر حال من از شانه تست
گرچه ابجد در زنجیری / گر بیاد و دل دیوانه تست
زهره کو مطرب بزم فلک است / نقش دیوار طربخانه تست
چنگ کو مطرب بزم طربست / یاری کوی خوش افسانه تست
ای تو آنکه شده گنج غمت / دل درویش که ویرانه تست
دست خوش باده بر جان که را / نقش بر زد دید پیمانه تست
می به پیمانه ده امشب که مرا / قوت جان جرعه پیمانه تست

امروز در آفاق بجان تو کسی نیست — در هست بجان تو که آن یار هوسم نیست

خرسند از آنم بخیال تو که مسکین — امید خیالی که بتو باز رسم نیست

شبها بسر کوی تو ام زانکه درین غم — جز با سگ کوی تو یکی همنفسم نیست

چون من بقبول سگ کوی تو شدم شاد — گر لطف نخواهم کرد همین یار بسم نیست

در فرقت تو هر نفسی را که بر آرم — نزدیک من آنست کزین تار نفسم نیست

از خود چو ربوده شده ام پیش در تو — هم ادب تحفه و خوف عسسم نیست

در گلشن سودای تو چون آتش لاله — من خنده بآنم که بر هیچ خسم نیست

از لطف شکر خندهٔ پنهان تو از خشم — صد نکته شکرست ولی یک مگسم نیست

گویی ز سر طعن که در باز کنی باز — میدان تو کزین راه صدای جرسم نیست

سوگند بجان تو که پیوسته چنانم — مشغول هوای تو که پروای کسم نیست

فریاد رس از جور رخود اید وستکه امروز — کس رکه عشق تو فریادرسم نیست

عاشقی از گزاف کاری نیست — اختیاری است اختیاری نیست

در مقامات عشق ناطقه را — وقت انشا زبان جاری نیست

هر کجا صبح عشق سر بر زد — جز شب انتظار تاری نیست

اندرین ره هوا پرستان را — بی گناهی گناه کاری نیست

واندران راه مست یار ترا — هیچ جایی امیدواری نیست

در چنین بادیه مرا یا رب — زاد تسلیم پای خاری نیست

گر تراست رونقی درین گلشن — کین زمان وقت جز سواری نیست

چون صبا نرم رو درین میدان — کین زمان جای بادرساری نیست

در طریقی که رکب جاز را — وصف لنگی و راهواری نیست

کام میزن بجان و شمر از انکه — روز فرسنگ او شماری نیست

نقد عشق اندرین بازار — پروای زکم عیاری نیست

لیکن این اوباکبار انست — نزد سکان روزکاری نیست

پس تو نظاره کن که درگیتی — در خور سور تو نثاری نیست

تا دلم را پای بر سنگ آمدست — جان من از خویشتن تنگ آمدست

میبری بی سنگ مرا در راه عشق — شیشهٔ امید بر سنگ آمدست

چشم ترکی مست یارم هرزمان — نزد من خاص از پی جنگ آمدست

گو بکش از تیر غمزه یکرهم — کار ز وی جنگ از سنگ آمدست

گر تو رنگ عشق میداری مگوی — کای فلان از آب بی رنگ آمدست

گر خم صد رنگ فطرت از ازل — جامهٔ عشاق بد رنگ آمدست

روز و شب ادوم درین ره مرفند — این بد ان گرچند فرسنگ آمدست

همچو ما بسیار کس را در جهان — لاشهٔ دل زین سفر لنگ آمدست

دلبر از اتیا جهان بود دست و مست — از وفای مغلسان تنگ آمدست

ای گلشن جان هوای کویت — مخوابه دل خیال رویت

ای پای امید گشته پرخار از جستن راه جستجویت
روزی بمراد من نیفتاد در حال که امید گویت
چون جام شکسته پر شکنج از زاری و قی شکن سبویت
شبها بنشاط میگذارم در خوابگه سگان کویت
باشد که دمی بآخر شب یابم ز نسیم صبح بویت
تو دست بخون من میالای ای آب روان من چو جویت
تا روح کشد بشک دیده از چشم خضر دست شویت
چون نیک گذشت کارم از صبر با خوی بد بهانه جویت
در گیسوی چنگ تو زنم چنگ چون دست نمیرسد بمویت
بس گریه ام این که یکزمانی خوشدل باشم بگفتگویت

مارا هوس عشق تو از کار بر آورد غمهای تو گرد از دل غمخوار بر آورد
آئینه صبری که در او بوی وفا بود از خوردن دمهای تو زنگار بر آورد
هر شعله که در سینه ز آه علم زد دود سیه از سینه افگار بر آورد
جان از خطر عشق تو اندیشه فرو برد دل از نظر چشم تو از کار بر آورد
در روضه امید تو هر شاخ که روئید ثمر عوض دسته گل خار بر آورد
از چاه زنخدان تو دلهای حزین را تا بسر زلف نگونسار بر آورد
بیماری سودای تو در عشق بیفزود چون سرو سهی قامت تو بار بر آورد
لعل تو وزان خانه که روزی شکرافشان صد شاخ شکر بر که دیوار بر آورد

بجمود

از شعبده نرگس تو جان تیغ ان برد این تعبیه کز بهر من این بار بر آورد

دل از غم تو بجان نیایم بر دل غم تو گران نیایم
آن نقش که صورت تو بینم در آینه گمان نیایم
آن دم که خدمت تو یابم لب بر قدم زبان نیایم
در منزل کاروان عشقت بانگ جرس امان نیایم
در ره گذر امید وصلت اندیشه بامتحان نیایم
با یاد تو شاید ار کسی را یاد گل و گلستان نیایم
در کوی تو ز پند ار حسی را با زینت بوستان نیایم
ز غیبت وفای تو که هرگز در دامگه جهان نیایم
جان از تو کسی برد که با تو در قبه آسمان نیایم
سودای نظاره خیالت در سینه بحر نهان نیایم
تاریخ نظاره وصالت در دایره زمان نیایم
حرفیست چو او عمر و حسنت کاندر قلم بیان نیایم
جائیست چو حرف قاف وصفت کاندر نظر نشان نیایم
در بحر غم تو کشتی عمر بی‌پرده و بر کران نیایم
آری چو ز مهره بازی چرخ نقشی که بیابد آن نیایم

در باز انتظار بقدم دریغ باشد بر لوح اختیار رقم دریغ باشد

ز سرشک می‌نویسم بتو راز نامهٔ دل / که سواد قصهٔ غم بقلم دریغ باشد
دل من اگر بمیرد ز غمت دریغ نبود / دل شادمانت اگر بغم دهی دریغ باشد
هوس هوای عهدت بخیال در نگنجد / صفت هوای کویت بنگارم دریغ باشد
بفریب‌ها دمیده دم لب تو بعشوه یعنی / که مسیح را درین ره ز تو دم زدن دریغ باشد
در بارگاه جانان بنفاد میزد آری / بستم رسیده کان را ز تو رستنم دریغ باشد
بامید شاد میکن دل غمگسار ما را / که چنین دلی ز عشق تو درم دریغ باشد
ز زبان ای که زرکن سوی کوی ما اگرچه / سر کوی کشتگانت قدمم دریغ باشد
دلم آرزوی وصلت نزد از انکه دانم / که بآرزو و تمنای تو هم دریغ باشد

ه

نظریست چشم او را که ببوسهم در نیابد / خطریست کار او را که بجهد بر نیاید
چو کشاد تیر غمزه بشل خدنگ چشمش / فلک از ره در آنجا شب از خطر نیاید
شب وصل دلبجایی که فشانم نور تعیابد / بشام اگر نسیم نفس سحر نیاید
نتوان نگاشت دل بخیال نقش او را / چو نشان روی او در قلم نظر نیاید
سخنان تلخ راند لب لعل او بدانها / دل عاشقان چو طوطی بدم شکر نیاید
زند دمی که صد جان بنظاره جانش / ز نگارخانهٔ دل بسوی بصر نیاید
بنمود شبی که صد ره بهانه تماشش / ز نشاط رقص بهره بیانه در نیاید
به بشارت غم او همه جان دهم ولیکن / بسلام خشک با من چه کنم اگر نیاید
ز سرشک پرده تخم ار بهوای وی کنارم / بدم مسیح شاید که ز خاک بر نیاید
بروان شمع رویش که چو جان شمع برگز / دل و دیده تا نسوزم شب من بسر نیاید

بستیزه می‌نماید ره صبر اگرچه دانم / که بدور دولت او ز من این هنر نیاید
شب و روز حیله کردم بتکلف مجازی / چه کنم چو صبر من با دل و دیده بر نیاید

چو بری خیال رویت بنظر دریغم آید / شب قدر انتظارت بسحر دریغم آید
چو نسیم صبحدم در قدم تو جان فشانم / که نثار خاک پایت بگهر دریغم آید
بچنان اسیر نفسم که بجان نیازمندم / بچنان رهین فقرم که بزر دریغم آید
بر خویشتن ندارم چو چراغ و شمع دوران / بر تیغ امتحان تو سر دریغم آید
دل خسته چون نگیرد ره غم تو کرد / که خدنگ جانفزایت بجگر دریغم آید
بعراده فنا گو ریض نقب فرو زد / که بسنگسار درد تو حذر دریغم آید
ز نهیب آنکه جان در حرم خیالت افتد / ره خواب خوش نمودن ببصر دریغم آید
لب گهرفشانت که اگرچه تلخ گوید / صفت دهان تنگت بشکر دریغم آید
ز من ار غم تو جایی ببشارت بخواهد / غم تو دریغ باد ار بمن ار دریغم آید
هنری اگر نباشد بس این بس است من و غم تو / که بدور عیب‌جویان ز هنر دریغم آید

عاشقان تیر ترا دیده سپر میسازند / توشهٔ راه تو از خون جگر میسازند
ز رگ برگ گل پرنگ جهان میگویند / با نواهای غم عشق تو در میسازند
کم و بیش کم دوران فلک میگیرند / کعبهٔ وصل ترا از دو سفر میسازند
حیلت سوختگی ز آتش دل میطلبند / مرهم خستگی از تیر نظر میسازند
از تجلی لقای تو چو اندیشه کنند / خویشتن را همه تن دیده چو در میسازند

صبح خیزان چو صبوح غم عشق تو کنند / مجلس انس هم از یاد تو بر میسازند
آن زمانی که تمنای وصال تو بزنم / خویشتن را همه آتش چو شرر میسازند
از سر هر چه بجز وصل تو اندر گذرند / با غم و محنت بسیار تو در میسازند
آن سحرگه که دماغ شب وصل تو بزنم / تکیه بر دیده هم از کاسه سر میسازند

عاشقان هر نفسی کز غم دلخواه زنند / ناوک صاعقه بر تیر سحرگاه زنند
چون عسس شب همه بر کوی تو آیند نهان / تا که بر راهزن صومعگی راه زنند
رنگ خورده شود آینه خورشید اگر / همچو آتش بزبان تا علم آه زنند
شمع چرا تو خورشید برآید و اگر / شب خلوت نفس از آینه آه زنند
بیدلانند ولیکن که رزم ار خواهند / آتش اندر بنه لشکر هر شاه زنند
خاکیانند ولیکن چو شهان سحری / برده از دو نفس خیمه و خرگاه زنند
نزد ایشان که کی هیبت عظیم ار یکدم / دست در دامن غمزه و گرجاه زنند
بره وار سر میدان سخن آید باشند / که در آن همرهان طعنه بر دلخواه زنند

قاصدان راه عشق تو ز منزل جان فارغند / رهروان کوی وصل اند و ز هجران فارغند
جاه جوی باز ابود در کفر و ایمان تنگ و تو / عاشقان غم پرست از کفر و ایمان فارغند
دلپرستان را بود در جان و جانان گفتگوی / عشقبازان از فریب جان و جانان فارغند
رهروان را طربی زنده دل از مرهم نیست / ساقیان این صبوح از راح و ریحان فارغند
مرغ بوستان فنا با در جمع غوغای غم / در نبرد امتحان از تیر باران فارغند

خستگان

خستگان تیر سودا روز پیچاپیچ صبر / با جراحتهای ایشان ز درد و درمان فارغند
در رصدگاه قبول آنها که ثابت مانده اند / ز انتقال اختران حال گردان فارغند
گو جهان طوفان بیار از موج خون دیگران / کاشنایان محیط غم ز طوفان فارغند

آن صبر نبید ارم کو طاقت آن دارد / تا راز ترا از خلق در سینه نهان دارد
من عشق ترا از جان پوشیده بدم لیکن / حال دل بیحالان در عشق زبان دارد
پنهان نتوان کردن بیماری چون آن کس / کز غلبت بیداری در دیده نشان دارد
سرمایه و سود عمر اندیشه تست ارچه / بیماری سودا را اندیشه زیان دارد
جان کشته عشق تست تا دل نکشی ما را / سودای تو نگذارد تا نام جان دارد
در مجلس خاص آنجا کز بسته شکر هایی / تا مهر تو خورشید را از ذره دهان دارد
آنرا که تو جان گفتی از رشک شود این / وانرا که تو دلداری ملک دو جهان دارد
از دیده نگشتان تیر تو هدف سازد / در سینه درویشان تیغ تو میان دارد
کو ای که بوصل یار روز بیت کمان آید / در مانده بجان هرگز پروای کمان دارد
بس با شدم از عشقت این فخر کردن امان / گویند فلان مسکین سودای فلان دارد

دل با غم تو آخر شادان چگونه باشد / تا جان غم تو باشد ترسان چگونه باشد
من در شگفت ایشم کاندر ره قلندر / آنرا که غم نباشد درمان چگونه باشد
درد ترا که جایش اندر میان جانست / تا جان طلب نیاید درمان چگونه باشد
گنجی که در نهان دارد اسرار عشق ما را / بالا گرفته آتش پنهان چگونه باشد

بگو روز وعده دادی کاخر ببردم
خون ریز عاشقان را تاوان چگونه باشد

تا آفتاب رویت دارد نقاب حسرت
روز امید ما را پایان چگونه باشد

یا دست گر خلیلست در دل شکسته ویرانه
در تف آتش دل چندان چگونه باشد

سودای بی بدن نیست پیوند زندگانی
دل را ز دو بریدن سامان چگونه باشد

رگ سیاه چشمت تیغی کشیده آنجا
از تیغ سر کشیدن امکان چگونه باشد

امید وصل تو نیست رو هم من گدا آخر
در کار ره گدایان سلطان چگونه باشد

جادوش در که عشق نعره زنان برآمد
من مانده منتظر تا فرمان چگونه باشد

گفتا که میخورستم چنین خیال گفتم
غمخانه‌ها نه چندین مهمان چگونه باشد

بردم بطعنه گوئی حال دل تو چونست
آنرا که جان تو باشی بیجان چگونه باشد

سپاه فتنه در میدان آن صحرا کمین دارد
که از غوغای عشق و جنبش بر زین زین دارد

نشان او دلی دارد که ذوق آه او دارد
خیال او کسی بیند که عقل خرده‌بین دارد

ثرای غم او را گر ز هر بار پادشس
بکام همدمان عشق طعم انگبین دارد

نگنجد موج اقبال او در تنگنای دل
که همچون روح صدیقان دل صحرانشین دارد

اگر جولان کنی باری بگرد کوی یاری کن
که جان در موکب خیلش نشانی بر جبین دارد

مجرد دار از شهوت نگارستان شو دارا
که در جلوه عروس خلد طبع نازنین دارد

غبار دامن او شو که عطف خرقه او را
خرد در رقص جان دادن طراز آستین دارد

ازین پیر مغان آرای دلکش دامن عشقت
که این منزل بهر گامی سپاهی در کمین دارد

بکش دستاین عذر حالی که سوی یار دارد
بحسن خویش مشغولست کی پروای این دارد

هوای

هوای جهان را صفائی ندیدم
جهان وفا را هوائی ندیدم

غم آباد ایام را آزمودم
بر از گنج غم کنج سرائی ندیدم

بپایان رسیدم شب غم ولیکن
ز شمع امانی ضیائی ندیدم

چو گرهای در دامن خود شکستم
چو در جیب نقد وفائی ندیدم

بجز مردم چشم با خود کسی را
درین بحر غم آشنائی ندیدم

بگرد زوایای میخانه گشتم
که در هیچ کنجی خلائی ندیدم

نظر بر گلستان گردون فکندم
ازو رنگ بوی صفائی ندیدم

بسنگی که شام انجم رسیدم
بر اهرمن دو دلگشائی ندیدم

بجائی که ممکن بود وهم رفتم
نشان امانت بجائی ندیدم

ز شمع بگرد از تو خیل عالم
که در عمر ازو بی قفائی ندیدم

ز یاران بسی در هجران کشیدم
که هرگز تر آزاد دوائی ندیدم

بر بیماری درگه خرسند گشتم
چو در هیچ شربت دوائی ندیدم

بسی بر بساط بزرگان نشستم
که یکنفس حاجت روائی ندیدم

چو در روز بازار اقبال دوران
متاع سخن را بهائی ندیدم

ز خود خواهم انقطاع از پیش کی آید
توانگر تر از خود گدائی ندیدم

دستار کش از جهان چون در جهان کارت نماند
روزگار ار دی را روز بازاری نماند

رخت بر چین از در دکان هستی چون ترا
اندرین بازار هستی کس خریداری نماند

از وفاداری نشان در موی پیران بود و بار / با خضاب اندر زمان ما وفاداری نماند
تا برانگیزد شبی از خواب مستی عقل را / در همه عالم کسی بیدار و هشیاری نماند
صورت آرایان معنی فرو بودند از این / از خیال صورتی هم نقش پرداری نماند
مرهم بی مرهمی بر دل نهادم تا مرا / از جراحات زبان خلق آزاری نماند
از پی دفع گزند مار ضحاکان عهد / در همه گنج فریدون مهره ماری نماند
کاروان حوادث دست بر دو کرده اند / عدل کو بگریز کاینجا جز ستمکاری نماند
طوطی شکرستان نطق گو آرام گیر / کاندرین بلبل قفس هنگامه گفتاری نماند
عندلیب ناطقه گو گنگ شو چون این زمان / در ریاض آفرینش بوی گلزاری نماند
در زمین باران لیالی زند هفته بعد ازین / یا رب باران شوم چون ابر زمین باری
هیچ سنجاری نخواهم جستن از دور فلک / چون در آثار سماوی هیچ سنجاری نماند

در همه آفاق دلخواهی نماند / مردم یکرنگ یکتایی نماند
کاروان صبح خیزا آه را / راه در هم شد چو همراهی نماند
تا برانند از کلالات اندکی / غافلان را جان آگاهی نماند
در همه کیش یکی نه از آن عشق / جو به تیر سحرگاهی نماند
منقلب شد کار عالم را چنانک / انجام باده غم کاهی نماند
خاصیت مجبور شد از انسان که بیش / کهربا را دست بر کاهی نماند
زر گرند پهر فارغ شد از انک / نقره اخلاص را گاهی نماند
صفدر از خنجر و بازو شکست / مرد را زاسندد گاهی نماند

دست ظلم اندر جهان بالا گرفت / داوری را حشمت و جای نماند
شد سترون مادر امید از آنک / در قوای مردمی بایی نماند
آینه چون عیب مردم فاش کرد / رازدار خلق جز آهی نماند

غم تو عمر بپایانم برد / با تو چون عمر بسر دانم برد
خرده دید بدان همت باز / کهر عقل بت و آنم برد
بر بساط خطر اندیشه تو / راست بنشست به همانم برد
دست خون باختی لم تا غم تو / یکی داو زد و جانم برد
باز بردم بدغا بازی او / چنگ تو ساز بدستانم برد
چکنم با تو نمی آید هش / آنچنان نقش که بتوانم برد
دوش وقتی که ز راه مستی / خواب سودای تو پنهانم برد
ایمن از چشم رقیبت خیال / ره دی کرد و بمهمانم برد
خاست از بحر تو چون کشتی نوح / مرد اشک چو طوفانم برد
بر سر کوی غمت بنشستم / نتوانست به پایانم برد
شرم دارم که بگویم با خلق / گر غمش این و دوش آنم برد
در تن بیدل من جانی بود / آن دگر هم غم جانانم برد

جانا چکنم غصه که جانان نپذیرد / ار در عوض جان نهم ارزان نپذیرد
من جز دل و زر و جان پیشکش او بکنم لیک / چکنم اگر از کبر زر و جان نپذیرد

گفتم پنهان بهم زر و سیم جان بدهم لیک / سلطان ز کسی رشوه پنهان نپذیرد
گفتم بپذیرم که ز غم نیست شکم گفت / مفلس شده را شحنه و زندان نپذیرد
ای ماه دل افروز که بر یاد رخ تو / آئینه جان نقش گلستان نپذیرد
چون تکیه گه لطف تو ایوان شه ارنی / روح ملکی صورت ایوان نپذیرد
بی سوخته آتش تو مشک تتاری / گر بوی دهد طبع پریخوان نپذیرد
بر دل که برد خاتم نقش تو زند مهر / گر موم شود مهر سلیمان نپذیرد
آن دل که بجان محرم عشق تو آمد / جایست اگر منت دربان نپذیرد
بر رغم طبیبان اثر درد غم تو / بیماری درد است که درمان نپذیرد
هشیار دل آنست که با مستی عشقت / پندی که دهد عقل سخندان نپذیرد
کافر دلی عشق تو آنست که در وی / مردم سخن هیچ مسلمان نپذیرد
جانا بپذیریم درین رشته که مائیم / رد فلک آنست که جانان نپذیرد

هیچ آفت بگل روی چو ماهت مباد / چشم بد بر نظر چشم سیاهت مباد
تا نسوزد دل من باد پریشان روان / دست هرگز بسر زلف دو تاهت مباد
ای شده صورت تو آینه همدم جان / غم خون جگر و زحمت آهت مباد
شاه خوبانی و آوازه حسن سپاه / هرگز آسیب شکستی بسپاهت مباد
چشم بندی که سپند آتش او را افتاد / بجمال چو مه و خوی تباهت مباد
از نکوئی که زره دل عشاق زند / اثر آن بگل روی چو ماهت مباد
وز غباری که برانگیزد باد غربت / گرد نقصان بسراپرده جاهت مباد

الهی

بر بحری که جان من جام غم تو درکشد / صد دم سرد چون سحر از دل گرم بر کشد
عشق تو گر کمین نهد بر گذر بصر نهد / چشم تو گر کمان کشد بر هدف جگر کشد
گر تو چو نیز از جان جان بجوی میخرد / ناز تو عیب شد از منت سیم و زر کشد
چشم تو نرگس مست و آن نرگس شیوه سوی کی / آن چو شکست دل غمزه تو دگر کشد
دل نظری بچشم تو دارد و چشم گر کهی / غافل از آنکه این همه درد سر از نظر کشد
لعل لب تو هر کجا شد سخن شکر فشان / طوطی ناطقه چرا قاعده شکر کشد
از سر غیرت از رخو بروی چو آفتاب تو / از سر ماه چارده خلعت نور بر کشد
در ره عشق بیخبر بار غمت کشم ولی / بختی مست بار را دیر بیشتر کشد
گر تو خط وفا کشی تندی طره تو را / سر چو قلم بریده باد از خط تو سر کشد
دست تو چون بچنگ بر رقص کنان روان شود / زهره بنات نعش را از سر چرخ بر کشد
گفته‌ای چون کنم برد دار نکشد جفای من / گرچه که نازکستی لب تو اینقدر کشد

مژده ای دل همین که جانان می‌رسد / برگ جان بر کش که جان جان می‌رسد
بخت از شادی حکایت میکند / مدت محنت بپایان می‌رسد
بانگ بر جادوش غم زن کو برو / خانه خالی کن که جانان می‌رسد
بوسه ده بر پای آنکس نی نهار / گر بآن دست امکان می‌رسد
ز ارغوان شاخ زین بیخبر / کان جمال باغ و بستان می‌رسد
چند گوئی کز جفای او مرا / در جهان چه بود بتر زان می‌رسد

بس نباشد این که در شبها بگوش … بانگ سگ از کوی جانان می‌رسد
گر کنی دعوی عشق و بر آن … مهر کن بر هرچه ز ایشان می‌رسد
ز آنکه در باغ امل عشاق را … میوهٔ دل در زمستان می‌رسد

کرد فا جولی بکوی آشنایان جای گیر … روح را بیگانه دان و عقل را دیوانه گیر
سبحهٔ سالوسیان از رقّ انجم مهره دان … قصه‌های واعظان زهد را افسانه گیر
جامهٔ صدرنگ عقبای بزن طبعان کهن … زر در پوشیده حالان خرقهٔ فردانه گیر
در سرای وحدت آی و شمع جان ره دار … در ملک پروانه گرد و ترک آن پروانه گیر
تا چو مار گنج بکسان نه مانی جاودان … همچو گنج از خلق پنهان گوشهٔ ویرانه گیر
گر تو از یاران صورت بین نیابی بوی او … در خرابات قلندر دامن بیگانه گیر
در فتوح آباد درویشی جای باش تو … روی از ایوان بگردان کنج کاشانه گیر
رو بیاد صبح خیزان بحریف عقل و حس … در صبوح از دست جانان باده پیمانه گیر
روی گر ناشسته بینی عیب آمیز تو … موی اگر ژولیده بینی خرد با برشانه گیر
گوش را زیبی برای حلقهٔ در دار … جام گیری با سماع دلکش دردانه گیر

از باغ عهد بوی وفایی نیافت کس … در جام عمر رنگ صفایی نیافت کس
در یک سخن خلاصهٔ معنی بگوید دل … در یک بحر نسیم صبایی نیافت کس
شاهان بگرد عرصهٔ عالم بر آمدند … لیکن چو خضر آب بقایی نیافت
تا عالم است از تب سرسام حرص و آز … جز از دم مسیح شفایی نیافت کس

از رشتهٔ وجود بسی گوهر نفیس … گردن زیبد و بهایی نیافت کس
بسیار چون کلیم تجلی طلب شدیم … در تیه عجز راه نمایی نیافت کس
چندین هزار عقدهٔ احداث را بعمر … هرگز فسون عقده گشایی نیافت
جایی که بر جوی خود راه این بیان … در کنج هیچ زاویه جایی نیافت کس
زین شیر دار بیشهٔ گردون نو بجوی … کز چنگ شیر شرزه نوایی نیافت کس
از سبزه دمن مطلب گل که هیچ وقت … در خاک مرده زنده گیاهی نیافت
در مان مرو از دم افسونگران مخواه … کز زهر مار گرزه دوایی نیافت
دعوی گران ملک بسی بوده‌اند لیک … بر تخت نقد دعوایی نیافت کس
صدر هر جا گمراهی بجان نهاده سپیده صبح … جز باده روح فزایی نیافت

سوختم ز آتش جوانی خویش … مهر کردم در امانی خویش
خانهٔ خلوتی بنا کردم … بر سر کوی ناتوانی خویش
نوبت نوبهار عیش چو رفت … رفتم از کوی شادمانی خود
برگشتم ز بیره نور بشی … از رعشهٔ جوانی خویش
ابر چون پر شد ملول شود … در هوا از گهرفشانی خویش
بر هوا بنره پیکشم پیوست … شمع وار از زبان خویش
چون چراغم که پر شود روغن … کشته آب زندگانی خویش
گرچه بجرم جهان معنی را … برگشتم ز ناروانی خویش
نور بودم سواد جسمی را … فایض از بخت آسمانی خویش

ابر بودم هوای خاکی را
پرکشش از گوهر معانی خویش

پر شکرهای نظم من بند
شاهدان جام و دستگاه خویش

وز نواهای کلک من سازند
مطربان راه خسروانی خویش

هر زبانم چگونه خواهم عذر
این زمان عذر بی‌زبانی خود

کردم از نظم و نثر خود نگهند
مرد عمر جاودانی خویش

وآخر کار چون سبکروحان
بردم از دوستان گرانی

مهر آل رسول کردم و رفت
عالم عهد این جهانی خویش

زنده کی در هوای ایشان دیر
باز رستم از هوای فانی

گو عطار و از این پس سخن
سایه خودشناس ثانی خویش

گر شبی با من نشیند راحت جان حزینش
وردی با من تا بدر ماه کنعانی خوانمش

تا بود خاموش سرو گلشن جان گویمش
چون سخن گوید تو زد بلبل الحانی خوانمش

گر روم در کوی او دیوانه خود گویمش
ور ببینم روی او دیوانه جانی خوانمش

تا زمین و تارک پیوسته من بنده بر او
ور خوهم تا عمر خواهم ترش پیشانی خوانمش

جرعه را کو زند بر خاک از مستی مرا
خضر تلقین میکند تا آب حیوانی خوانمش

مینویسد نامه عشق و وصیت میکند
تا زروی لوح دل از دیده پنهانی خوانمش

سوره اخلاص و در مصحف جان بود درست
گر فرستد نزد من خط خطا بیابانی خوانمش

مرحج هر ده بر در و هرگز نگوید این کیست
تا درون در کشی پنهان در بانی خوانمش

از صدای گنبد گردون بگوشم گاه گاه
جان بکن آید اگر او جان جانانی خوانمش

گو نوید سور و حلم ده شبی تا در زبان
خویشتن قربان کنم آنگاه مهمانی خوانمش

بانگ سگ کاید هم شبها بگوش از کوی او
خوشتر از آواز بلبل چیست تا آن خوانمش

چنگ و بر خوانچه سود او دل بریان نهد
تا من برخورده خواند کریم خوانی خوانمش

خبر دلی چه پرسی که بجان رسیده کارش
سخن کسی چه گویی که بغمزه کشته یارش

زکسی چه بر دیگر که نیست قهر یارش
ز دلی چه گرد خیزد که شکسته غبارش

ز شراب اختیاری که خراب و مست جانی
هوس صبوح فردا بزد از سر خمارش

ز برای ماست بسته گره وفا اگرچه
بسر شکسته تازه گل روی چون نگارش

هوس ار درو است تا زد خیال در نیامد
زمن ار عنان نتابد هوسی کی اختیارش

شمار وقت ساعت بحساب کم نیاید
هوس آنکه جهان از شب و روز انتظار

همه طایران قدسی فکنند دام حیرت
کلاته فرش حرکات جان شکارش

پس که بده من چنین و دگران چو چنگ گو
بنشاط می‌نشینند شب و روز در کنارش

چه بود از این بهتر حال کسی که جان و جانان
بگناه دوستداری بکشند بر دو دارش

زند قلب عهد او را چو شد به دکن ایدل
چو به سنگ امتحان بوز ده هزار بارش

من اگر همی بسوزم چه پسندد آتش او
نرسد چشم زخمی بکمال روزگارش

دلا گر عاشقی از جان میندیش
بآخر هرچه گو شو زان میندیش

ز دود دشت گر نسیم وصل یابی
ز داغ آتش هجران میندیش

چو ور دور سند اند از آن رسیدی
ز دور گنبد گردان میندیش

چو نام شیر روی بر خود نهادی … ز چوب شحنه و زندان میندیشش
سیاستگاه رندان کوی عشق است … تو عاشق زی و از سلطان میندیشش
چو شیر پرده سر نه بر در یار … وزان پس از سگ دربان میندیشش
به تیر غمزه گر خونت بریزد … بریز و کو و از تاوان میندیشش
شفای روح درد عشق یاران … بکش این درد و از درمان میندیشش
اگر دل می‌خواهد جان پیشکش کن … وز آن در خدمت جانان میندیشش
وگر بویی به صد جان می‌فروشد … درین بیع و شرا چندان میندیشش

بکمند مشکبویش که نهست تکیه‌جایش … ببیند خال رویش که بر آتش است جایش
بسر زبان چگنش که ز جان ماست بکشش … بکنار چشم مستش که بحکم ماست رایش
بزمان آن صبوحی که گرفت است خوابش … بصفای آن شرابی که بکرد و سرگرایش
بسماع دلفریبش بنشاط روز بزمش … بدم حریف بندش بنغم طرب فزایش
بجمال ماه رویش بگل بهار حسنش … بوصال دلفروزش بخیال شب‌نمایش
بدهان تنگش آن دم که کند شکرفشانش … بزبان چربش آن گه که کند لطیفه زایش
بخدنگ غمزه چشمش که بود خدنگ کارش … بکمان ابروی کینه‌کش کمین‌گشایش
بوفای و کرمش ز دل و جان و دیده کردم … بعهد آیت ز لطف و دل و دیده بود جایش
که هزار پرده وارد بجبل کشیده با من … بخیال در نیایم ز ورم حرم سرایش
سر من که از سر درد و دوا کند فسونش … بدلم که از تب عشق شفا دهد جدایش
که من از غمش بمیرم چو مسیح جان نگارد … بطلسم از تن من حرکات دلربایش

وگر ببینم مویی ز خطش سر مپیچم تا به لب … بکمند بازم آرد سر زلف عطرسایش
دم او خورد و دلم هیچ بدان گاه گذارا … بپس خنده زهر باشد دم سرد جانگزایش
همه زاهدان بمیخانه کرده گشتند خرقه … بجمال اگر ببینند شبی غزل سرایش
من از وجه چشم دارم که نظر کند بجامی … بجفا کشیده تیغ از نظر سرآزمایش

ای بر سر تو کلاه شبرنگ … تابان چو ستاره شباهنگ
وی از نظر تو جاودان را … سرمایه صد هزار نیرنگ
در سایه چتر آفتابی … پوشیده قبای آسمان‌رنگ
بر بالش حسن پادشاهی … ملک دلها گرفته بی‌جنگ
چون شیر و شکر بهم در آمیخت … باز بر غم تو این دل تنگ
و آخر بقرار بازی صبر … بشکست چو آبگینه بر سنگ
تا چند نشیند از دم تو … بر آینه امید ما زنگ
تا کی باشد ز شرم بیکار … ز آهنگ تو زهره چون … آهنگ
ای در طلب تو عاشقان را … در هر گامی هزار فرسنگ
دستم چو نمی‌رسد بزلفت … در گیسوی چنگ تو زنم چنگ
باشد که بدین بهانه آخر … پایت بوسم چو گیسوی چنگ

جامی که ورا ز پی ایام بکام اینک … جامی که ورا شاید ایام غلام اینک
خواهی که عیان بینی آن خم که ورا باشد … در هر سر انگشتی صد زهره بدام اینک

دامست سر زلفش صد دانه دل [illegible]
چون مرغ دلی بنگر دل دانه و دام اینک

صد جرعه بیفشاند بر خاک ره و انگه
زین تشنه دریغ آید یک جرعه مدام اینک

در انجمن خوبان گر زو خبری پرسی
گویند که آن بلبل طاوس خرام اینک

گر از تو کسی پرسد کیفیت جان کو رو
صد جان پری بنگر بر گوشه بام اینک

در دل شده چون من از دل خبری پرسد
بر زلف اشارت کن کانجاست مقام اینک

گر تیر کشد غمزه اش دل نه که هدف اینک
در تیغ کشد کینش جان نه که نیام اینک

گویند کجا بیند جایی که ورا جوید
اینک لبش [illegible] آن ماه تمام اینک

تو ماه نوی یعنی هرگز که ورا شبها
خورشید جهان افروز آید به سلام اینک

بالای تو خود کاره با یاد سماع او
هشیار چرایی بین اینک می و جام اینک

عهد کردم که ز بیداد تو افغان نکنم
ور دلم خون شود از درد تو درمان نکنم

خود درین کوی خطر حادثه بر راه گذر
مگر باشم که به جان خدمت جانان نکنم

صبر پابسته من از غصه پابسته خویش
گر به جان آیدم از تو گله از جان نکنم

گرچه شوریده نمایم به تو هرگز خود را
حال از بیم رقیب تو پریشان نکنم

چو به سودای غم عشق تو رسوا گشتم
عقل گو هر چه صوابست بگو آن نکنم

چشم کافر دل بی‌رحم ترا گر بزنم
جز به شمشیر وفای تو مسلمان نکنم

تو جفای دل من هر چه توانی میکن
یار من با سگ تو هر چه که بتوان نکنم

چون مرا آتش سودای تو هست آب حیات
هوس باده خضر و چشمه حیوان نکنم

من به سر آمده از عمر گر اشایم اگر
عمر بر خویشتن از عشق تو تاوان نکنم

به وفای عهد خوبان نظری نماند هیچم
ز شراب عشق جانان خبری نماند هیچم

هوس وصال جانان ز نظر چنان فکندم
که به هر دو تا قیامت نظری نماند هیچم

چو کمان ابروی او ره امتحان کشیدم
ز گشاد تیر غمزه خطری نماند هیچم

ز هوس چو هم به پاشد چو بوسم پا دارا
به در سرای او بر گذری نماند هیچم

سر آشتی و جنگی چو نماند با حریفان
ز خمار جام می درد سری نماند هیچم

به مثال حلقه بی سر و پای مانده زانم
که درین سرای میخانه دری نماند هیچم

چو ز خود بریده گشتم ز زبان چه عذر خواهم
بجز آرزوی خویش از دگری نماند هیچم

قفس هوای نه پرده آسمان شکستم
چو به سوی آن نشیمن سفری نماند هیچم

سوی آسمان قدسی پر پری و لیکن
چو همای چتر بالی پری نماند هیچم

به هوای چرخ خوبان پس ازین اگر چه [illegible]
چو ز بند پیچ زلفی گذری نماند هیچم

بخورم چو خضر ازین پس من آب زندگانی
چو ز آتش جوانی شرری نماند هیچم

ز گزاف بیهده زان سپهر [illegible] هر سو
چو بگینه بر تن خود ظفری نماند هیچم

ز خواص حج دو دو سه از عمل فرو کشانم
دو از آن دو هم عفا الله قدری نماند هیچم

چو عروس جان بمانم به حجاب امتحان در
که درین میانه جلوه گری نماند هیچم

به فسون جلوه بندم سر خواب این و آن را
که بجز فسانه خود گهری نماند هیچم

ز میان خلق دانی که چرا کرانه کردم
سر هر فضولی مختصری نماند هیچم

من و گوهر خود و چه سر رشته قناعت
که دل و فای هر بدگهری نماند هیچم

روزی که ز بند تن برون آییم — در زاویهٔ عدم بیاساییم
خام خر کاهل طبیعت را — در خاک ادیم وار بپراییم
بتخانهٔ تن فریب صورت را — در چشم مجاوران بیاراییم
ز رخان خرد نگار قدسی را — پروازکمعه و بنماییم
دیوان هوا پرست خاکی را — در کوچهٔ لحد بفرساییم
زین هفت اژدهای آتش دم — گوش سگ چار چشم بگشاییم
در خانهٔ دیده راو حق را — از پردهٔ عنکبوت پالاییم

نور ولی ز شمع امانی نیافتم — بوی دلی ز صبح جوانی نیافتم
آن یافتم نوای ال از پردهای عهد — کاندر پس حجاب معانی نیافتم
بوی وفای عهد ز ابنای روزگار — باری بروزگار جوانی نیافتم
دارم هزار گنج و یکی را گشایشی — همچون کلید از دو زبانی نیافتم
ای خیبار روز جوانی گذشت و زو — چون روز رفته هیچ نشانی نیافتم
اندر نگارخانهٔ صورت جهان — جز در نخ خیال معانی نیافتم
بودم چو خضر تشنهٔ آب بقا بسی — نام و نشان او ز روانی نیافتم
راهی که آن بمنزل روحانیان برد — در تنگنای دور زمانی نیافتم
چون موی گشتم از غم وافرو ی چو موی — در جنبش نگار دخانی نیافتم
جستم بسی چو مهره بسی خانه مرا دو — در هفتوار خانهٔ فانی نیافتیم
عمرم بباد رفت و درین خاکدان غم — یک آرزوی بر دو جهانی نیافتم

جز باد دباده مردم نازک مزاج را — یک همدمی چنانکه تو دانی نیافتم

تا کی بنزدیک جانان بجان درماندهایم — آستین بر دامن آخر زمان افشاندهایم
چار تکبیر طبع بر هفت اختر گفتهایم — هفت هیکل بر سواد چار مادر خواندهایم
بر بساط پاکبازی پاکبازان عشق را — در قلندرخانهٔ افلاس داوی خواندهایم
بی سواد کعبتین و بدره نقشی دیدهایم — هر چه جز نقد وفا آن را زخمی ماندهایم
خانهٔ اگر از بساط بار بیرون رفتهایم — لانهٔ نقش ز خلاب آز بیرون راندهایم
گرد باز از رتبان در بوزهٔ عمر کردهایم — وز دل ظاهر پرستان برگ جان استاندهایم
گر از باد بردی گر غباری خاستست — در زمان از ابر باران بحر بنشاندهایم
بر سریر روح قدسی چار بالش چون نهیم — تا بصورت شهربند چار عنصر ماندهایم

در ره تو خسته بجان میرویم — مست تو شب اه ازان میرویم
بیخبر از جام طرب چون فلک — رقص کنان گرد جهان میرویم
تا نکند فاش زبان راز تو — گنگ زنه و بسته زبان میرویم
چست ز یاد تو که باری بجان — سوی تو تا مستفی ان میرویم
بر سر کوی تو ز بیم رقیب — در شب تاری بگمان میرویم
سوی نهانخانهٔ سودای تو — از نظر وهم نهان میرویم
راه وفای تو بسر میبرم — ورچه بپای دگران میرویم
چون نشمرم من بهوای تو در — تا بزنیم راه بجان میرویم

غرقه گرداب هوای تو ایم / گر به بیابان که بکران میرویم
آه کزین منزل با صد خطر / تنگ سبکبار و گران میرویم
کوچ به تعجیل و من اسپ امید / سست و رها کرده عنان میرویم

ترسان نیستم از کشتن که من از جان نمی‌ترسم / چو دل از تو بجان آمد ز جان چندان نمی‌ترسم
سگ کوی خودم خوان و مترسان هم ز کشتن / که من با داغ تو از شیر شادروان نمی‌ترسم
اگر با تو زمانی در بساط وصل بنشینم / دل و جان با تو در بازم ز خان و مان
بخواب خوش نمی‌آید مرا سودای با من / بخواب اندر چو میل از حال مستان نبیند
چو سودای سر زلفت آشوریده میدارد / همین بو آنکه عذرست اگر پایان نبیند
ملامت میکند هر کس مرا در عشق تو لیکن / تو باز از این نبیند کسی که من هم زبان
اگر بر دل هوای تو همه تیر بلا بارد / سپر از جان کشم در روی و هیچ از جان
در از طوفان غم بند نفس را راه آمد / پلی بندم بر او از آه و از طوفان نبیند
خیال خوش بهر شب بهمان که در سینه / ز دل پر تابی دارم که از مهمان نبینم
چو آب مردکانی در شراب عشوه‌ام دادی / مرا جایست اگر از چشمه حیوان نبینم
بگرد گنجها گردم چو وهم مفلسان هردم / ولی از کار تو چیزی که آن بتوان نبیند
نشستم سایه غیرت حجاب راه تو / چو من خاص توام دانی که از دربان
برانگشت تو صد زمره است تحرآموز / چرا من از چنین یار روت افسوس چون آن نبیند

سخن تا نگوید دهانش نبینم / سر این تا نخندد میانش نبینم

ره خواب بندد به افسون نرگس / ز نقش خیالی نشانش نبینم
چو جانست پوشیده در نور معنی / نباشد عجب گر چو جانش نبینم
شب وصل در امکان من نیست / که هرگز بچشم گمانش نبینم
زبیم رقیبان چنان شد که من هم / بچشم تصور نهانش نبینم
حیاتی چنین صد هزار از پی غم / بمیرم اگر یک زمانش نبینم
اگرچه بغم گشته او دست جانم / مبادا که من شادمانش نبینم
بشبها دل و جان فرستم بجست / که در خواب هم رایگانش نبینم
بهم سازم از جان دل ناتوان را / چو از تیر هجران امانش نبینم
ز سرو علم آیدم یاد آهم / که قد چو سرو روانش نبینم
در آتش چو شمع اشک گلگون فشانم / چو شمع از شبی در میانش نبینم
بدل در نشیند همه عمر دیر گر / چو یاقوت از آتش زیانش نبینم
ملامتگر عشق آن جان و دل را / اگر جان بود در جهانش نبینم

کار دل را چه برای میکنم / هر زمان از درد وای میکنم
کشتی نوح را زآب چشم خویش / بر سر طوفان تماشای میکنم
هیچ خونی را که می‌خیزد ز دل / سوی جوی دیده راهی میکنم
از غم من کس نه اندر خدای / آنچه من هر صبحگاهی میکنم
خون دل میریزم و بر این گناه / صبح صادق را گواهی میکنم
گو بکش از تیر هجران مرا / گر جز این دیگر گناهی میکنم

گویدم هردم که ای من صبر کن / گرچه نتوان گاه گاهی میکنم
این قبا بر قامت من چیست / چون بحال خود نگاهی میکنم
تا بدست آرم سر این رشته را / زین نمد که کلاهی میکنم
هر شب از بیداد او تا صبحدم / خویشتن چون دادخواهی میکنم
گر نخواند قصه من گو مخوان / من سپیدی بر سیاهی میکنم

روزی که ز رنجی نه تب زار درآیم / دستارکشان مست بکوی تو درآیم
در آتش فرقت چو زجان پای دار / با بوی تو بخویشتن آیم اگر آیم
تو سایه خورشیدی و من در طلبت / چون سایه بهر جا که روی بر اثر آیم
آن رفت که از بیم رقیبان تو بگیرم / نزدیک تو پوشیده چو باد سحر آیم
با دشمن خصم تو باندیشه نماید / ده ده قدم از سایه خود پیشتر آیم
ای پی پس ازین نعره زنان تیغ برو / دیوانه و زنجیرکش و جامه در آیم
صد کار فرو مانده بصبر از تو برآیم / در عشق تو گر با دل خودکام درآیم
گر باز کشی صد هم و باز نخوانی / چون مرغ سر و حلق بریده بسر آیم
بر بام بنظاره ماه نو عید آئی / تا من بتماشای جمال تو برآیم
تو چون مه دو هفته در نظر آئی / من چون مه یکروزه ترا در نظر آیم
خود گیر که در عشق من آن حیله ندارم / کاندر حرم وصل از آن راه درآیم
بس شاد شدم این فخر که در عرصه محشر / از دم عشاق بنام تو برآیم

من ترا دلبند جان دانسته‌ام / رشک ماه آسمان دانسته‌ام
گرچه گه گه بیوفا میگفته‌ام / دایما آرام جان دانسته‌ام
در پریشان کردن احوال خویش / فتنه آخر زمان دانسته‌ام
من ترا در خون دلها ریختن / با جهان هم داستان دانسته‌ام
عشق تو و عهد پری و نیست / این هم از بخت جوان دانسته‌ام
لیک سلطانیست اکنون چو من / حال صبر حیله دان دانسته‌ام
رمزهایی را که میگویی بظر / سر آن را بی بیان دانسته‌ام
تا کجای بی نشان پی برده‌ام / تا کرا بی گمان دانسته‌ام
گفته گر من نخواهی در جهان / این نگویم بیش از آن دانسته‌ام

کجا شد آنکه هر ساعت جمال یار میدیدم / رقیبان خفته خوش در خواب و من بیدار گردیدم
ز باغ وصل گه گاهی گل اقبال میچیدم / چو خود را از نهال عمر برخوردار میدیدم
بروز مجلس خاصش اگر محروم میبودم / بشب در جلوه گاه انس بی اغیار میدیدم
تو گویی رشک جنت بود از آن هیچ پری صورت / که در هر لحظه صد پری بدر و دیوار میدیدم
خوشا وقتی که اگر بود که تا بر بخت خود / بکوی دوست میرفتم رخ دلدار میدیدم
در آن بیماری سودا که غم را از دل خود / که عیسی را در آن تدبیر هم بیمار میدیدم
نمی بایستم از او دوام آن بیوفا خون دل / چو من بی آینه آن روز روی کار میدیدم
خطی میخواندم دوش از سواد نامه عشقش / ز سرتا پای آن نامه همه اسرار میدیدم
فرو بستم زبان از شرح و لب از نوح گشادم / که این ره را بچشم عقل ناهموار میدیدم

شبی بگذشتم از بتخانه و بتهاش ... جهانی را بجرم عشق او بر دار میدیدم
بگرد کوی عشق او بپای دیده میگشتم ... بهر گامی که میرفتم چو جو بسیار میدیدم
دهانی داشت چون ذره که من بر هیچ میجستم ... ز نور آفتاب آن دیدی دشوار میدیدم
بسنگ امتحان با دل شکسته روی آن تنگم ... گراهی هر زمان باری جمال یار میدیدم

رو توبهٔ ناصواب بشکن ... بند خطر خطاب بشکن
مستی برکش قلندری وار ... پای و سر احتساب بشکن
رخش رستم بزیر زین آر ... دندان فراسیاب بشکن
ناموس طلسم جادوان را ... زان نرگس نیم خواب بشکن
قندیل صفای زاهدان را ... سنگی بزن و بر آب بشکن
از بادهٔ عشق اگر خماریست ... از ابدی شراب بشکن
بردار ز سر کلاه شب پوش ... هنگامهٔ آفتاب بشکن
مهر از سر درج لعل برگیر ... بازار در خوشاب بشکن
یک پرده بزن ز بلبلان را ... منقار در اضطراب بشکن
کو زهره در آسمان ز غیرت ... پرده برود رباب بشکن
دل مشکن و در شکسته نازی ... دست هوس شتاب بشکن
از بار حوادث جهان کو ... یکباره ده خراب بشکن

ای جمال تو تماشاگاه من ... گردی برکس از آه واری من

چنگ برگیر و ره عشاق زن ... کاندرین پرده توان زد راه من
درد دانستم که کس را پیش تو ... جز دل من نیست نیکو خواه من
چون گل صد برگ دارد غنچت ... تو بی بر تو چون دل یکتاه من
من چو یوسف بیگناهم در بلا ... پیرهن بر تن ز بخت چاه من
در تصور با برابر چون بود ... آسمان با آستان جاه من
ماه او را کاستی هر ماه و با ... بر فزون هر روز حسن ماه من
نرگس تو تیر غمزه میزند ... بر جراحات دل آگاه من
من بحل کردم ولیکن بیگناه ... شرم دار از روی من ای ماه من

باد صبا چو بگذرد از سر کوی یار من ... غالیه سای گردد از نکهت موی یار من
موی اباه دل گرم شدی تنور اگر ... آتش عشق خواستی از سر کوی یار من
خضر که چون نبات با خرد و سبز میرود ... آب حیات میخورد از لب جوی یار من
از اثر بخاری عقل گریزه پای را ... بنده نهاده غمزهٔ عربده جوی یار من
روح قدس همی دراز پی دفع چشم بد ... حرز روان بکاد بر روی نکوی یار من
مجمر آتشین گل بر دل پاره پاره را ... همچو پری بباد برداده ببوی یار من
پیش بپوستان مجوی از گل روی نشان ... زانکه ببوستان گلی نیست چو روی یار من
گر تو بعیدگاه حسن آمده بدیدمش ... از همه کس بدلبری بردن گوی یار من
هو معکی بزار در کوی ملامت آمدی ... باز شدی اگر ز هم زلف دو توی یار من
گرچه تیز دعا شتاب نیست سلامی بر یار ... حال تباه مجلس نیست جز خوی یار من

دردی که ز دل خیزد درمان نتوان کردن
گر تیز در دیری افغان نتوان کردن

عشق ازلی نوریست ز عالم روحانی
این نور الهی را پنهان نتوان کردن

تا عقل علامتگر باشد ادب آموزت
هرگز بسزا خدمت جانان نتوان کردن

اندیشهٔ عاشق را با غمزهٔ دلداران
سریست که کشف آن با جان نتوان کردن

ره برچه بزد تو آن خرده تواند بود
معشوقهٔ نازک را تاوان نتوان کردن

تا پای ز نرگس نی رهگذری از سر دو
در حلقهٔ درویشان میدان نتوان کردن

شو بنده و بیدل رو آنجا که در آن حضرت
با بند خرد خود را درمان نتوان کردن

ره عاشق صادق را در نامهٔ حال او
خطیست که بر آن خط برهان نتوان

آنرا که نیارد دید اندیشه خیال او
در خانهٔ حرص و حس مهمان نتوان کرد

بالاشهٔ نغزگی شد بارکش سودا
در معرکهٔ مردان جولان نتوان کرد

تو بندهٔ مجبوری موقوف قبول و رد
تا خواجه چه فرماید جز آن نتوان کردن

چون صبر توانی کرد ز انسان که توانایی
در صبر مجازی را چندان نتوان کردن

باریک و ند جرعه ریزان
بیدار دلند صبح خیزان

سیماب مثال گشته باشند
از هستی خویشتن گریزان

روشن دل و در غبار غربت
مانده چو چراغ خاک بیزان

چون جام سپهر باز بسته
از رد و قبول جرعه ریزان

گردن چو قفای دف بسازیم
بازیچه دست برد خیزان

دامن چو من و تو ترند از نم
از شبنم عهد پای بیزاران

ای بخشش مراد پاکبازان
وی مایهٔ ناز دلنوازان

ای جامه کبود کرده از تو
در ماتم خویش سرفرازان

حال آورده پاد وصلت
در وجد نیاز تو نیازان

عشق چو تویی و حالت من
بازی بکسی و صید بازان

در کوی تو عاشقان بسی اند
چون من بملامت تو نازان

شبهای دراز در فراقت
چون شمع در آتشم گدازان

گر صبح وصال در پی اوست
گو باش شب فراق بازان

با یاد سماع تو مباح است
رقاصی جان خرقه بازان

ای در خم طاق ابروی تو
محراب نیاز شب نمازان

پی چنگ تو چیست پیت احزان
عر نغمه‌های بزم سازان

مکن ای دلبر پی سنگ مکن
رو امشب ال ما تنگ مکن

بزم ما را بجفا رزم مساز
چنگ برگیر و سر آهنگ مکن

در صبوحم ز زبانی بنشین
چنگ بردار و بزن جنگ مکن

در هر صفاست در انگشت ترا
با چنان معجزه نیرنگ مکن

سحر و نیرنگ مکن چندین بیش
در کنی با من اگر رنگ مکن

روز خود یافته ایم امشب ما
سخن صبح و شبا بنگ مکن

چشم مست خوش بکشت مرا — انچنین قصد بدای شنک
بانک بر زن که فلان کشته تست — جور بر جان من ای شنک مکن
جامی خسته دل بجان شده را — از سر هر مژه آه و تک مکن

مسجد مان علم زند آتش آه عاشقان — تا که بصبحدم بود معرکه گاه عاشقان
دم بگلوی صبح در بشکند از یقین اگر — بر یزک سحر زند یکشبه آه عاشقان
عقده جوز هر شکر گوی قبای بندلان — شهپر جبرئیل دان پر کلاه عاشقان
شاهد آفتاب را در پس نقاب شب — خال جمال لابس بود در روز سیاه عاشقان
هست پناه هر کسی هستی خویش و این زمان — جز در بار بیکسی نیست پناه عاشقان
پرده شناس در پرده راست ساختست — زمزمه و نوای دل زخمه راه عاشقان
بر سر خط بندگی کز سر حال داده اند — هست نشان راستی پشت دوتاه عاشقان
سایه بتقصد هر سری تیغ کشیده گرد در — جز دم عشق او زدن چیست گناه عاشقان
تا نه منند بچو که دامن دل بباد در — سوخته هوا بود خرمن ماه عاشقان
عشق تهمت نظر یوسف آفتاب را — چون بچاه کش کند گشته چاه عاشقان
تا تو تر بی از کسی راه زمان عقل را — غیرت عشق دور کرد از سر راه عاشقان
تا همه کون را فلک ترکمنش آورد — افسر نیستی نهد بر سر راه عاشقان
از تر و خشک کاینات آنکه خوشست نزد تو — گوی برد نیکوی حال تباه عاشقان

ای عید جانها روی تو عید آمد ارمغان دگر — درماندگان عشق را نهان ز دوران یاد کن

[illegible]

مرغ هوای تست دل زین دامگاه آب و گل — زین آشیان جان کسی بسکن قفس آزاد کن
از آفتاب روی خود بیتی بکش در کوی خود — در کشتگان کوی خود عالم شهید آباد کن
مستند خوبان در ختن از رشک تو چون نسترن — بازار ایشان در شکن هنگامه در نوشاد کن
زان نرگس جادو آفرین بکشای بر دلها کمین — وانکه بملک کفر و دین خود را مبارک باد کن
دل شد خراب از بار غم در کار او کن مرحمی — کو عالمی بر زن بهم ویرانه را آباد کن
وقت صبوحست الطرب چون جان صبح آید بلب — برخیز و نشان گرد شب کو ماه خرمن باد کن
چون جام می بر کف نهی پس جرعه بر خاک ره دهی — خاک زمین را در دمی زان خاکسار ایجاد کن
باری چو هست این آرزو تا زنده مانم با تو — هر دم بدردی نو بنو عاشق کش و بیداد کن
بان ای دل ار چون بردم راز و نزار از جنگ غم — کز در بلائی باشم از خویشتن فریاد کن
تا جان باخود در مرا باجان و جانان افترا — ای یار خسته بر تن بر فرخ زاد کن

یک بوسه ز تو بجان خریدن — ارزان بود ار توان خریدن
بوی جو کرفتاک آستانت — هرگز نتوان بدان خریدن
ورنه سهل است عاشقان را — دل دادن و باز جان خریدن
دل بنده ز زر خریده تست — ای رسم تو رایگان خریدن
بپذیر اگرچه سود کنند — بازار کاز اکران خریدن
هرچند بعشوه می توانم — آزاد از ابنان خریدن
بر رسته اعتبار چیست — کالای باتحان خریدن
سرجمله کار عاشقان چیست — دل دادن و جان ستان خریدن

سر جمله کار عاشقان چیست — دل دادن و جان سپاستن حزین
دین و دنیا طلاق دادن — سر از غم آن جهان خریدن

ای یکشبه وصال تو عمر دراز من — افزون شده ز ناز تو بر دم نیاز من
درباخت عمر با تو بیک بوسه جان بزد — از دست خون بده دل یکبار من
در خواب با خیال تو راز تو گفتمی — شبها اگر فراز شدی چشم باز من
من میزنم بجان کسانی چو چراغ و باز — چون شمع کشته آتش دل تن گداز من
راز مرا چو ناله چنگ تو فاش کرد — از روی شرم پرده برانداخت ساز من
گو خرده بگیرم و رسوا کنم به عشق — با صبر تو نیاز همین است ناز من
پرسیدم از رخت که مرا یادگار چیست — جز بیم تیغ و خوف سرای نواز من
چندین شبی از کرای من گدا گشتی — یادت نداد از سر زلف دراز من

عمری بیار بیوفا چند خورم دریغ من — آب خود از بیداری او چند برم دریغ من
طایر روح پرورم بار کشاده بال و پر — زین قفس شکسته سر که پرم دریغ من
خورد دل آتش را هیچ نماند بعد ازین — من غم خویش در جهان با که خورم دریغ من
مرغ هوای عشقم و بسته دام دلبری — آتش عشق سوخته بال و پرم دریغ من
آب نماند در جگر از تف و تاب کین او — آب چو نیست هر پی جگرم دریغ من
درد سر از خماری شد و بر خلاف این — وادی خمار چشم او درد سرم دریغ من
کشته تیغ عشقم و حکم ای که شبی — کشته تیغ عشق را بر سرم دریغ من

گلشن

گلشن حسن تازه تا از گل روی تو نو — خشک نمیشود ز نم چشم ترم دریغ من
روی بروشنی تو آینه دار و زهره نی — نا بسوی چشم که در نگرم دریغ من
آب حیات با نوح سد سکندری شده — هم رقیب بر ره او بگذرم دریغ من
ساخته پرده نوا بلبل چنگش ترا — زهره کجا که همچو گل جامه درم دریغ من
آه که نیست این زمان جنبش امان آن — کز سر کوی او نهان بر گذرم دریغ من

صاحب خبران باشند آگاه ز حال تو — کوته نظران فارغ از هجر و وصال تو
طوطی پر معنی سودای تو پرورده — طاووس ملایک در سایه بال تو
تو سایه خورشیدی بر روی زمین وز — بر سایه خود لرزان از بیم زوال تو
از صورت حال خود جان یافت صفا وحواله — صیقل زن از زنگ غم از زنگی خال تو
دلهای شکسته بین بر منظره دیده — بر یکدگر افتاده چون پای جمال تو
بر جان و دلم باد او وصل تو حرام ار کن — یک قطره خون دارم کان نیست حلال تو
بیچون هم نو عمرم شد روز بروز افزون — زین پرسش پی از رو دین سال بسال
جان کرد درین میدان اشکستن قیمت — تا گوی صفت گردد با زنجه حال تو
ای چون مه نو روزی این شده از نقصان — لی مت روز و شب حسن بکمال تو
من فال کشادم دی ز مصحف رخ خیالی — تا هیچ نبینم در خواب خیال تو
این حرف پدید آمد کای شیفته مسکین — انجا سرو زر باید نی تو و نه فال تو

گر کم بجان میکشم بوی دل از کوی تو — خون جگر میخورم از آرزوی روی تو

همچو دل گل شود پاره گل دل مرا / گرد هوا اقبال و بخت آب من از جوی تو
آهوی چشم تو تا مست شود شیرگیر / کن چو سگان هر شبی معتکف کوی تو
هر که بود در جهان بر کوی خود دست / باز همه راه عشق او وفاجوی تو
وعده وصلم بده زانکه ترکش است / همچو سپید از سیاه لطف تو از خوی تو
تا بشارت بمن از تو رساند سخن / رشوه جان بخوهم حاجت بردی تو
هر شب یلدا اگر زادن روی حبشی / صد شب یلدا استی در سر هر موی تو
چون تو بوقت صبوح پرده ربا دیکی / جور و پری جان دهند بر در مشکوی تو
چند بگرد جهان فاش کند بر زبان / راز من هر زبان چنگ سخن گوی تو
در ره من جادوات سد سکندر کشد / تا نرساند بمن باد صبا بوی تو
گر چو دل من سپند آتش سودا بسوز / چشم بدان دور باد از رخ نیکوی تو

ای ز ادوه باد صبح را سر پایه خاک کای تو / آب حیات عاشقان در آتش سودای تو
چون ناید سرو بوستان قدر بالشکسته از آن / یعنی که جز من در جهان جفر بستم بالای تو
خیز ای چراغ انجمن رقصی بکن چون جان من / تا جان برافشانند چون چرخ رو بر پای تو
قدت چو از باد طرب گردد نوان از تعب / لرزان شود دل همچو تب زین سرو بر بالای تو
کوئی مرا آخر ببین مشغول خویشم ای بحسن / معذور دارم اندرین گر بستم پروای تو
بشکم ترسان ای صنم از تیر هجر و تیغ غم / اینک سر و میدان هم گو تیغ خون پالای تو
گرچه تو در کوی کرم بیداد ای بر ما ستم / باری بکن ای بیداد گر دارم بجان بی جای تو
چون ای بدستار خسی گلدسته ها دیدم بسی / معذوری ار با هر کسی پیوند کرد رای تو

باتو

تا چند آیم هر زمان در کوی تو نعره زنان / ای شاه خوبان الامان از هجر جان فرسای تو
دی شب چو دیدم می طلبم غنچه چو خندد لب / گلها شکفته از طرب بر نرگس رعنای تو
جان آستینها برزده وافشان فتیر انجم / در قالب صد شده از جنگ صور آرای تو
گفتم نوای خوش زن گفتی که رو در جان مکن / با کمتر سگان کوی تو بس نیست جان فرسای تو

هر سحری گر بگذرد باد صبا از کوی تو / قبه آسمان شود گنبد گل ز بوی تو
با دل تنگ خنده غنچه گل از آن بود / کو به بهار یکزمان تازه شود بروی تو
چند کند بتهمت خون عزایم / گو بکشم بدین گنه نرگس جنگجوی تو
کشته تیغ عشق اگر خاک شود بناتن / زنده کند مسیح وار آب هوای کوی تو
می ده امروز و از ابشکند آن خمار غم / از روی صبوح عید از شب قدر موی تو
ز آتش عشق بیدلان همچو شرر بهر دمی / رقص کنان دهند جان در ره جستجوی تو
با تو گر آب چون تیغ زدار سر تیغ تو روان / خون دل هزار جان تیغ زنان بجوی تو
بر ره کم بر دوداه آب را چو رود ز خون / چشمه آفتاب گر در نگرد بسوی تو
خواب بیدار هزار شب بسته ز شام تا سحر / همچو دم فسونگران چنگ فسانه گوی تو
گرچه ز طعن این و آن گشته صد ملامتم / تنگ که باز بشنوم زمزمه بگفتگوی تو
چنگ تو گر زبان دهد بر وه که چه کار آن سود / بر دل مستمند من عشق تیز و روی تو

ای نشان عشق تو دیوانگی / عاشقی در کوی تو بیگانگی
عاشقی بر روی تو سرگشتگی / عاقلی در روی تو دیوانگی

عشق تو بر جا صلای درد داد
یک مرد از آن کشد به یگانگی

ما علم بر بام صحرا میزنیم
با تیر و غمت از مردانگی

هر دی بتخانه را در میکشیم
با خیال تو زنی بهمانگی

هر کسی فرزانه میخواهد مرا
خاصه بشد عاشق و فرزانگی

مرغ جان و مرغ دل را بر تخت
گرد دام زلفت از بیگانگی

در میان کس نماندم چون مرا
جان سودائی گشته و دل دیوانگی

عشق تو بر سر من حکمیست آسمانی
جز صبر نیست حیلت کاری فتاده جانی

از حکم آسمانی سر تافتن چه باشد
زهری که ناگه افتد در آب زندگانی

ایم و یاد وصلت زین بیش که جان ما را
با یاد تو زمانی عمریست جاودانی

خورشید و مه نگویم حور و پری نخواهم
با جنس نه ام یاری بکس نمانی

دل را بتیغ هجران کردی دو نیم آخر
اندیشه نداری کاخر تو در میانی

در آتش غم تو جانی دلم چنانست
چون آب زندگانی در آتش جوانی

گر من بنالم از غم رسم که باز گوئی
کای مرغ دل درین دام صبری کن ار توانی

بگذار جان و دل را و از هر دو کن بجز
تا راز نامه عشق از نو بری جوانی

اشکال بیدلان را تا با دلی نبینی
احوال عاشقان را تا عاشقی ندانی

اگر ای پری نمائی چه ز شب کلاه داری
مهی و چو ماه بر شب کله سیاه داری

بمصاف مهر در صف عاشقان علم زن
چو ز چشم و زلفت از ترک و حبش سپاه داری

توئی یوسف دل و آب حیات خضر جانم
ز نظارگی نهان چشمه نوش و چاه داری

همه شب نمانده چه عجب اگر تو ما را
بخیال شب نمائی که رخ چو ماه داری

بقصاص عشق اگر کشته چشم خود کشی تو
دم سرد و آه زرد و چو برین گواه داری

دل خویش سیر هستم بامید آن بخدمت
که بعشوه زمانی دل من نگاه داری

ز رخالصم و فا را بعتاب ار نمودی
بوسکم امتحان کن اگر اشتباه داری

بزبان چنگ ما را بوصال وعده دادی
چو گرفت چنگ اگر هیچ سری براه داری

بترازوی وفا ز همه کس فزونتر آیم
که تو سنگدل ولی با من نیکخواه داری

تو هم ای دل حزین از غم او بمیر مسکین
که تو تیر در بحر بر خدنگ آه داری

ببرد کلاه سودا همه را بغمزه کشتی
چو سری نماند با تو که کند کلاه داری

بهزار حیله گشتی بخیال بوسه دادی
ز خیال عذر خواه ار بجز این گناه داری

چو من مردم ز عشق ای زندگانی
حرامت باد بی من شادمانی

تو میدانی که تا جان در تنم بود
دلم را بود با تو کار جانی

چو مجلس پر شد من نیز رفتم
تو بر خوردار بادی از جوانی

سبک روحانه بر دم رخت خویش
اگر بودت ز من وقتی گرانی

چو من رفتم ندانم تا که باشد
بغمزه دل بری جان ستانی

سر خاک مرا شب از رقیبان
زیادت کن نهفته گر توانی

که تا بینی ز اشک غم گلستان
چو گور کشته خاکم ارغوانی

اگر وقت صبوحی دل بخواهد
بساز ای بر نوای خسروانی

ز دست هر که داغ عشق دارد / بیاد من خوشی در دستگاهی
چو برخیزم برون ز حشر از خاک / ندارم هیچ خصمی با بدایی
جز این حرفی که گویم بیکجایی / مرا عشقت بکشت ای زندگانی

حور ندارد ز حسن آن که تو داری / وهم نیاید در آن دهان که تو داری
از تو چه جویم نشان دل که تو بردی / با تو چه گویم حدیث جان که تو داری
کوه گران میکشی بموی و لیکن / موی نگنجد در آن میان که تو داری
گرچه شراب نشست در نظر عقل / آب حیاتست آن زبان که تو داری
شرم نداری که پیش من دگران را / پیش بری جام گلفشان که تو داری
جان ببری ور اگرچه در طرب آرد / زمزمهٔ مرغ ده زبان که تو داری
پیش ریحان مکن که هیچ پری را / نیست تعرض بر آن جهان که تو داری
از دل آتش پرست دود برآرد / نالهٔ آن زال زندخوان که تو داری
هر که مرا دید با تو از سر غیرت / گفت که این یار دلستان که تو داری
رو دلمن الملک کو که هیچ شهی را / نیست بن روزگار آن که تو داری

خرم دل آنکه یافت یاری / در بارگه قبول باری
از گلبن وصل یافت بویی / وز شاخ امید دید باری
برخاست ز خواب با نشاطی / بنشست بکام با نگاری
نه باد وشش ز هد حریفی / نه در دسرش ز صد خاری

دولتی

در گوش سماع دلفریبی / بر دست شراب غمگساری
پنهان ز رقیب همچو ساغر / خوشدل باشد بکرو داری
من تا چه کسم که در همه عمر / این بخت مرا نبود باری
روزی بوفای هیچ عهدی / هرگز نشدم امیدواری
در فرقت یار میگذارم / با صبر بحیله روزگاری
همره غم و عشق و نامرادی / سبحان الله عظیم کاری
چون توان کردن چو نیست کس را / در طالع خویش اختیاری

اگر در پردهٔ عشاق هر کس را بپا هستی / همه صورت پرستان را در آن میخانه را هستی
وگر در بارگاه عشق هرگز راه بار هستی / نشستی جبرئیل آنجا نقیب بارگاه هستی
در آن خلوت اگر کس را به بیداری نبودی / سحرخوان در مقام وجد بر خانقاهی هستی
وگر هر صبح جانی را بران در آشنا کردی / دلارام پری رویان نسیم صبحگاهی هستی
ملامت کردن عاشق حلالستی بر بیدین / اگر عقل ملامتگر بدل بر پادشاهی هستی
چو در بستان روانستی بوز بزم بیداری / که سرو با قبا هستی و ماه با کلاه هستی
بهستی ویش را بر ره کمند عنبرین هستی / شبستی مویش ار در شب همه خورشید و ماهی هستی
بسی هوی گرانندی بگرد گوشش ار چون / یکی ابر بجل عشق ار چون دل گواهی هستی
چو روز عاشقان بودی شب یلدای بر سالی / اگر میلاد روح الله در آن زلف دوتا هستی
بغمزه میکشد اگر نا فسون میکند زنده / چنین سحر ار حلالستی چنان کشتن گناه هستی
اگر ناامید از جنگی چو چنگش ده زبان هستی / جهان دستگی او دار و اگر ناامید ما هستی

ای دل اگرت فکرت بینایی هست — اندیشه کن امروز که فردایی هست
سر تافت ز من زلف تو لیکن از روی — چون در سر آن تافته سودایی هست

اندر دل هر که عشق منزل دارد — سرمایهٔ خوشدلی بحاصل دارد
هردم ز دلی صبح از آن مجند دارد — کو مهر جهان فروز در دل دارد

ای غمزهٔ تو چو شام در خون ریزی — آموخته از تیر سحر سرتیزی
این دیده لاله باری آب نگر — از نرگس تو دیده سرشک انگیزی

ای زلف تو بند دل شوریدهٔ من — تا دست برویت دل غمدیدهٔ من
چون با تو نداشت آب روشن چشمم — افتاد ز چشم مردم دیدهٔ من

ای از رخ تو خجل شده بدر منیر — وی زلف تو برشکسته مشک عبیر
بردر و میان تن بنه پیش منال — گر در و میان حسام را نیست گزیر

آنها که ز عشق نقل جان ساخته‌اند — با خستگی از خود چو جهان ساخته‌اند
خاص از لب روی پوش تیغ فتنه — از موی حسام را میان ساخته‌اند

از سر غمت نشانهٔ اندیشه — یاد تو نگارخانهٔ اندیشه
دریاب که ناگاه فروخواهم شد — در قلزم بیکرانهٔ اندیشه

از نرگس تو دیدهٔ من بی‌خوابست — چشمم ز سرشک غمزه‌ات خونابست
نقش شکن زلف تو دارد دل من — عیبش مکن ار شکسته و پرتابست

ای درد تو درمان دل ریش مرا — پر تیر غمست این دل غمکیش مرا
گلبرگ جمال خویش بنمای که نیست — بی برگ تو برگ گل دگر بیش مرا

اقبال کجایی که مرا یاد کنی — تا خستهٔ من غمهای مرا یاد کنی
ای بخت بدم کسی نزد دست ترا — تا بر سر کور آیم آزاد کنی

از روی تو آنچه بر گل و گلزارست — یک ذره بکوه برنهی دشوارست
ور ماکنند کسی بروی تو قیاس — جز پیش سرت فرق که بسیارست

ای بر در آتش چرا نی مرده — وی با تو قوت بنا نوانی مرده
ای مرده بجان آشنایی زنده — وی تشنه در آب زندگانی مرده

این خاک کزو فرق سر افراز گردست — مقصد تن نازک نگاران گردست
بر گونهٔ پای کوشش نهد آنرا — در کاسهٔ هر شکربی بر ور دست

ای بحر بزیر علم جامهٔ تو — چون صبح جهانگیر بود نامهٔ تو
تا مسند وزارت بتو آراسته شد — بر دست تو نشست نگر خامهٔ تو

ای لمعهٔ برق ره نشین غربت — یاجوج ستم بسته سد حرمت
از شاخ شکوفه در هوای تو صبا — گلبرگ نثار میکند در بزمت

ای ضامن تدبیر جهان خامهٔ تو — فرمان ده تیغ کامران خامهٔ تو
وی بوده ور انشای مقامات سخن — استاد دبیر آسمان خامهٔ تو

ای زهر تو تا زنان شاهان — در درد دعاهای تو اند آگاهان
قهر تو چو بازو باده با دارد — تا خاک شوند جمله بدخواهان

ای خامهٔ تو براستکاری موصوف — وی دفتر تو براستگوئی معروف
ای تیر فلک نهاده بجای حروف — در مصحف ملک از وقوف تو وقوف

ای جام جهان نمای جان ساغر تو — آب روی سروران ز خاک در تو

وی غایت ارتفاع خورشید شده — در سایهٔ کاخ آسمان پیکر تو

ای رای تو پیرایهٔ تدبیر فلک — طومار نویس قلمت تیر فلک
خوش باش که تو روحی و در عالم روح — بیکار بود نسخهٔ تدبیر فلک

ای تازه بدیدار نکوخواه تو گل — سیم و زر و دل نهاده در راه تو گل
کوتاه شود ز دامنش چنگ فنا — گر عمر دراز خواهد از جاه تو گل

افلاک پیادگان درگاه تو اند — ارواح سفیر دل آگاه تو اند
در مکتب قدس منشیان ابداع — اطفال بجانویس بدخواه تو اند

ای دست تو دریا و وی آب اندر وی — مدحت فضلی سزا ز بابت اندر وی
جام زرین تو شراب اندر وی — چون ماه نوست آفتاب اندر وی

ای دین فلک و تو آفتاب اندر وی — دیوان چو ابر و تو شهاب اندر وی
جام تو چو چشمه ایست نیلوفر گون — از آتش گشته گلاب اندر وی

ای ابر بهار در فشان از دستت — سرگم گشته محیط و کان از دستت
محروم مباد تا قیامت سر کز — جام می کلک کامران از دستت

ای سایه حق بر کلاه عمرت
عمر ابد است در پناه عمرت
سال شمسی ز ده رسانید امروز
از نو شدن غره ماه عمرت

ای فلک بکام رای خودکامه تو
سوگند عطارد بسر خامه تو
از لوح جبین تو بدا نیز شد زا
معلوم شده راز طغرا نامه تو

ای نهی عجب ترجمان قلمت
فرمان ده شمشیر زبان قلمت
منسوخ بود چو حکم تقویم کهن
منشور قضا دلیل نشان قلمت

آنها که فراز آسمان می بینند
هر کاخ تو بهتر از آن می بینند
چون آینه سکندر آمد کاخت
یعنی که درو همه جهان می بینند

آنها که دقایق جهان می بینند
میلاد تو عمر جاودان می بینند
در جام جم از نقش جهان می بینند
در ساغر تو صورت آن می بینند

اجرام سپهر پیشکاران تواند
و فرد اوراق رقم نگاران تواند
اصحاب قلم که صدر دیوان تواند
صاحب عمل دواتداران تواند

افلاک

افلاک پیاده رو سواران تواند
شبها مه و نطاق داران تواند
اشراق جهان اگرچه یاران تواند
در فضل و هنر وظیفه خواران تواند

ای خانه تو منهی اسرار فلک
روشن بتو چشمهای چند از فلک
تو سایه انوار عقولی و امروز
بنفیست نقد هر تو آثار فلک

ای بخو سپهر ست بهر عالم دست
در تو ز نصیب قدسیان چیزی هست
کز حشمت تو شاه کواکب هر سال
در خانه طالع تو میگردد پست

اختر دو دو از افسر شمع تو خورد
بتشویر از آن اختر شمع تو خورد
سیاره چو در امان خورشید آمد
سوگند بجان و سر شمع تو خورد

ای خط تو دستور قلم گیران را
رایت ز هنر صواب تدبیران را
چون بخت جوان ندیم و محرم دار ای
بگذار بکنج عافیت پیران را

ای با کرمت امید را کار روان
هیمت ز ترشح چرخ دوار روان
ز دو بحر کفت موج و جهانی گشتند
چون بحر بر زر موج و دستار روان

ای ابر خجل ز دست گوهربارت
دریاست ز بر لشکر بسیارت

هرگز باشد که بازم آرد و رود — اقبال بزیر علم دستارت

ای دست تو زر بارتر از باد خزان — پیوسته نسیم لطف تو باد وزان
کار سر ناساخته بنده بساز — یکشب نوبت دیگر و تو دانی پس از آن

ای آمده بحر از کف راد تو بجوش — احسان تو در بحر بحش خواره چو گوش
پوشیدن عیب بر کریمان فرض است — این عیب مرا که پیش پوشیده بپوش

ای صیت تو در زمانه چون باد روان — دیدی که ز غصه خصم چون داد روان
تا هست روان بر آسمان چشمه خور — حکمت چو قضای آسمان باد روان

ای از قلم تو فسخ پرواز فلک — از حکمت تو گشته سرافراز فلک
آن اسپ نماند که گفته بودی بفرست — خود اسپ تراند دهد باز فلک

ای آب شده دل شکر از بخت — دل نام گرفته آب زر از بخت
غواص محیط دانش دیده تر — صد بحر عروض پر گهر از بخت

از بابک اگر کسی نباشد بداد — عذریست که بیرون آن استعداد
گوساله سامریست آن کاو زاد — گوینده بزبان و حیوان جماد

ای از ادب ای سپه کشن رو دگریز — چیزان تو جمله مرد و مردان تو حیز
چون دور فلک مجلس تو غم پرداز — چون خاک تنگ خانه تو با دانگیز

در فرقت آن روی چو مه میگریم — خونابه بران چشم سیه میگریم
از آتش تو گه سنگ از دست تو — گه میخندم چو ابر و گه میگریم

در فرقت تو که درد پیدا نیست — در چشم و دل آب و آتشم چندانیست
گز آه منست هر کجا صاعقه ایست — وز چشم منست هر کجا طوفانیست

دل از شب وصلت که شبستان منست — گر بند نهاد و بشکست آن و بیست
این جان ز خویشتن بجان آمده را — باری تو بدل رسان که درمان دیست

از داد و بکشانده بشکن وود رایش — تا باز بیش اچه بلا آرد پیش
مشغول چنان شد که نی آرد پیش — یا در سر دوشت پای خار بدن خویش

انها که بکودکی زبونت کردند — گه خفته بستان و گه نگونت کردند
همچون شه شطرنج ببازی بازی — هر گه که در آمدی برونت کردند

ای خواجه اگر کرگس حسد بر منست — آرام پلنگ کبر در کوه تنست

دی بچو سقایه بر آبی در وی بحران کشته بحر عروض از محنت

آن رفت که روی چو مهش میدیدم در دیده ز خصم در رهش میدیدم
وان خواب نماند بر گرد دولت تو شبها بخیال که گهش میدیدم

آن خواب که بهجران تو از من بربود تا چون شود از درد دل غم فرسود
دوشینه مرا باز در آیینهٔ جان بر لوح نظر خیال روی تو نمود

ای از ره تو توان و تابم برده سودای سر زلف تو خوابم برده
چون ساغری از سر مستی صد بار چشم تو ز روی خصم آبم برده

افسوس که یار ناگه از دستم برد حیلت چه کنم چو آن مه از دستم برد
مانند پیاله در غمش چشم مرا آبی چو نشد آنکه از دستم برد

ای غمکدهٔ عشق تو کوی دل من صبر آورده پشت بر روی دل من
زلف تو مرا از آن بغم میداری تا راست نگردد آرزوی دل من

ای صبر همیشه در غرامت با تو خوش باد دل عاشقان ملامت با تو
زان بیم که رقیبان تو در کار من اند دیدار نکنندم بقیامت با تو

آنها که حکایت و جمال از تو کنند صد گونه روایت محال از تو کنند
من تا بزیم از تو سخن خواهم گفت تا روز قیامتم سؤال از تو کنند

ای اندوه تو ز شادمانی خوشتر سودای تو از عهد جوانی خوشتر
اندیشهٔ مرگ تشنهٔ راه ترا از شربت آب زندگانی خوشتر

ای راه نظر در دهن تنگ تو تنگ آورده گل از عارض گلرنگ تو رنگ
خورشید نهفته از مه روی تو روی ناهید شکسته از ره چنگ تو چنگ

دوشینه بخواب این دل غم پرور من از شادی آنکه هست دلبر با من
تا روز بدست و دیده گوهر میریخت در پای خیال دوست دامن دامن

دوشینه که برگشت وی از حال بحال در خواب شدم ناگه و دیدم بخیال
چون مردم چشم عاشقان پوشیده مژگان سیاه پوشش و جامهٔ آل

در چشم من از گریه بنی پیش نماند دل را بسر شادی و غمی پیش نماند
فی الجمله از آنچه در ضمیر من بود جز آرزوی تو که دمی بیش نماند

آن دل که بدرد از سر جان برخیزد از خواب غم تو شادمان برخیزد

گر گاه بپرسم کرمم اکنون باشد | کین زحمت پرسشش ز میان برخیزد

ای اندهٔ نو برده طربهای مرا | افزوده غمت آتش سودای مرا
یاری ز سگان کوی خود در پی ور | تا شرح دهند حال شبهای مرا

اگه کر بخاک در تنم خاک شود | وز حرف تو چو حرف من پاک شود
زان خاک اگر مرغ گلبنی سازند | از عشق تو بلبل طربناک شود

ای کشته مرا تیغ غم خوردن تو | خون من اگر چه نیست در گردن تو
روزی که ز خاک خفتگان برخیزم | هر جا که روی چنگ من و دامن تو

ای جای نشاط جز دل شاد تو نی | لطفی گران بجای بیداد تو نی
یاد تو ز عمر خوشتر آید یعنی | از عمر علاقیست و از یاد تو نی

اسرار تو در پردهٔ جان میگویم | راز تو چو چنگ بزبان میگویم
تا گوش کس از حال تو آگه نشود | با دل سخن تو در نهان میگویم

ای صبح شب فراق تو پیدا نی | روز غم هجران ترا فردا نی
وصل تو درین جهان میسر نشدم | آیا که شود در آن جهانم یا نی

ای هجر تو خوشتر از وصال دگران | فارغ رخت از تکلف جلوه گران
گرد در تو ز هر نیست بجان بگذار | در عشق تو خوبیست ز روی دگران

ای نرگس نیمخواب بیمار تو مست | چشم بد را مباد در کار تو دست
حسن یوسف چو باز ماند از روش | خود را بهزار حیله بر روی تو بست

ای سایه آفتاب زلف سیهت | شب پوش دو مغنه بر کلهت
وی چشم تو از خمار مست افتاده | پیوسته در آفتاب روی چو مهت

ای آهوی شیرگیر چشم مستت | می نازنخو دگر جای نازش مستت
گلزار رخت چو بشکفد ز آتش می | آشفته شود بلبل چنگ از دستت

ای سرو خجل ز قامت سرکش تو | وی کشته گل آب ز رخ چون آتش تو
گر مردمکی روی تو بیند در خواب | بی کوشش کند بیاد چشم خوش تو

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت | دوری که از دلی با سود گذشت
ایام جوانی که بهاری خوش بود | چون خندهٔ برق عهد گل زود گذشت

در باغ سوی طرب فزائی دارم | ای دوست بیا که با تو رائی دارم

مقدبش زیستی ای بر سر کار　　گز بلبل و گل برگ نوایی دارم

دل بردی اگر جان ببری نیست دریغ　　ور قصد کنی بخونم ایک سر و تیغ
از چشم من ار نهان کنی روی رواست　　پنهان شود آفتاب گرگاه ز میغ

ای قبله روی عاشقان خاک درت　　پژمان دل خسته از لب چون شکرت
هر گز مژه بر هم نزنم تا یک شب　　در بر کشم باز به آه سحرت

ای نبض شناس عاشقان انگشتت　　آلوده بخون از رگ جان انگشتت
این چنگ بریخوان سیه دل شده را　　بردم چو پری داده زبان انگشتت

ای آب شکر برده دهان تنگت　　پرتابه ماه طره شبرنگت
گه از گرهش بر ملا فاش کند　　راز دل عاشقان زبان چنگت

ای سرو ربی قد بنازم ترا　　وی ماه غلام روی گلفام ترا
تا در دو جهان از تو نباشم فارغ　　بر گوشه جان نقش کنم نام ترا

ای عشق تو آتش زده در سینه من　　گر هیچ ز دل کم شود تکینه من
گر گوز خیال پرسی کاخر چیست　　ای عاشق مستمند دیرینه من

ای چشم

ای عقل اسیر غمزه کینه گشت　　دل تشنه پسته خوشش باده بهشت
حوران سیه بنده رخ ماه وشت　　شیران سر صید آهوی چشم خوشت

ای چشم فرخ و دهن تنگ تو خوش　　چون نازبانان نازنین چنگ تو خوش
چون نار عندلیب در موسم گل　　در پرده جان عاشقان چنگ تو خوش

ای باد صبا اگر بکایی برسان　　از من بنگار من پیامی برسان
در طره او دلیست از راز نهان　　گر زنده بیابیش سلامی برسان

ای شاد بعاشقان بجان دیدن　　خوشدل بخیال دوست پنهان دیدن
جز دیست زیکذره دهان تنگت　　کاز انجمن دو نیم نتوان دیدن

ای باد شب وصال تو گلشن دل　　آتش زده سودای تو در خرمن دل
هر جا که روی چنگ دل و دامن تو　　هر که گر زنی چنگ تو و دامن دل

این غم که بجان دوستدار تو رسید　　از چشم و دل گزاف کار تو رسید
ای قبله بنگوان عالم رویت　　چشم بد که بروز کار تو رسید

ای چشم تو بوستان چو بستان در چنگ　　در ماه دی از وی تابستان گلرنگ

بیرون آید چون تو بگیری آهنگ / از دست تو صد هزار دستان از چنگ

دردیست فراق تو که درمانش تویی / سودای تو قصه که پایانش تویی
آنکس که بود زنده بغم خوردن تو / ایمن باشد ز مرگ تا جانش تویی

آنکش شفق از رنگ رخ زرد منست / با دیده گریان کی نفس سرد منست
در چشم خوشت که چشم من کشته اوست / آن سرخی خون دل پر درد منست

زنهار ببر ز صحبت بی‌هنران / نور دلش که بعشوه سفله خران
چون میگذرد عمر تو باری آن را / در خدمت مخبر ملک خویش بگذران

ارواح همیشه در تماشای تو اند / پای ابلہ راه تمنای تو اند
نظارگیان جلوه گاه قدسی / چون طاوسان گلشن سودای تو اند

ای سایه کاخ تو قبای خورشید / وی شعله رای تو ضیای خورشید
سوی افق انوار ضمیر تو شده / در سایه شب راهنمای خورشید

ای خط گشاده نامه نام تو خوش / چون آب حیات جرعه جام تو خوش
عمر تو دراز باد کاروز جهان / چون فصل بهار رست بایام تو خوش

ای آنکه چه خواستی ز شاهان قدیم / کز فرق یکان یکان ربودی دیهیم
پی سپر ما به خاک کردی تسلیم / در دانه سلطان جهان ابراهیم

ای نظم جهان بانتظام قلمت / عاجز شده تیغ از انتقام قلمت
نزدیک آمد که خنجر فتح کند / در ملک جهان خطبه بنام قلمت

ایام بکام خصم ناکام تو نیست / گر چشمه آب هست جز جام تو نیست
از نام عطارد که دبیر فلک است / نسخ است مثالی که درو نام تو نیست

ای رای تو را شمع فلک پروانه / وی عقل ز زنجیر خطت دیوانه
خوش باش که از افسون عطارد اکنون / شد قصه حال دشمنان افسانه

امشب که مرا بر لب دلدار لب است / شب را ز فراق روز گویی که تب است
چندانش امان نیست که گر جانان باز / پرسد که چه وقت است بگویم که شب است

ای جود تو عام گشته با دشمن و دوست / طاق در تو روی زمین را ابروست
دی خوش زدم خلق تو بیمار انار / آرایش شب کلاه گشته در پوست

ای چشم من از عکس جمالت روشن / خون صد دل چشم تو در گردن

بر روی تو از نعمت لب سیری خسر
میر آدم ای نعمت لب سیری من

عاشق کشی ار ستمگران آیین است
در عشق تو آیین چه کند آن دین است
در خون دل منست چشم سیهت
آن ساعت خیز دبهانه رنگین است

آتش که بهر دمش شرر برخیزد
بنگر که چه سود آتش از بر خیزد
بر آتش تیز دود از آن کو بر پای
کو از سر دلفروز بر خیزد

زانها شنو که رهزنی میگویم
با دوست مگو که دشمنی میگویم
من زنده بآنم که یکی بنشیند
در حال تو با من سخنی میگوید

زین سان که از دخوی در افتادگان
در بستر درد جان گداز افتادگان
گر بر خبری چو مرغ بسمل باشد
بر خاستن دلیل باز افتادگان

ساقی می صاف ارغوانی در ده
وان آب چو آتش جوانی در ده
تا مجلس فخر ملک را خاص کنی
برخیز و خدای دوستکانی در ده

از دیده خویش چون جگام امروز
رسوا شده جهان و جانم امروز
امید شب جمال تو در دل من
جانیست که من زنده بآنم امروز

ای چون دم عود وعدهٔ خام تو خوش
چون مژدهٔ وصل ناز دشنام تو خوش
نومید نیم گر اجل بگذارد
روزی شنازم گوش بدشنام تو خوش

باشد روزی که اختیار تو کند
هر لحظه هزار جان نثار تو کند
لیکن بتو دعوا پرستی که چو من
دین داده و بادر سر و کار تو کند

با عقل آنها که همنشین میگردند
گرد حرم کعبه دین میگردند
زیر فلک از نواختن می زارند
چه کند که از آن نوا حزین میگردند

پیوسته بر آنم که فنا از خود
خود را بجیل باز رهانم از خود
از شرم خیال خویشتن همچو خویش
چون مردمک دیده نهانم از خود

گر از تو زری نگار دعوی دارد
گر جان ندهی غشوه چه معنی دارد
ور زر داری هر آنچه داری بفرست
عذرش مطلب که جای این می دارد

بر شاخ شکر لعل تو بر بار آورد
بر چهره من مهر تو زر بار آورد
دریای عقیق موج یعنی چشم
از بهر نثار تو گهر بار آورد

بوی تو ز باد صبح جویم پس از این
جز بر سر کوی تو نپویم پس از این

چون هیچ کسم محرم راز تو نماند   غمهای تو با خیال گویم پس ازین

بر یاد جمالت ای مه جان افروز   ما کشته چراغ بگلستان افروز
چون روی تو گلشن است گلبرگ نگار   چون چشم تو عبهرست بستان افروز

با آنکه سبک بگرد باده زدوم   در هیچ دو کام نا فتاده زدوم
شاید که ز حضرت تو با چندین آب   همچو شه شطرنج پیاده زدوم

بزم تو چو وصل دلبران دلکش باد   در کام عدو آب حیات آتش باد
در بزم خوش تو دلبران امروز   نوشیدن جام باده‌ای خوش باد

سید چو ز ابر دلکش آبی نیست   گر رشته گیسوی تو را تابی نیست
بس نسخه تاریخ سیادت جستم   در هیچ نسب نامه تو بابی نیست

سید چه فتاد اگر خفتی چه شود   بگذر ز ما روی نهفتی چه شود
از سر و قدت چو غنچه بادا همه عمر   جز لفظ گلی اگر شکفتی چه شود

سید بکرم قاعده جاه نهاد   پیش حسد طنبور جو و کاه نهاد
از دو زمه سیرت دیگر کرد است   تا باز نشد آنکه برین راه نهاد

ان

بر زنست چو بهار خانه گردون تا باد   نور و رتبه طالعت همچون باد
زانو زده آمدم که قدح کردی نوش   شد چرخ دو تا و کعبه جان افزون باد

با روی تو دیده از چمن دست بداشت   در شکر تو یک سخن دست نداشت
جانم چو بلب رسید از اشک چو جام   ناکام خیال تو ز من دست نداشت

با خود سخن تو در ملا میگویم   غمهای تو با باد صبا میگویم
باری ز تو نیستم زمانی خالی   یا میشنوم نام تو یا میگویم

هستو ز خویشتن که دارد پس ازین   در حال خودم خبر که آرد پس ازین
چون بر من و ره صبا بربستند   غمهای تو بر دل که گذارد پس ازین

چون سرو اگر هیچ بیالد کاخت   بر طارم ماه سر فرازد کاخت
زین فخر که پای تست تاج سر او   جایست که بر چرخ بنازد کاخت

جان از نفس تو آخرین کالبد است   درمان طلب از تو قاصد جان خود است
بر روی کمالی که نداری حاشا   موی ز رخت کم شده چشم بد است

جانا غم عشق دلنوازی آوردی   در غمزه خدنگ دیده دوز آوردی

روزم چو سر زلف بپایان بردی	شب بر سر من چو شمع روز آوردی
جانا جگرم بهجر تو خون کرد آخر	درد تو مرا بهمه فنون کرد آخر
آن دل که ز اندوه تو چون کم شد بود	امروز ز دیده ام برون کرد آخر
جانم ز فراقت بفغان آمد دوش	دل در غم هجر تو بجان آمد دوش
در آتش دل سوخته بودم لیکن	چشمم ز غمت سیل فشان آمد دوش
چون باد بباغ از تو نشانی ببرد	گل رنگ ز رد سبک گرانی ببرد
بر چشمه حیوان چو خط آرد رویت	همچون خضر آب زندگانی ببرد
چشم تو که آب دل مجنون ریزد	وز دیده من سرشک گلگون ریزد
خون میبرزد بغمزه و میگویم	سودا زده چون مست شود خون ریزد
چشم سیهت نرگس تری شکند	پیکان کرشمه در جگر می شکند
سر مست و خراب چشم شوخ خوش تو	هر لحظه در دلی دگر می شکند
سودای تو در سر به غم افکندم	وز تو بیکی نعره علم افکندم
هر پاره خون که در دلم سوخته بود	بر نامه عشقت ز قلم افکندم

تا جان … تو که کهم چنان میخیزد	کاتش ز دلم شعله زنان میخیزد
… که از غم تو بر می آرم	دودیست که از آتش جان میخیزد
… سپهر تنگ بجولان ببرد	تا گوی سر خصم ز میدان ببرد
… سر خود گرفت …	باشاه اگر چوی بجولان ببرد
… وجود خود ملالم بگرفت	تا دل هوس چنان جمالم بگرفت
… از قفس بدن نمی خواهم	لیکن بتمنای وصالم بگرفت
… تا بخیال آرزومند شدم	وز تو بهمین خیال خرسند شدم
بودم هوسی که دل ز تو باز برم	سودای سر زلف تو دلبند شدم
چون باد صبا زلف تو بر می پیچد	گویی بر گل سنبل تر می پیچد
آخر چه حسابی تو که آخر بر خود	در بند میانت چو کمر می پیچد
حاشا دم شمس خالدی بجو و با	ترکیب کند ز روح معجون بجا
ور ز آب حیات شربتی آمیزد	شاخ شکر اندرو شود زهر گیا
تا چند چو زلف یار در تاب شدن	وز آرزوی طرب چو مهتاب شدن

در نازکی و لطف کم از جام مباش / گر دست همی شود ز لب آب...

بر رخ تو چون سنان سر تیز است / بیگانش چو شست عشق جان...
صبح رویت چو شام اگر خونریز است / شام مویت چو صبح بهر...

تا با غم تو دیده بپیوست مرا / خواهم ز دو زلف خویش بربس...
دوشینه به تخم غمش کاشته‌ام / آخر برش رسد شبی ست...

تا دیده مرا از لب تو دلجویی نمود / صد درد و سرم ز نار هر موی تو بود
زگریه با غم هجران تو چشم / هر ره که مرا از غم تو روی نمود

تأیید خدای حافظ جان تو باد / دست همه در بیعت فرمان تو باد
هندوی فلک که پاسبان فلکست / چون کیوان بام ایوان تو باد

تا عشق وی اندرون دل میدارم / خود را چکنم زبون دل میدارم
در خون دلست جان من همچو چراغ / خود را زنده بخون دل میدارم

تلخی از آن پسته خندان آید / شوریست کزان بر دل بریان آید
ترسم که شب وصل تو نادیده بخواب / عمرم چو سر شمع به پایان آید

تا جان بزیم در غم دلبند زیم / دل تشنم ار چه آرزومند زیم
هر کس که بود زنده بجان خویش است / من کشته بجان خویش تا چند زیم

شادان بغم تو خوش روش می‌باشم / در واقعه تو بی‌کشش می‌باشم
زهر غم تو بخون دل می‌نوشم / در عشق تو چون چشم تو خوش می‌باشم

صبح رویت بهر دم انگیزد مهر / با صبح رخ تو زان در آمیزد مهر
مهر از رخ چون صبح تو خیزد دل را / با انکه ز صبح در بر خیزد مهر

صد را چو بکار رسد در آرد ظلمت / از لای سیه گهر بر آرد ظلمت
از روز حسود تو نشان خواهد داد / هر تیرگی که بر سر آرد ظلمت

خال سیه تو بر لب ای سرو روان / دانی بچه ماند ای بلای دل و جان
گویی که ز دو دهنه بگرفت وزان / چون باز گشاد نقطه ماند بر آن

خصمت که غم هیچ دل ریش نخورد / وز آب حیات جرعه بیش نخورد
بسیار چو شمع سرکشی کرد ولیک / ننشست بپای تا سر خویش نخورد

خصم تو بصورت ار چه انسانی بود / اما بصفت در اصل حیوانی بود

کوتاه بدو سه روز زمان عمرش — گفتی که مگر در زمستانی بود

خورشید که در سحاب پنهم پس ازین — رویت همه در حجاب پنهم پس ازین
از بیم رقیبان تو یکدیگر را — پرسیدن ما بجواب پنهم پس ازین

دل از بر دلبران چو بر گرد زمین — بگذشت بخون دل پر و درد زمین
بگرفت دلش خون خوبان بخوردن — در صورت لاله چون بر ورد زمین

دانی چه است حدیث گنبد گردان گفت — در گوش فرخ و جان سخن پنهان گفت
یعنی که بر آستانهٔ فخر الملک — از رفعت آسمان سخن نتوان گفت

در فصل بهار رای بست صدر نژاد — تا بر مهابت تو بر خاک افتاد
خون خصم تو ریخت در ساغر گل — وانرا چو پیاله بر سر شاخ نهاد

دیوانه سگی ز چلبی را بگزید — زان حال پدر آمد و زنجیر برید
بر راه نهاد و چند گامی کم کرد — زان جمله می جلال غر گشته پدید

دل شو مرا که نفس آسوده ندید — وز رگ تو در خسته و فرسوده ندید
تا خاک ترا بگل هنگل اندوده ندید — خورشید کسی بکحل اندوده ندید

دیوانه دلم در خم آن زلف دوتاه — در چاه زنخدانش همی گرد نگاه
دل را گفتم کرهان و هان ای گمراه — بس دار که رستنی شب است لب چاه

در پای تو ریزم گهر دیدهٔ خویش — خشنودم ازین یک هنر دیدهٔ خویش
در سر دارد دیدهٔ من دیدن تو — در نه نکشم درد سر دیدهٔ خویش

دوشینه بخواب در خیالش دیدم — ز اسرار نهانش سببی پرسیدم
گفتم که شب وصال نزدیک آمد — گفتا که از انجهان خبر نشنیدم

صدر قلم تو کارساز ملک است — خط تو کتب بطراز ملک است
دور تو ز دست فنا کوته باد — تاریخ تو و عمر دراز ملک است

صورتگر جان و دل چو بنگاشت ترا — در صورت اعتدال بگذاشت ترا
بر ره چلبی نهاد و برداشت ترا — این بود که بر نهاد و برداشت ترا

عمرت بنشاط و شادمانی خوش باد — هر روز تو چون روز جوانی خوش باد
تو می نوشی روح سکندر گوید — کای چشمهٔ آب زندگانی خوش باد

دوشینه خیال یار پنهان آمد — وز بیم نظر ز دیده پنهان آمد

چون محرم من نبود دل صورت او   سر گم زده در آینه جان آمد

دوشینه خیالش آمد و پرسیدم   خوش شد که گشتم از آنچه می‌شنیدم
پنهان ز دلم دیده در آینه جان   هر چند که او نبود باری دیدم

در دایره کی سماع او جان خوش نیست   چون ساغر باده آب حیوان خوش نیست
بزم تو خوش است چون گلستان لیکن   بی ناله آن هزار دستان خوش نیست

در کار غم تو دل چنانست دلیر   کز آتش عشق تو نترسد چون شیر
یارب چه غذا است روح را اندوه تو   کز خوردن آن بسیار نگردد سیر

در عهد تو ای مخزن اصحاب هنر   کس نیست تمام چون تو در باب هنر
گر دست تو نیستی درین قحط کرم   جز باده که خوردی غم ارباب هنر

شعر تو که آن لعبت از جان بیش است   در هر چه کسی وصف کند زان بیش است
نزد آنها که در سخن استادند   یک بیت تو از هزار دیوان بیش است

در شعر تو صد هزار طغیان از چیست   چون شعر تو نیست زان توان از چیست
در جنگل زاغ نیست نوک قلمت   این زاده طبع تو پریشان از چیست

دوشینه خیال تو پریشانم دید   ترسان ز غمت آمد و پنهانم دید
اندیشه دیدار تو خوابم بر بست   تا پیش تو از آب نتوانم دید

در ملک غمت سکه بنام دل ماست   ترغ غم تو بسته بدام دل ماست
در حلقه زلفت که خرد بنده اوست   سستی است که پیوسته بکام دل ماست

در عشق تو ام امید بهروزی نیست   در عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا میسوزد   چون نسیم ترا عادت دلسوزی نیست

در ملک غمت شیفته چون من نیست   جامی چو می لعل تو در گلشن نیست
از جور و جفای تو دل جان خون گشت   چون خون نشود درد وی از من نیست

در هجر تو امید خور و خواب نماند   دل را ز تو یادگار جز تاب نماند
از بس که بریخت آب چشم غم تو   در چشم مرا بر در تو آب نماند

غم خور پس از این که غمگساران رفتند   پیشی مطلب که حق گذاران رفتند
زین خوابگه غرور چون هشیاران   گر هست ترا خبر که یاران رفتند

غم با لطف تو شادمانی گردد   عمر از نظر تو جاودانی گردد

گر باد بدوزخ برد از کوی تو بوی / آتش همه آب زندگانی گردد

هرگه که کنم بوسه شب بجایی / یاد آیدم از خرافت تنهایی
اندیشه کنم باز که در من اخر / جانم چو تو لب بقا بر آید آیی

گویی که ز خط عهد ما برونی / در مهر چو مه که کم و که افزونی
اگر بسر زبان نگویی رو زین / گاهی سوخته آتش سودا چونی

گر چشم من از رو چنین شور انگیخت / با مرغ دل خسته درین دام آویخت
فردا بهمین دواع شمشیر وداع / خون برود بروی من خواهد ریخت

گر صبر نکردی چه حیران شدی / از سنگ تو سنگدل پریشان شدی
در کشته چشم خوش تو نیستی / در آرزوی تو زنده پژمان شدی

گر هیچ شبی نهفته بینی ما را / گلزار طرب شکفته بینی ما را
انگه که ز خواب خوش بیدار شوی / بسیار آیی و خفته بینی ما را

گر من بهوای دل شدم دیوانه / عذرم بشنو که هست این افسانه
مانند دل من بلعل خوبان یعنی / تنگست خوش و نهان در و در دانه

لول

دل بهوای یار افسانه گشتم / گر جان بهوای عشق دیوانه کنم
با دامن کجاست پی دانه در / تا جمله فدای چنگ در دانه کنم

تا خواب کجیست نرگس مست ترا / دل بار که کیست جور پیوست ترا
این چنگ که بزبان سخن میگوید / تحسین کرده ز جان و دل دست ترا

گویی دل من چنگ ترا امید است / برمن دهن تنگ ترا ز نداهست
در پرده عشاق دریدن اروز / در بر پرده چنگ تر دستانیست

گر دور باز دو چشم ترجان پرور / خوش باش که مست در دوران پرور
چون جام بروی جان می سوخته شیدا / چون شمع بخون دل اشبی جان پرور

گو آن خصمان آن کله داریشان / وان باد پروتی گردم از داریشان
بیمار عداوت تو بو زند ولیک / شد رگ فجا علاج بیماریشان

گر با تو امید بوفایی کردی / بر راه نشستی و گدایی کردی
در آرزوی مجلس تو بنشستی / زهره همه عمر پارسایی کردی

گه نور رخت شمع قمر میگردد / گه پسته تو تنگ شکر میگردد

چون مردمک دیده خیال رخ تو   پیوسته بگرد دیده‌ام پیکر ...

گلها که شد از نسیم شان مشکین باد   رفتند بعمر تو بباید باد
گردند بر نظارهٔ مجلس تو   وانگاه ز شرم روی چاک زنند

از حشمت تو خیمه بر افلاک زنند   زو بر فلکی دامن خود چاک زنند
در فصل بهار ساغر لاله شود   هر جرعه که ساقی تو بر خاک زنند

تا مست شویم می بیار ای ساقی   چون آوردی دیر مدار ای ساقی
یکساعت تا بکام دل بنشینیم   در خدمت صدر روزگار ای ساقی

تا از غم تو داد وفاداری داد   سودای سر زلف تو بیداری داد
صبری که مرا در غم تو یاری داد   در وصل تو دو چشم خط بیزاری داد

فرمان ترا بجان نگه میدارم   پیمان ترا نهان نگه میدارم
چون لاله درآرزوی روی چو بهشت   دل خون شد و من زبان نگه میدارم

من ساکنم ار عشق تو رسوا نکند   اسرار مرا با همه پیدا نکند
دانسته‌ام ار عشق یار زما فاش کند   از دور اشارتی بکن تا نکند

من چون بمردم زنده جاوید شدم   وز هر چه بجز خدای نومید شدم
سر از چلهٔ زادن جهان جستم   پاکیزه تر از چشمهٔ خورشید شدم

ماییم گوشه دامان نعمتهای تو ایم   آسوده بدولت ستمهای تو ایم
زنده بدم خویش بود هر کس ما   گر زنده و گر مرده بدمهای تو ایم

رخ شکر از پستهٔ تنگ تو شکست   صد توبه یکی ناز چنگ تو شکست
این دل که چو آبگینه نازک شده بود   از دست غم افتاد و بسنگ تو شکست

او بود شبی شمع رخ دلبر خویش   سوزی دارم چو شمع اندر بر خویش
در آتش عشق شمع رویش دل من   چون شمع همی زند بجان و سر خویش

هر دل که اسیر عشق دلدار شود   عیشش بکمن از غم خورد و زار شود
گر بیمار است چشم او معذور است   سودا چو بدل گرفت بیمار شود

هر اشک که زین چشم چو جیحون آید   از عکس رخت چو لاله گلگون آید
گل کیست که با روی چو گلدستهٔ تو   هر سال چنین ز پوست بیرون آید

[illegible]

جانیست لب یار بکام تو شده | چون شمع مدار سر سری برجا

هر عشوه که آن نگار رعنا دست | خاریست که در سینه نهاد دست
خون جگرم در غم آن مردم چشم | چون دیده بروی در رفا

هر شب دل من ز بر و ز بر میکرد | در شمع رخت سوخته ز
پروانه شمع تست دیوانه دلم | تا جان نه بعد گرد تو بر میگر

هر شب خبر تو بوفا میپرسم | احوال تو از باد صبا میپر
شبها همه در خواب ترا می بینم | و آنگه ز خیال تو ترا میپر

هرچند درین دیر پر آتش باشی | آن روز مباد اگه مشوش با
گویا من و بی تو خوش باشی گر من | شادم بهمین قدر که تو خوش با

هرچند بافراط جوانی کردیم | در هر چه که گفتنیست زان کج
و امروز چنان شدم که چون مردم چشم | در خانه خود بحیله میگر

هرچند چو ماه کاستی و افزودی | در هر چه زنیم چی و هستی بود
بسیار بدرد خویشتن و سودی کا | وانگاه برحمت خدا آسود

هرچند در آرزوی تو بودم و رفت | عمری بوفای تو شبا سودم و رفت
تا چشم تو خون من بگردن نبرد | در فرقت تو ندیده‌ها بودم و رفت

یاری چو گر دبخت شوریده چه سود | شادی چو نبرد این دل غمدیده چه سود
او مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

یاد تو بادای جان عزیزان بتو شاد | کانشب که مرا واقعه با جان افتاد
از آرزوی روی تو تا روز چو شمع | میسوخت دلم بیاد تو جان میداد

گفت این دل جان زار بهوای تو بمرد | ره توشه راه آخرت با دل تو برد
چون از تو دمی نبود فارغ همه عمر | در آتش تو بزیست و با یاد تو مرد

مردم ز دل و چشم خود ای شمع چگل | چون شمع کنم درد آب و آتش منزل
در آرزوی روی تو ای همه کس دل | دل رفت سر جان نماند و جانم اثر دل

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی تاریخ بیست و ششم شهر صفر
ختم بالخیر والظفر
سنه [illegible]

[illegible]

[illegible]